

رمان سپیده عشق | نفس



این کتاب در سایت نگاه دانلود

آماده شده است

www.negahdl.com

خدایا دلم اغوش گرمی میخواد میشه منو بغل کنی دلم کمی آرامش
میخواد میشه بیای منو بغل کنی آرامش کمی آرامش میخوام .

اسمان همچو صفحه ی دل من
روشن از جلوه های مهتابست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خوابست
خیره بر سایه های وحشی بید
میخزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه ای دلخواه
می نهم سر به روی دفتر خویش
تن صدها ترانه می رقص
در بلور ظریف اوایم
لذتی نا شناس و رویا رنگ
میدود همچو خون به رگ هایم
اه... گویی ز دخمه دل من
روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده
اه... باور نمیکنم که مرا
با تو پیوستنی چنین باشد
نگه ان دو چشم شور افکن
سوی من گرم و دلنشین باشد
بی گمان زان جهان رویایی

زهره بر من فکنده دیده ی عشق

مینویسم به روی دفتر خویش

جاودان باشی ای سپیده ی عشق

فروغ فرخزاد

در پنجره ی اتاقم رو باز کردم و وایسادم و چشمامو بستم

و هوای اردیبهشت رو استشمام میکردم که مامانم که مامان

مهری صدانش میکنیم صدام کرد. نفس عمیقی کشیدم و

چشمامو باز کردم و رفتم در اتاقم رو باز کردم و گفتم

بله مامان جان ...

مامان مهری - کجایی یاسمن بیا کمکم مهمونا میرسن .

اسمم یاسمنه ولی همه یاسی صدام میکنن به غیر از مامانم

یاسی - مامان من هنوز حموم نرفتم .

مامان مهری بهم گفت - از دست تو بیا کمکم کن زود

برو حموم .

باشه ای گفتم و زود رفتم پایین و شروع کردم به کار

کردن حدود یه ساعتی طول کشید کارامو که کردم به مامانم

گفتم مامان دیگه کاری با من نداری .

مامانم سرشو از اشپزخونه آورد بیرون و گفت - نه برو...

سرمو تکون دادم و از جلوش رد شدم وقتی داشتم از پله ها

میرفتم بالا صدام کرد سرمو برگردوندم گفتم - بله

یاسی طولش ندیا وقت نداریم هر ان ممکنه برس .

باشه ای گفتم و زود رفتم تو اتاقم و لباسامو در اوردم و
پریدم تو حموم. طفلی مامان مهری حق داره من که حموم میرم
خیلی طول میدم تا پیام بیرون میشینم و فکر میکنم .
امروز تولد نیما داداشمه که ۶ سال از من بزرگتره .امروز
میره تو ۲۴ سال تو کار موسیقیه .البته بابام که اسمش
محسنه راضی نبود و دوست داشت که نیما بره پیش خودش
بابا تو کار پوشاکه یه تولیدی لباس داره .ولی نیما
قبول نکرد و دنبال کاری که دوست داشت رفت .
هنوزم بابا کار نیما رو دوست نداره میگه کار خوبی
نیست و تو شان خانوادگی ما نیست .
اخه خانواده بابا خیلی متدین خانواده مامان مهریم متدین ولی
نه به اندازه خانواده بابا. خانواده بابا محسن یزدی هستن و خانواده مامان شیرازی .
من امسال دیپلم میگیرم ۱۷ سالمه . اوضاع مالیمون
تقریبا خوبه بابا یه کارگاه تریکو بافی داره .مامان
مهری خونه داره ولی خیلی اهل مطالعه س
خونه داریش تکه کلا همه چی تمومه .
مامان بابامو دوست دارم ولی بعضی مواقع یه گیرایی بهم
میدن مثلا همین امروز موندم تو تولد نیما چی بپوشم که
ناراحت نشن دوست دارن چادر سرم کنم ولی خودم دوست
ندارم .حجابم بد نیست ولی متاسفانه خانواده من به جز
نیما حجاب رو تو چادر میبینن .

از حموم او مدم بیرون سر کشوی لباس زیرام بودم که یه دفعه در اتاقم باز شد دیدم نیماس جیغ زدم که از ترس رفت بیرون خوبه حوله تنم بود و گرنه دیگه هیچی ...
نیما - چرا جیغ میزنی خوب ببخشید اشتباه کردم باید در میزدم بعد میومدم تو .

یاسی - چی کار داری از همون جا بگو .

نیما - مهمونا او مدمن مامان گفت که پیام و بهت بگم بیای پایین .

لباسامو پوشیدم و به نیما اجازه دادم که بیاد تو . وقتی اومد تو دیدمش یه شلوار جین با یه پیرهن مردونه سفید جذب پوشیده بود صورتشم سه تیغ زده بود مثل همیشه خیلی کم میومد شیش تیغ بزنه . صورتش سبزه بود رنگ صورتش به بابا محسن رفته بود . قدش بلنده و چهار شونه . هیکلشم قشنگه نه چاقه نه لاغر مردنی . قیافش به مامان مهری رفته .

همون جوری داشتم نگاش میکردم که بشکنی زد و گفت هی ابجی خانم کجایی

منم نگاش کردم و گفتم - هیچی دارم داداشمو نگاه میکنم نیمایی خیلی جیگر شدی برای خودت صدقه بزار که چشم نخوری .

نیما - نه نترس تو مراقب خودت باش ...

تو ایینه نگاهی به خودم مکرد وگفتم من که کاری
نکردم .

نیما -اره میدونم تو همین جوری خوشگلی وای به روزی که
به خودتم بررسی بعدم منظورم لباسات بود این جوری
میخوای بیای پایین .

یه نگاهی به لباسام انداختم یه شلوار جین یخی دمپا با
یه تونیک سورمه ای و یه مانتو عبایی سورمه ای که گلای
بزرگ رنگ و وارنگ توش کار شده بود با شالی که همراه
مانتو بود اون مانتو رو با مامان رفتیم تجریش خریدم
با هزار زحمت مامانو راضی کردم تا گذاشت بخرم چون
جلوش باز بود و دکمه نداشت .

وقتی خوب خودمو نگاه کردم و عیبی تو خودم ندیدم سرمو
بلند کردم به نیما گفتم -مشکل لباسم کجاس همه جوهره
پوشیدس نیما تو رو خدا تو دیگه گیر نده .

نیما نگاه مهربونی بهم انداخت و اومد سمتم و سرمو گذاشت
رو سینه محکمش و گفت -من کی بهت ایراد گرفتم
ابجی گلم واسه ی خودت میگم که امروزو بهت تلخ نکن .
امروز فقط مامان و بابا نیستن همه فامیل هستن گلم .
من سرمو از رو سینش برداشتم و بهش نگاه کردم و گفتم
میدونم چی کار کنم .

نیما خنده ای کرد و گفت -اره میدونم زلزله خانم تو خوب

کار تو بلدی خدا زبونو از شما خانما نگیره . بعد پیشونی
منو بوسید و گفت - من برم که ماما الان خودش میاد بالا
زود بیا دیگه .
داشت میرفت که گفتم - نیما کیا اومدن .
نیما - اکثرا اومدن عمه خانم که بالای مجلس نشسته خدا
امروز رو بخیر کنه میدونی که امروز دوستای گروهی که
تازه باهاشون رهمکا شدم میان با بند و بساطشون ...
من براش یه بوس فرستادمو گفتم - برو قربونت بشم
خیالت راحت امروز روز توئه
نیما چشمکی بهم زد و از در رفت بیرون به خودم تو اینه
دوباره نگاه کردم کمی کرم زدم و لنزای طوسیمو گذاشتم
تو چشمم من عاشق لنزم به خاطر این انواع رنگاشو دارم.
از ارایش هم ارایش چشم رو خیلی دوست دارم . کمی ریمل
زدم تو اینه به خودم نگاه کردم خوب شده بودم از خودم
راضی بودم . با صدای ماما مهربی که داشت صدام میکرد زود
از اتاقم رفتم بیرون . تا از پله ها پایین رفتم ماما مهربی
رو دیدم که وایساده و داره با اخم نگام میکنه . میدونستم
اخمش برای چیه به خاطر همین اهمیت ندادم و خودمو زدم به
کوچه علی چپ و گفتم - سلام ماما جونم خسته نباشی ...
ماما مهربی همون جوری با اخم به لباسام اشاره کرد و گفت -
اینا چیه پوشیدی ...

منم یه نگاهی به لباسام انداختمو گفتم - مگه چشمه مامان
جان . گشاد و خوبه دیگه

مامان مهری - میخوای باباتو سکنه بدی اره .
یه دفعه یه فکری به سرم زد که میدونستم بعدش خوب
نیست گفتم - بابا محسن میدونه بهش گفتم .
مامان مهری تا اسم بابام اومد ابروهاشو داد بالا و گفت -
بابات گفت

منم گفتم - اره خودش گفته خبر داره .
مامان مهری سری تکون داد و انگشت اشارشو گرفت سمتم و
گفت - وای به حالت اگه دروغ گفته باشی .
اب دهنمو قورت دادمو گفتم - نه خیالت راحت .

نیما اومد و مثل همیشه نجاتم داد از بچگیش همین طور بود
برام مثل یه ناجی میمونه به موقع به دادم میرسه .

نیما چشمکی بهم زد و گفت - ا یاسی اومدی کجایی بابا
میخوام به دوستام معرفیت کنم . بعد دستمو گرفت و با
خودش برد و گفت - دوباره بهت گیر داد اره میدونستم .

بعد دستمو ول کرد و گفت برو با فک و فامیل احوال
پرسی کن و بیا پیش من .

باشه ای گفتم و اول رفتم پیش اقا جون و مادر جون مادر و
پدر بابا محسن . بهشون رسیدم و گفتم - سلام لیلی و
مجنون خودم . خیلی دوستتون دارم عاشق همینم که همیشه

پیش همین . بعد اول رفتم بغل اقا جون و بعدم مادر جونو
دو تا لپاشو بوسیدم .

اقا جون نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت فهمیدم از پوشش
خوشش اومده . با این که دوست داشتنم با چادر بگردم
ولی هیچ وقت چیزی بهم نمیگفتن .

مادر جون در حالی که دستش رو صورتم بود گفت - ماشاا...
مادر چه قدر نازی تو چیزی کم نداری . خوبی عزیزم ...
منم دستاشو بوسیدمو گفتم - زیر سایه شما مگه میشه
ادم بد باشه .

مادر جون لبخند ملیحی زد و گفت - فدای تو عزیزم بشم
با این زبونت .

رومو کردم به اقا جونو گفتم - اقا جونم چه طوره ...
اقا جونو دو تا چشمامو بوسید و گفت - قربون دختر گلم
شکر نفسی میاد و میره .

سرمو گرفتم بالا و گفتم خدا رو شکر ایشاا... همیشه
شما و مادر جون سالم باشین .

گفتم - با اجازتون من برم با دیگران هم احوالپرسی کنم
اقا جون - برو بابا جون

از کنارشون بلند شدمو و رفتم سمت عمه خانم که داشت بد
جور نگام میکرد . زیر لبم گفتم به قول نیما خدا امروزو
بخیر کنه . رسیدم بهش وسلام کردم و باهانش رو بوسی

کردم .اول یه نگاهی به لباسام انداخت و بعد جواب سلامم
رو داد و گفت -از محسن بعیده چنین دختری داشته باشه
کفری شدم خواستم جوابشو بدم ولی این کار درست نبود
چون مهمونمون بود .
چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم و گفتم با اجازتون باید
برم به مهمونای دیگه خوش امد بگم .اینو گفتم و زود از
اون جا دور شدم .
با همه احوال پرسى کردم وقتیمیچرخیدم سنگینی نگاهی
و رو خودم حس کردم برگشتم دیدم امیر پسر عموم بود که
با اخم داشت نگام میکرد .پیش خودم گفتم -برو بابا
انگار چه کاره ی منه که این جورى نگام میکنه .محلش
نذاشتم اومدم برم پیش نیما دیدم بابا محسن از بیرون اومد
داخل و منو دید یهو اخماشرفت تو هم داشت میومد سمتم که
نیما زودتر از بابا خودشو بهم رسوند و گفت -بدو بریم
که معلومه از دستت شکاره .
نگاه مهربونی بهش کردم و گفتم -ممنون داداشی که همیشه
حواست بهم هست .
نیما -قابل تو رو نداره ابجی کوچیکه .
وای نیما نمیدونی که به مامان چی گفتم که ولم کرد .
نیما -چی گفتی مگه ...
نگاهش کردم و گفتم -به مامان گفتم به بابا گفتم

چادر سرم نمیکنم .

نیما - اوه اوه خدا به دادت برسه .اخه اینم حرف بود زدی دختر

سرمو تکون دادمو گفتم -خوب چی کار میکردم تا اینو

نگفتم که ولم نکرد .

نیما -خیله خوب بی خیال فعلا جلوشون افتابی نشو تا

آخر شب ...

منو برد پیش دوستاشو بهشون معرفی کرد همشون همسن

و سال خود نیما بودن بعضیاشون گیتار داشتن یکی

پشت ارگ وایساده بود و داشت تنظیمش میکرد و بقیه

هم سازی دیگه دستشون بود که من اسمشونو نمیدونستم

دو سه نفرشونو هم ازدواج کرده بودن وبا همسراشون اومده

بودن

رفتیم و با خانماشون آشنا شدم .حوصلم سر رفته بود

رو دور ترین مبل به مامان و بابا نشستم و شروع کردم با

گوشییم بازی کردن که زنگ در بلند شد چون نزدیک

ایفون بودم بلند شدم وجواب دادم .یکی گفت -منزل نیما یزدانی

دکمه درو زدم و نیما رو صدا زدم تا نیما بیاد دم

در وایساده بودم و داشتم از دور با دختر خالم صحبت می

کردم که یکی با صدای بم وگیراش سلام کرد برگشتم

بینم صدا برای کیه

تا دیدمش بعد از صدایش چشمش منو مسخ کرد همون جووری

جلوی در وایساده بودم و داشتیم نگاش میکردم و قلبم شروع کرده بود به زدن .

اونم همون جویری داشت منو نگاه میکرد که گفت - یاسی خانم درسته .

من مونده بودم این اسم منو از کجا میدونه که با دستش به داخل خونه اشاره کرد و گفت - میتونم پیام تو ...

من که هنوز هنگ بودم از جلوی در رفتم کنار و گفتم - بل....بله بفرمایید

داشت میومد تو که نیما اومد و دوستشو دید و گفت - به کجایی تو پسر خوبه بهت گفتم دوست دارم جز اولین نفرایی باشی که بیای . چه قدر زود اومدی ...

من که داشتیم از فضولی میمردم رومو کردم به نیما و گفتم - نیما جان نمیخواهی معرفی کنی ...

نیما در حالی که دست دستشو ول کرد دستشو گذاشت پشت دوستشو گفت - سیاوش یکی از بهترین و

صمیمی ترین دوستای من از دوران هنرستان تا حالا . به من اشاره کرد و گفت - یاسی خواهر کوچیکم و البته

دوست - همدل - همپا

هر چی که بگی تو دنیا لنگشو پیدا نکردم .

من که تازه فهمیده بودم اسم دوستش سیاوشه رومو کردم بهش و گفتم - خوشوقتمم

اونم لبخندی به روم زد و گفت -همچنین .
 روشو کرد به نیما و گفت -چه خانمی شدن برای خودشون .
 گفتم مگه شما منو قبلا دیده بودین تا اینو گفتم نیما
 دستشو گرفت و گفت -بیا بریم که بچه ها منتظرن .
 گیج مونده بودم اون وسط که این منو از کجا میشناسه نیما
 گفت یکی از بهترین دوستاش ولی من تا حالا ندیده
 بودمش .همون جا وایساده بودم که نسترن دختر خالم که تو
 فامیل مادری بین دختر خاله ها فقط به اون اطمینان دارم یه
 جورایی شبیه خودمه .
 اومد پیشمو و گفت -کجایی این همه صدات میکنم .
 به خودم اومدم و گفتم -هان چیزی نیست کسی کارم داره .
 نسترن -نه تولد شروع شده کیکو آوردن ...
 دستشو گرفتمو و با خودم بردمش پیش نیما که پشت
 میزی که کیک روش بود وایساده بود .رفتیم کنارش
 وایسادییم بازار عکس انداختن گرم بود .
 منم که عشق عکس انداختن .ولی زیاد جلوی بابام نمیشد
 کاری کرد .به همین خاطر خیلی خانمانه رفتار کردم تو همه
 عکسای فامیلی بودم .
 موقع کیک بریدن سیاوش با گیتارش
 اهنگ تولد مبارک رو زد و دوستاشم همگی با هم خواندن .
 خیلی قشنگ زد هم صداش قشنگ بود هم گیتار زدنش .

بعد از اون نیما شمع ۲۴ سالگیشو فوتکرد تو دلم

از خدا براش بهترینها رو خواستم .

اون شب خیلی نگاه دخترای فامیل رو نیما بود .

در گوش نسترن که کنارم وایساده بود گفتم -اینا رو

بین .

نسترن اروم در گوشم گفت کیا رو .

دخترای فامیلو میگم دیگه دارن نیما و دوستاشو درسته

قورت میدن .خوبه والا همه بهخاطر حجابم به من گیر میدن

ولی کسی اینا رو نمیبینه چون اینا خودشونو زیر چادر

قایم کردن همه فکر میکنن پاک پاکن .

اب نمیبینن وگرنه شناگرای ماهری هستن .

نسترن به حرفم خندش گرفته بود یواش گفت -خدا

خفت نکنه یاسی چه حرفایی میزنی ...

منم یواش بهش گفتم -مگهدروغ میگم .

تو رو خدا اون دختر عمه ی منو بین داره نیما رو با نگاهش

میخوره .شیطونه میگه برم یه دونه بزخم پس کلش بگم

تو هنوز دهننت بو شیر میده بچه .

نسترن نگاهی بهم کرد و گفت -بی خیال یاسی شر نشو

بهش نگاه کردم و گفتم -نترس بابا دوست ندارم تولد

داداش گلمو خراب کنم یه روز به خدمتش میرسم .

نیما شمعشو که فوت کرد کیکشم برید دوستای نیما

غوغا کرده بودن که خیلیا تو اون جمع خوششون نمیومد
ولی از اقا جون و مادر جون خوشم اومد سر جاشون نشسته
بودن و فقط با خنده نگاه میکردن اصلا به خاطر همین
دوستشون داشتم من نمیدونم بابا محسن به کی رفته
اقا جونو مادر جون به این گلی و با حالی اون وقت اون ...
بعد از مراسم کیک بریدن نوبت کادو باز کردن شد که
نیما منو صدا کرد بهم اشاره کرد برم پیشش .
وقتی رفتم اولین کادو رو بهم دادو گفت -دوست دارم تو
کادوهامو باز کنی .
کادو رو ازش گرفتم رو هر کادو اسما نوشته شده بود
اکثرا پول آورده بودن .
نوبت رسید به کادوی اقا جون و مادر جون که یه ساعت مارک
دار شیک بود .نیما وقتی کادو رو دید رفت صورت و دست
هردوشونو بوسید و برگشت کنار من .کادوی مامان مهتری و
بابا محسن هم سویچ یه پرشیا بود .
نیما باز رفت هر دوشونو بوسید و تشکر کرد ازشون و
دوباره برگشت پیش من .
تا اومدم کادوی سیاوش رو باز کنم گفت -یه دقیقه باز
نکنین .تا اینو گفت هر کدوم از دوستاشون با شوخی و
خنده یه چیزی میگفتن که سیاوش پاکتی رو از جیب
لباسش در آورد و گرفت بالا و گفت -کی میدونه این تو

چیه

مسعود یکی از همون دوستای نیما که ازدواج کرده بود
گفت-سیاوش خروس قندیه تا اینو گفت همه ریختن به
خنده سیاوش در حالی که خودشم خندش گرفته بود گفت
نه ...

هر کی یه چیزی میگفت نیما گفت سیاوش میدونم عزیزم
منو دوست داری احتیاج نبود برام نامه بنویسی به جون
تو از نگاهات فهمیده بودم. نیما تا اینو گفت خونه از خنده
رفت رو هوا.

منم کادو به دست وایساده بودم و میخندیدم و به خنده ی
سیاوش نگاه میکردم پیش خودم گفتم خندیدنشم قشنگه
سیاوش با خنده گفت میزارین بگم یا نه
نیما -بگو عزیزم اعتراف کن .

سیاوش -باشه پس خودت نخواستیکه بگم اینو گفت و
داشت پاکت رو میداشت تو جیبش که نیما گفت -بچه ها
شوخی بسه بگو سیاوش جان .

سیاوش پاکت رو باز کرد و کاغذی که توش بود رو آورد
بیرون و گرفت جلوی نیما و گفت -بالاخره مجوز البوم
رو گرفتم. تا اینو گفت تموم دوستاشون شروع کردن
به دست زدن و تبریک گفتن به هم .

نیما از خوشحالی نمیدونست چی کار کنه اون وسط منو

گرفت تو بغلشو گونه هامو بوسید منم که خجالتی تو

چنین مواقعی زود لپام سرخ میشد .

نگاه خشمگینی بهش انداختم که خودش فهمید من جلوی

جمع خجالت کشیدم ولی دلم نیومد خوشیشو نا خوش کنم

منم گوشو بوسیدمو و بهش تبریک گفتم .

دیدم بقیه کادوها مونده کمم که نبود یه عالمه بود تو دلم

گفتم کوفتت بشه پس من چی

دوباره سنگینی نگاهی رو حس کردم فکر کردم می امیره

سرموبلند کردم دیدم دو تا چشم سیاه داره نگام میکنه .

سیاوش تا دید سرمو بلند کردم زود سرشو انداخت پایین

خندم گرفته بود . دست زدم و بلند گفتم -خانمها و آقایون

یه لحظه ساکت هنوز کلی کادو مونده که باز نکردیم .

نیما گفت -راست میگه اصلا ببینم کادوی خودت کو

نکنه چیزی نگرفتی

منم نگاش کردم و گفتم -بله گرفتم ولی ماشااا....

این قدر این میز شلوغه که گم شده.

نیما ول کن نبود و میگفت کادوت کو نمیداشت کادوها رو

باز کنم همه ریخته بودن به خنده که بابا محسن گفت-

نیما جان دیر میشه بابا الان شام رو میارن زودتر تمومش

کنین .

نیما باشه ای گفت و من هم اول کادوی سیاوش رو باز کردم

یه جعبه نقره ای کنده کاری شده درشو باز کردم توش یه خودنویس طلایی توش بود خیلی قشنگ بود .
پیش خودم گفتم بچمون خوش سلیقه ام هست .
نیما خودنویس رو که دید خیلی خوشش اومد رفت و صورت سیاوش رو بوسید و تشکر کرد که صدای بقیه دوستاش در اومد کامران از طرف همشون گفت - نیما قبول نیست ما هم کادو آوردیم پس چرا ما رو بوس نکردی ...
نیما اومد سر جاشو و گفت - چه قدر ینحسود اون وقت میگن خانما حسودن شماها که بدترین .
همه کادوها رو باز کردم تا رسید به کادوی خودم دادمش دست نیما و گفتم اینم کادوی من خودت بازش کن .
نیما جعبه رو از دستم گرفت و بازش کرد یه نگاه تشکر آمیزی بهم انداخت و گوشه رو از تو جعبه آورد بیرون و اروم گفت - چه جوری یاسی اینو گرفتی این که قیمتش بالاس . من که گوشه داشتم ...
با این که قدم کوتاه نبود البته بین هم جنسای خودم ولی خوب در کنار نیما کوتاه بودم به خاطر همین رو نوک پاهام بلند شدمو گوشو بوسیدم و گفتم - قابل تو رو نداره داداش گلم دوستت دارم .
همه شروع کردن به دست زدن و هورا کشیدن منظورم از همه بیشتر دوستای نیماس چون فک وفامیل ما که اکثرا

خشکن به غیر از اقا جون و مادر جون .

سنگینی نگاه سیاوش رو حس میکردم .چند بارم
غافل گیرش کردم هر دفعه زود خودشو سر گرم میکرد .
بعد از تموم شدن کادوها نشستیم من و نیما و نسترن
کنار هم نشسته بودیم که کامران اومد پیش نیما و گفت
نیما مثلا تولده ها ای بابا به وسیله ها اشاره کرد و گفت
این همه وسیله آوردیم .

نیما اروم بهش گفت -من که بهتون گفتم همیشه .
نمیبینی چه جوری نشستن تا این جاشم بابام چیزی
نگفته خلیه به خدا .

کامران -خلیه خوب حداقل بگو سیاوش بزنه و بخونه .
نیما -باشه یه کاریش میکنم .

من که حرفاشونو شنیده بودم گفتم -سیاوش خواندس
نیما برگشت سمتمو گفت- نه ولی صدای خوبی داره
منم که حوصلم سر رفته بود گفتم -خوب دوستت راست
میگه مثلا تولده یعنی چی ...

نیما -تو دیگه چرا نگاهاشونو نمیبینی .

من حرصم گرفته بود گفتم -اصلا نباید دعوتشون
میکردیم .

نیما -دیدی که به بابا گفتم فقط دوستانم گفت نه باید
فامیلم بگیم .

دیدم داره اعصابش خورد میشه دستشو گرفتم و گفتم -
بی خیال اعصاب خودتو خورد نکن .
نیما از کنارم بلند شد و رفت سمت سیاوش و در گوشش
یه چیزی گفت و کمی با هم حرف زدند و نیما اومد نشست
کنارم .دیدم سیاوش گیتارشو برداشت و کواکب کرد و
اومد وسط نشست و شروع کرد به زدن و خوندن این ترانه
دست من نیست هر روز میگم دوست دارم
مثل هر روز امروز میگم دوست دارم
با تو دلم خوشه هر چی میخواد بشه
یه نفر عشقتو همیشه یادشه
قلبم رو تکراره همیشه دوستت داره
حالا که میگی اره انگاری هوا تب داره بی قرارم
داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه
من و تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه
چشماتشو بسته بود و رفته بود تو حس نیما و دوستاشم
همراهیش میکردن .
محو صدایش شده بودم خیلی قشنگ بود وای خدا موندم با این
صدا چرا خواننده نشده .
خدا اون جاست اون بالا حواسش به ماست دیگه
داره تو گوشت میگه ما مال همیم دیگه
گوش کن به قلبت داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه

من و تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه
 دست من نیست هر بارمیگم دوست دارم
 این همه با اصرار میگم دوست دارم
 حال دلم بده دلمو پس نده
 نمیدونم خدا چی سرم اومده
 داشتم با لذت گوش میدادم نگام افتاد به بابا محسن کارد
 میزدی خونش در نمیومد. گفتم ای وای من خدا به داد من و
 نیما برسه. اصلا نگاش نکردم خیلی وحشتناک شده بود.
 قلبم رو تکراره همیشه دوستت داره
 حالا که میگی اره انگاری هوا تب داره
 اهنگ که تموم شد همه شروع کردن به دست زدن و سوت زدن.
 سیاوشم بلند شد و دولا و راست میشد و ازشون تشکر
 میکرد.
 دوستاش گفتن سیا یه اهنگ دیگه نیما رفت وسط و
 گفت مگه اومدین کنسرت پاشین جمع کنین دیگه وقت
 شامه.
 مسعود گفت - نیما اصلا بشین خودت بزنی سیاوش بخونه
 نیما - دیگه چی میخواین براتون بندریم برم.
 پاشین جمع کنین این همه فعالیت کردین گشتون شده.
 داشتن با هم بحث میکردن و میخندیدن که بابا محسن نیما
 رو صدا زد.

نیما به دوستاش گفت - کاری نکنینا خودتون که
گرفتین چی میگم .

اینو گفت و رفت پیش بابا محسن من دنبالش رفتم
بابا تو اشپزخونه بود مامانم کنارش وایساده بود .
نیما دید بابا محسن عصبیه رفت جلو و گفت - بله
کارم داشتین .

بابا محسن - این مسخره بازی رو تمومش کن .
نیما ابروشو داد بالا و گفت - ببخشید بابا کدوم مسخره
بازی ...

بابا محسن اومد روبروی نیما وایساد که مامان مهری زود اومد
وسطشون قرار گرفت و گفت - محسن الان وقتش نیست
زشته مهمونا بیرون نشستن .

بعد روشو کرد به نیما و گفت - تو هم تمومش کن بعد
شام دوباره شروع نکنین .

نیما که ناراحت شده بود گفت - من از اولم به بابا گفتم
فقط دوستانم باشن ولی ایشون قبول نکردن .

مامان مهری - بس کن نیما برو دارن میز شام رو تو حیاط
آماده میکنن چند دقیقه ی دیگه برین تو حیاط .

نیما چیزی نگفت و رفت بیرون منم داشتتم میرفتم که
بابا محسنصدام کرد برگشتم که گفت - حساب شما هم
بعدا میرسم . همه تو این خونه خود سر شدن ..

منم چیزی نگفتم و زود از اشپزخونه زدم بیرون بغض
گلمو گرفته بود هم برای نیما که بابا روز تولدشو
خراب کرده بود هم برای خودم .
بغضمو قورت دادم داشتم تو پذیرایی دنبال نیما
میگشتم که یکی از پشت زد رو شونم برگشتم دیدم
نسترنه ازش پرسیدم نیما رو ندیده .
نسترن -چرا از اشپزخونه که اومد بیرون کلافه بود رفت
تو حیاط .
ازش تشکر کردم و رفتم بیرون که دیدم سیاوشم پیش
نیما وایساده و دارن با هم حرف میزنن .
داشتم میرفتم که سیاوش منو دید همون جا وایساد تا من
رسیدم بهشون و گفتم نیما جان خوبی ...
نیما سرشو بر گردوند و گفت -اره خیلی خوبم .
روبروش وایسادم و گفتم -ول کن با منم دعوا کرد ولی
جوابشو ندادم .
سیاوش -نیما جان من میرم تو ..
نیما -کجا تو که غریبه نیستی وایسا .
رو کرد به من و گفت -به خدا پول دستم بیاد میرم واسه ی
خودم یه خونه میگیرم تا حالا هم احترامشو گذاشتم که
نرفتم .
سیاوش -اروم باش پسر تو الان عصبانی هستی یه چیزی

میگی بعدا که اروم بشی پشیمون میشی .

داشتم سیاوش رو نگاه میکردم که این دفعه اون منو غافل

گیر کرد جالب این جا بود که نه من سرمو انداختم پایین

نه اون . اخرشم خندید که منم جوابشو با یه لبخند قشنگ

به قول بچه های مدرسه پسر کش دادم . بچه ها میگن خنده هات

قشنگه .

نگاهی به نیما انداختم تو حال خودش بود رو کردم به

سیاوش و گفتم اقا سیاوش من میرم بگم بیان بیرون

برای شام .

سیاوش فقط سرشو تکون داد و رفت پیش نیما .

رفتم تو خونه و همگی رو برای شام دعوت کردم .

همه از حیاط خونمون خوششون اومده بود . مشغول غذا خوردن

بودن ولی من میل نداشتم وقتی نیما رو میدیدم که پکر

بود طفلی حق داشت مثلا امشب قرار بود برایش خاطره بشه

شد ولی یه خاطره ی تلخ اما برای من خوب شد چون با

سیاوش آشنا شدم . هنوز موندم این منو کجا دیده نیما نداشت

بگه باید ته و تو قضیه رو در بیارم . تو فکر بودم که

دیدم یکی ظرف پر از غذا گرفت جلوم فکر کردم نیماس

خوشحال سرمو بلند کردم دیدم سیاوش با یه فرم قشنگی

وایساده بالا سرم و یه ظرف غذا هم دست خودش بود .

غذا رو از دستش گرفتم و تشکر کردم .

سیاوش با دستش به صندلی کنارم که خالی بود اشاره ای کرد و گفت - میتونم بشینم این جا .

نگاش کردم و گفتم خواهش میکنم بفرمایین ...

سیاوش نشست کنارم و گفت - شما میزبانید من باید از شماها پذیرایی کنم اون از نیما اینم از شما

تو چشمات که یه برق خاصی بود نگاه کردم و گفتم - ببخشید راست میگین ولی میدونین که بابام به نیما چی گفته تو اشیپزخونه میخواست بزنه تو گوش نیما اون لحظه چشمامو بستم که نیمنم ناجی منو میزنه .

سیاوش با ناراحتی سر تکون داد و گفت - منم با خانوادماز این مشکلات دارم ولی نه به شدت نیما . یه جورایی درکم میکنن .

البته نا گفته نمونه که کار نیما هم اشتباه بود اون که خانواده و فامیلشو میشناخت نباید یه همچین تولدی رو این جا میگرفت .

به ظرف غذام که داشتیم با چنگالم باهاش بازی میکردم اشاره کرد و گفت - بخورینیخ میکنه .

یه نفس عمیقی کشیدم و هوای بهاری رو و استشمام کردم گفتم - مثلاً کجا میگرفت ...

سیاوش که داشت قاشق برنج رو به دهنش میداشت با سوال من دستشو آورد پایین و گفت - مثلاً میرفتیم کوه

خیلیم بهتر بود .

کمی فکر کردم و یه قاشق غذا گذاشتم تو دهنمو گفتم -

راست میگینا کلی هم کیف میداد...

چند تا قاشق خوردمو دیگه نخوردم بشقابمو گذاشتم رو

زمین که سیاوش گفت -همین شما که چیزی نخوردین

همیشه این قدر کم میخورین یا امشب ...

به نیما که دم الاچیق وایساده بود نگاه کردم گفتم -اره

شبا زیاد نمیخورم البته امشب بی دلیل نبود نگامواز

نیما گرفتم و به سیاوش دوختم و گفتم -بیخشید

امشب شما هم درست غذا نخوردین .

سیاوش که آخرین قاشقشو تو دهنش گذاشت و خورد گفت

اتفاقا امشب بهترین شب زندگیم بود و بهترین شامی

که تا حالا خوردم .

حرفو عوض کردم و گفتم -راستی اقا سیاوش شما منو از

کجا میشناسیدمن تا حالا شما رو ندیده بودم .

سیاوش فهمید که حرفو عوض کردم گفت -یه بار با نیما

اومده بودیم دم مدرستون شما راهنمایی بودید نیما میخواست

بینه که تو راه کسی مزاحمتون میشه یا نه

منم با خودش آورده بود .

من چشام گرد شده بود همون جور که داشتم سیاوش رو نگاه

میکردم گفتم -اون وقت چرا این فکرو کرد .

سیاوش که از حالت چشای من خندش گرفته بود گفت -

خوب برادر همینه دیگه همیشه نگران خواهرشه .

منم یه خواهر همسن شما دارم اسمش سحره .

گفتم ا پس چرا امشب نیاوردینش ...

سیاوش نوشابه اش رو خورد و گفت -اخه فردا امتحان داره.

اهانی گفتم و از کنارش به ناچار بلند شدم چون بابا

محسن داشت میومد سمت ما دوست داشتیم بوی عطر تلخشو

بیشتر استشمام کنم .

وقتی بلند شدم اونم بلند شد و گفت -چیزی شده .

نگران نگاش کردم و گفتم -دوست داشتیم بیشتر

پیشتون باشم ولی نمیشه بابام داره میاد این طرف با

اجازه ای گفتم و زود رفتم پیش نیما .

وقتی رسیدم پیشش نفس حبس شدمو دادم بیرون و رو

صندلی الاچیق ولو شدم نیما اومد پیشمو و گفت -چت

شده .

دستام میلرزید و یخ کرده بود به نیما نگاه کردم و

گفتم - داشتیم با سیاوش صحبت میکردیم که یه دفعه

دیدم بابا با عصبانیت داره میاد سمتمون زود بلند شدم و

ماومد پیش تو .

نیما دستامو گرفت تو دستای گرمشو گفت -تا منو داری

غم نداشته باش .

ظرف غذاشو دیدم که دست نخورده بود بلند شدم و گفتم
یخ کرده چیزی که نخوردی برم برات دوباره بریزم .
نگاه غمگینشو بهم انداخت و گفت -نه نمیخوام مرسی
رفتم پیشش نشستم و گفتم -زشته نیما برو پیش
دوستات اونا به خاطر تو این جائن .
بلند شد و منم بلند کرد و گفت -راست میگی میریم
پیش بچه ها با هم رفتیم اون جایی که دوستاش بودن که
مسعود گفت -به به شاه دوماذ کجایی بابا ...
نیما خنده ی مصنوعی کرد و گفت -بیخشید که تنهاتون
گذاشتم .ایشا... توشادیای همتون جبران میکنم امشب
خیلی برام شب خوبی بود .
آخر شب بود که همه رفتن آخرین نفر سیاوش بود که من
و نیما تا دم در همراهیش کردیم وقتی داشت میرفت گفتم
اقا سیاوش از بابت جریانی که بهم گفتین ممنونم .
سیاوش که داشت نگام میکرد گفت -کدوم جریان ...
رومو کردم به نیما و گفتم -همون که با نیما اومدین دم مدرسه ی من دیگه .
تا اینو گفتم نیما نگاهی به سیاوش کرد و گفت -
خیلی نامردی دوست چندین وچند سالتو فروختی دیگه
باشه دارم برات ...
سیاوش -ا مگه نمیدونستن ...
نیما -نخیر از صدقه سر شما فهمید برو برو که

امشب بدبختم .

نیما رو نگاه کردم و گفتم - نه داداشی من کاریت ندارم
چون تو به خاطر من اون کارو کردی .
سیاوش در حالی که داشت سوار ماشینش میشد گفت -
بفرما به این میگن یه خواهر خوب . برو حالشو ببر ...
چند تا بوق زد و دست تکون داد و رفت .
با نیمارفتیم تو حیاط دوست نداشتیم برم تو خونه
رفتم سمت الاچیق که نیما صدام کرد برگشتم سمتش
که گفت - کجا میری بیا بریم تو سرما میخوری .
گفتم - نه هوا خوبه این جا میشینم تا بابا بخوابه بعد
میام تو برو .
اومد کنارم نشست و گفت - پاشو بریم اول و اخر باید
مواخذه بشیممگه فردا مدرسه نداری باید بخوابی .
دیدم راست میگه با هم بلند شدیم و رفتیم وقتی خواستیم
برم داخل تو دلم گفتم خدایا به امید خودت اول نیما رفت
پشتش من وارد شدم .
بابا محسن دست به سینه رو مبل نشسته بود و داشت به
ما دو تا نگاه میکرد از رو مبل بلند شد که من رفتم پشت
نیما و ایسادم اومد روبروی نیما و ایساد و گفت - مهمونت
رفت

نیما سرشو انداخت پایین و گفت - بله

بابا محسن - از این پسره خوشم نمیاد دوست ندارم تو خونم
بینمش .

بابا سیاوش رو میگفت . یه جورایی دلم گرفت پیش
خودم گفتم اخه چرا

نیما چیزی نگفت و اومدبره که منم دنبالش داشتم
میرفتم که بابا محسن داد زد کجا سرتو انداختی پایین و
داری میری جوابی نشنیدم .

با صدای داد بابا مامان مهری از تو اتاقش اومد بیرون و
گفت - چه خبرتونه ...

نیما که از حرف بابا عصبانی شده بود برگشت سمتشو
و گفت - نه نشنیدم . میشه دلیلشو بدونم چرا شما از
سیاوش بدتون میاد .

مامان مهری اومد جلوتر و گفت - چی شده محسن...
نیما جواب داد هیچی مامان جان میگن از سیاوش بدشون
میاد چراشو نمیدونم .

بابا محسن با گام های بلندش خودشو به نیما رسوند و زد
تو گوش نیما یه جیغ کشیدم و رفتم عقب مامان مهری هم
مثل من یه جیغ خفیف کشید و گفت - محسن چی کار
میکنی .

بغضی که از سر شب تو گلوم چنگ میزد رو ازاد کردم و
اجازه دادم که اشکام بریزن رو صورتم .

نیما رو نگاه کردم همون جووری وسط پذیرایی وایساده بود و دستاشو مشت کرده بود .

رفتم جلوی نیما وایسادمو و گفتم -مگه چی کار کرده که میزینش ...

نیما از پشتم گفت -یاسی تو هیچی نگو برو بخواب فردا باید بری مدرسه .

اون شب جسارتم زیاد شده بود گفتم -نه نمیروم .
امشب تولد نیما بود بابا ولی شما با حرفا و حرکاتتون خرابش کردین اقا جون و مادر جون با این که سنشون از شما بالاتره ولی مثل شما نیستن ادمو درک میکنن .
اما شما چی ...

مامان مهری اومد کنارمو و گفت -بس کن یاسمن بفهمم داری با کی حرف میزنی اون پدرته .

پوزخندی زدمو و گفتم -هه اره پدرمه ولی نشده بیاد و دست نوازش به سرمون بکشه .همیشه سرمون داد میزنه و فکر میکنه کارایی که ایشون میگندرسته .

دوستای من خونه ی هم دیگه میرن بیرون میرن هر جا که دوست دارن میرنچرا چون خانوادشون بهشون اعتماد دارن اون وقت من چی هیچی فقط میتونم با دو تا از دوستام باشم اونا رو هم اگه میزارین چون خودتون خانوادشونو میشناسین و خوشتون میاد ازشون .

دیگه متوجهنبودم که چی میگم نیما هی میگفت یاسی
بسه بیا برو تو اتاقت ولی گوشم کر شده بود .
همین جور داشتم میگفتم که یه دفعه بابا محسن طوری
زد تو گوشم که افتادم رو زمین سرم گیج رفت .
نیما داد زد چی کار میکنین بابا اینو گفت و اومد سمتم
و زیربغلم رو گرفت و بلندم کرد یه نگاه بهش کردم و
گفتم میدونم از سر شب تا حالا دوست داشتی منو بزنی
حالا خیالت راحت شد . اومد دوباره بیاد سمتم که نیما
دستمو گرفت و منو برد پشتش از اون ورم مامان مهری که
داشت گریه میکرد بازوشو گرفت و گفت -تو رو خدا
محسن تمومش کن .
بازوشو از دست مامانکشید بیرونو و گفت -ولم کن
خانم همین شما اینا رو پررو کردی که هر چی دلشون میخواد
میگن و هر غلطی میخوان میکنن .
دختره پررو شده هر جوری دلش میخواد میگرده هر لباسی رو
میپوشه امشبم وقتی رفتم تو حیاط دیدم نشسته کنار
دوست این شازده و دارن با هم حرف میزنن تانمو دید زود
رفت پیش این اقا به نیما اشاره کرد .
امشب هر دو تاشون ابرومو جلوی فامیلا و دوستام بردن .
نیما دیگه اروم نموند و گفت -اگه کارای ما ابروریزیه از
این خونه میریم که ابروتونو نبریم .

در ضمن حجاب یاسی خیلی بهتر از اونایی که چادر
سرشون میکنن و زیرزیری کار میکنن .
مامان مهری که هنوز داشت گریه میکرد گفت -بسه نیما
برین بالا .
نیما دیگه چیزی نگفت و دستمو گرفت و با هم از پله ها
رفتیم بالا هنوزم سرم گیج میرفت .
نیما در اتاقمو باز کرد و رفتیم تو اتاق منو نشوند رو
تخت و بدون این که چیزی بگه رفت بیرون .حالم بهتر
بود بلند شدم لباس راحتیام رو پوشیدم و رفتم
دستشویی که دست و صورتمو بشورم به آینه نگاه
کردم دیدم جای دست بابا رو صورتم مونده بود .
اومدم بیرون دیدم نیما نشسته رو تختم و یه کیسه یخ
دستشه .بهش یه لبخند زدم و گفتم این چیه ...
جواب لبخندمو داد و گفت-بیا بشین اینو بزار رو
صورتت تا بادش بخوابه فردا میخوای بری مدرسه خوب
نیست .
نشستم کنارش کمپرس یخ رو گذاشت رو صورتم اول دردم
گرفت صورتمو کشیدم عقب که صورتمو نگه داشت و
گفت اولش درد داره یه ذره صبر کن خوب میشه .
نگاهی به صورتش کردم جای دست بابا رو صورتاونم
منده بود .بهش گفتم پس خودت چی ...

نیما خنده ی دردناکی بهم کرد و گفت - من عادت کردم ...
کیسه یخ رو برداشت و گفت - بگیر بخواب .
بلند شد و شب بخیری گفت و از اتاق رفت بیرون .
دلیم برایش سوخت امشب بابا غرورشو جلوی من شکست .
برنامه ی فردامو آماده کردم و رفتم رو تختم دراز کشیدم
به روزی که گذشت فکر کردم . به سیاوش یهپسر قد
بلندی که تو چار چوب در وایساد و سلام کرد یه شلوار
کتون سرمه ای با پیرهن سفید جذب یه شال نخی سورمه
ای و سفید هم انداخته بود گردنش گیتارشم رو دوشش بود
هیكلشم مثل نیما بود رنگ صورتش گندمی بود با موهای
مشکی فرم بینیش قشنگ بود لباشم نه گوشتی بود
نه نازک متوسط بود رنگ چشماشم مشکی بود . صورتشو
شیش تیغ زده بود . از نظر من همه چی تموم بود ...
تصمیم گرفتم فردا بعد از مدرسه برم خونه اقا جون و یه
چند روز اون جا بمونم .
خوابم نمیبرد هی از این پهلوبه اون پهلو میشدم ولی
فایده نداشت نمیتونستم از فکر سیاوش بیام بیرون .
ساعت از نیمه شب گذشته بود و خونه غرق سکوت بود
انگار نه انگار چند ساعت پیش تو این خونه بلوایی به
پا بوده ...
دلیم گرفته است

دلیم گرفته است

به ایوان میروم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب میکشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به افتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسیار

تمام شب بیدار بودم بعد از خوندن نماز صبح خوابم برد .

چشمام گرم شده بود که ساعتی که کوک کرده بودم زنگ

زد . با بی حوصلگی از تختم بلند شدم و رفتم به ابی

به دست و صورتم زدم دیدم چشمام پف کرده جای دست بابا

هنوز رو صورتم بود ولی بهتر از دیشب بود .

از دستشویی اومدم بیرون و آماده شدم کولمو انداختم رو

دوشم و از اتاق رفتم بیرون به سر به اتاق نیما زدم نبود

ترسیدم فکر کردم رفته چون دیشب خیلی داغون بود تو

حیاطم داشت به سیاوش میگفت که میره .

زود از پله ها رفتم پایین و رفتم اشپزخونه دیدم

مامان مهری پشت میز نشسته . رفتم تو و سلام کردم .

مامان مهری تا منو دید از جاش بلند شد و گفت -سلام مادر

بیا بشین برات چایبیریزم .

نگاش کردم چشمای پف کردش نشون میداد دیشب خیلی

گریه کرده . دلَم براش سوخت رفتم جلو و گونشو

بوسیدم و گفتم - نه ماما جان دیرم میشه شما نیما رو

ندیدی .

دستی به جای کشیده ی بابا محسن کشید و گفت - چرا

تا صبح که بیرون بوده الانم دم در منتظره تا تو رو

برسونه . گفتم - پس من رفتم خداحافظ ...

مامان مهری گفت وایسا حداقل برات لقمه بگیرم تو راه

بخور ضعف میکنی .

لقمه ای رو که گرفته بود رو ازش گرفتم و دوباره

گونشو بوسیدم و رفتم بیرون .

به حیاط که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و ریه هامو

از هوای پاک صبح پر کردم و رفتم بیرون دیدم نیما

نشسته پشت ماشینی که هدیه ی تولد ماما و بابا بود .

رفتم سوار شدم و سلام کردم .

نیما با چشمای سرخش بهم نگاه کرد و گفت - سلام چه

عجب اومدی بعد ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم سمت

مدرسه ی من .

لقمه ای رو که ماما گرفته بود رو نصف کردم نصفشو

دادم به نیما که گفت - میل ندارم خودت بخور .

منم لقمه مو گذاشتم رو داشبور دو و دست به سینه
نشستم و گفتم تو نخوری منم نمیخورم .
نیما لقمه رو از دستم گرفت و لقمه ی منم داد دستم و
گفت -از دست تو بعد لقمه رو گذاشت دهنشو گفت حالا
خوب شد بخور دیگه .
داشتم نگاش میکردم که گفت -چرا این قدر نگاه میکنی
یه گاز به لقمه زدم و گفتم -این همیشه برای من سواله
شما مردا چه طوری این همه لقمه رو تو دهننون جا میدین .
نیما خنده ای کرد و گفت -چون دهنمون از شما ها بزرگتره
منم خندیدم یه دفعه یاد دیشب افتادم و گفتم -دیشب
کجا رفته بودی ماما میگفت نبودی خونه ..
همون جوری که رانندگی میکرد گفت -اره حوصله ی خونه
رو نداشتم زدم بیرون .
بهش گفتم که منم دیشب تا صبح خوابم نبرده .
به چشمام نگاه کرد و گفت -از چشمات معلومه .
رسیدیم دم مدرسه ماشینشو پارک کرد و گفت -صورتت
بهتره بعد مقنعمو کنار زدو خودش نگاه کرد و گفت -
بهتر شده .
دیدم بچه هایی که داشتن میرفتن تو مدرسه دارن نگام
میکنن .مقنعمو تو ایینه درست کردم و گفتم -دستت
درد نکنه من برم تا بچه های مدرسه برام شر درست نکردن .

داشتم از ماشین پیاده میشدم که نیما گفت -ظهر میام
دنبالت .

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم و رفتم تو مدرسه .
مریم یکی از صمیمی ترین دوستانم مثل همیشه دم در حیاط
مدرسه منتظرم وایساده بود . تا رفتم زنگ رو زدن و بعد از
برنامه ی صبحگاهی رفتیم سر کلاس .
اون روز اصلا حوصله نداشتم هیچ کدوم از درسامو نفهمیدم .
تنها شانسی که اوردم این بود که هیچ کدوم از معلما ازم
درس نپرسیدن وگرنه نمره نمیگرفتم .
تا اخر زنگ با هیچ کس حرف نزدم حتی مریم و بیتا
من فقط میتونستم با این دو تا رفت و امد داشته باشم .
زنگ اخر دبیر نداشتم مگه بیتا ول کن بود این قدر
گیر داد که تمام ماجرای دیروز رو براشون تعریف کردم .
هر کدومشون یه چیزی میگفتن حوصله ی اونا رو هم
نداشتم .

بچه های کلاس از ساکت بودن من تعجب کرده بودن چون
خیلی شیطون بودم البته درسمم خوب بود .
خدا رو شکر اون روزم گذشت زنگو که زدن زود وسایلم رو
جمع کردم و با بیتا و مریم خداحافظی کردم و رفتم
بیرون دیدم نیما تو ماشینش نشسته .
وقتی رفتم سمت ماشینش چهره ی دخترا رو میدیدم که

داشتن نگام میگردن .

برگشتم سمتشونو گفتم -چیه داداشمه اومده دنبالم .

یکی از دخترا که سال دومی بود با لودگی گفت -کاش ما

هم از این داداشا گیرمون میومد .

پوزخندی زدمو سوار ماشین شدمو به نیما گفتم زودتر راه

بیفته .

نیما ایینه ماشین رو تنظیم کرد و راه افتاد و گفت -علیک سلام

نگاش کردم و گفتم -سلام مگه حواس میزارن برام .

بهش گفتم نیما خواهش میکنم دیگه دنبالم نیا برام درد

سر میشه میرن به خانم سجادی میگن اون وقت دیگه هیچی

حوصلهی دردسر ندارم .

نیما - اگه برات دردسر میشه باشه دیگه نیام .بعد

خندید و گفت میگما بعضیاشون خوشگلن یکیشونو

برای داداشت در نظر بگیر .

دست زدم به کمرمو گفتم -بله بله چی شنیدم چشمم

روشن دیگه چی ...

دستشو برد بالا و گفت -بابا تسلیم الان منو میکشی

اصلا نخواستم خودمیکی پیدا میکنم .

گفتم این که بدتر شد .نه همیشه باید زنت بدیم تا

طلب نشدی .

نیما -اره دیگه منم همینو میگم .شوخی کردم عزیزم کی به

من زن می‌ده .

از خدایونم باشه چی کم داری ماشا... همه چی تموم .

نیما - زبون بازی بسه وروجک بستنی میخوری .

یه دفعه یادم اومد که میخوام برم خونه اقا جون گفتم نیما

من میخوام برم خونه اقا جون نیام خونه تو هم برو وسایلامو

برام بیار .

نیما نگام کرد و گفت - مطمئنی به مامان خبر دادی .

بیرونو نگاه کردم و گفتم نه به کسی نگفتم

میخوام برم اون جا تو خونه نمیتونم درس بخونم .

نیما باشه ای گفتو دم یه بستنی فروشی ماشین رو

پارک کرد و پیاده شد و دو تا بستنی دستگاهی خرید

بچه که بودیم هر وقت با مامان میرفتیم پارک به مامان

مهری میگفتیم برامون بستنی دستگاهی بخره .

بستنیمونو خوردیمو راه افتادیم سمت خونه اقا جون هیچ

کدومون حرف نمیزدیم ازدستگاه ضبط ماشین ترانه ی

دروغ گفت رضا صادقی پخش میشد عاشق ترانه هاشم .

رسیدیم دم خونه ی اقا جون هر چی به نیما گفتم پیاده

بشه گوش نداد گفت - کار دارم با سیاوش قرار دارم باید

برم وسایلاتو تا اخر شب برات میارم .

تا اسم سیاوش اومد قلبم شروع کرد به زدن نمیدونم چه

حسیهکه پیدا کردم.

نیما - سلام به اقا جون و مادر جون برسون بگو کار داشتیم
خداحافظی کرد و رفت .
رفتم سمت درشون زنگ زدم که صدای قشنگ مادر جون تو
کوچه پیچید که - کیه ...
گفتم - سلام مادر جون منم یاسی ...
مادر جون از پشت ایفون قربون صدقم رفت و در رو باز
کرد رفتم تو یه حیاط با صفا داشتن که عاشقش بودم
مخصوصا فصل بهار که باغچه شون گل بنفشه
می کاشتنگل رز قرمز و گل محمدی بود عطرش ادمو مست
می کرد . گلای اقاقی که از دیوار اویزون بودن و عطرش همه
جا رو گرفته بود نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم و
رفتم سمت ساختمون من و نیمالین جا کلی خاطره داریم .
حوض وسط حیاط تابستونا پرش میکردیمو میرفتیم
تو حوض و اب بازی میکردیم یا با بچه های عموها و عمه ها
بازی میکردیم . هی یادش بخیر چه خوش بودیم فارغ از
غمای دنیا چه رویای شیرینیه دوران قشنگ کودکیکاش
میشد تو بچگی بمونیم ولی همیشه ...
رسیدم به ساختمون دیدم مادر جون دم در وایساده رفتم جلو
و بغلش کردم و گونش رو بوسیدم اونم منو بوسید و
گفت - بیا تو عزیزم خوش اومدی .
رفتم داخل و رومو کردم به مادر جون و گفتم - مامانی اومدم

چند روز پیشتون بمونم .

البته اگه مزاحم نیستم .مادر جون اومد پیشم و گفت -این

حرفا چیه گلم تا هر وقت دلت خواست این جا بمون فقط

بگو بینم مادر و پدرت خبر دارن این جایی .

مقنعمو از سرم در اوردم و دستی به موهای بلند و حالت دار

و مجعدم کشیدم و گفتم -نیما باید تا الان بهشون گفته

باشه .

رفت رو صندلی نشست و چشماشو ریز کرد و گفت-

نکنه دیشب با محسن بحث شده .

اهی کشیدمو و گفتم -مامانی گشمنه ناهار دارین.

نگاه مهربونی بهم انداخت و اومد بلند بشه که رفتم و اروم

نشوندمشو سرشو بوسیدمو گفتم خودم میارم مامانی شما

نمیخواه بلند بشین خودم میدونم اشپزخونه کجاست .

مادر جون لبخندی زد و گفت -هنوز اون قدر پیر نشدم مادر

مانتومو در اوردمو و گفتم قربونتون بشم من میدونم

ماشالا... شما از جوونای این دوره سالم ترین نمیخوام

مزاحم شما بشم .

مادر جون -باشه مادر برو اشپزخونه رو گازه بین گرم

کردن میخواد یا نه .راستی مادر جون با کی اومدی ..

داشتم میرفتم سمت دستشویی که گفتم -نیما خیلیم

سلام رسوند گفت کار داره .شب میاد چونقراره وسایلی

منو بیاره .

رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون
دیدم مادر جون نیست رفتم سمت اشپزخونه دیدم غذامو آماده
کرده و رو میز ۴ نفره ای که تو اشپزخونه بود گذاشته
نگاش کردم و بهش خندیدمو و گفتم -مامانی

مادر جون - جون مامانی ...

بدون این که چیزی بگم نشستم و غذامو با اشتها تا آخرش
خوردم. لیوان اب رو پر کردم و گفتم -دستت درد نکنه
مامانی خیلی خوشمزه بود. ابی رو که ریخته بودم رو خوردم
و گفتم -راستی مامانی اقا جون نیست .

مادر جون صلواتشو تموم کرد و گفت -چرا مادر خوابه ..
به زندگیشون غبطه میخوردم بعد از این همه سال زندگی
روز به روز عاشق هم میشدن .

مادر جون نگاهی به صورتم انداخت و گفت -یاسی
صورتت چی شده....

نمیدونستم چی باید بهش میگفتم ...

میگفتم دست گل پسرته مادر جون طفلی حرص میخورد.
فقط خندیدم و گفتم چیز خاصی نیست مامانی .

مادر جون اخماش رفت تو همو و گفت -به من دروغ نگو ...
کار محسنه اره دیشب اخر کار خودشو کرد .

چه قدر اقا جون بهش گفت کاری به کارتون نداشته باشه

سرمو انداختم پایین و بغضمو قورت دادم .
 تمام ماجرای دیشب رو براش گفتمحتی سیاوشم گفتم .
 مادر جون خیلی ناراحت شد برای نیما .
 مادر جون - تا هر وقت که دلت میخواد این جا بمون عزیز دلم
 ولی احترام به پدر و مادر رو فراموش نکن . حالا هم پاشو
 برو استراحت کن مادر جون تا منم یه چرت بزنم .
 باشه ای گفتمو از صندلی بلند شدم و رفتم اتاقی که
 هر وقت شبا این جا میموندیم تو اون میخوابیدیم .
 کولمو گذاشتم زمین و مانتومو اویزون کردم مقنعم رو
 صندلی که تو اتاق بود گذاشتم تا اطوش به هم نخوره .
 همیشه گوشه اتاقی که توش بودم یه دست رختخواب بود .
 بالشتو و ملافه رو برداشتمو رو زمین دراز کشیدم و هندز
 فریمو گذاشتم تو گوشم و پلی کردم نفهمیدم کی
 خوابم برد وقتی بیدار شدم اتاق تاریک بود اول فکر
 کردم خونه ی خودمونم یه خورده که ویندوزم اومد بالا تازه
 فهمیدم کجام .
 بلند شدم چراغ رو روشن کردم گوشیمو از کیفم
 برداشتم دیدم چند تا میس کال از خونه داشتم و چند تا اس
 از مریم که حاله رو پرسیده بود . اخرشم نوشته بود خبر
 مرگت کجایی که جواب نمیدی ...
 خندم گرفت شمارشو گرفتم اولین بوق نخورده گوشی رو

برداشت که گفتم - سلام بزار لااقل دو تا بوق بخوره یا
 زنگ اول بخوره بعد جواب بده رو گوشی خوابیدی ...
 مریم - مرگ معلوم هست کجایی چرا جواباسامو نمیدی .
 بهش گفتم - مریم با این اخلاقت میتوسم اخرش رو دست
 مامانت بمونیا . یه خورده رو خودت کار کن عزیزم .
 خمیازه ای کشیدم و گفتم - خونه مامانیم از مدرسه یه راست
 اومدم این جا . دیشب که نخوابیده بودم خسته بودم تا دراز
 کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد .
 مریم - نترس تو نمیخواد به فکر من باشی به فکر خودت
 باش که به هیچ کس پا نمیدی .
 دیدم امروز حالت خوب نبود خواستم ازت خبر بگیرم
 بینم بهتری .
 تو جوابش گفتم - تو که میدونی از این چیزا خوشم
 نیامد این چه طرز حرف زدنه به کسی پا نمیدی یعنی چی ..
 مریم - خپله خوب حالا ناراحت نشو یه چیزی گفتم .
 گفتم - باشه کاری نداری خداحافظ ... گوشی رو قطع
 کردم .
 مریم دختر خوبیه اونم مشکلات خانوادگی داره ولی یه ذره
 شیطونه میتوسم یه روز سر همین شیطنتاش سرش بره .
 کتابامو از کیفم در آوردم و شروع کردم به درس خوندن
 ساعت رو نگاه کردم ۸ شب بود دو ساعت بود داشتم درس

میخوندم نیما هم نیومده بود. باز خوبه برنامه فردامو آورده
بودم وگرنه لنگ میموندم .

دوباره شروع کردم به درس خوندن که یکی زد به در اتاق
گفتم بفرمایین

در باز شد اقا جون با اون نگاه مهربونش و لبخندی که
همیشه به لب داشت وارد اتاق شد از جام بلند شدم و سلام
کردم و رفتم سمتش و گونشو بوسیدم .
اونم رو موهامو بوسید و گفت -سلام به روی ماهت بابا جون
خوش اومدی .

تو دلم خدا رو شکر کردم از این که بابابزرگ و مامان
بزرگ به این ماهی دارم .

سرم پایین بود به خاطر این که جای کشیده ی بابا
محسن رو نبینه .

اقا جون -چرا سرتو انداختی پایین بابا جونسرتو بلند
کن مادر جون همه چی رو بهم گفته .

سرمو اوردم بالا و گفتم -اقا جون مجبور شدم جوابش رو
بدم اخه زد تو گوش نیما منم دلم سوخت .

اقا جون لبخند تلخی زد و گفت -نمیدونم چرا این جووری
میکنه دیشب خیلی باهات حرف زدم ولی هیچ وقت حرفمو
گوش نمیده .

چرانشتی تو اتاق بیا بیرون بابا مامانیت سفره رو

برده تو حیاط پهن کرده میگه تو حیاط رو دوست داری .

دستشو بوس کردم و گفتم الهی فدای جفتون بشم من

الان میام بابا جونم .

اقا جون رفت و منم پشتش رفتم و با هم رفتیم تو حیاط

مامانی کناره سفره نشسته بود و منتظر ما بود .

براش دست تکون دادم و رفتم پیشش و گفتم -مامانی

چرا خودتو به زحمت انداختی من که گفتم بهتون خودتونو

به خاطر من اذیت نکنین هر چی که خودتون میخورین منم

میخورم بعد دستمو انداختم دور شونشو گوشو بوسیدمو

گفتم -الهی من به قریون هر دو تاتون بشم .

بلند گفتم عاشقتونم

شام رو با جکهاییی که براشون تعریف کردم البته

بعضیاشو با سانسور خوردیم بعد از خوردن شام ظرفها رو

جمع کردم نداشتیم اقا جون و مادر جون از جاشون بلند بشن .

رفتم تو اشپزخونه شستم و چایی ریختم و رفتم تو

حیاط که صدای زنگ در بلند شد گفتم -حتما نیماس

سینی چایی رو گذاشتم رو فرش و چادر مادر جون رو

گرفتم و رفتم در رو باز کردم نیما بود .

وسایلام دستش بود داد دستم که گفتم -سلام داداشی

نیما لپمو کشید و جواب سلامم رو داد و در رو بست و اومد

تو حیاط .

ازش پرسیدم چه خبر اوضاع خونه در چه حاله ...
همون جوری که داشتیم میرفتیم سمت اقا جون و مادر جون
گفت -امن و امان وقتی به مامان گفتم اومدی خونه اقا جون
اولش ناراحت شد که چرا ولی بعدش اروم شد .
خوش به حالت یاسی اومدی این جا پس من چی ...
خندیدمو و گفتم -خوب تو هم بمون .
نیما مادر جون و اقا جونو بوسید و نشست .ازش پرسیدم
که شام خوردهیا نه ...
نیما -اره با سیاوش یه چیزی زدیم سیرم .
مامانی -مادر این غذاهای بیرون چیهمیخورین پس فردا معده
درد میگیرین و زبونم لال هزار درد دیگه .
نیما -ای مادر جون با این زندگیای امروزی همون بهتر که
زودتر بمیریم ..
مامانی زد تو صورتشو گفت -نگو مادر این حرفا رو خدا
نکنه .
رومو کردم بهش و گفتم چایی که میخوری ...
نیما -اره دستت درد نکنه .
رفتم وسایلامو گذاشتم تو اتاق و چایی ریختم و رفتم
تو حیاط کنار نیما نشستم و چایشو گذاشتم جلوش .
چایمونو خوردیم و کمی حرف زدیم نیما بلند شد و گفت -
خوب با اجازتون من برم خستم دیشبم درست نخوابیدم .

مامانی بهش گفت کجا مادر نیم ساعت بیشتر نیست که
اومدی اصلا تو هم شب بمون .
نیما سر مادر جونو بوسید و گفت -میام پیشتون میمونم
تمام وسایلام خونس فردا هم باید برم یه جا کار دارم .
ازشون خداحافظی کرد و به طرف در رفت منم
دنبالش رفتم دم در باهاش خداحافظی کردم .
گفت -فردا صبح میام دنبالت .راهت دور شده دوست ندارم
تنها بری و بیای .
گفتم -ولی اخه نداشت حرفمو تموم کنم گفت -
صبح ها دو کوچه اون ور تر پیادت میکنم بعد از ظهرم همون
جا منتظرت میمونم تا برات مشکلی پیش نیاد اوکی ...
سرمو تکون دادم .خداحافظی کرد و رفت .
برگشتم پیش اقا جون اینا و گفتم -من برم تو اتاقم
به کارام برسم .
اقا جون -برو بابا جون ...
رفتم تو اتاق و سراغ وسایلم رفتم دیدم نیما حتی برام
لباس زیرم آورده خجالت کشیدم و به خودم بد و بیراه
گفتم که چرا خودم نیاوردم .
ولی هر چی فکر کردم یادم نیومد که به نیما گفته باشم
برام بیاره .لباسامو چیدم تو گنجی ای که گوشه ی اتاق
بود .

هندز فریمو گذاشتم تو گوشم و ترانه های رضا صادقی رو
پلی کردم و کتاب شیمی رو برداشتم و شروع کردم به
خوندن همیشه مامان بهم میگفت تو چه طوری درس میخونی
وقتی این منظورش هندز فری بود تو گوشته. ولی من
عادت کرده بودم .

یه نیم ساعتی درس خوندم به ساعت نگاه کردم ۱۰-۳۰
بود کتابمو بستمو جامو انداختم و مسواکم رو برداشتم
و رفتم بیرون دیدم اقا جون و مامانی کنار هم نشستن و
دارن با هم سریال میبینن رفتم پیششون. مامانی
گفت -اومدی مادر درسات تموم شد .

گفتم -اره مامانی. دارین سریال میبینن ...
مامانی -اره مادر جون چی کار کنیم حوصلمون سر میره .بیا
تو هم بشین .

گفتم -نه دیگه برم بخوابم شما خوش باشین از همون جا
که وایساده بودم برانشون یه بوس فرستادم و شب بخیر
گفتم و رفتم مسواک زدم و رفتم تو اتاق و تو جام دراز
کشیدمو گوشیمو نگاه کردم خبری نبود .

دستمو گذاشتم زیر سرم و دوباره با فکر سیاوش خوابم
برد.

صبح با نوازش های مادر جون از خواب بیدار شدم دیدم با
چادر گل دار نمازش بالای سرم نشسته بود و صدام میکرد .

بلند شدم و تو جام نشستیم و سلام کردم که مامانی گفت
سلام به رویماهت عزیزم. مادر نمیدونستم نمازی هستی یا
نه حالام اگه نمازی هستی پاشو که الان افتاب میزنه .
زود از جام بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و رفتم دیدم
مامانی برام جا نماز پهن کرده و خودشم داره نماز میخونه
منم چادرمو سرم کردم و کنارش نمازم رو خوندم وقتی تموم
شد مادر جون گفت -قبول باشه مادر التماس دعا عزیزم .
نگاش کردم و گفتم -مادر جون شما باید منو دعا کنی .
مادر جون -نه عزیزم تو پاکی خدا جواب شما رو زودتر میده .
گفتم -باشه مادر جون شما منو دعا کن منم شما رو دعا
میکنم .
پیشونیمو بوسید وگفت -الهی قربون دختر گلم بشم .
به ساعت دیواری نگاه کردم تازه ساعت ۶ بود .
مادر جون یا علی گفت و دستشو گرفت به زانوشو و
بلند شد و گفت -برم زیر کتری رو روشن کنم .
داشتم جانمازم رو جمع میکردم که اقا جون از بیرون اومد
نون خریده بود بوی نون سنگک اتاق رو پر کرد رفتم
جلو و سلام کردم .
اقا جون لبخندی زد و گفت -سلام بابا جون صبحت
بخیر ...
نونا رو ازش گرفتم و گفتم -اقا جون این وقت صبح

رفتین نون گرفتین ببخشید به خاطر من به زحمت
افتادین .

اقا جون -نه بابا جون این چه حرفیه صبحها اگه بتونم
میرم مسجد نمازمو میخونم از اون طرف میرم نون تازه
میگیرم و میام خونه .

همون جور که داشتیم میرفتم سمت اشپزخونه گفتم -پس
خوش به حال مادر جونه که هر روز نون تازه میخوره .
رفتم تو اشپزخونه ونونا رو گذاشتم لای سفره .

مادر جون گفت -برای چی خوش به حالم مادر . اقا جونم اومد
تو اشپزخونه و گفت -این که من هر روز صبح برای شما
نون تازه میگیرم خانم .

صبحونم رو خوردم و رفتم و آماده شدم کتابام رو
گذاشتم تو کیفم .مقنعم رو سرم کردم و رفتم بیرون
مادر جون رو مبل نشسته بود و داشت با تسبیحش ذکر
میگفت .پیشش نشستیم تا نیما بیاد .بهش گفتم

مامانی امروز خیلی برام دعا کن یه امتحان سخت دارم .
مادر جون -باشه عزیزم ایشا... که موفق بشی مادر جون .
صدای زنگ بلند شد مادر جونو بوسیدم و از جام بلند شدم
و خداحافظی کردم و رفتم بیرون کتونیم رو پوشیدم و
تا دم در دویدم در رو که باز کردم نیما رو دیدم که به
ماشینش تکیه داده بود و پشتش به من بود رفتم جلو و

سلام کردم برگشت سمتم و گفت -سلام اتیش پاره

صبحت بخیر حال و احوال .

گفتم -بشین تو ماشین راه بیفتیم تا بهت بگم .

سوار شدیم و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم که گفتم

خوب خدا رو شکر میبینم که حالت بهتر شده داداشی ...

نیما همون جور که رانندگی میکرد گفت -اره اتیش پاره

من خوبم تو چه طوری خوب خودتو انداختی خونه اقا جون و

مادر جون و اسایشو ازشون گرفتی .

رومو به حالت قهر کردم سمت شبشه و گفتم -نخیرم

کی گفته بعد برگشتم سمتش و گفتم -وای نمیدونی

نیما چه قدر خوبن خونشون یه آرامش خاصی داره اون جا

بهتر میتونم درس بخونم .

نیما - اره راست میگی ولی امیدوارم تو آرامش خونه رو

نگیری اینو گفت و شروع کرد به خندیدن .

منم با حالت قهر گفتم -باشه اقا نیما برات دارم اصلا

دیگه بر نمیگردم خونه خودمون همون جا میمونم .

نیما دیگه نخندید و گفت -بی معرفت حداقل یه زنگ

به مامان بزن گناه داره دیشب شام نخورد .

نگاش کردم و گفتم -بابا چی اون چیزی نمیگه ...

نیما پیچید تو خیابونی که مدرسم اون جا بود گفت -

من از دیروز تا حالا ندیدمش هر وقت میومد میرفتم تو

اتاقم .

دو تا کوچه به مدرسه مونده بود که نگه داشت و خداحافظی کردم و پیاده شدم اومدم درو بیندم که گفت -ظهر تو کوچه منتظر تم .درو بستم و براش دست تکون دادم و رفتم سمت مدرسه .

اون روز با اینکه درس نخونده بودم ولی امتحانم رو خوب دادم و مطمئن بودم که دعاهای مادر جون کار ساز بوده . روز پر کاری رو پشت سر گذاشته بودیم .زنگ اخر ورزش داشتیم و باید امتحان دراز نشست میدادیم همگی رفتیم تو سالن ورزشتا خانم نیازی معلم ورزشمون ازمون امتحان بگیره .از هر کسی هم که امتحان میگرفت باید میرفت بیرون من و مریم و بیتا با هم امتحان دادیم و با هم رفتیم تو حیاط و رو یکی از نیمکتا نشستیم .

از اول زنگ بیتا تو خودش بود .دیگه طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم که چش شده پیش خودم فکر کردم که با دوست پسرش که پسر عموش بود و هم دیگه رو دوست داشتن بحثش شده .

ازش این قدر سوال کردم که اخر گفت که ماجرا از چه قراره . حرفی رو که زد دیگه هیچ کدوممون تا موقعی که زنگ خورد حرف نزدیم .

زنگو که زدن سه تامون بدون این که با هم حرف بزنیم از

هم خداحافظی کردیم و از مدرسه خارج شدیم .
همون جور که نیما گفته بود رفتم تو کوچه دیدم ماشینش
پارک شده بود و خودشم تو ماشین بود .
بی حوصله رفتم و بدون این که سلام کنم سوار شدم .
نیما تا منو دید گفت - تو سلام بلد نیستی ...
نگاه بی رمقی بهش انداختم و گفتم - سلام نیما حوصله
ندارما .

نیما ماشین رو روشن کرد و گفت - از همون اول فهمیدم خانم
چی حال خواهر کوچولوی منو خراب کرده ...
بازم اون بغض لعنتی اومد تو گلوم و گفتم - نیما خستم
از این دنیا ... از این خانواده ها که انگار باید همون جور
بشه که اونا میخوان اخه چرا فکر میکنن چون
بزرگترن همیشه اونا درست میگن و ما نمیفهمیم .
اشکام همون جور بی وقفه داشت میریخت رو گونه هام
نیما گذاشت تمام حرفام رو بزخم و خودمو خالی کنم .
همیشه این جوری بود از بچگی من همیشه مراقبم بود سنگ
صبور و یه حامی ...

به هق هق افتاده بودم که کنار خیابون نگه داشت و
بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و رفت و با یه کیسه
اب معدنی و خوراکی برگشت .
اول بطری اب رو باز کرد و بهم داد کمی خوردم وقتی اروم

شدم کیک رو باز کرد و داددستم تا بخورم یه کمی خوردم و
بقیشو گذاشتم رو داشبورده که صدای نیما در اومد که
چرا این قدر کم غذا شدم. این قدر حالم بد بود که
نمیتونستم جوابش رو بدم .

در داشبورده رو باز کرد و یه قرص مسکن در آورد و گرفت
سمتم ازش گرفتم و خوردم خوب درکم میکرد میدونست که
بعد از این که گریه میکنم سر درد میگیرم .

نیما که دید حالم بهتر شده ماشین رو روشن کرد و راه
افتاد رفت سمت خونه اقا جون .

هر دو ساکت بودیم نیما ضبط ماشینو روشن کرد و اهنگ
بی کلام رو پلی کرد و گفت -حالا که ارومتر شدی اگه
دوست داری قضیه رو برام تعریف کن بینم چه
موضوعی بوده که اینقدر خواهر کوچولوی منو ناراحت
کرده ...

نگامو ازش گرفتم و بیرون رو نگاه کردم و گفتم -
دوستم بیتا رو که میشناسی ..

نیما یه خورده فکر کرد و گفت -همون که خیلی لاغره چند
بارم خونمون اومده .

گفتم -اهان اره همون باباش بدهی بالا آورده یه عالمه .

باباش الان نداره طلب مرده رو بده مرده هم گفته جای طلبت
دختر تو بهم بده .

نیما از تعجب چشاش گشاد شده بود گفت - خوب باباش

چی گفته ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم - چی میخواستی بگه قبول کرده وای نیما مرده ۱۵ سال ازش بزرگتره تازه زن و بچه ام داره ولی بیتا رو دیده و ازش خوشش اومده وعضشمخوبه .
نیما - دروغ میگی اخه یعنی چی به خاطر پول دخترشو داره بدبخت میکنه فکر اینده ی دخترشو نمیکنه .

مادرش چی چیزی نگفته ...

چشمامو که بسته بودم و باز کردم و گفتم - چرا گفته ولی باباش مامانشو کتک زده و فحشش داده و از خونه بیرونش کرده .

نیما من میترسم بیتا امروز میگفت اگه باباش زورش کنه با اون مرده ازدواج کنه خودشو میکشه . اینو جدی گفت رسیدیم خونه اقا جون که نیما ماشین رو پارک کرد و گفت - نترس عزیزم بچه نیست که این کارو بکنه .

خودش پیاده شد و گفت - نمیخواهی پیاده بشی ...
پیاده شدم و کولمو انداختم رو دوشمو گفتم - نه نیما تو بیتا رو نمیشناسی چه کله شقیه کاری رو که بگه انجام میده خیلی میترسم .

نیما زنگ رو زد و اقا جون در رو باز کرد و رفتیم تو حیاط که گفت - چی بگم از دست این خانواده ها که فکر

بچه هاشون نیستن زیاد فکر نکن ایشا!... درست میشه
 رفتیم داخل اقا جون منتظرمون وایساده بود .
 با هم سلام کردیم به اقا جون و مادر جون که نشسته بود یه
 راست به اتاقم رفتم و در رو بستم و کولمو در اوردم و
 انداختم گوشه ی اتاق و لباسمو عوض کردم حوصله
 نداشتم ولی زشت بود نرم پیششون .
 رفتم اشپزخونه پیش مادر جون و از پشت بغلش کردم
 بوسش کردم.
 برگشت ستم و دستمو گرفت و گفت -خسته نباشی
 مادر خوبی ...
 دستشو نوازش کردم و الکی خودمو خوشحال نشون دادم و
 گفتم -اره مامانی خوبم امتحانمم خوب دادم .
 مامانی دستاشو بالا گرفت و گفت -خدا رو شکر مادر جون
 دلتم شور تو میزد .
 دوباره صورتشو بوسیدم و گفتم -مطمئنم از دعاهاش شما
 بوده .
 نگام کرد و گفت -ولی مادر چشمات غمگینه بعد این همه
 سال نگاه نوه مو میشناسم .چیزی شده مادر جون ...
 سرمو انداختم پایین و گفتم -فعلا ناهار بخوریم بعدا
 براتون میگم .
 مادر جون -باشه مادر هر جور راحتی پس سفره رو ببر

بنداز همه چیز امادس .
گفتم-الهی قربونتیشم بازم که زحمت کشیدی .
مادر جون -نه مادر کاری نکردم .
از اشپزخونه اومدم بیرون دیدم اقا جون و نیما دارن با هم
اروم صحبت میکنن .
رفتم جلوتر و گفتم -اقا قبول نیست در گوشی نداریم
چه معنی داره اقا نیما بعد سفره رو پرت کردم سمتشو
گفتم پاشو سفره رو بنداز تا بعدا بهت بگم .
اقا جون خندید و گفت -از دست تو دختر شیطون ...
نیما که زبون دار شده بود گفت -همیشه همینه اقا جون
منم نگاش کردم و گفتم -ا باشه اقا نیما دارم برات .
نیما اقا جونو نگاه کرد و گفت -اقا جون همیشه از این خط
و نشونا برام میکشه ولی من اتو دستش نمیدم .
همون جوری وایساده بودیم و داشتیم کل کل میکردیم مادر
جون با ظرفا اومد و گفت -چتون شده شماها خونه رو
گذاشتین رو سرتون .
برگشتم مادر جون رو دیدم دویدم سمتش و ظرفا رو ازش
گرفتم و گفتم -مامانی بوی توطئه میاد وقتی از
اشپزخونه اومدم بیرون دیدم اقا جون و نیما دارن یواشکی
حرف میزنن .
مادر جون چشماشو ریز کرد به اقا جون نگاه کرد و گفت -

افرین حاجی شما هم دست مادرت درد نکنه سر پیری و
معرکه گیری حالا که این طور شد از غذا خبری نیست .
بعد برگشت که بره یه چشمکی به من زد و رفت .
خندم گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم که نخندم .
اقاجون- ایا دختر دیدی چی کار کردی حالا باید برم منت
کشی . از جاش بلند شد و رفت پیش مادر جون .
ظرفا رو دادم به نیما که گفت - دیدی وقتی صبح بهت
گفتم اسایشو از شون گرفتی بی خودی نبود بفرما .
رومو برگردوندم و رفتم تو اشپزخونه اقاجون و مادر جون
و دیدم که داشتن میخندیدن اقاجون تا منو دید گفت
از دست شما خانما چه نقشه هایی که نمیکشین .
خلاصه ناهار رو خوردیم و ظرفا رو با نیما شستیم و چایی
که خوردیم نیما رفت اقاجونم رفت خوابید به مادر جون
گفتم - شما هم برین استراحت کنین خسته شدین .
مادر جون لبخند قشنگی زد و گفت - نه عزیزم خسته
نیستم . اگه تو هم خسته نیستی برام بگو چی شده که
این قدر امروز نگات غصه داره .
به قول مادر جون نگاه غصه دارم و بهش دوختم و همه ماجرا رو
براش تعریف کردم .
مادر جون خیلی ناراحت شد و گفت - چی بگم مادر جون
دستای قشنگشو آورد بالا و گفت - الهی به حق علی

مشکلش حل بشه مادر .

با مادر جون که درد و دل کردم کمی اروم شدم .ساعت رو نگاه

کردم ۵ بعد از ظهر بود از کنار مادر جون بلند شدم و

گفتم -وای مادر جون تا چشم به هم میزنی شب میشه .

من برم به درسام برسم که کلی کار دارم .

مادرجون-اره مادر ۶ ماه اول سال همینه دیگه برو مادر به کارات

برسی منم برم اقا جونو بیدار کنم میخواد بره مسجد .

رفتم تو اتاقم و نشستم سر درسام اصلا متوجه گذشت

زمان نشدم تا وقتی که مادرجون برای شام صدام کرد

اون موقع ساعت رو نگاه کردم دیدم ۹ شب بود بلند شدم و

رفتم دستشویی دستام رو شستم ورفتم پیششون .

شام رو که خوردیم داشتیم ظرفا رو جمع میکردم مادر جون

گفت -یاسی جان یه دقیقه بشین .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم -بله مادر جون ..

مادر جون و اقا جون نگاهی به هم کردن و مادرجون گفت-

مادر نمیخوای یه زنگ به خونتون بزنی .مادرت امروز

چند بار زنگ زد و خواست باهات صحبت کنه فکر کردم

خوابی صدات نکردم .مادره دلش طاقت نداره اگه دوست داری

یه زنگ بهش بزن مادر جون .

دست گذاشتم رو چشمامو گفتم -به روی چشمم شما امر

کنین کیه که گوش نکنه .

ظرفا رو که شستم رفتم سمت تلفن و شماره ی خونه رو گرفتم وقتی مامان گوشی رو برداشت تازه فهمیدم چه قدر دلم برای خودش و صداش تنگ شده .

بغض گلومو گرفت زود بغضم رو قورت دادم و گفتم -سلام مامان . مامانم وقتی صدای منو شنید با بغض گفت -نمیدونستم این قدر مامان بدی بودم که دل دخترم برام تنگ نمیشه . چیزی نداشتم که بگم فقط شنونده بودم .

گذاشتم مامان هر چی تو دلشه بریزه بیرون تا سبک بشه مامان مهری -یاسی خیلی بی معرفتی مگه اون شب من بهت چی گفتم که فرداش بلند شدی رفتی خونه اقاجون اینا گذاشتم هر چی تو دلش بود بگه وقتی خوب خالی شد گفتم -خوبی مامان جان دلم برات تنگ شده .

با این که دوست نداشتم حال بابا رو پرسیم ولی دلم طاقت نیاورد و پرسیدم مامان حال بابا خوبه ...

مامان مهری -اره خوبه مامان جان .اونم از کار اون شبش پشیمونه .

تو دلم گفتم پشیمونی چه سودی داره .

یه کم دیگه با مامان صحبت کردم و تلفن رو قطع کردم مامان خیلی اصرار داشت که فردا برم خونه ولی قبول نکردم .قرار شد اخر هفته بیان دنبالم .

روزها زود گذشت و اخر هفته رسید پنجشنبه بود مدرسه ها

تعطیل بود مادر جون برای شب همه ی فامیل رو دعوت کرده بود .

کمک مادر جون کردم نزدیک اومدن مهمونا بود که مادر جون گفت - برو مادر جون لباساتو عوض کن .

به اتاقم رفتم و لباس مناسبی پوشیدم و جلوی آینه وایسادمو به خودم نگاه کردم جای کشیده ای که بابا زده بود کاملاً خوب شده بود .

یه دفعه دلم گرفت قرار بود امشب برگردم خونمون اصلاً دلم نمیخواست خونه ی اقا جون یه آرامش خاصی داشت . تو حال خودم بودم که صدای زنگدر اومد بلند شدم از اتاق رفتم بیرون .

مامان و بابا بودن رفتم جلوی در استقبالشون اول مامان اومد تو وقتی دیدمش رفتم تو اغوشش و بوسه بارونش کردم حواسم نبود که بابا هم اومده داخل با تک سرفه ای که بابا کرد به خودمون اومدیم .

بابا محسن به خودش اشاره کرد و گفت - منم هستما .

وقتی دیدمش تازه فهمیدم چه قدر دلم براش تنگ شده

پریدم بغلشو اونم بوسش کردم که گفت - زشته بابا

جون دیگه بزرگ شدی . بعد خوب نگام کرد و گفت -

خیلی بی معرفتی دختر دختر که میگن بابایه آینه یه

هفته نه زنگی نه خبری .

دوباره بوسش کردم و گفتم - دوستت دارم بابا جونم دل
منم برای همتون تنگ شده بود .

مادر جون اشکاشو پاک کرد و اومد جلو و مامان و بابا رو

بوسید و تعارفشون کرد که بشینن منم رفتم

اشپزخونه و شربت درست کردم و رفتم تو پذیرایی

و بهشون شربت تعارف کردم بابا وقتی شربتش رو

بر میداشت به مامان مهری گفت - دخترمون تو این یه

هفته کد بانو شده ها .

مامان مهری هم شربتش رو برداشت و گفت - هر کی پیش

مادر جون باشه کد بانو میشه اینو گفت و یه لبخند نثار

من کرد .

سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم پس نیما کو ...

مامان مهری - با دوستش رفتن دنبال کاراشون گفت برای

شام خودشو میرسونه ما رو رسوند و رفت .

کم کم مهمونای دیگه هم اومدن عمو و خانوادشم اومدن .

از نگاه های امیر پسر عموم خوشم نمیومد یه حس بدی بهم

دست میداد. به خاطر اون شب زیاد دور و برش افتابی

نمیشدم .

نیما به قولی که داده بود عمل کرد همین که سفره رو پهن

کردیم رسید. در رو براش باز کردم اومد تو لپمو کشید و

گفت - چه طوری اتیش پاره امشب میای دیگه نه .

از وقتی تو خونه نیستی خونه سوت و کوره ظاهرا بابا هم
پشیمون شده رفتارش با منم خوب شده .
نگاهش کردم و گفتم -اره منم تعجب کردم خیلی باهام
مهربون شده .

چشمکی زد و گفت -پس میای دیگه ...

بهش خندیدم و با هم رفتیم تو پذیرایی همه دور سفره
نشسته بودن نیما از همون جا به همشون گفت-درود به
همگی .

همه جوابشو دادن و رفت با اقا جون و مادر جون روبوسی کرد
من نگاه کردم دیدم کنار امیر خالیه پیش خودم گفتم -
یعنی چی اون وقت الان من برم پیش این نکبت بشینم
عموم گفت -چرا نمیشینی یاسی جان ...

یه لبخند الکی زدم و گفتم -الان میشینم عمو جون .

یه نگاه درمونده به نیما انداختم اونم فهمید که من چمه
اومد سمتم و رفت کنار امیر نشست منم رفتم کنارش
نشستم .

تو دلم کلی قریون صدقش رفتم از بس که فهمیده بودداداشم.

وقتی کنار نیما نشستم امیر اخماش رفت تو هم اروم زیر

لب گفتم چه پروئن مردم واقعا فکر کرده بود میرفتم

کنارش میشستم .

نیما که حرفای ما رو شنیده بود خندش گرفته بود که عمو

گفت - نیما جان عمه برای چی میخندی .
 جفتمون به هم نگاه کردیم که نیما خوب بلد بود تو
 چنین مواقعی چه جور طرفشو بیچونه گفت - هیچی عمه
 جان یاد یکی از دوستانم افتادم یه حرفی زد که خنده دار
 بود الان یادم افتاد خندیدم .
 عمه که فضول بود ول کن نبود که گفت - خوب بگو ما هم
 بخندیم .
 نیما هم کم نیاورد و گفت - نه عمه جون همیشه الان بگم .
 اقا جون نجاتمون داد و گفت - ای بابا غذاتونو بخورین
 سرد شد و از دهن افتاد .
 یه نفس کشیدمو غذامو خوردم بعد از شام بزرگترا
 نشستن و ما دخترا ظرفا رو شستیم .
 البته با شوخی و شیطنتای نیما و بقیه پسرا غیر از
 امیر شفته نمیدونم چرا وقتی میبینمش یه حس منفی
 نسبت بهش دارم .
 آخرم بهزور از اشپزخونه بیرونشون کردیم همش زیر سر
 نیما و سینا پسر عمه کوچیکم بود .
 آخر شب بود همه داشتن میرفتن خونه هاشون . همه رفته
 بودن . همیشه همین جور بود همه میرفتن ما اخر از همه
 میرفتیم .
 نشستیم بودم که بابا محسن گفت - یاسی جان پاشو بابا

آماده شو بریم .

نگاهم افتاد به اقا جون و مادر جون معلوم بود که از رفتن من ناراحتن . دلیم گرفت بهشون عادت کرده بودم دوست نداشتم برم خونمون گناه داشتن دوباره تنها میشدن . داشتم فکر میکردم که مامان مهری گفت - پس چرا نشستی .

مامان جان .

بی حوصله از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که یه هفته توش بودم و بهش عادت کرده بودم . بغضم گرفت شروع کردم وسایلم رو جمع کردن و اخر سر نگاهی به اتاق کردم تا مطمئن بشم چیزی جا نذاشتم اومدم بیرون و رفتم سمت مادر جون و سفت بغلش کردم و بوش کردم و گونشو بوسیدمو گفتم - حالالم کنین مامانی اگه اذیتتون کردم .

اونم منو بوسید و گفت - این حرفا چیه مادر جون تو نور این خونه بودی هر وقت دوست داشتی پیشمون بیا دلمون برات تنگ میشه .

از اقا جونم خداحافظی کردم و مامان و بابا و نیما هم خداحافظی کردن و رفتیم .

تو ماشین اشکام سرازیر شد نیما از تو ایینه نگام

کرد و اشاره کرد گریه نکنم .

وقتی رسیدیم خونه بدون این که حرفی بزنم شب بخیر

گفتم و رفتم سمت اتاقم درشو باز کردم و رفتم تو و

درم بستم .

دلَم برای اتاقم تنگ شده بود همه چی مرتب سر جاش بود

لباسامو در اوردم و رفتم حموم و اب سرد رو باز کردم و

رفتم زیرش یه حس خوبی بهم دست داد یه ساعتی اون تو

بودم وقتی بیرون اومدم حالم بهتر شده بود .

تنم رو خشک کردم و لباسای راحتیمو پوشیدم و موهام رو

خشک کردم حوصله ی کرم زدن نداشتم رفتم از تو

کیفم ام پی فورم رو برداشتم و به سمت پنجره رفتم و

درش رو باز کردم و نشستم رو صندلی داشتم هندز فریم

رو میذاشتم تو گوشم که در اتاقم باز شد و نیما سرشو

اروم آورد تو تا دیدمش با اخم بهش گفتم مگه صد دفعه

بهت نگفتم سرتو ننداز پایین و بیا تو اتاق .

ای بابا شاید من چیزی تنم نباشه ...

لبخند شیطونی زد و اومد تو اتاق دیدم تو دستش یه سی

دی بود گفتم -فیلم گرفتیبیینیم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت -نه عکسای تولدمه گفتم

با هم ببینیم و چند تاشو انتخاب کنیم بدیم برای چاپ.

از جام بلند شدمو کامپیوترم رو روشن کردم و سی دی رو

ازش گرفتم و گذاشتم تو دستگاه عکسا اومد چه عکسای

قشنگی شده بود. یکی از عکسا من و سیاوش و نیما

بودیم و اتفاقا خیلی هم قشنگ شده بود.

گفتم - اینم بده واسه ی چاپ نیما یه نگاهی بهم کرد

خندید و گفت - پس باید از این عکس دو تا بدم برای چاپ

نگاهش کردم و گفتم - مگه کسی دیگه هم خواسته.

نیما سرشو تکون داد حرف نمیزد حرصم گرفت و گفتم

اون زبون درازت کو نکنه گربه خورده. چرا سرتو تکون

میدی خوب بگو کی ...

نیما نگاه شیطونی بهم کرد و گفت - سیاوش

تا اسم سیاوش رو آورد قند تو دلم اب شد و لبخند زدم که

از نگاه نیما دور نموند. از خودم پرسیدم چرا باید اونم این

عکس رو بخواد نکنه.....

نیما زد به بازوم و گفت - هوی کجایی ...

تند نگاهش کردم و دستم رو مالیدم و گفتم - چته دردم

گرفت.

همون جورى نگام کرد و چیزی نگفت. با هم عکسای قشنگ

رو انتخاب کردیم که بدیم برای چاپ.

نیما بلند شد که بره بهش گفتم - میشه سی دی دستم

باشه فردا بهت میدم.

نیما باشه ای گفت و شب بخیری گفت رفت.

تا رفت زود عکسارو تو کامپیوترم سیو کردم و سی دی
رو در اوردم .
نشستم دوباره عکسا رو دیدم سیاوش تو اکثر عکسای
دوستانشون بود خوش عکسم بود .
کامپیوتر رو خاموش کردم و بلند شدم ساعت رو نگاه
کردم از نیمه شب گذشته بود .
به تختم رفتم و دراز کشیدم و به سیاوش فکر کردم .
هی پهلوبه پهلو شدم ولی فایده نداشت مثل این که
امشب دوباره خواب به چشمم حروم شده بود .
ای شب از رویای تو رنگین شده
سینه از عطر توام رنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادی ام بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستی ام ز الودگی ها کرده پاک
ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را تو نمی انگاشتم
صبح با سر و صدا نیما از خواب بلند شدم وقتی خونه
بود مگه میداشت بخوابی .

از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره دیدم نیما داره
 ماشینش رو میشوره در پنجره رو باز کردم و بلند سلام
 کردم نیما برگشت سمت من و سرشو بالا گرفت و گفت-
 به سلام پرنسس خانم صبحتون بخیر
 خمیازه کشیدم و گفتم -چه خبره نیما خونه رو گذاشتی
 رو سرت یه روز جمعه من میتونم بخوابم اونم تو نذار .
 کاش همون خونه اقا جون اینا مونده بودم. حداقل صدای اون
 ضبطو کم کن .
 نیما دستمالشو انداخت رو شونشو گفت -این قدر غر نزن
 پاشو بیا پایین کمکم کن .
 برو بابایی گفتم و پنجره رو بستم و رفتم دست و
 صورتم رو شستم و رفتم پایین .
 بابا تو پذیرایی نشسته بود و داشت برنامه ی ورزشی
 میدید از همون جا سلام کردم.
 بابا چشم از تلویزیون گرفت و رو به من کرد و با خوش
 رویی گفت -سلام دخترم ظهرت بخیر .
 سرمو خاروندمو گفتم -خسته بودم بابا ...
 بابا -اشکال نداره بابا جون حالا برو یه چیز سبک بخور
 چیزی تا نهار نمونده .
 رفتم تو اشپزخونه مامان مهربی دم سینگ ظرفشویی بود
 داشت سبزی خوردن میشست یواش رفتم سمتشو از پشت

بغلش کردم که ترسید و یه هینی کشید .

گونه هاشو بوسیدم همیشه از گونه های مامان مهری خوشم

میومد خیلی قشنگ و برجسته بود منم به خودش رفته

بودم .

نگام کرد و گفت - یاسمن ترسیدم .نبودی دلم برای این

کارات تنگ شده بود .

رفتندر یخچال رو باز کردم و هی سرک کشیدم بینم

چی بخورم مامان مهری اومد و زد پشتم و گفت -چی کار

میکنی در یخچال رو ببند .

دست کشیدم رو شکمم و گفتم -مامان گشمنه یه چیزی

بده بخورم .غذا کی آماده میشه بوی قورمه سبزی خونه رو

برداشته ...

مامان مهری -تا یه چایی و شیرینی بخوری ناهار امادس .

رفتم برای خودم چایی ریختم یه شیرینی برداشتم و یه

ذره خوردم و گفتم -مامان این هفته مدرسه اصلا خوب نبود

مامان مهری غذا رو چشید و گفت -چرا

ماجرای بیتا رو برایش تعریف کردم که گفت -مگه

وضعشون بده ..

چاییم رو خوردم و گفتم -باباش ور شکسته شده تازه

متوجه شدم اعتیادم داره .

مامان مهری سرشو تکون داد و گفت -امان از این اعتیاد که

خانمان سوزه و داره تو جون همه میفته .

بلند شدم و رفتم تو حیاط دیدم نیما نشسته لب باغچه و
تو فکر بود .

شیر ایم باز گذاشته بود پاورچین رفتم جلو و شلنگ

رو برداشتم و گرفتم رو سرش یهویی از جاش پرید و

گفت چی کار میکنی دیوونه هر جوری بود شلنگ رو ازم

گرفت و افتاد دنبالم و خیسم کرد .

با جیغ و دادای ما مامان و بابا محسن اومدن تو حیاط ..

بابا محسن -چی کار میکنی یاد بچگیاتون افتادین .

هر دو تامون مثل موش اب کشیده وایساده بودیم و نگاشون

میکردیم .

مامان مهری خندش گرفت و گفت بیاین برین لباساتون

عوض کنین سرما میخورین .

نیما -مامان این شروع کرد من تو حال خودم نشسته بودم

از پشت اب ریخت رو سرم .

منم رومو کردم به بابا محسن و گفتم -بابا شیر اب رو

باز گذاشته نشسته بود منم گفتم تنبیهش کنم تا یاد

بگیره اب رو هدر نده تو این بی ابی .

نیما که حرصش گرفته بود گفت -مگه تو مامور ابی خود

شیرین وایسا تا بهت بگم .

تا اینو گفت شروع کردم به دویدن تو حیاط اونم دنبالم

ول کن نبود که .

نفس کم اوردم و به هن هن افتاده بودم و ولو شدم رو زمین و

گفتم -بسه نیما دیگه نمیتونم .

نیما هم که به هن هن افتاده بود گفت -تو دیگه کی هستی

چه قدر تند میدویی ..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم -ما اینیم دیگه خواهر تو

دست کم گرفتی .تو مسابقه ی دو اول شدم .

نیما کنارم ولو شد و گفت -ایول ...

مامان مهری صدامون کرد بریم برای ناهار نیما بلند شد و

دستش رو دراز کرد سمت منم دستشو گرفتم داشتم پا

میشدم که وسط راه ولم کرد و با پشت خوردم زمین .

بالاسرم وایساده بود و میخندید نگاش کردم و گفتم

خیلی نامردی یکی طلب من ...

دوباره دستش رو دراز کرد که دستم رو بگیره گفتم

نمیخوام خودم میتونم بلند شم .

اومد زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد و گفت -شوخی

کردم جنبه داشته باش بچه ...

رفتیم لباسامون رو عوض کردیم و ناهار خوردیم .بعد از

ناهار کمک مامان کردم و بعدش رفتم تو اتاقم و نشستم

سر درسام .ولی تا میومدم درس بخونم فکر سیاوش میومد

تو سرم .

بلند شدم رفتم کامپیوتر رو روشن کردم و داشتم
عکسای تولد رو نگاه میکردم که نیما مثل همیشه در نزده
اومد تو اتاق هول شدم تا اومدم بزنم عکسا بره زود خودشو
رسوند و گفت -چی داری نگاه میکنی ...
وقتی دید دارم عکسا رو نگاه میکنم گفت -ای شیطون
چند دفعه نگاه میکنی .
نگاهش کردم و گفتم -تو ادم نمیشی نه بابا میخوای
بیای تو اتاق من در بزن .
نیما خنده ای کرد و گفت -اهان میخوای مچتو بگیرم .
با پرووگی تمام نگاش کردم و گفتم -مگه چی کار
میکنم که مچمو بگیری ...
حالا هم اگه کار داری بگو اگرم نداری برو بیرون میخوام
درس بخونم .
نیما یه نگاه به عکسا کرد یه نگاه به من و گفت -اهان
نمیدونستم عکس دیدنم جزو برنامه درسیتونه.
با خنده ای که لج منو در بیاره به عکسا اشاره کرد و
گفت -بیخشید مزاحم درس خوندم شدم . فقط این سی دی
عکسا رو بده میخوام ببرم برای چاپ.
سی دی رو از رو میز برداشتم و گرفتم طرفش و گفتم -
بیا بگیر و برو شرتو کم کن .
وقتی رفت یه نفس عمیقی کشیدم و به شانس بدم بد و

بیراه گفتم و رفتم نشستم سر درسام .
 تا غروب تو اتاقم درس خوانده بودم خسته شده بودم .
 کسیم دنبالم نیومده بود بلند شدم و رفتم بیرون خونه
 ساکت بود دیدم از اتاق نیما صدا میومد اروم رفتم پشت
 در اتاقش و فالگوش و ایسادم ببینم داره با کی حرف
 میزنه .
 داشت با موبایلش با یکی حرف میزد این قدر اروم حرف
 میزد که متوجه نمیشدم گوشام رو چسبوندم به در تا
 فهمیدم که مخاطبش یه دختر بود .
 همون جوری داشتم گوش میدادم که یه دفعه در اتاق باز شد و
 رفتم تو اتاق نیما .
 نیما تلفن به دست داشت هاج و واج نگام میکرد .
 منم از رو نرفتم و یه لبخند شیک تحویلش دادم و زود از
 اتاقش زدم بیرون و با دو از پله ها رفتم پایین .
 دیدم هیچ کس نیست ولی چراغا روشن بود . مامان رو صدا
 کردم ولی جوابی نشنیدم .
 رفتم رومبل جلوی تلویزیون نشستم و کنترل رو بر
 داشتم و روشنش کردم .
 شبکه ها رو بالا پایین کردم ولی هیچی نداشت . دلم
 گرفته بود هیچ وقت غروب جمعه ها رو دوست نداشتم .
 یه دفعه دلم هوای اقاچون و مادرچون رو کرد تلفن رو

برداشتیم و شمارشون رو گرفتم چند تا بوق ازاد زد ولی
 کسی جواب نداد خواستم قطع کنم که صدای مادر جون تو
 گوشی پیچید و گفت-الو ...
 خوشحال شدم و زود گفتم -سلام مامانی جونم خوبی اقا جون
 چه طوره ...
 مادر جون -قربونت برم مادر ما خوبیم فقط دلمون برای
 دختر گلمون تنگ شده .تو خوبی مادر ...
 گفتم -منم دلم براتون تنگ شده مامانی خوشگلم .
 مادر جون-چه خبر مادر همگی خوبین ...
 گفتم -اره مامانی تو اتاقم بودم داشتم درس میخوندم اومدم
 بیرون دیدم مامان و بابا نیستن نیما هم که تو اتاقشه .
 دیدم نیما لباس پوشیده از پله ها داره میاد پایین .
 به مادر جون گفتم -مامانی سلام به اقا جون برسونه و
 گوشی رو قطع کردم .
 احساس کردم نیما از دستم عصبانیه ولی به روی خودم
 نیاوردم و گفتم -تو میدونی مامان اینا کجا رفتن ...
 نیما دستش رو کرده بود تو جیب شلوار کتونش و داشت
 اروم میومد سمتم .
 گفتم -من هیچی نشنیدم اصلا به من چه که با کی حرف
 میزدی به جون خودت به هیچ کس نمیگم که دوست دختر
 داری ...

نیما بهم رسید و گفت - اگر یه روز بشنوم به کسی

گفتی اون وقت من میدونم و تو .

در ضمن دفعه ی آخرت باشه که فالگوش وایمیسی .

گفتم - مامان و بابا کجا رفتن ...

نیما شونه ای بالا انداخت و گفت - من نمیدونم ولی بعد از

ناهار رفتی بالا حرف این بود که برن دیدن حاجی یوسف

مثل این که از کربلا اومدن .

گفتم - اهان . دلم برای خودم سوخت هیچ وقت منو ادم حساب

نمیکردن .

نیما داشت میرفت سمت در یه دفعه برگشت و گفت -

برو آماده شو با هم بریم بیرون ...

خیلی دوست داشتم برم ولی از طرفی هم درسم مونده بود

و میدونستم میخواد بره پیش کسی که داشت باهاش

تلفنی صحبت میکرد . به خاطر همین گفتم - نه تو برو

من درس دارم .

نیما - یعنی چی میخوای تو خونه تنها بمونی که چی بشه .

گفتم - این جواری راحت ترم نزدیک امتحانامه درسام

سنگین شده تو برو .

نیما - باشه اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن خداحافظی کرد

و رفت .

برای خودم چایی ریختم با شیرینی بردم تو اتاقم

گذاشتم رو میزم و کامپیوتر رو روشن کردم و سی دی
جدید محسن یگانه رو گذاشتم و گوش دادم و چاییم رو
خوردم و یه ساعت درس خوندم ساعتو نگاه کردم نزدیک ۱۱
بود در اتاقم رو باز کردم ولی صدایی نمیومد .
برنامه ی درسی فردامو حاضر کردم . صدای شکمم در اومده
بود گشتم بود ولی حال این که برم غذا گرم کنم نداشتم
یه دونه شیرینی خوردم و رفتم مسواک زدم و رفتم تو
تختم بخوابم که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد .
با بی حوصلگی رفتم پایین و تلفن رو نگاه کردم
شماره اشنا نبود دکمه ی وصل رو زدم و گفتم -الو ...
یه صدای اشنا از پشت گوشی گفت -سلام یاسی خانم
خوبین
مونده بودم کیه هم صداش اشنا بود برام ...
گفتم -بله بفرمایین شما ...
گفت -سیاوشم ...
تازه فهمیدم کیه بی حوصلگیم رفت و جاش یه لبخند
کشدار اومد رو لبم و گفتم -بخشید اقا سیاوش به جا
نیاوردم البته صداتون برام اشنا بود شما خوبین ...
سیاوش -ممنون خوبم . عذر میخوام بد موقع زنگ زدم .
بخشید نیما هست هر چی گوشیشو میگیرم در دسترس
نیست .

با تلفن رفتم تو اتاقمو گفتم - نیست رفته بیرون
هنوزم نیومده خونه .

سیاوش - باشه مرسی یاسی خانم بازم ببخشید بد موقع
مزاحم شدم سلام به خانواده برسونید .

دوست نداشتم تلفن رو قطع کنم دلم یه هم صحبت
میخواست ولی چاره ای نبود گفتم - خواهش میکنم سلامت
باشین .

خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد و من همون جوری گوشی
به دست دم پنجره وایساده بودم .

دیدم مامان و بابا اومدن زود رفتم رو تختم و خودم رو زدم به
خواب مامان اومد تو اتاقم هر چی صدام زد جواب ندادم .

از دستشون ناراحت بودم حداقل به منم میگفتن دارن میرن
بیرون از بچگی هم همین بود منو قاطی ادم حساب نمیکردن
وقتی از اتاقم رفت بیرون چشمام رو باز کردم و همون
جوری دراز کشیدم و به سیاوش فکر کردم احساس خاصی
بهش داشتم . این قدر بهش فکر کردم که نفهمیدم کی
خوابم برد .

روزهای اردیبهشت به سرعت باد گذشت و به ماه خرداد
رسیدیم امتحانات شروع شده بود .

سرم خیلی شلوغ شده بود کارم شده بود درس خوندن و
امتحان دادن نیما همچنان صبحها منو میرسوند

مدرسه همون جا منتظر میشد تا امتحانم رو بدم منو
میبرد خونه. هر وقتم بهش میگفتم نمیخواد بمونی برو
من خودم میرم قبول نمیکرد.
اون روز صبح خودش منو گذاشت و گفت - یاسی من میرم
و تا دو ساعت دیگه بر میگردم نمیری تا من پیام سعی
میکنم خودم رو برسونم.
گفتم - خوب چه کاریه من میرم خونه تو هم به کارت برس
نیما - همینی که گفتم خودمو میرسونم پیشونیمو بوس
کرد و موفق باشی گفت و رفت.
رفتم تو حیاط مدرسه همه ی بچه ها کتاب به دست داشتن
درس میخواندن.
چشم چرخوندم و دنبال مریم و بیتا گشتم.
بیتا رو دیدم رو نیمکت نشسته بود مثل همه کتاب به
دست داشت درس میخواند.
رفتم پیشش و زدم پشتش وحشت زده برگشت سمتم
دیدم رنگ به رو نداره نشستم کنارشو گفتم - بیتا چرا
رنگ به رو نداری.
بیتا که منتظر یه تلنگر بود اشک از چشماش ریخت رو
گونه هاشو گفت - یاسی ترسیدم فکر کردم بابامه اخه
گفته نمیخواد بری امتحان بدی میگه تو که میخوای شوهر
کنی درس به چه دردت میخوره.

دیشب نذاشت درس بخونم الانم هیچی بلد نیستم نمیدونم

چی کار کنم

نه تو نه مریم هیچ کدومتونم پیش من نیستین که بهم

برسونین .

اشکاشو پاک کردم و بلندش کردم بردمش دم ابخوری

مدرسه و صورتشو اب زدم و بهش شکلات دادم تا فشارش

نیفته .

اروم که شد ازش پرسیدم کی کنارش میشینه .

گفت -ناصری

خوشحال شدم ناصری یکی از بچه های خوب کلاس بود .

بلند شدم که برم پیشش دیدم مریم داره با دو میاد سمت

ما تو دلم گفتم -یا علی این دیگه چش شده...

رسید بهمون و خودشو پرت کرد رو ما و شروع کرد به

خندیدن .

پرتش کردم رو زمین و گفتم -زهرمار این چه کاریه

ترسیدم دیوونه گفتم چت شده که داری این جوری

میدویی .خدا شفات بده ...

مریم بلند شد و مانتوش که خاکی شده بود رو تکوند و

گفت -الهی بمیری یاسی مامانم تازه مانتوم رو شسته بود

چته تو عین سگ پاچه میگیری .

نگاهش کردم و رفتم پیش ناصری و موضوع بیتا رو

گفتم چون میدونستم دختر خوبیه بهش گفتم .

اونم قبول کرد که به بیتا برسونه

برگشتم پیششون و به بیتا گفتم که قراره ناصری

کمکش کنه . خیلی خوشحال شد و صورت منو بوس بارون کرد اخرش صدام در اومد و گفتم -بسه

بابا صورتم خیس

شد....

رفتیم سر جلسه تمام سوالامو جواب دادم و برگمو دادم و

رفتم تو حیاط منتظر اون دو تا نابغه بودم .

همیشه همین جوری بودن جز اخرین نفرایی بودن که برگه

میدادن وقتیم بهشون میگفتن -ما مثل تو نیستیمکه

درس خونده باشیم . دروغ میگفتن هر دو تاشون درساشون

عالی بود . هر وقتم از سر جلسه ی امتحان میومدن یه سوالو

اشتباه نوشته بودن از بس که میشستن .

سرم تو کتابم بود شک داشتم به یه سوال میخواستم

ببینم درست نوشتم یا نه که مریم دوباره خودشو از

پشت انداخت رو من .

کمرم درد گرفته بود خودش فهمید کمرم درد گرفت زود

بلند شد و اومد کنارم نشست و گفت -یاسی جونم معذرت

معذرت معذرت مثل این چینیا تا کمرش خم شد.

خندم گرفت همون جوری که سرش پایین بود یه پس

گردنی بهش زدم و گفتم -بسه دیگه این قدر مزه نریز .

گردنشو مالید و اومد کنارم نشست و گفت -اعصاب

نداریا به سرش زد و گفت این جات تعطیله نه .

گفتم -خیلی رو داریا

مریم خندید و گفت -پس چرا بیتا نمیاد .

ساعتم رو نگاه کردم و گفتم -دیگه الان پیداش میشه .

تا اینو گفتم دیدم بیتا خوشحال داره میاد سمتمون از

خوشحالی اون منم خوشحال شدم و فهمیدم که ناصری بهش

رسونده .

وقتی رسید بهمون صورت منو بوس کرد و گفت -یاسی

عاشقتم

نگاهش کردم و منم صورتشو بوسیدم و گفتم -خوب دادی

بیتا کنار من و مریم نشست و گفت -بهتر از خوب عالی

....عالی یاسی .

مریم -هوی چتونه شماها هی ماچ وبوسه راه انداختین به

بیتا نگاه کرد و گفت بیتا فکر کنم یاسی رو با

بهبود پسر عموت اشتباه گرفتی ...

بیتا بلند شد و دنبال بیتا کرد همین جوری داشتن

میدوین چند نفر از بچه های کلاسم تو حیاط بودن و هر

کدوم یه کدومشون رو تشویق میکردن .

یه دفعه خانم محمدی ناظممون از پشت گفت

چه خبرتونه حیاط رو گذاشتین رو سرتون امتحانتون

رو دادین برین خونه هاتون .تا چند دقیقه ی دیگه بینم
 کسی تو حیاطه از انطباطش کم میکنم .
 تا اینو گفت همه ی بچه ها زود از مدرسه رفتن بیرون .
 ما سه تا هم با هم رفتیم بیرون و رسیدیم به همون کوچه
 که نیما همیشه منتظرم میموند .نگاه کردم هنوز نیومده بود.
 مریم گفت -۱ یاسی امروز داداشت نیما دنبالت
 گفتم -چرا میاد امروز کار داشت منو گذاشت رفت ولی
 گفت میاد .
 بیتا -یه زنگ بهش بزن بین اگه نیما بیا با هم بریم
 باشه ای گفتم و شماره ی نیما رو گرفتم ولی این قدر
 بوق ازاد میزد بعد قطع میشد .
 چند بار گرفتم بازم جواب نداد .
 نچی گفتم ورو کردم به بیتا و مریم و گفتم -جواب
 نمیده حتما تو راهه نمیتونه جواب بده شماها برین دیرتون
 میشه براتون دردسر میشه .
 گفتن باشه وخداحافظی کردن و رفتن منم رفتم همون جا
 که همیشه نیما منتظرم میموند وایسادم .
 یه پسره که سوارموتور بود هی میرفت و برمیگشت و یه
 چیزی بهم میگفت منم محلش نمیداشتم از شانس بد منم
 نه نیما میومد نه کسی از اون کوچه رد میشد .
 نگاهی به ساعتم کردم دیدم یک ساعته من وایسادم اون جا

موبایل نیما هم می‌گرفتم جواب نمیداد دلم شور افتاده
بود نکنه اتفاقی براش افتاده باشه .

برای آخرین بار شمارشو گرفتم با اولین بوق جواب داد و
گفت - یاسی جان ببخشید کار داشتم یادم رفت زودتر
خبرت کنم من گیرم الان سیاوش رو فرستادم دنبالت .
اینو گفت و خداحافظی کرد . گوشه رو گذاشتم تو جیبم
به درخت تکیه دادم و منتظر سیاوش بودم داشتم به این
فکر میکردم که از تولد نیما دیگه ندیدمش فقط یه بار
با هم تلفنی صحبت کردیم . به دلم کهرجوع کردم
میگفت دلم براش تنگ شده .

تو همین فکر بودم که پسر موتور سواره دوباره برگشت
این دفعه از موتورش پیاده شد محلش نداشتم و رومو
برگردوندم و داشتم زیر لب فحش نثار خودشو و جد و
ابادش میکردم دیدم یکی بازومو محکم گرفت زود
برگشتم دیدم همون پسر موتور سواره بود .

ترسیدم دستشو پس زدم و رفتم اون طرف تر ولی اون ول
کن نبود گفت بیا این شمارمو بگیر نیازت میشه.
گفتم - خفه شو....

ول کن نبود بهش گفتم - میری یا داد بزخم همه
بریزن بیرون .

با این حرفم جسارتش بیشتر شد و خودشو بهم چسبوند

گرمای نفسش بهم میخورد داشت حالم بهم میخورد به زور
میخواست بوسم کنه .
تا جایی که توان داشتیم مقاومت کردم ولی تمام زورم تموم
شد بازم مقاومت میکردم .
داشت به فکر پلیدش جامه ی عمل میپوشوند .
چشمام رو بستم و تمام زورم رو جمع کردم که بزنم یه جای
حساس بدنش که احساس کردم سبک شدم .
چشمامو باز کردم دیدم یکی افتاده رو پسره و تا میخوره
کتکش میزنه خوب که دقت کردم دیدم سیاوشه .
صداش کردم برگشت سمتم و با عصبانیت گفت – بشین تو ماشین.
همون جوری وایساده بودم و نگاشون میکردم که سیاوش
دوباره برگشت منو نگاه کرد اومد بهم چیزی بگه که
پسره یه مشت زد تو صورت سیاوش و اونو نقش زمینش
کرد حالا پسره افتاده بود رو سیاوش و داشت میزدش .
امروز کلا رو شانس بودم هیچ کس از تو کوچه رد نمیشد.
حالا تو اون گیر و دار سیاوش هی بهم میگفت برم تو
ماشین .
دیدم داره سیاوش رو میکشه رفتم یقه ی پسره رو از پشت
گرفتم و کشیدمش ولی زورم بهش نمیرسید خیلی گنده
و قلچماق بود داشت سیاوش رو میکشت وقتی دیدم کاری
از دستم بر نیامد شروع کردم به داد زدن و کمک خواستن .

تا کمک خواستم چند تا از کسبه های محل اومدن کمک .
تا اومدن پسره ترسید دويد سمت موتورشو و سوار
شد و در رفت .

سیاوش رو دیدم که بی جون رو زمین افتاده بود رفتم جلو
زانو هام سست شده بود کنارش رو زمین نشستم ترسیده
بودم زدم زیر گریه از لب و بینیش داشت خون میومد از تو
کیفم دستمال کاغذی در آوردم و صورتشو پاک کردم .
نمیتونست حرف بزنه یکی از خانما رفت از خونشون
برامون اب قند آورد شوهر همون خانم هم کمک کرد تا
سیاوش بلند بشه بعد بردش تو حیاط خونشون تا
صورتشو بشوره .

خانمه هم منو برد تو حیاط دیدم سیاوش رو پله نشسته
براش اب قند بردم سرشو آورد بالا و یه طور خاصی نگاهم کرد.
وقتی اون جووری نگاهم کرد دلم هری ریخت پایین .
داشتیم بی کلام هم دیگه رو نگاه میکردیم که گوشه
سیاوش زنگ خورد از جیبش گوشیش رو در آورد و جواب
داد .

فهمیدم مخاطبش نیما بود ولی هیچی بهش نگفت فقط
گفت - تازه رسیدم الان راه میفتیم .

از زن و شوهری که کمکمون کرده بودن تشکر کردیم و
اومدیم بیرون. کیفم کنار درخت افتاده بود سیاوش رفت برش داشت و

رفت سمت ماشینش که سر کوچه بود. منم بی هیچ حرفی
دنبالش رفتم .

سیاوش رفت سوار ماشین شد من مونده بودم جلو بشینم یا
برم عقب بشینم که در جلو رو باز کرد .
رفتم نشستم و راه افتادیم

داشتم از پنجره ماشین بیرون رو نگاه میکردم که سیاوش
زد رو ترمز و ماشین رو نگه داشت. نگاهش نکردم
متوجه نگاه های سنگینش شدم سرمو برگردوندم
سمتش و گفتم -همش تقصیر نیمائهبهش گفتم خودم
میرم خونه ولی قبول نکرد اگه قبول کرده بود این جوری
نمیشد .

سیاوش نگاهشو ازم گرفت و گفت -خیلی وقت بود که
اون کثافت داشت اذیتت میکرد.

همون جوری که داشتم گوشه ی لب پاره شدشو میدیدم
گفتم -هی میرفت و میومد و متلک مینداخت ولی بهش
محل نمیداشتم. تا این که دیدم بازومو گرفته .

گریم گرفت و گفتم -ترسیده بودم زورش از من خیلی
بیشتر بود. زورم بهش نرسید اونم میخواست

سیاوش دستشو آورد بالا و گفت -بسه دیگه نمیخواه
بقیه شو تعریف کنی خودم دیدم بی ناموس میخواست
چی کار کنه .

به گوشه ی لبش اشاره کردم و گفتم گوشه‌ی لب
پاره شده بریم درمونگاه باید پانسمان بشه .
تو ایینه ی ماشین به خودش نگاه کرد و گفت - نه
نمیخواد خودش خوب میشه .
دوباره بهم نگاه کرد و گفت - تو خوبی چیزیت نشده .
با این که بازو هام درد میکرد گفتم - نه چیزیم نشده
خوبم
سیاوش - ولی رنگ و روت اینو نمیگه. بشین تا بر گردم
از ماشین پیاده شد و رفت سمت ایمیوه فروشی که اون
ور خیابون بود .
از زمانی که سیاوش رو دیدم این حس بهم دست داده بود .
هر دفعه هم که میدیدمش اون حس بیشتر میشد.
این یعنی دوست داشتن و عاشق شدن .
حرفایی که دوستانم سر کلاس میزدن و من مسخرشون
میکردم و بهشون میخندیدم و میگفتم اینا همش دروغه
عشق و دوست داشتن واسه تو داستانا و فیلماس .
یعنی عشق تو نگاه اول که میگن ایینه
یعنی یاسی خانم عاشق شدی جای دوستانم خالی که دستم
بندازن .
با خودم گفتم نمیدونم سیاوشم منو دوست داره یا نه ولی
با این کاری که امروز کرد فکر کنم اونم دوستم داشته

باشه .

باز خودم جواب خودم رو دادم و گفتم شاید به خاطر این که
من خواهر دوستش و وظیفه ی خودش دونست که منو نجات بده .

تو همین فکر بودم که در ماشین باز شد و سیاوش شیر
موز به دست سوار شد و یکیشو داد به من و اون یکیشم
خودش خورد .

با لبخند قشنگی بهم اشاره کرد و گفت - بخور تا پس
نیفتادی

اون وقت نمیدونم جواب نیما رو چی بدم .

یه دفعه یادم به خونه افتاد که به مامان مهری خبر نداده
بودم الان دیگه حسابی دلش شور افتاده بود .

به سیاوش نگاه کردم و گفتم - من باید برم خونه تا
الان مادرم نگران شده .

سیاوش نگام کرد و گفت - نگران نباشین به نیما زنگ
زدم و ماجرا رو گفتم اونم گفت ببرمت استدیو .

حتما خودش به مادرتون خبر میده

سیاوش - حالا که خیالت راحت شده شیر موز تو بخور که
گرم شد .

شیرموزم رو که خوردم راه افتادیم . سیاوش ترانه ی آرامش
بهنام صفوی رو پلی کرد عاشق این ترانه بودم .

تا برسیم استدیو کلی براش حرف زدم و خیلی حرفا

از زیر زبونش کشیدم بیرون .

این که تک پسر خانوادس و یه خواهر همسن من داره به نام

سحر البته اینو تو تولد نیما بهم گفته بود .

پدرش تو کار فرش و یه حجره تو بازار داره...

و این که پدرش مثل بابا محسن که دوست داره نیما بره

کمک حالش باشه . پدر اونم همین حرف رو بهش میزنه البته

سیاوش هر از گاهی به کمک پدرش میره .

گفت با نیما دو تایی پول گذاشتن و میخوان یه

کافی شاپ کوچیک بزنن تا کمک خرجشون باشه ...

هر وقت نگام میکرد ضربان قلبم میرفت رو صد .

سیاوش همون جور که رانندگی میکرد گفت - کدومش

واقعیه ...

گیج برگشتم سمتش و گفتم - چی

با اون نگاه نافذش نگام کرد و گفت - رنگ چشمتو میگم

اون رنگی که اون شب تو تولد نیما دیدم یا این

منم شیطون شدم و گفتم - به نظر شما کدوم رنگ واقعیه

چشمامه

سیاوش - پس شما هم مثل سحر لنز دوست داری .

امان از دست شما دخترا با این علایقتون بعد سرشو تکون

داد و خندید .

بیرون رو نگاه کردم و گفتم - خوب شما پسرا هم علایق

خودتون رو دارین .

سیاوش پیچید داخل یه کوچه و گفت -اره خوب ولی

ماشین رو پارک کرد و گفت -رسیدیم میتونی پیاده شی

یه ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم به استدیو برای

ولینا بار بود میومدم محل کارشون .

خواستم از ماشین پیاده بشم اسم کوچیکم رو بدون

پسوند صدا کرد برگشتم سمتش و گفتم -بله ...

دوباره با اون نگاهش که دیوونم میکرد نگاهم کرد و به

چشمام اشاره کرد و گفت -رنگ چشمای خودت که قشنگ

تره چرا لنز میزاری

از این تعریفش قند تو دلم اب شد یه لبخند زدم که از

چشماش دور نمود اونم خندید پیاده شد و با هم رفتیم .

ماهیان کوچک چشمانم

ارامش عمیق چشمان تو را میشناسد

چشمانت را که مبیندی دیوان شعر

من ناتمام میماند

با هم صمیمی تر شده بودیم سیاوش شماره ی تلفن

همراهشو بهم داد و گفت -داشته باشی بد نیست مثل یه

همچین روزی

از ماشین که پیاده شدیم گفتم -اقا سیاوش از این

تعریفایی که شما از خواهرتون میکنین دوست دارم

بینمش ...

تا گفتم اقا سیاوش گفت -میشه همون سیاوش خالی

صدام کنی این جوری بهتره.

راستش خودمم این جوری راحت تر بودم باشه ای گفتم و

رفتیم تو استدیو صدای گیتار زدن میومد رفتیم جلوتر

دیدم نیمائه که داره گیتار میزنه .

تا به اون موقع گیتار زدن نیما رو ندیده بودم به خاطر

این که بابا محسن بهش اجازه نمیداد تو خونه ساز بزنه .

جایی که سیاوش گفت نشستیم و نیما رو نگاه کردم چشماشو

بسته بود و داشت گیتار میزد .

بعد از این که کارش تموم شد از همون جایی که بود برام

دست تکون داد منم براش دست تکون دادم .

از اتاق اومد بیرون و رفت پیش سیاوش که اون طرف تر

داشت با یکی صحبت میکرد .

رفت جلو و به هم دست دادن و نیما به صورت سیاوش نگاه

کرد و گفت -اوه اوه بین چی شده حالا جواب مامانتو چی

میدی

با هم اومدن سمت من با نیما دست دادم که گفت -اتیش پاره

یه روز تنهات گذاشمتا بین صورت رفیق ما رو چی

کار کردی

یه چشم غره بهش رفتیم و گفتم -ببخشیدا این دسته

گلیه که شما ب اب دادی من بهت نگفتم خودم میرم خونه .
 تو بودی که گفتم نه وایسا خودم میام
 سیاوش اومد بینمونو و گفت -چه خبر تونه
 رو کرد به نیما و گفت -خوب راست میگه دیگه ..
 رو کردم به نیما و گفتم -اگه اقا سیاوش نرسیده بود
 معلوم نبود اون عوضی چه بلایی سرم میاورد .
 از قصد گفتم اقا سیاوش دوست نداشتم نیما بفهمه که
 به این زودی با هم صمیمی شدیم .
 نیما -ببخشید راست میگی کوتاهی از من بود ..
 همین جا وایسا الان میام که بریم خونه .
 تا نیما رفت سیاوش اومد پیشم میدونستم میخواد چی
 بگه و دترز پیش دستی کردم و گفتم -دوست ندارم فعلا
 نیما از صمیمی شدنمون چیزی بدونه .
 سیاوش -باشه هر جور راحتی
 با هم اومدیم بیرون من و نیما سوار ماشینش شدیم سیاوشم
 سوار ماشینش شد براش دست تکون دادم اونم بوق زد و
 رفت . ما هم راه افتادیم به سمت خونه این قدر خسته بودم
 تا چشمامو بستم خوابم برد .
 با صدای نیما از خواب بیدار شدم دیدم تو حیاط خونمونم
 از ماشین پیاده شدم اومدم کیفم رو بردارم یه دفعه یادم
 افتاد تو ماشین سیاوش جا گذاشتم .

نیما دید وایسادم گفت -چی شده چرا نمیای

گفتم -کولمو تو ماشین دوستت جا گذاشتم .

خندید و زیر لب یه چیزی گفت که متوجه نشدم رفتم

جلوتر و گفتم چی میگی با خودت میگم کیفم رو جا ...

نداشت حرفمو تموم کنم که گفت -باشه کتاب امتحان

بعدیت توش بوده .

فکر کردم ببینم چی تو کیفم بوده یه دفعه یاد دفتر

چه خاطراتم افتادم که از دست مامان همیشه هر جا میرفتم با

خودم میبردم .

نیما-بیا بریم دیگه.....

گفتم -نه فقط خودکارام اون تو بود .

دست انداخت دور شوونمو گفت -ببین اون وقت میگم شما

دخترا عقل ندارین بهت بر میخوره .

اخه کدوم ادم عاقلی به خاطر دو تا خودکار و یه کارت امتحان

کیف کولی میبره .

دستشو برداشت و حالت دو گرفت منم دنبالش کردم و

گفتم -الان بهت میگم دیوونه کیه به مامان میگم که ...

تا گفتم به مامان میگم وایساد که خوردم بهش و افتادم

زمین نشست و انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت -

اگه یه روزی بفهمم که به مامان در مورد من چیزی گفتی

من میدونم و تو انگشتشو انداخت و گفت -فهمیدی.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم -اره داداشی
 شوخی کردم میخواستم حرصتو در بیارم .
 نگاهم کرد و یه دفعه قهقهه زد و دستم رو گرفت و گفت
 جون به جونت کنن دیوونه ای
 ناهار رو که خوردیم رفتیم تو اتاقم برنامه ی امتحانیمو
 نگاه کردم برای فردا امتحان نداشتم .
 با خیال راحت گرفتم خوابیدم
 عصر از خواب بیدار شدم گوشیمو نگاه کردم چند تا اس از
 بیتا و مریم داشتم .
 بازشون کردم مریم طبق معمول چرت و پرت نوشته بود .
 جوابشو دادم و اس بیتا رو باز کردم نوشته بود -
 یاسی از دست بابام چی کار کنم نمیزاره درس بخونم همش
 اذیتم میکنه و شکلک گریه گذاشته بود ...
 رو تختم نشستم و به بیتا فکر کردم خیلی دوست
 داشتم کمکش میکردم .
 برایش نوشتم خوب پاشو بیا این جا با هم درس بخونیم .
 زود جوابو داد که همیشه بابام نمیزاره پامو از خونه بزارم
 بیرون .
 خیلی حرصم گرفت و به بابای بیتا لعنت فرستادم
 و برایش نوشتم این جووری همیشه که پس فردا چه جووری
 میخوای بیای امتحان بدی .

نوشت هر جورى شده ميام . ياسى برام دعا كن داغونم خيلى
داغون

براش چند تا جوک خنده دار براش فرستادم تا روحيش
عوض بشه .

بلند شدم و رفتم پايين مامان داشت نماز ميخوند رفتم
کنارش نشستم تا نمازش تموم شد سرم رو گذاشتم رو
پاهاش و بغضم ترکید و گريه کردم .

مامان مهرى موهام رو ناز کرد و گفت - ياسمن جان چى شده ...
همون جور که خوابيده بودم گفتم - مامان براى بيتا دعا
کن باباش خيلى اذيتش ميکنه بهش ميگه تو که ميخواى
شوهر کنى درس به چه دردت ميخوره .

امروز طفلى درس نخونده بود يعنى نذاشته بوده که بخونه
مامان خيلى دلم براش ميسوزه بيتا حيفه اون عاشق درس
خونده ...

مامان مهرى اشکامو پاک کرد و گونه هامو بوسيد و گفت -
الهى قربون اون دل مهربونت بشم عزيزم به حق فاطمه زهرا
مشکلش حل ميشه . خودتو ناراحت نکن ...

حالا پاشو برو صورتتو بشور و بيا عصرونه بخور
به نظرم لاغرتر شدى اين روزا همش سرت تو کتابه بايد
به خودت برسى تا خون به مغزت برسه بتونى درس
بخونى

بلند شدم و رفتم صورت‌م رو شستم و رفتم پیش ماما
جلوی تلویزیون نشسته بود .

نشستم و یه تیکه کیک برداشتم و گذاشتم دهنم و به
مامان مهری گفتم -بابا محسن هنوز نیومده .

چایشو خورد و گفت -نه رفته یه سر خونه ی اقا جون .
نگاهش کردم و با نگرانی گفتم -مگه اتفاقی افتاده ...

مامان مهری -نه ماما جان چیزی نشده فقط

نداشتم حرفشو تموم کنه گفتم -فقط چی ماما ...

مامان مهری -هیچی عزیزم هول نشو اقا جون امروز حالش بهم
خورده بردنش بیمارستان خدا رو شکر چیزی نشده .

بلند شدم و همون جور که میرفتم سمت تلفن گفتم -چرا
الان به من میگین .

شماره ی خونشونو گرفتم مادر جون گوشی رو برداشت
ولی صداش مثل همیشه نبود .

گفتم -سلام مامانی جونم خوبی اقا جونم چه طوره الان
متوجه شدم خبر نداشتم وگرنه میومدم اون جا ...

مادر جون -سلام به روی ماهت عزیز دلم خوبی ...
نه مادر شکر به خیر گذشت دکتره میگفت سکنه ی
مغزی بوده رد کرده .

گفتم -الان اقا جون چه طوره میتونه حرف بزنه ...

مادر جون -اره مادر الان گوشی رو میدم بهش گوشی مادر

گوشی رو داد به اقا جون تا صدای اقا جون تو گوشی
پیچید بغضم گرفت چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم
بشم گفتم -سلام اقا جونم خدا بد نده بهتری
اقا جون بی حال گفت -سلام عزیزم شکر بهترم .
تو خوبی بابا جون
گفتم -خوبم بابا جونم نمیدونستم این جوری شدین
وگرنه از مدرسه میومدم میدیدمتون .
اقا جون-نه بابا جون نمیخواه چیزی نشده که تو درس داری
بابات میگفت امتحانات شروع شده درساتو بخون تا
مثل همیشه خوب نمره بیاری بابا .
چشم گفتم و زود خداحافظی کردم چون نمیتونست زیاد
صحبت کنه .
چایمو خوردم و بلند شدم رفتم تو اتاقم و کتابم رو
برداشتم و نشستم و شروع کردم به خوندن تا میومدم
بخونم یاد صبح میفتادم پیش خودم داشتم فکر میکردم
اگه سیاوش نمیرسید واقعا اون پسره ی نکبت چه بلایی
سرم میاورد .
طفلی سیاوش هم گوشه ی لبش پاره شده بود هم لباسش .
هر جوری بود تمرکز کردم رو درس و دوباره شروع کردم به
خوندن تا این که ساعت ۹-۳۰ نیما اومد تو اتاقم و گفت -
شام حاضره بانو اینو گفت و تا کمر خم شد پایین .

نگاهش کردم و گفتم -خوبه خفه نشی
 بلند شد و گفت -خوبی درستو خوندی یا نه...
 بلند شدم و رفتم سمتشو گفتم -مگه من مثل بعضیا
 تنبلم که درس نخونم .
 برو بر نگام کرد و با انگشتش به خودش اشاره کرد و
 گفت -تو الان با من بودی
 جلوی در وایساده بود هلش دادم اونور و گفتم -نه پس با
 عممون بودم ...
 دنبالم اومد و گفت -اهان میدونستم با من نبودى .
 از پله ها که پایین میرفتیم گفتم -نیما حوصله ی
 شوخی ندارم بی خیال .
 گفت -چرا
 گفتم -خبر داری امروز اقا جون حالش بد شده بردنش
 بیمارستان .
 پایین پله ها بودیم نیما گفت -نه کی حالا حالش چه طوره .
 گفتم -خدا رو شکر بهتره سکنه ی مغزی بوده رد کرده
 نیما نفس راحتی کشید و گفت -خوب خدا رو شکر .بعد
 شام حتما بهشون زنگ میزنم .
 رفتیمتو اشپزخونه مامان داشت شامو میکشید رفتم
 کمکش کردم و گفتم -مامان از بابا محسن چه خبر ...
 مامان مهری دیس لوبیا پلو که یکی از غذاهای مورد علاقه ی من

بود رو سر میز گذاشت و خودشم نشست و گفت -

زنگ زد و گفت امشب نمیاد خونه همون جا میمونه شاید

کار پیش بیاد .

منم نشستم و گفتم -راست میگه خوب کاری میکنه که

میمونه خونه ی اقا جون .

شاممو خوردم و کارامو کردم و شب بخیر گفتم و رفتم تو

اتاقم هنسفریمو گذاشتم تو گوشم و شروع کردم به

درس خوندن .

نیمه شب بود داشتم درسو میخوندم که نیما اروم در اتاقم

رو باز کرد و سرشو آورد تو از همون جا که نشسته بودم

نگاهش کردم وقتی دید بیدارم اومد تو و درو بست و گفت

هنوز بیداری

کتابم رو بستم و گفتم -دیگه میخواستم بخوابم .

نشست رو تختم برگشتم سمتشو گفتم -کارم داشتی

کلافه نگاهم کرد و گفت -نه یعنی چیزهمیخواستم

دیدم حرف نمیزنه گفتم -چیزی شده نیما راحت باش بگو

گفت -ترنم

خمیازه ای کشیدم و گفتم -کی

گفت-اسم دختریه که باهش دوستم .نمیدونم چشه یاسی

تازگیا رفتارش باهام سرد شده اصلا یه جوریه شده ...

لبخند ارومی زدم و گفتم-چه اسم قشنگیم داره ...

حتما خودشم مثل اسمش قشنگه که هوش و حواس داداش منو
برده .نیما سرشو بالا آورد تو چشماش عشق رو دیدم .
خندیدم و گفتم -پس برده بد جورم برده .خوب ازش
پرس چرا این جوری شده
گفت -پرسیدم ولی چیزی نمیگه تا ازش دلیلشو
میپرسم پرخاشگری میکنه و قهر میکنه .
یه کم فکر کردم و گفتم -خوب شاید یه کاری که دوست
نداشته کردی یا حرفی بهش زدی چه میدونم یا روز تولدش
رو فراموش کردی
نیما-کلافه سر تکون داد و گفت -نه نه هیچ کدوم از اینا
نیست .بعد بهم نگاه کرد و گفت -میتروسم یاسی ...
دستشو گرفتم و گفتم -از چی میترسی
نیما -میتروسم ازم خسته شده باشه یا یا یکی دیگه
جای منو گرفته باشه .
گفتم -مگه میشه چند ساله با هستین ...
نیما فکر کرد و گفت -یه دو سالی میشه .
گفتم -چی بگم اخه یه دفعه یاد حرف دوستام افتادم
که هر وقت دوست پسراشون محلشون نمیداشت مریم
شیطون بهشون میگفت -شما محلشون نزارین خودشون
میان سمتتون .
گفتم -یه کاری کن یه چند روزی نه بهش زنگ بزن نه اس

بده کلا محلش نزار درست میشه .

نیما -اگه نشد چی

گفتم -چرا میشه مطمئن باش .

نیما قصد رفتن نداشت همون جووری نشسته بود از پشت

میزم بلند شدم و گفتم -نمیخوای بری بخوابی ساعت ۲

نصف شبه .

نیما که اروم تر شده بود بلند شد و گفت -ممنون تو

همیشه منو اروم میکنی .

شب بخیر گفت و رفت بیرون و منم این قدر خسته بودم

که خوابم برد .

فردای اون روز وقتی وارد مدرسه شدم دیدم مریم رو نیمکت

همیشگی نشسته ولی بیتا نبود .

رفتم سمت مریم و سلام کردم و گفتم -مریم بیتا نیومده

مریم جواب سلاممرو داد و گفت -نه نیومده تو نمیدونی چرا

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم -ای بابا نیم ساعت

دیگه امتحان شروع میشه .

رو کردم به مریم و گفتم -چرا طفلی دیروز بهم اس داد که

بابام نمیزاره درس بخونم .

مریم -ای بابا چه ادمیه این باباش انگار عهد دقیانوسه که

میخواد به زور دخترشو و شوهر بده .

گفتم -طفلی بیتا خیلی دلم شورشو میزنه

مریم - خوب یه دونه براش بخر و بده بهش.
امتحان دادم و اومدم بیرون دیدم مریم زودتر از من اومده تعجب کردم رفتم پیشش و گفتم - چه قدر زود اومدی بیرون.
خندید و گفت - اسون بود گفتم به حرفت گوش بدم و زود برگمو بدم .
خندیدم و گفتم - نه بگو فضولیم نداشت بیشتر بشینم .
مریم - چی من فضولم باشه منو بگو که میخواستیم راهنماییت کنم.
نگاهش کردم و گفتم - برای چی راهنماییم کنی .
زد تو سرمو گفت خنگ خدا مگه نمیخوای برای سیاوش کادو بخری جای لباسش که پاره شد.
گفتم - من تا حالا از این کارا نکردم مریم روم نمیشه برم مغازه لباس مردونه .
مریم - منم باهات میام با هم میریم . خوبه حالا کی بریم خندم گرفته بود از من هول تر بود .
گفت - کوفته برای چی میخندی ...
گفتم - اخیه تو از من مشتاق تری
مریم - بس که خری دیگه . مگه نمیگی هم پولداره هم خوشگله هم اهنگساز .
گفتم - خوب اره
مریم - خوب اره و مرگ خوب بگیر و دیگه ولش نکن دیگه .

اه بابا تو دیگه چه موجود دو گوشه هستی .

با لگد زدم به پاشو و گفتم -هی هیچی نمیگم هی به
من میگه حیوون دو گوش خوبه منم به تو بگم زرافه با
اون قد درازت .

به حالت قهر روشو برگردوند و گفت -اصلا به من چه
بزار اینم از دستت بره .یه ذره از این اتوسا یاد بگیر
یکی از بچه های کلاسمون رو میگفت .هر روز با یکی
دوست بود .

گفتم -تو که میدونی من از این جور کارا خوشم نمیاد .
مریم -منم دوست ندارم مثل اون باشیم ولی مثل ما هم خوب
نیست .اخرشم یه ادم پیه و کچل و بی ریخت گیرمون
میاد .

بیتا هم اومد خوشحال بود فهمیدم امتحانشو خوب داده با
خوشحالی اون منم خوشحال شدم .

سه تایی با هم رفتیم بیرون نیما اومده بود بیتا و مریم
بهش سلام کردن و با من خداحافظی کردن و رفتن .
دو هفته ی سختی رو پشت سر گذاشته بودم هر روزش
امتحان داشتیم حتی نرسیدم برم خونه اقا جون تا بینمش .
از اون روز به بعد دیگه سیاوش رو ندیدمش هر روز دعا
میکردم که نیما کار داشته باشه تا اون بیاد دنبالم .
یه روز مونده بود که آخرین امتحانمون رو بدیم قرار شد

با مریم و بیتا بریم برای سیاوش لباس بخریم .
صبح که داشتیم میرفتم مدرسه به مامان مهری گفتم
دیرتر میام خونه مجبور شدم بهش دروغ بگم .
بهش گفتم -میخوایم تو مدرسه درس بخونیم
به نیما هم همین حرف رو زدم و به زور قبول کرد که خودم
با دوستانم میرم خونه ولی بالاخره راضی شد .
بعد از امتحان زود راه افتادیم و رفتیم مرکز خریدی که
تو میدون مدرسه بود میترسیدم کسی ما رو اون جا ببینه .
مریم -چته بابا کشتی ما رو نترس هیچ کس نیست .
گفتم -اگه محمدی یا ارجمندی ببینمون چی
بیتا -به جای این حرفا بیا زودتر انتخاب کن بریم .
بابام بیاد خونه ببینه نیستم غوغا بپا میکنه .
گفتم -بیچاره مامانت چی کشیده این همه سال از بابات .
بیتا پوزخندی زد و گفت -چی کار کنه بیچاره ...
مغازه ها رو میدیدم و حرف میزدیم تا این که یه مغازه دیدم
پر لباس مردونه از یکیش خوشم اومد رفتیم تو مغازه
خریدمش و اومدیم بیرون .
یه پیراهن رچه خونه ریز طوسی مردونه بود خیلی قشنگ
بود .
مریم گفت -سلیقتم خوبه ها بلا خوش به حالش .
درمونده نگاشون کردم و گفتم -حالا چه جورى بهش

برسونم

بیتا - یه روز باهانش قرار بزار و بهش بده مگه نمیگی

شمارشو بهت داده .

گفتم - وای نه من روم نمیشه .

مریم بازومو کشید و گفت بیا تا بهت بگم .

رفتیم سوار اتوبوس شدیم مریم گفت - زنگ میزنی و

بهش میگی ... میگی ... ای بابا راست میگه یاسی چی

بگه بیتا

بیتا - چی بگم اخه

مریم - برو بابا این همه با بهبود رفته بیرون حالا

نمیدونه چی بگه.

بیتا - اخه همش بهبود زنگ میزنه مگه بریم بیرون .

گفتم - دیدی مریم خانم زشته من زنگ بزنم .

بیتا رسید و پیاده شد .

مریم - فعلا بی خیال تا فکر کنم بینم چی کار باید

کنی .

خسته رسیدم خونه یواش سرک کشیدم بینم مامان تو

پذیرایی نباشه اخه هنوز نیما کولمو از سیاوش نگرفته

بود .

دیدم صداس از تو اتاقش میومد داشت با تلفن حرف میزد

زود رفتم تو خونه سریع از پله ها رفتم بالا و رفتم تو

اتاق ویه نفس راحت کشیدم و گذاشتمتش تو کمدم .
لباسامو عوض کردم و رفتم پایین مامان هنوز تو اتاقش
بود رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان شیر برای خودم
ریختم و با کیکی که مامان درست کرده بود خوردم .
اومدم بیرون مامان از اتاقش اومده بود بیرون و هنوز داشت
حرف میزد نفهمیدم مخاطبش کیه پیش خودم گفتم -
حالا اگه من بودم با تلفن حرف میزدم هزار تا غر میزد که
چه معنی داره این قدر با تلفن حرف میزنی .
اون وقت برای خودشون اشکال نداره
به مامان سلام کردم با سر جوابم رو داد.بی خیال نشستم تلویزیونرو روشن کردم داشت کارتون
پلنگ صورتی
رو نشون میداد دوست داشتم نشستم و دیدم تموم که شد
تلفن مامانم تموم شد اومد کنارم نشست و گفت-خسته
نباشی عزیزم .
نگاهش کردم و به تلفن اشاره کردم و گفتم -شما خسته
نباشیحالا کی بود که این قدر فکش گرم شده بود
مامان مهری -زن عموت بود .گفت میخوان فردا شب بیان
خونمون .
گفتم -وای نه مامان اصلا حوصله ی هیچ کدومشونو ندارم .
تازه فردا امتحانام تموم میشه میخوام استراحت کنم .
مامان مهری - وا مادر چی کار به تو دارن

بی حوصله بلند شدم و گفتم -هیچی بعد رفتم تو

اتاق و نشستم سر درسم .

این روزا نیما رو کمتر تو خونه میدیدم دنبال البومشون

بود .

درسمو خوندم و رفتم پایین بابا محسن اومده بود داشتن

با مامان یواش حرف میزدن تا من رفتم ساکت شدن .

رفتم جلو و به بابا محسن سلام کردم و لپشو بوس کردم

بابا محسن -سلام عزیزم خوبی

گفتم -بد نیستم فردا اخرین امتحانمم بدم خوب خوب

میشم .

بابا محسن -خوب خدا رو شکر ...

خیلی مشکوک میزدن باهام مهربون شده بودن یه خبری بود

و نمیخواستن بهم بگن .

رفتم پیش مامان داشت میز رو میچید گفتم -نیما نیومده

مامان مهری -نه هنوز بچم داره خودشو داغون میکنه .

نشستم شاممو خوردم و رفتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم .

صبح رفتم پایین داشتم میرفتم تو اشپزخونه که

صدای نیما میخکوبم کرد .

چرا قبول کردین شما میدونین که یاسی از این پسره

خوشش نیما .

مامان مهری -چی کار کنم دیروز زن عموتون زنگ زده بود

کی تا کی حرف زد هر چی میگفتم الان زوده اخرم حرف
خودشو زد .

تازه فهمیدم برای چی امشب عمو اینا میخوان بیان خونمون .

بی خود نبود دیشب مامان و بابا باهام مهربون شده بودن .

بی خیال رفتم تو اشپزخونه و سلام کردم .

مامان تا منو دید گفت -مادر جون تو کی اومدی پایین .

گفتم -همین الان نباید میومدم .

مامان مهری هول شده بود گفت -چرا عزیزم بیا بشین

صبحونتو بخور دیرت میشه .

وقتی داشتم صبحونه میخوردم هر چی به نیما نگاه کردم

نگاهم نکرد خیلی حرصم گرفته بود .

صبحونه خورده نخورده از جام بلند شدم و گفتم -مرسی

مامان مهری -تو که چیزی نخوردی ...

گفتم -چرا خوردم ممنون اینو گفتم و رومو کردم به نیما

و گفتم -میای بریم دیرم میشه .

با خنده نگاهم کرد و سویچ ماشینو برام پرت کرد و گفت

برو تو ماشین تا پیام .

سویچو گرفتم و خداحافظی کردم و رفتم .

ده دقیقه نشسته بودم که نیما خوشحال اومد و گفت -

بریم خوش اخلاق.

نگاهش کردم و گفتم -من از امیر خوشم نیما اینو به کی

بگم که باور کنه .

نیما ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم و گفت - به من

نیما خان گل و گلاب .

خردادماه بود و گرما بیداد میکرد پنجره ماشین رو دادم

پایین و گفتم - نیما یه کاری کن امشب اینا نیان . من

حوصلشونوو ندارم .

نیما - باشه سعیمو میکنم ولی بهت قول نمیدم .

لپشو بوس کردم که گفت - دختر بشین زشته این جا

ایرانه میگردن میبرنمونا حالا تا بیایم ثابت کنیم

خواهر برادریم پیر شدیم .

گفتم - راستی با ترنم چی کار کردی راه حلیم خوب بود .

در داشبوردشو باز کرد و گفت - اون بسه رو بر دار مال

توئه نا قابله .

با خوشحالی برش داشتیم و بازش کردم یه خرس کوچولو

بود که جا کلیدی بود .

خیلی ناز بود دوباره لپشو بوس کردم و ازش تشکر

کردم که گفت - من باید ازت تشکر کنم با راه حلی که

بههم گفتمی .

راستی بگو بینم بلا از کجا میدونستی هان ...

گفتم - مریم دوستم خیلی شیطونه .

نیما - همون مریم که همیشه با همین ...

گفتم -اره

منو رسوند دم مدرسه و گفت -میام دنبالت جایی نریا

میخوایم بریم یه جای خوب .

باشه ای گفتم و رفتم تو مدرسه رفتیم امتحان دادیم و

اومدیم تو حیاط نشستیم جای همیشگیمون .

دلگ گرفت خیلی خاطره داشتیم از این نیمکت .از مدرسه و

کلاس و معلما یادش بخیر چه قدر سر به سرشون

میداشتیم .

بیتا رو بغل کردم و بوسیدمشو گفتم -خونمون بیا

نکنه بی معرفتی کنی و منو فراموش کنی ...

مریم -مگه قراره بریم سفر قندهار بینم یاسی مگه تو

سال دیگه نمیای ...

گفتم -معلوم نیست تو که میدونی من این رشته رو

دوست نداشتم و فقط به خاطر بابام اومدم .

بیتا -حیف نیست یاسی تو که درست خوبه .

گفتم -تا بینم چی میشه تا سال دیگه معلوم نیست

چه اتفاقی بیفته .شاید زنده نباشم ...

هر دو تاشون پریدن رو سرم و زدنم .همین جوری داشتن

میزدن گفتم -صبر کنین نزنین میخوام بهتون یه

چیزی بگم .

دست از زدنم بر داشتن و کنارم نشستن .مریم گفت -چی

شده نکنه بهش زنگ زدی اره ...

همین جوری با هم حرف میزدن نمیفهمیدم چی میگن از
وسطشون بلند شدم و زدم به پای هر دوشون دولا شدن و

پاهشونو گرفتن مریم گفت -باز تو رم کردی بیچاره

سیاوش تا بیاد یه حرفی بزنه میزنیش .

گفتم -نخیر اون مثل شما دو تا بی شعور نیست .

خوب یکی یکی حرف بزنین ببینم چی میگین .

بیتا -خوب تو حرف نمیزنی

صبر کنین تا بهتون بگم قراره امشب عموم و خانوادش

بیان خونمون خواستگاری .

مریم -برای تو ...

گفتم -نه برای نیما خوب ای کیو اره دیگه برای من .

مریم چشماشو ریز کرد و گفت -ببینم تو پسر عموتو

دوست داری اون وقت ما رو میکشی میبری برای سیاوش ننه مرده لباس

بخری ...

گفتم -نه به خدا مشکل منم همینه .هر وقت ببینمش حالم

بد میشه .ریش داره تیپش که افتضاحه همش با کت و

شلواره نشد یه بار تیپ اسپرت بزنه .

اصلا ما به هم نمیخوریم اون یکی رو میخواد که همش چادر

سروش کنه ولی من ادمش نیستم .

مریم -مگه نمیدونه تو چادر سرت نمیکنی ...

گفتم - چرا میدونه ولی فکر میکنه بعد از عروسی
میتونه منو عوض کنه ...

مریم - میگم خانم عسگری رو بهش معرفیکن . به درد هم
میخورن .

با بیتا پقی زدیم زیر خنده معلم عربی مونو میگفت
راست میگفت هر وقت میدیدیمش چادر سرش بود حتی
سر کلاسم سرش بود .

مریم - وای فکرشو بکن شب عروسیشون تو اتاق حجله ام
چادر سرشه باید به زور در بیارن از سرش .

من و بیتا که مرده بودیم از خنده دلمون رو گرفته بودیم
و رو زمین ولو شده بودیم .

بقیه ی بچه های کلاس هم اومدن پیشمون وقتی فهمیدن
جریان از چه قراره اونا هم شروع کردن به خندیدن .

چون روز اخر بود کسی کارمون نداشت.

مظاهری یکی از بچه های کلاس اداشو در آورد . هر کدوم یه ور
افتاده بودیم .

داشتیم میخندیدیم که دیدیم خانم محمدی داره میاد سمتمون
خودمونو جمع و جور کردیم و اروم وایسادیم .

خانم محمدی - نمیخوااین برین خونه هاتون مدرسه رو
گذاشتین رو سرتون .

مظاهری گفت - خانم روز اخره دیگه تو رو خدا گیر ندین

قول میدیم شلوغ نکنیم .

خانم محمدی -باشه فقط یواش تر خانم مدیر رو که

میشناسین .

همه گفتیم چشم داشت میرفت که صداش کردم و

گفتم -خانم میشه بیاین باهامون عکس یادگاری بندازین

قبول کرد و همه ی بچه ها گوشیاشونو در آوردن که خانم

محمدی چشماش گرد شد و گفت -به به چشمم روشن مگه

نگفته بودم نباید گوشی تو مدرسه بیارین .

بچه ها گفتن -خانم روز اخره دیگه گیر ندین .

خلاصه عکس انداختیم و رفت .

اس دادم به نیما که دیر تر بیاد دنبالم .

تا ظهر تو مدرسه بودیم .کلی عکس انداختیم و خندیدیم

دوست نداشتیم از هم دیگه جدا بشیم خانم محمدی به زور

از مدرسه بیرونمون کرد .

دم ماشین نیما با بیتا و مریم رفتیم از هم دیگه

خداحافظی کردیم.

و اونا رفتن .منم سوار ماشین شدم و

سلام کردم .نیما داشت با تلفنش حرف میزد فکر کردم

ترنمه به همین خاطر چیزی نگفتم .تلفن رو قطع کرد و

برگشت سمتم و گفت -چه عجب خانم تشریف فرما شدن .

گفتم -ببخشید روز اخر بود دیگه بیشتر موندیم

تو حیاط بودیم کلی عکس انداختیم .
 با شیطنت خاصی گفتم -ترنم بود
 خندید و گفت -نه عزیزم مامان بود زنگ زدم بهش بگم
 که دیر تر میریم خونه کلی داد و بی داد کرد و اخرم
 گوشه رو قطع کرد .
 گفتم -تو رو خدا نگو که امشب عمو اینا میان .
 نیما -متاسفانه بله میان
 گفتم -نیما تو رو خدا حالا چی کار کنم .
 نیما -چاره ای نداریم میریم برو به امیر بگو که
 نمیخوایش . کاری نداره منم پشتتم .
 گفتم -ای بابا تازه خونمون اروم شده بود .
 نیما ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم ازش پرسیدم -
 حالا کجا میریم .
 نیما -میریم کنسرت ...
 نگاهش کردم گفتم -کنسرت کی
 نیما -یکی از بچه ها که تو تولدم بود .مسعود رو یادته
 گفتم -مگه اون خواننده س ...
 نیما -اره
 گفتم -حداقل میرفتی خونه لباسامو عوض کنم این
 جوری خوب نیست .
 نیما -خیلیم خوبه بعد اگه بخوای بری خونه مامان

نمیزاره پاتو از خونه بزاری بیرون .
دیدم راست میگه دیگه چیزی نگفتم .چشمامو بستم و
به مدرسه و دوستانم فکر کردم .
خوابم برده بود با نگه داشتن ماشین چشمامو باز کردم
دیدم نیما از ماشین پیاده شد چشمامو مالیدم و درست
نشستم دورو برمو نگاه کردم بینم کجاییم .
متوجه نشدم کجاییم نیما از یه ساندویچی اومد بیرون تو
دستش دو تا ساندویچ بود .
اومد سمت ماشین و سوار شد و یکی از ساندویچا رو داد
دستم بوش تو ماشین پیچیده بود احساس گرسنگی
کردم .
شروع کردم به خوردن که به سرفه افتادم نیما گفت -
بپا خفه نشی چه خبرته
اب خوردم و گفتم -گشنه بودم دستت درد نکنه .
نیما-خواهش میکنم عزیزم نوش جونت بازم میخوای .
دوست داشتم یکی دیگه بخورم ولی گفتم نه مرسی .
ساعتم رو نگاه کردم ۳ بعد از ظهر بود .
راه افتادیم حدود یه ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم به
محل مورد نظر نیما ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم .
وارد تالار شدیم به نیما گفتم -نیما سرویس بهداشتیش
کجاست .

بههم نشون داد رفتم داخل تو ایینه به خودم نگاه کردم
مقنعم کج شده بود.

تو دلم به نیما فحش دادم و گفتم - نگاه کن نامرد بههم
نگفت مقنعم خرابه .

دست و صورتتم رو شستم و مقنعم درست کردم و رفتم
بیرون دیدم نیما داره با یکی حرف میزنه .

یه خانمم کنار اون طرف وایساده بود خودمو رسوندم
به نیما و رفتم کنارش وایسادم .

از چیزی که دیدم یه ان فشارم افتاد بازوی نیما رو
گرفتم تا زمین نیفتم .

سیاوش بود یه دختر کنارش وایساده بود و دختره دست
انداخته بود دور بازوی سیاوش .

نیما دستم رو گرفت و گفت - خوبی یاسی دستات چرا
یخ کرده .

سیاوش - چی شده نیما

نیما من رو برد و رو صندلی نشوند و گفت - همین جا
بشین الان میام .

سیاوش نگران بوداومد کنارم نشست و گفت - خوبی...
چت شد یه دفعه .

نگاهش کردم واقعا نگرانم بود تو دلم گفتم - پسره ی
پررو یکی دیگه ازش اویزونه اون وقت با کمال پرویی

میاد میگه حالت خوبه .

فقط گفتم -خوبم و سرم رو انداختم پایین تا نبینمش .

ازش کفری بودم یه جورایی دلم گرفت بینمون چیزی

نبود ولی

دوست نداشتم اون جا باشم میخواستم برم خونه ولی اخه

من شانس نداشتم که از اون ور عموم اینا میخواستن بیان

. سیاوش کنارم نشسته بود محلش نمیداشتم.

نشسته بودم که دیدم همون دختره لبخند زنون داره میاد

سمتمون عصبانی بودم تو دلم گفتم ای حناق نیشتو

ببند چه خوشحالم هست خوب حقم داره

به قول مریم یه پسر خوشیتیپ و پولدار و خوشگل

گیرش اومده من بودم ملق میزدم .

تو همین فکره بودم دیدم یه دست جلوی صورتم بالا و

پایین میشه .

سرمو بالا کردم همون دختره بود. داشت با لبخند نگام

میکرد .پیش خودم گفتم چه قدر لبخندش برام اشناس .

داشتم نگاش میکردم که دستشو برای دست دادن آورد جلو

و گفت -سلام خوشگل خانوم.....

دیدم دور از ادبمه بهش دست ندادم .دستمو بردم جلو دست دادم

و جواب سلامشو به سردی دادم .

نگاهش کردم کم سن و سال به نظر میرسید. قیافش برام

اشنا بود انگار جایی دیده بودمش با این که سنش کم بود
ولی صورتش تمیز بود .

خوش به حالش مامان مهری همیشه میگفت دختر هر وقت
شوهر کرد باید اصلاح کنه البته صورت من طوری بود
که همه ی بچه ها فکر میکردن من دست کاری میکنم .
سیاوش رو کرد به من و گفت -خوبی یاسی بهتر شدی ...
بی حوصله گفتم -بله خوبم .این نیما معلوم نیست کجا
رفته .

گفت - اوناهاش داره میاد

دیدم نیما با دو داره میاد سمتمون .وقتی رسید تو دستش
یه کیسه خوراکی بود .

نگاهش کردم و گفتم -رفتی از کارخونه هاشون بخری
عزیزم .

نیما در حالی که نفس میزد گفت -ببخش که دیر کردم
بهتری

تو دلم گفتم خیلی خبر نداری .

گفتم -اره بهترم .

ابمیه ای رو که گرفته بود رو باز کرد و گرفت سمتم و
گفت بخور فشارت افتاده حالا هی هیچی نخور .

رو کرد به سیاوش و اون دختره و گفت -امروز امتحاناش
تموم شده .کلی لاغر شده بس که درس میخوند .

دختره گفت - واقعا یاسی جون منم امروز امتحاناتم تموم شد .

گفتم - مگه شما مدرسه میری

گفت - بله امسال سال اخرم بود . تو چی یاسی جون سال چندمی

پیش خودم گفتم - بفرما یاسی خانم همسن توئه و زرنگ تر از توئه اگه الان مریم بود میگفت خاک بر سرت یاسی یاد بگیر .

از یاسی جون گفتناش حرصم گرفته بود . بچه پررو ...

یه لبخند الکی زدم و گفتم - منم سال اخریم

گفت - چه جالب چه رشتهت چیه

گفتم - اشییعنی چیزه تو دلم هر چی فحش بلد بودم

نثار مریم و بیتای در ب در کردم .

هر وقت تو مدرسه سال اولیا ازمون میپرسیدن رشتهتون چیه

اون دو تا میگفتن رشته ی اشی این قدر گفتن

که تو دهن منم افتاد .

تا گفتم رشته ی اشی سیاوش و دختره و نیما زدن زیر

خنده .

دختره که هنوز اسمشم نمیدونستم خندهشو کنترل کرد و

گفت - وای یاسی جون خدا خفت نکنه

گفتم - تجربی میخونم

گفت -واو بابا مخ تو دیگه کی هستی ...

نیما -اره خیلی مخه

گفتم -بیخشید من هنوز اسم شما رو نمیدونم ...

یه دفعه سیاوش زد به پیشونیش و گفت -ای بابا من

هنوز شما دو تا رو به هم معرفی نکردم .

دختره گفت -اره اخه یاسی جون تا اومد فشارش افتاد

وقت نشد .

نیما رو به سیاوش کرد و گفت -خوش به حالت انیشتن ..

سیاوش خنده ای کرد و به من نگاه کرد و گفت -الان

معرفی میکنم .همون جور که نگاه نافذشو بهم دوخته بود

گفت -یاسی کمی مکث کرد انگار دنبال جمله

مناسب میگشت .

گفت -یاسی خواهر نیما و به دختره اشاره کرد قلبم داشت

میومد تو دهنم منتظر بودم ببینم چی میگه .

گفت -و اینم سحر خواهرم که پیشت تعریفشو زیاد

کردم .

فقط نگاهش کردم نمیدونستم باید چی کار کنم .

تو دلم گفتم -خدا بگم چی کارت کنه پسر تو که منو

جون به لب کردی .خوب زودتر میگفتی

این دفعه یه خنده ی واقعی کردم و گفتم -خوب زودتر

میگفتی

بلند شدم و رفتم سمت سحر اونم بلند شد با هم روبوسی کردیم .

با سحر نشستیم بودیم و داشتیم با هم حرف میزدیم در عرض همون چند دقیقه با هم دوست شده بودیم .

نیما - د بیا حالا اگه تونستی اینا رو از هم جدا کن ...

من و سحر با هم نگاهش کردیم و گفتیم - چشمت در بیاد نمیتونی ببینی با هم دوستیم .

سیاوش از حاضر جوابی ما خندش گرفته بود و داشت میخندید که دیدم مسعود داره میاد سمتمون .

رسید بهمون و با هممون سلام کرد و رو به سیاوش کردو

گفت - کجایی سیا همه بچه ها منتظر تن دستشو گرفت و

گفت بیا بریم چه خوشحاله مثل این که الان برنامه داریم سیاوشو با خودش برد .

به نیما گفتم - مگه تو نمیری ...

رو کرد به من و سحر و گفت - نه دیگه اون وقت شما دو

تا خانم خوشگل باید چی کار کنین همیشه تنهاتون

گذاشت از قضا معلومه که جفتونم شیطان تشریف

دارین .

گفتم - نیما

گفت - جانم خوب اون جویری نگام نکن .

نه این دفعه استثناء من نیستم چون خودم نخواستم .

کمی اون اطراف چرخیدیم نیما یه نگاهی به ساعتش انداخت

و گفت -بریم دیگه الان شروع میشه ...

سه تایی با هم رفتیم سمت سالنی که قرار بود کنسرت

اون جا اجرا بشه .

وقتی وارد شدیم باورم نمیشد اومده باشم کنسرت ببینم

برای اولین بار بود که یه همچین جایی میومدم .

خیلی شلوغ بود رو کردم به نیما و اروم گفتم -نیما

کجا بشینیم جا نیست .

نیما گفت -هیچی نگین و دنبالم بیاین .

با سحر دنبال نیما رفتیم جلو نشستیم .وقتی

نشستیم به نیما گفتم -جایگاه مخصوص که میگن این

جاست

نگاهم کرد و گفت -بله شما مهمونای خاص هستین .

با سحر داشتیم صحبت میکردیم ازش پرسیدم -تو چه

رشته ای میخونی ...

گفت -گرافیک

گفتم -خوش به حالت منم عاشق هنرم ولی بابام اجازه نداد

که برم هنرستان .

گفت -واقعا من فکر کردم خودت رشته تو انتخاب کردی

پوزخندی زدم و گفتم -نه بابا مجبورم کرد....

خنده ی قشنگی کرد و گفت -حالا چه رشته ای میخواستی

بری ...

گفتم - عکاسی من عاشق عکس انداختنم .

گفت - ارشته ی خوبیه که اخه چرا....

گفتم - قضیش مفصله یه روز برات تعریف میکنم .

داشتیم حرف میزدیم که صدای سوت و جیغ مردم رفت رو

هوا نگاه کردم دیدم دوستای نیما که برای تولدش اومدن

همشون رو سن بودن ...

سیاوش اون وسط رو صندلی نشست و گیتارشو دستش

گرفت وقتی سالن ساکت شد .

سیاوش گیتار زد سالن رفت رو هوا من فقط نگاهش

میکردم .

مسعودم شروع کرد به خوندن صدای خوبی داشت اصلا بهش

نمیومد یه همچین صدایی داشته باشه .

مونده بودم سیاوش با اون صدای خوبش چرا نمیخوند .

بعضی از دخترا و پسرا باهاشون هم خونی میکردن

تموم که شد مسعود گفت - امشب یه سوپرایز براتون

دارم . با دستش به سیاوش اشاره کرد و گفت - امشب دوست

خوبم سیاوش سالاری یه اهنگ براتون میخونه .

سیاوش از جاش بلند شد و تا کمر خم شد وقتی بلند شد

به اون جایی که ما نشسته بودیم نگاه کرد و از اون خنده قشنگاش

زد و نشست گیتارشو گرفت دستشو و

شروع کرد به گیتار زدن و خوندن این اهنگ

تو سرا پا احساسی تو خود عطر یاسی

اگه تو با من باشی زندگی و میسازی

دست تو توی دستم عشق تو توی قلبم

من همیشه عاشقت بودم و بازم هستم

دوست دارم دوست دارم دوست دارم و بی قرارم

خوشبختیمو با تو میخوام و با تو اروم روزگارم

تو سرا پا آرامش من پر از حرف و خواهش

خواستن این احساسو تنها با تو میخوامش

تو شبیه رویامی تو تموم دنیامی حس خوب بارونی

که تو قلبم میمونی

دوست دارم دوست دارم دوست دارم و بی قرارم

خوشبختیمو با تو میخوام با تو اروم روزگارم

وقتی تموم شد همه بلند شدن و برایش دست زدن .

منم همون کار رو کردم واقعا قشنگ خوند

بعد از این که تموم شد رفتیم بیرون و منتظر وایسادیم

گوشیمو نگاه کردم چند تا میس کال از خونه داشتم .

چون گوشیم رو سایلنت بود متوجه نشده بودم .

بیشتر وقتا گوشیم بی صدا بود و همه شاکی میشدن .

ساعت رو نگاه کردم ۹-۳۰ شب بود .

دیدم نیما داره با تلفنش صحبت میکنه به من نگاه کرد

و سرشو تکون داد که دلشورمو بیشتر میکرد .
سالن انتظار خالی شده بود سیاوش و دوستاش داشتن
میومدن سمتمون .
نیما هم خودشو بهمون رسوند و گفت-عالی بود بچه ها ...
مسعود -راست میگی استاد این دفعه رو در رفتی دفعه
ی بعد از این خبرا نیست .
گفتم -عالی بود اقا مسعود یعنی کار همتون خوب بود
خسته نباشید .
دوباره اون نگاه سنگین رو حس کردم رومو کردم سمت نگاه
دیدم سیاوش داره نگام میکنه .
نمیدانم
چشمانت با من چه میکند
فقط وقتی که نگاهم میکنی
چنان دلم از شیطنت نگاهت میلرزد
که حس میکنم چه قدر زیباست فدا شدن
برای چشمهایی که تمام دنیای من است
نگامو از نگاهش گرفتم و با سحر صحبت کردم تا
از نگاهش دیوونه نشم .
نیما -ببخشید بچه ها شرمنده ما باید بریم خونه مهمون
داریم
دستمو دراز کردم و به سحر دست دادم دستم رو گرفت تو

دستش یه نگاه بهم کرد و گفت - یاسی چرا دستات این
قدر سرده

تا اینو گفت نیما و سیاوش که داشتن با هم حرف میزدن
برگشتن سمت ما و سیاوش با نگرانی گفت - چرا ...
نیما که میدونست دلیل یخ شدن دستام برای چیه گفت
حتما دوباره فشارش افتاده . از جیبش شکلات بهم داد و
گفت - بخور برات خوبه .

شکلات رو که داد داشت میرفت پیش سیاوش که مسعود
صداش کرد و گفت - یه دقیقه بیا

نیما به سیاوش ببخشیدی گفت و رفت پیش مسعود .
سیاوشم از فرصت استفاده کرد . سویچ ماشینشو گرفت
سمت سحر و گفت - سحر جان برو تو صندوق عقب ماشین
یه کوله ی سورمه ای رنگ هست بردار و بیار .
سحر بی هیچ حرفی سویچ رو ازش گرفت و رفت سمت
ماشین که اون ور خیابون پارک شده بود .
سیاوش باز اون نگاهش رو بهم انداخت خجالت کشیدم
سرم رو انداختم پایین .

سیاوش گفت - تو لباس مدرسه با نمک تر میشی ...
در ضمن خجالت اصلا بهت نمیاد .

سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم و گفتم - امشب غوغا
کردی خیلی قشنگ خوندی . تو که به این خوبی میخونی

چرا خواننده نمیشی .

خندید و گفت - خلیا بهم میگن بخون ولی خودم دوست

ندارم

میتونم دلش رو بدونم

اومد نزدیکتر و گفت - چون زدن رو بیشتر از خوندن

دوست دارم یه جورایی با زدن گیتار اروم میشدم.

سوالی پرسیدم میشدین یعنی دیگه ارومتون نمیکنه ...

تو چشمام خیره شد و گفت - نه چون با یاد یکی دیگه

اروم میشم .

تا اومدم جوابشو بدم نیما و سحر با هم اومدن و نتونستم

چیز دیگه ای بگم .

سحر کولمو آورد و داد دست سیاوش و گفت - این برای

کیه

سیاوش کوله رو گرفت سمتم و گفت - برای یاسیه تو

ماشینم جا مونده بود .

سحر فقط یه نگاه به سیاوش کرد ولی چیزی نگفت .

نیما - خوب بریم یاسی

با این که دوست نداشتم از سیاوش جدا بشم ناچار گفتم

بریم .

با سحر روبوسی کردم و شمارمو بهش دادم تو گوشیش

سیو کرد . یه نگاه به سیاوش کردم دیدم دستاشو کرده

تو شلوار جینش و داره نگام میکنه براش دست تکون
 دادم و خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین نیما سوار شدیم
 و راه افتادیم سمت خونه که میدونستم اتفاقی خوبی
 قرار نیست برام بیفته .

نزدیک خونه بودم که صدای گوشیم در اومد از جیب مانتوم
 بیرون اوردمو بازش کردم سحر برام اس داده بود شمارشو
 سیو کردم .

به خونه که رسیدیم نیما گفت- یاسی الان امکان هر عکس
 العملی از بابا هست ازت خواهش میکنم چیزی نگو من
 درستش میکنم .

نگامو که دید گفت -نگران نباش حرفاتو به امیر بزن
 و بگو که نمیخوایش .برو جلو من همه جوره پشتتم .
 بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم نیما داشت میرفت
 ولی من هنوز وایساده بودم .

نیما برگشت و گفت -پس چرا نمیای اومد و دستمو
 گرفت و با نگرانی نگام کرد و گفت -یاسی خوبی
 چرا این قدر تنت یخه .

من که بهت گفتم نگران نباش

گفتم -مثل این که بابا رو نمیشناسی نیما .

دستمو گرفت تو دستشو گفت -بیا همه چی با من ...
 رفتیم تو خونه از راهرو که رد شدیم نیما یه سلام بلند

بالایی کرد و گفت -سلام ما اومدیم .

منم رفتم جلوتر دیدم اقا جون و مادر جونم اومدن خوشحال

رفتم جلو و خودم رو انداختم بغل اقا جون و بهش سلام کردم

و گفتم -خیلی دلم براتون تنگ شده بود اقا جونم .

اقا جون سرم رو از روی سینه اش بلند کرد نگاهم کرد و

گفت -ای بی معرفت رفتی حاجی حاجی مکه

گفتم -نه به خدا اقا جون امتحان داشتیم .

اقا جون خندید و گفت -میدونم بابا شوخی کردم عزیزم .

مادر جونو دیدم که داره میخنده رفتم تو بغلشو یه نفس

عمیق کشیدم مثل همیشه بود خوبی میداد یه بویی که

بههم آرامش میداد بوسش کردم و گفتم -مامانی خودم چه طوره.

همون جوری که داشت سرم رو نوازش میکرد گفت -خوبم

گلم تو خوبی مادر .

تو همون حال بودم که یه دفعه نیما یه تک سرفه ای کرد

سرم رو بلند کردم که گفت -اجازه میدی زلزله با چشمش

اشاره به بابا کرد دیدم وایساده و اخماش تو همه .

رفتم سمت عموم و زنش باهاشون روبوسی که کردم زن عموم

گفت - یاسی جون خوبه میدونستین مهمون دارین و این قدر

دیر اومدی خونه اداب مهمون داری این نیست عزیزم .

اومدم جوابشو بدم که نیما جای من گفت -نه زن عمو جان

ادابم بلدیم ولی یاسی یه مدتی امتحان داشت امروز تموم

شد بردمش بیرون تا خستگیش در بره .

زن عمو -بله میدونستیم امتحان داشتن ولی

تا اومد چیزی بگه اقا جون گفت -حالا که اومدن و جای حرف

نمیمونه اینو گفت و روشو کرد به مامان مهری و گفت-

پاشین سفره رو بندازین بابا .

یه نگاه تشکر امیزی به اقا جون انداختم و رفتم تو اتاقم

تا لباسامو عوض کنم درو بستم و نفسم رو دادم بیرون و

کولمو گذاشتم سر جاش و رفتم دستشویی و دست و

صورتتم رو شستم و لباس مناسبی پوشیدم و از اتاقم

زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین اخرین پله بودم که

امیر رو دیدم که جلوم سبز شدو سرشو انداخت پایین و

گفت -سلام علیکم

پیش خودم گفتم -ای بابا این باز زد شبکه عربی .

نگاهش کردم یه کت و شلوار طوسی با یه پیرهن همون رنگ

ولی کم رنگ تر پوشیده بود .

جواب سلامشو دادم و رفتم تو اشپزخونه دیدم مامان مهری

ظرف سالاد رو داد به نیما تا ببره نیما منو که دید اروم

گفت -مامانو پختم بعد چشمکی زد و رفت .

رفتم جلو مامان داشت خورشت میکشید گفتم -من برنجا

رو بکشم .

نگاهم کرد و گفت -مگه نگفتم زود بیاین باباتون

کلی غر بهم زد و حرفهای همیشگی رو بهم زد .
دیدم ناراحته بوسش کردم و گفتم -قربونت بشم مامان
گلم بیخشید .
مادر جون با اون پا دردش اومد تو اشپزخونه و گفت -مهری
جان مادر کمک نمیخوای .
داشتم برنج میکشیدم تو دیس گفتم -نه مامانی شما چرا
مامان مهری خورشتا رو گذاشت رو میز و گفت -نه مادر جون
الان نیما میاد شما بفرمایین بشینین ما هم الان میایم .
مادر جون داشت میرفت بیرون که نیما اومد و لپای مامانی رو بوس کرد که صداش در اومد و گفت
-مادر صد
دفعه گفتم این جوری منو بوس نکن .
نیما مادر جونو بغل کرد و گفت -یه وقت به اقا جون
چیزی نگینا
مادر جون -برو کنار بینم پسره ی بی حیا
مامان مهری -کمتر اذیت کن بیا این خورشتا رو ببر یخ
کرد .
مادر جون رفت و نیما اومد و خورشتا رو برد .منم برنجا رو
تو دیس ریختم و با زعفرون تزینش کردم و با مامان
رفتیم تو پذیرایی همه نشستند بودن مامان مهری کنار
بابا نشست دوباره کنار امیر خالی بود چشم انداختم نیما
رو ندیدم از پشت سرم صداشو شنیدم که گفت -بیا

خوشحال دنبالش رفتم نیما کنار امیر نشست منم کنارش
تو دلم گفتم -چه فکری میکنی اینا ...
با بی میلی چند قاشق غذا خوردم وقتی همه غذاشونو خوردن
سفره رو با کمک نیما جمع کردم با مامان ظرفا رو شستیم
زن عمو جانم یه زحمت به خودش نداد بیاد کمک .
خیلی خسته بودم میخواستم برم تو اتاقم و بخوابم ولی
مگه میشد بابا به خونم تشنه بود .
چایی ریختم و رفتم تو پذیرایی نیما اومد سینی چایی
رو ازم گرفت با این کارش نجاتم داد.
این کار نیما برای بعضیا مثل بابا و عموم و زنش و
پسرشون خوشایند نبود .
نشستم کنار مادر جون نیما هم چایی رو که چرخوند سینی
رو گذاشت رو میز چایی خودش و منم آورد و کنارم نشست .
ساعت ۱۱ شب بود همون جوری نشسته بودن و داشتن
حرف میزدن در گوش نیما گفتم -خدا رو شکر فکر کنم
یادشون رفته برای چی اومدن والا پاشن برن که حوصله
ندارم به خدا دارم از بی خوابی میمیرم دیدم نیما چیزی
نمیگه فقط داره سر تکون میده و یکی رو نگاه میکنه .
گفتم -چی شده
اروم گفتم -یاسی بابا داره نگاه میکنه .
برگشتم دیدم ای وای من این امشب منو نکشه شانسی آوردم.

عموم تک سرفه ای کرد و گفت - با اجازه بزرگترا اگه
اشکال نداره دختر و پسر برن حرفاشونو بزنن .
دست نیما رو گرفتم نیما اروم در گوشم گفت - اروم باش
همه ی حرفایی که بهت گفتم بهش بزن تو میتونی .
عموم رو به اقا جون کرد و گفت - اجازه میدین اقا جون
اقا جون اخمی کرد و گفت - بله
اخم اقا جون رو که دیدم پیش خودم گفتم یعنی اقا جونم
راضی به این وصلت نیست .
بلند شدم و رفتم تو حیاط چند دقیقه بعد دیدم امیرم اومد
رفتم سمت الاچیق اونم اومد نشستم و حرفی نزدم .
یه ده دقیقه هر دو تامون ساکت بودیم دیدم حرف نمیزنه
گفتم - شما با من کاری نداری برم بخوابم خستم ...
به صورتش که ریش داشت و من خوشم نمیومد دست کشید
و گفت - امروز کجا ببودین این قدر دیر اومدین
فازو نول قاطی کردم و با حرص گفتم - ببخشید شما
با من چه نسبتی دارین که این سوال رو ازم میپرسین ...
دیدم حرف اصلی رو نمیزنه خودم گفتم - ببین پسر
عمو تو یه کلمه میگم من و شما به درد هم نمیخوریم .
منو که دیدین چه جوریم شما یه همچین زنی میخوای .
سرشو انداخته بود پایین و یه چیزایی زیر لبش
میگفت .

گفتم - دوباره زدی شبکه ی عربی سرتو بالا کن و
نگام کن .

سرشو آورد بالا و نگاه کرد که گفتم - من اینم پسر عمو
چادر سرم نمیکنم حجابم کامله ولی از نظر شما و خانواده
چادر حجاب رو کامل میکنه که من این حرف رو قبول ندارم .
گفت - راست میگی نمیدونم برای چی اومدم خواستگاری
یکی مثل تو

خیلی پررو و قبیح شده بود دنبال یه جواب دندان شکن
بودم که این اومدم تو ذهنم .

گفتم - راست میگی تو لیاقت منو نداری فکر کردی
کی هستی که با من این جور بر خورد میکنی .
لیاقت همون دخترای هستن که چادر سرشون میکنن ولی
زیر چادر هزار تا کار میکنن ظاهرشون خوبه ولی باطنشون
دیگه چیزی نگفتم و بلند شدم رفتم تو و کنار
مادرجون نشستم .

زن عموم گفت - مبارکه دیگه عزیزم .

نگاهش کردم خواستم بگم نه که امیر اومد داخل عمو تا
امیر رو دید گفت - امیر جان شیرینی بخوریم .
امیر بدون این که به کسی نگاه کنه گفت - نه من و
یاسی خانم به درد هم نمیخوریم .

اقاجون - من که از اول گفتم اروم گفت یاسی برای تو

زیاده چون نزدیکش بودم شنیدم. از این حرفش خوشحال
شدم.

زن عمو با حرص از جاش بلند شد و گفت -من از اولم به
امیر گفتم ولی گوشش نمیشنید.

عموم هم بلند شد و با بابا محسن دست داد و رو به اقا جون
کرد و گفت -اقا جون شما نمایین.

دوست داشتم بمونن چون میدونستم که برن بابا غوغا به
پا میکنه.

اقا جون -نه وایسا الان میایم.

زن عمو و عمو و امیر خداحافظی کردن و رفتن رو کردم به
مادر جون و گفتم -مادر جون

داشت چادرش رو سرش میکرد روشو کرد بهم و با
خوشروبی گفت -جانم

گفتم -میشه نرین بمونین دیگه

گفت -نه مادر بریم بهتره ولی خوب کردی جواب منفی
دادی به امیر.

اقا جونم اومد و سرم رو بوسید و گفت -نگران نباش بابا
درست میشه.

خداحافظی کردن و رفتن بابا و مامان تا دم در رفتن
بدرقشون.

نیما داشت خیار میخورد و دم پنجره وایساده بود پرده رو

انداخت و گفت - یاسی بدو برو تو اتاقت درم ببند بابا
داره میاد .

با این حرفش با حالت دو از پله ها رفتم بالا چند بار
نزدیک بود بخورم زمین .

تا رفتم تو اتاقم و در رو بستم صدای بابا محسن رو
شنیدم که داشت صدام میکرد .

صدای نیما رو شنیدم که گفت - رفت بخوابه خسته بود .

بابا محسن - تو خفه شو امشب کدوم گوری بودین هان ...
داشت سر نیما داد میزد به خاطر من تنم شروع کرد به
لرزیدن .

نیما - مگه ما بچه ایم که باید جواب پس بدیم . میخوای
بدونی کجا بودیم . رفته بودیم کنسرت یاسی رو بردم
خستگی در بره .

با صدای جیغ مامان مهری در اتاقم رو باز کردم و رفتم
پایین .

نیما رو دیدم که وسط پذیرایی وایساده بود و داشت از
دهنش خون میومد . صداش کردم که برگشت سمتم و سرم
داد زد و گفت - مگه نگفتم از تو اتاقت بیرون نیا...
تمام تنم میلرزید رفتم جلو و گفتم - ولی اخه نباید
تو به خاطر من کتک بخوری .
بابا محسن اومد سمتم نیما دستمو گرفت و گفت - به

خداوندی خدا اگه دستتون بخوره به یاسی هم خودم از این

خونه میرم هم یاسی رو میبرم ...

طفلی مامان مهری هیچی نمیگفت فقط بی صدا اشک

میریخت .

بابا محسن -راست میگی بچه باشه خیلی دوست داری از

این خونه بری بفرما ولی حق نداری این دختره ی سر تق

رو با خودت ببری با انگشتش منو نشون داد.

امسال بار دومی بود که با بابا محسن در گیر میشدیم .

نیما -باشه حالا که شما دوست داری برم میرم ولی الان نه

هر وقت که بتونم مطمئن باش یه دقیقه هم تو این خونه

نمیمونم .

نیما رفت بالا و منم دنبالش دویدم و صدایش کردم

برگشت و نگام کرد و گفت -شبت بخیر ...

بابا محسن شبمون رو خراب کرده بود .

منم رفتم تو اتاقم و در رو بستم لباسای راحتیم رو

پوشیدم و رفتم سراغ کولمو تا دفتر چه خاطراتم رو در

اوردم تا دلنگیام رو تو اون بنویسم ...

نشستم پشت میزم و دفترم رو باز کردم داشتم برگه ها

رو میزدم بره تا به صفحه خالی برسم یه برگه وسط

دفتر بود بازش کردم این نوشته بود ...

نمیدانم تو را به اندازه ی نفسم دوست دارم یا نفسم را به

اندازه ی تو

نمیدانم چون تو را دوست نفس میکشم

یا نفس میکشم که تو را دوست بدارم

نمیدانم زندگی من تکرار دوست داشتن دوست

یا تکرار دوست داشتن تو زندگی من

دوست داشتنت هوس نیست که باشد و نباشد

نفس است تا باشم تا باشی سیاوش

چند بار نوشته رو خوندم پیش خودم گفتم یعنی اونم

دوستم داره .خودم جواب خودم رو دادم گفتم -خوب معلومه

دیگه دیوونه پس این یادداشت چه معنی میده .

اون بیرون بابا غوغا بپا کرده بود و این جا تو دل من

غوغا بود .

دلتنگیامو تو دفترچم نوشتم و یادداشت سیاوش رو

برداشتتم و رفتم تو تختم و دراز کشیدم خونه اروم شده

بود .دوباره نوشته رو خوندم و به حرفش که بهم زده بود

فکر کردم تازه متوجه معنی حرفش جلوی سالن کنسرت

شدم که میگفت الان دیدن یکی منو اروم میکنه .

کاش میشد تو بچگیات بمونی خیلی حس خوبیه .

گاهی دلت ...ز سن و سالت میگیرد ..میخواهی کودک باشی

کودکی که به هر بهانه ای به اغوش غمخواری ...پناه میبرد

و.....اسوده اشک میریزد.....

هیبزرگ که باشی باید ...بغض های زیادی را ...

بی صدا دفن کنی

از شب خواستگاری به بعد بابا محلم نداشت فقط در حد

یه سلام اونم اوایل نه .

از اون شب ب بعد دیگه سیاوش رو ندیدم دلم براش تنگ

شده بود میخواستم چند بار بهش زنگ بزنم ولی

از مریم و بیتا هم خبری نداشتم

یک ماه از تابستون گذشته بود و جایینرفته بودم فقط

یه بار رفتم خونه اقاچون ولی شبش اومدن دنبالم .

نیما هم معلوم نبود چشه خیلی بد اخلاق شده بود نمیشد

رفت سمتش .

حوصلم سر رفته بود زنگ زدم خونه ی مریم مامانش جواب

داد بعد از کلی احوال پرسى از مامان اینا گفت -مریم

نیست رفته کلاس زبان .

به بیتا هم زنگ زدم مادرش گفت اجازه نداره با کسی

حرف بزنه کلی خواهش کردم تا اجازه داد چند دقیقه با هم

حرف بزنیم .

بیتا تا صدامو شنید زد زیر گریه و گفت -یاسی ...

بغض گلومو گرفت و گفتم -جانم خوبی دیدم خبری ازت

نیست زنگ زدم بینم خوبی

بیتا -اره خیلی خوبم تو خونه ی خودم زندونی شدم .

گفتم -نمیتونی بیای این جا نه

بیتا -نه وای یاسی بابام داره میاد خداحافظ صدای بوق

اشغال گوشیم منو به خودم آورد .

شماره ی سحر رو گرفتم چند تا بوق خورد و صدای شاداب

سحر تو گوشی پیچید و گفت -سلام یاسی جون خوبی

چه عجب یادی از ما کردی

خندم گرفته بود این بدتر از من بود اجازه نمیداد کسی

حرف بزنه .

گفتم -سلام یه نفس بگیر بعد بقیشو بگو .خوبی

چه خبر

سحر -شکر خوبم . تو خوبی کلاس نمیری

داغ دلم تازه شد همه ی ماجرای شب خواستگاری رو براش

تعریف کردم .

ناراحت شد و گفت -اخه یعنی چی مگه زوره وقتی دو نفر

به هم نمیخورن برای چی باید با هم ازدواج کنن .

خندیدم و گفتم -سحر مثل خانم بزرگا حرف میزنی

بیشتر از سنت حرف میزنی

اونم خندید و گفت -اره همه اینو بهم میگن نمیدونم چرا ...

گفتم -چون خانمی

بیتا -قربونت بشم عزیزم تو هم همین طور ..

روم نمیشد حال سیاوش رو ازش بیرسم .

اومد صحبت کنه یه دفعه دیدم داره میگه یه دقیقه صبر
کن شاید نخواد باهات حرف بزنه .

صدای بم سیاوش از پشت گوشی اومد که گفت -سلام
خانم با معرفت من زودتر از سحر شمارمو بهت دادم ولی
یه بارم زنگ نزدی ...

تو صدات دلخوری بود دوباره قلبم شروع کرد به زدن
خودمو اروم کردم طوری که لرزش صدامو نفهمه گفتم -سلام
خوب تو گفتی هر وقت کارم داشتی بهم زنگ بزنی ...
سیاوش -این جور یاس دیگه حتما یکی باید ... کمی
مکت کرد و گفت -بی خیال خوبی

گفتم -اره خوبم تو خوبی راستی نمیدونی نیما چشه
این روزا هی پاچه میگیره .

سیاوش -ولش کن بزار به حال خودش باشه خوب میشه .
گفتم -از یادداشتت ممنون خیلی قشنگ بود

سیاوش -قابل تو رو نداشت

باشه من گوشی رو بدم به این که مخ منو خورد مواظب خودت
باش .

خداحافظی کرد و گوشی رو داد به سحر کمی با سحر
صحبت کردم و گوشی رو قطع کردم .

عصر بود رفتم بیرون صدایی نمیومد اروم رفتم در اتاق
نیما رو باز کردم دیدم خوابه خواستم برم بیرون ولی

شیطنتم گل کرد اتاقش رو نگاه کردم دیدم یه پارچ رو
پا تختیش بود تقریبا خنک بود برش داشتم و نا غافل
ریختم رو سرش .

از خواب پرید تا اومدم در برم از پشت موهامو گرفت تو
دستش و کشید دردم گرفت طوری جیغ زدم که مامان و بابا
از پایین اومدن بالا .

هر چی بهش میگفتم تو رو خدا ولیم کن شوخی کردم نیما
قبول نمیکرد .

بابا و مامان اومدن در اتاق رو باز کردن و صحنه رو که دیدن
تعجبکردن اخه نیما هیچ وقت با من این رفتار رو
نمیکرد .

بابا محسن و مامان مهتری هر چی میگفتن ولش کن گوشش
نمیشنید گفت - تا نگه غلط کردم ولش نمیکنم ...

بابا محسن - یعنی چی پسرین کارا چیه اب ریخته روت
شوخی کرده مثل همیشه .

نیما - نه نباید اون کارو میکرد ...

گریم رفتهگ بود خیلی دردم گرفته بود اومدم بگم غلط
کردم گوشیش زنگ خورد موهامو ول کرد و رفت تا

جواب بده مامان و بابا رفتن بیرون اومدم بیام بیرون که
گفت - فکر نکن در رفتی ...

زود اومدم بیرون و درم بستم بابا رفت پایین اما مامان

مهتری گفت - مامان جون برای چی اذیتش میکنی مگه

نمیبینی جدیدا چه بد اخلاق شده ...

گفتم - اشکالی نداره چزیم نیست شما هم برو به

استراحتت برس .

وقتی مامان رفت پایین اروم رفتم پشت در اتاقش داشت

با کسی حرف میزد به مخاطب پشت گوشی گفت -

خفه شو هیچی نگو دیگه نمیخوام صداتو بشنوم کثافت

فکر کردم تماس قطع شده اومدم برم تو اتاقش یه دفعه سه بار گفت خفه شو و صدای برخورد

چیزی اومد

هول شدم سریع در اتاق رو باز کردم و رفتم تو دیدم

موبایلش خورد شده و هر تیکه اش یه طرف افتاده .

خودشم نشسته بود رو زمین و سرشو گذاشته بود رو

زانوهایش رفتم جلو و روبروش نشستم و صداش کردم .

گفت - برو بیرون یاسی تو رو خدا برو

باورم نمیشد این نیما بود که داشت گریه میکرد .

با صدای گرفتاش انگار به دلیم چنگ زدن کنارش نشستم

و گفتم - تا نگی چی شده نمیبرم ...

سرشو بالا آورد صورتش خیس بود . گفتم - نیما چت شده

مربوط به اون دخترس اره

نگاه مظلومشو بهم انداخت و گفت - اره ولی دیگه تموم شد

نمیخوام بهش فکر کنم یاسی .

بلند شدم برم برایش اب بیارم صدام کرد برگشتم سمتش
گفت -منوببخش یاسی خدا منو بکشه که موها تو کشیدم
دست خودم نبود خواهری .

کارم داشتی اومده بودی تو اتاقم ...

نگاهش کردم و گفتم -حوصلم سر رفته بود اومده بودم
بهت بگم بریم بیرون .

نیما بلند شد و اومد روبروم وایساد و گفت -برو حاضر
شو تا بریم ...

گفتم -نه با این حالی که داری نمیخواد ...

نیما -بهت یه حرفی که میزنم بگو چشم ...

گفتم -باشه به شرطی که بگی چته .

نیما رفت سر کشوی میزش و گوشی که من برای تولدش
خریده بودم رو برداشت و گفت -باشه بهت میگم .

رفتم حاضر شدم رفتم جلوی جلوی اینه لنزامو

برداشتیم میخواستیم بزارم به چشمم یاد حرف سیاوش

افتادم که اون روز گفت -رنگ چشمای خودت قشنگ تره

لنز رو گذاشتم رو میزو یه ریمل زدم به چشمام و شالم رو
برداشتیم و رفتم پایین .

نیما داشت با تلفنش صحبت میکرد . تا منو دید

خداحافظی کرد و گفت -بریم ...

بابا محسن تا نیما گفت بریم سرشو بالا آورد و گفت -

کجا به سلامتی دوباره دو تایی ...

نیما - میریم بیرون با اجازتون رو به مسخره گفت و

بلند شد مامان مهری از اتاقش اومد بیرون وقتی دید من و

نیما آماده ایم میخوایم بریم بیرون گفت - بسم الله ...

خوبین شماها ۱ ساعت پیش داشتین هم دیگه رو

میکشتین حالا

گفتم - داریم میریم بیرون مامان ...

مامان مهری اومد نزدیکتر و گفت - من که از کارای شما دو

تا سر در نمیارم برین به سلامت .

خداحافظی کردیم داشتیم میرفتیم بیرون نیما برگشت

به مامان گفت - شما شامتون رو بخورین معلوم نیست ما

کی برگردیم کار داشتین به موبایلم زنگ بزنین .

رفت منم مثل جوجه دنبالش راه افتادم .

رفتم دم در نیما ماشین رو آورد در رو بستم و سوار ماشین

شدم و نیما گازشو گرفت و رفتیم .

نیما پخش ماشین رو روشن کرد و اهنگ قرار نبود علی

رضا تلسچیرو پلی کرد .

نگاهش کردم و گفتم - خوب برام تعریف کن بینم

دوباره چی شده

نیما - عجله نکن برات میگم

دیگه چیزی نگفتم گذاشتم تو حال خودش باشه .

نیم ساعت بعد دم به کافی شاپ نگه داشت و گفت -

رسیدیم اگه دوست داری پیاده شو .

پیاده شدم با هم رفتیم سمت همون کافی شاپ وقتی وارد

شدیم بوی قهوه ادمو مست میکرد یه موسیقی لایتم پخش

میشد دنبال نیما رفتم و سر به میز نشستیم .

نیما گفت -چی میخوری

دلهم قهوه خواست گفتم -قهوه با کیک تلخ

گفت -میبینم که داری بزرگ میشی خانم کوچولو

قبلنا میگفتی بستنی میخوام الان میگی قهوه ...

گفتم -خیلی بد جنسی

خندید و رفت تا سفارش بده .

صدای زنگ گوشیم بلند شد از تو کیفم درش اوردم

اسم مریم افتاده بود تا دکمه ی وصل رو زدم مریم گفت -

یه دقیقه تو خونه بند نشیا مثل بند تنبون میمونی زود

در میری .

گفتم -سلام دیپلم گرفتی هنوز ادب یاد نگرفتی تو ..

گفت -از تو یاد میگیرم پررو یه وقت یه زنگ نزنیا .

گفتم -ای روتو برم مریم دست پیش میگری اره....

گفت -حالا کدوم گوری هستی

گفتم -همون گوری که توش هستی

مرده شور حرف زدنتو ببرن .

گفت - کجایی

خندم گرفت گفتم - اهان الان فضولیت گل کرده .

مریم - بی تربیت فضول عمه جانته .

گفتم - به عمه ی من توهین نکن

برای این که از فضولی نمیری میگویم با نیما اومدم کافی

شاپ....

مریم - الهی کوفت بگیری میمردی به منم میگفتی الهی

هر چی میخوری بالابباری .

خندم گرفته بود نیما هم اومد کنارم نشست و اشاره کرد

که دارم با کی حرف میزنم .

به مریم گفتم - خوب عزیزم کاری نداری فعلا مریم هنوز

داشت جیغ جیغ میکرد که گوشه رو قطع کردم .

برام اس داد که کوفتت بشه .

هنوز میخندیدم نیما گفت - کی بود مگه ...

گفتم - مریم دوستم دیوونس یه حرفایی میزنه

سفارشمون رو آوردن فنجون قهوه رو برداشتم و بو

کشیدم بوی فوق العاده ای داشت . یه تیکه کیک گذاشتم

دهنم و با قهوه خوردم طعمش عالی بود .

نیما رو نگاه کردم و گفتم - خوب حالا بهم بگو چی شده .

نگاه ناراحتشو از مگرفت و به فنجونش نگاه کرد و

گفت - با ترنم دو سال پیش تو در بند آشنا شدم با بچه

ها رفته بودیم. از همون اول که رسیدیم در بند دیدمش هر جا رفتیم پشتمون بود اونم با دوستاش اکیپی اومده بود .

۳ سال ازم کوچکترو بود .

خلاصه اون روز شمارشو ازش گرفتم یعنی یه جورایی خودش بهم داد منم که ازش خوشم اومده بود ازش گرفتم .

اوایل برام مهم نبود ولی کم کم برام مهم شد روزی نبود که بهش زنگ نزوم یا بهش فکر نکنم .

تقریبا هر روز هم دیگه رو میدیدیم . کمتر پیش میومد که نبینمش اون روزم یا کار داشتم یا اون کار داشت .

حتی یه چند باری خونشونم رفتم ولی باور کن یاسی حتی دستش نگرفتم چه برسه به این که لمسش کنم .

یعنی به خودم چنین اجازه ای رو نمیدادم .

روزا میگذشت احساس میکردم نسبت بهم داره سرد میشه گذاشتم رو حساب خانوادش که اذیتش میکردن .

فقط نگاهش میکردم تا بگه و سبک بشه .

اهی کشید و گفت- همون جور که گفتم یه مدتی محلش نداشتم تا خودش اومد سمتم .

خوشحال شدم ولی خوشحالیم زیاد طول نکشید تا این که یه روز بهم زنگ زد و گفت -من و تو به درد هم نمیخوریم هر چی دلیلشو پرسیدم نگفت و قطع کرد .

هه من خرو بگو میخواستم با مامان صحبت کنم بریم

خواستگاری ...

گفتم - یعنی این قدر کارشه بده که قابل بخشش

نیست .

با فنجون قهوه اش بازی کرد و گفت - بدتر از بد ...

ادامه داد و گفت - ول کن نبودم باید میفهمیدم دلیلش چیه

که نمیخواه با من بمونه .

زنگ زدم بهش و گفتم بیاد همون کافی شاپ همیشگی

میخواه بینمش اولش قبول نکرد ولی با اصرار من قبول

کرد .

رفتم کافی شاپ نشستم یه ساعت دو ساعت چهار ساعت

هر چیم زنگ میزدم جواب نمیداد.

بلند شدم که برم دیدم اومد نشستم اومد سمتم عصبانی

بودم برای اولین بار سرش داد زدم و گفتم - چرا تلفنت

رو جواب نمیدی .

با کمال پرووگی تو چشمام نگاه کرد و گفت - دوست

ندارم جواب بدم مگه تو چی کارمی هان ...

منم که عصبانی شده بودم برای اولین بار زدم تو گوشش

اونم عصبانی شد و بلند شد که بره میچ دستشو گرفتم

برگشت نگام کرد و گفت - خیلی دوست داری بدونی

برای چی دیگه دوست ندارم باهات باشم .

دستشو ول کردم و گفتم - پس فکر کردی چهار ساعت

برای چی از کار و زندگیم افتادم .
 من و من میکرد تا این که بالاخره گفت .
 نیما یه نفس عمیقی کشید
 بهش گفتم -خوبی نیما
 فقط سرشو تکون داد و گفت- کاش ازش نمیخواستم بگه
 یاسی برگشت تو روی من و گفت -من
 حامله ام
 از حرف نیما تو شوک بودم همون جوری نگاهش میکردم .
 دیدم نیما سرشو گرفته دستشو گرفتم و گفتم
 بی خیال داداشی لیاقتتو نداشت .واقعا نمیدونستم
 چی باید بهش بگم .
 گفت -با حرفش داغون شدم شکستم یاسی من حتی
 دستشم نگرفتم .اون وقت اون کثافت.....
 نیما اروم تر شده بود که گوشیش زنگ خورد دکمه ی وصل
 رو زد و گفت -سلام خوبی داداش کجاییین ...
 خودمو با گوشیم سر گرم کردم که نیما بلند شد نگاهش
 کردم و گفتم - بریم
 به در اشاره کرد و گفت -بزار بیان با هم میریم .
 در ورودی رو نگاه کردم دیدم سیاوش و سحر با هم وارد شدن .
 اون قدر که از دیدن سیاوش خوشحال شدم از دیدن سحر نه به
 اندازه ی سیاوش .

بلند شدم سحر جلوتر از سیاوش راه میومد یه شلوار جین

یخی با مانتو سفید نخ‌ کوتاه با یه شال سفید ساده

سرش بود .

از تپیش خوشم اومد ولی من خودم زیاد دوست نداشتم

مانتوی تنگ پیوشم .خوشم میومد ولی نه زیاد ...

اومد جلو و دست داد و با هم روبوسی کردیم به نیما هم سلام

کرد و پشت میز نشست .سیاوشم که مثل همیشه فوق

العاده .

یه شلوار کتون جذب کرم رنگ با پیرهن استین بلند

سورمه ای رنگ که اندام زیباشو به نمایش گذاشته بود .

اومد جلو و گفت- سلام کرد و به نیما دست داد و نشست .

نیما گفت -چی میخورین

سحر بدون رو در وایسی گفت -یه قهوه ترک با کیک

تلخ .

نیما خندید و روشو کرد به سیاوش و گفت -خوشم میاد

جفتشون بزرگ شدن بعد به من و سحر اشاره کرد .

سیاوشم خندید و گفت -یه روز اوردیمشون بیرون گناه

دارن اذیتشون نکن .

سحر چشم غره ای برای جفتشون رفت و گفت -ا راست

میگین اگه ما الان بزرگ میشیم شما که موهاتون مثل

دندوناتونم سفید بشه که بزرگ نمیشین .

یه چشمکی بهم زد و دو تا زدیم زیر خنده و گفتم -ایول
سحر جونم خوب اومدی ...

نیما که از جواب دندان شکن سحر مونده بود رو کرد به
سیاوش و گفت -خدا به دادت برسه داداش تو از دست
این چی میکشی .

سیاوش اهی کشید و گفت -من عادت کردم نیما جون یه چند
جلسه ی دیگه باهاتش بیای بیرون عادت میکنی .

نیما از سیاوشم پرسید چی میخوره اونم قهوه ی خالی
خواست .

نیما رو کرد به من و گفت -کوچولو تو چی میخوری ...
میدونستم برای این که حرص منو در بیاره این جور
صحبت میکنه خیلی ریلکس گفتم -مرسی عزیزم
صرف شده .

نیما رفت که سفارش بده سحر دستم رو گرفت و گفت
خوبی یاسی چه خبرا

سیاوش رو کرد به من و گفت -شنیدم با نیما کولاک
کردین .

یه نگاهی به سحر کردم اونم نگام کرد و گفت - به خدا
داشتی برام تعریف میکردی پیشم بود وگرنه من ادم دهن
لقی نیستم

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و گفتم -بی خیال راحت

باش عزیزم .

وقتی قهوشونو خوردن با هم از کافی شاپ اومدیم بیرون .

غروب شده بود سیاوش گفت -خوب کجا بریم

نیما -چی بگم بین این دو تا چی میگن ...

سیاوش رو کرد به ما و گفت -مادمازلا شما بگین کجا ...

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

من گفتم بریم اوشون فشم سحرم استقبال کرد .

خواستیم بریم دیدیم دو تا ماشینه رو کردم به سحر و

گفتم سحر تو رانندگی بلدی ...

سحر -اره ولی گواهینامه ندارم .تو چی ...

گفتم -منم چند دفعه نشستم ولی گواهی ندارم .

نیما -ببینم میخواین چی کار کنین .

گفتم -تو و سیاوش با هم برین من و سحرم با ماشین تو

میایم .

نیما -بیاین برین سوار ماشین سیا بشین ببنم .

سیاوش دم ماشینش بود نیما گفت -داداش اینا رو تحویل

بگیر و تنهاشون نزار برای خودشون برنامه میریزن و

کار دستمون میدن .

سیاوش خندید و نگامون کرد وگفت -مگه چی کار کردین

اینو برزخی کردین .

نگاهش کردم و گفتم -هیچی گفتیم من و سحر با ماشین
نیما بیایم شما دو تا هم با هم .

یه دفعه سیاوشم قاطی کرد و گفت -دیگه چی در ماشینش
رو باز کرد و گفت -سوار شین بینم راست میگه نیما.
سوار که شدیم به سحر گفتم -یا خدا این که بدتر از
اون یکیه ...

سحر -اره بابا ولشون کن با هم میریم گواهی میگیریم
محلشونم نمیزاریم .

دو تایی با هم اومدن و سوار شدن و راه افتادیم برای فشم .
تو راه من و سحر کلی حرف زدیم و اذیتشون کردیم هر جا
چیزی میدیدیم میگفتیم ماشین رو نگه دارن .

کلافشون کرده بودیم مثل این ندیده ها شده بودیم .

از قصد اون کارا رو میکردیم به تلافی رفتارشون ...

نیما که عصبی شده بود گفت -به جان خودم این دفعه

بگین نگه داریم جفتتونو پرت میکنیم بیرون .

سحر -وا چه بد اخلاق دفعه ی بد خودمون میایم که مزاحم

شما برزخیا نشیم اینو گفت و روشو کرد بیرون رو

دید .

منم مثل سحر محلشون نذاشتم ولی ساکت بودنمون

نیم ساعت بیشتر طول نکشید .

جگرکی دیدم و یه دفعه دلم هوس جیگر کرد به سحر

گفتم که گفت - وایسین ما گشمنونه چند ساعته
 ما رو تو ماشین زندونی کردین و هیچی هم برامون نمیخرین
 ما جیگر میخوایم .
 سیاوش و نیما بهم نگاه کردن و از طرز صحبت کردن سحر
 خندشون گرفت ولی خندشونو خوردن .
 همون جا نگه داشتن و ما پیاده شدیم و زودتر از اون دو تا
 رفتیم.
 یه نیمکت کنار رودخونه بود رفتیم و اون جا نشستیم
 نیما اومد سمتمون و گفت - زلزله ها چیز دیگه ای میل
 ندارن .
 من زود گفتم فلفل سبزم اگه دارن بگیرین .
 نیما - چشم تو چی سحر چیزی نمیخوای ...
 سحر - چرا قلیون میخوام ...
 نیما دوباره عصبی شد و گفت - نه دیگه شرمنده هنوز اون
 قدر بزرگ نشدین
 سحر پشتشو کرد به نیما و گفت - واقعا که میگن با
 جنس مخالف بری بیرون بهت خوش میگذره برای ما بر
 عکس شده .
 نیما سرشو تکون داد و رفت .
 دلم برای نیما سوخت به سحر گفتم - سحر زیاد سرب
 سر نیما نزار گناه داره .

سحر - چرا اون وقت

ماجرای ترنم رو که برایش تعریف کردم نگام کرد و گفت

راست میگی یاسی اخه چرا

چه جویری دلش اومد این کارو با نیما بکنه .

گفتم -اره دختره ی نکبت اگه میدیدمش میدونستم چی

کارش کنم .

سحر -ولی خوشم میاد از نیما روحیشو نمیبازه .

گفتم -اره این خوبه وگرنه داغون میشد.....

دیدم نیما و سیاوش با جیگرا دارن میان سمتمون به سحر

گفتم -دارن میان یه وقت به روش نیاریا ...

سحر -خیالت جمع عزیزم

سیاوش کنار سحر درست روبروی من نشست و نیما هم

کنار من بود .

شروع کردیم به خوردن من فلفل دیدم و اختیار از کف

دادم عاشق فلفل سبز بدم .

داشتم میخوردم که نیما یه فلفل بهم داد و گفت بخور

شیرینه .

سحر -یاسی گفنی تجربی خوندی ...

لقممو قورت دادم و گفتم -اره چه طور مگه ...

سیاوش -واقعا

گفتم -اره چه طور یعنی بهم نمیخوره که بچه درس خون

باشم .

سیاوش - چرا ولی با روحیاتی که شما دارین

نیما - نه بابا خودش دوست نداشت بره بابام خیلی اصرار

داشت که تجربی بخونه ...

گفتم - راست میگه اشاره کردم به سحر و گفتم به سحر

جون اون دفعه گفتم . من خودم دوست داشتم عکاسی بخونم

سیاوش - تجربیم خوبه حالا چه دکتری میخوان بشین .

نیما جای من جواب داد - دکتر چیه داداش این خون بیینه

بی هوش میشه .

سحر - نه بابا الکی نگو

من داشتم لقمه رو میخوردم نیما داشت میگفت .

نیما - یه بار دستشو برید تا دید دستش خون میاد از

حال رفت .

سیاوش رو کرد به من و گفتم - اره راست میگه نیما .

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم .

نیما - فکر کنین خانم دکتر یاسمن نادری بره تو اتاق

عمل تا خون بیینه بی هوش بشه پرستار و دستیاراش

دنبال خانم دکتر میگردن اون وقت بی هوش رو زمین

پیداش میکنن .

با این حرف نیما دو تایی با سحر شروع کردن به خندیدن

ولی سیاوش فقط داشت نگام میکرد .

گفتم - باشه بخندین و مسخره کنین نوبت منم میشه .

سیاوش - جیگرتونو بخورین یخ کرد ...

اخرین لقمه رو گرفتم و یه گاز گنده به فلفلی که

نیما بهم داده بود زدم و شروع کردم به جویدن یه دفعه

دیدم دهنم تند شد هر چی که دم دستم بود رو می کردم تو

حلقم اون وسطا به نیما میگفتم کشتمت .

سیاوش سریع رفت برام یه ماست گرفت خوردم سوزشش

کمتر شد ولی هنوز تندیش به زبونم بود .

نیما هنوز داشت میخندید و میگفت - به جون خودم یادم

رفت بهت بگم .

از خندهاش حرصم گرفت از جام بلند شدم و دنبالش کردم .

اون میدوید منم به دنبالش سحر نیما رو تشویق میکرد

سیاوش هم هی میگفت یاسی مواظب خودت باش .

همون جور که داشتیم میدویدم جلوی پامو ندیدم و خوردم زمین

جیغم رفت هوا و پامو گرفتم نمیدونستم چی کار کنم

هر سه تاشون نگران بالای سرم بودن سرم گیج میرفت.

نیما میگفت دستت رو بردار بینم چی شده ..

اروم دستم رو برداشتم تا خون رو دیدم دیگه چیزی

نفهمیدم و صداها برام نا مفهوم شد و از حال رفتم .

سیاوش

وقتی میدوید نگرانش بودم که یه وقت زمین نخوره سحر

داشت نیما رو تشویق میکرد و من به یاسی میگفتم

جلوی پاشو ببینه همون جور که میدوید یه سنگ بزرگ

جلوی پاش بود بهش گفتم ولی متوجه نشد و پخش زمین

شد .

تا خورد زمین من و سحر دویدم سمتش نیما هم با صدای اخی

که کشید برگشت و دوید سمتش و هی اسمش رو صدا

میکرد .

از دست نیما کفری بودم و چپ چپ نگاهش میکردم .

یاسی دستشو از رو زخمش برداشت پاش بدجور ضرب دیده

بود ازش خون میرفت تا خون رو دید اروم چشماش بسته شد

و از حال رفت وقتی چشماش بسته شد انگار دنیا رو سرم

خراب شد .

همون جور که میدویدم سمت ماشین به نیما گفتم - بغلش

کن و بیارش باید برسونیمش بیمارستان .

اگه بهم محرم بود خودم بغلش میکردم و میبردمش ولی ...

سوار ماشین شدم و روشنش کردم نیما یاسی رو بغل کرده

بود و با سحر میدویدن .

سوار که شدن حتی اجازه ندادم سحر در رو بنده گازشو

گرفتم و راه افتادم .

حرفی نمیزدم فقط گاز میدادم سحرم که همش گریه میکرد

و رو اعصابم بود از تو ایینه نگاهش کردم و گفتم -

میشه گریه نکنی سحر صدات اعصابم رو بهم میریزه .

چند بار نزدیک بود تصادف کنیم که نیما گفت-اروم تر

سیا میخوای هممون رو به کشتن بدی ...

عصبی برگشتم سمتش و گفتم -همش تقصیر توئه

اگه اون فلفل رو بهش نمیدادی این جور میشد پس لطفا

.....خیلی خودم رو کنترل کردم چیزی بهش نگم .

اون چه میدونست اونی که اون پشت بی هوش افتاده

جزیی از وجودم شده ...

هر جور بود به نزدیکترین بیمارستان خودم رو رسوندم.

نیما از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد و یاسی

رو بغل کرد و دوید سمت بیمارستان من و سحرم دنبالش

بودیم .

تا رفتیم کسی تو بخش نبود داد زدم کسی این جا

نیست . تا اینو گفتم یه پرستار از پشت ایسگاه پرستاری

بالا اومد وقتی دیدمش حالم بد شد صد قلم ارایش کرده بود

زود گفتم -خانم خوابی نمیبینی مریض داریم این جا

مثلا بیمارستانه دکتر ندارین .

پرستار صداشو برد بالا و گفت -چه خبرته اقا این جا

بیمارستانه ها

نیما هم که عصبانی شده بود گفت -خانم مریض داریم

داره ازش خون میره دکتر دارین یا نه

همون جور که در گیر بودیم یه دفعه یه صدایی از پشت
سرمون اومد که گفت- این جا چه خبره خانم اسدی
برگشتیم سمت صدا یه مرد حدودا ۵۰ ساله با روپوش
سفید که دستاشو کرده بود تو جیش رو دیدم و رفتم
سمتش و گفتم - شما دکتری
گفت - بله چی شده ...
دستشو گرفتم و بردمش سمت یاسی و گفتم - این
مریض ماست خورده زمین و بی هوش شده.
یه نگاه مشکوکی به چهار نفرمون کرد و گفت - از کجا
معلوم که
نیما هوار زد و گفت - یعنی چی اقا نمیبینی داره از پاش
خون میره .
تا نیما اینو گفت - بخوابونش رو تخت در ضمن دیگه
این جا داد نمیزنی پسر جون وگرنه ...
نیما یاسی رو خوابوند رو تخت و با عصبانیت برگشت
سمت دکتره و یقشو گرفت و گفت - وگرنه چی هان ...
معاینش میکنی یا ببرمش یه جای دیگه تو مثلا دکتری
و تعهد دادی
پرستاره داشت زنگ میزد به حراست که سحر رفت سمتش
و گفت - خانم تو رو خدا زنگ نزن برادرشه عصبانی شده .
منم نیما رو کشوندم کنار و گفتم - اروم باش پسر ...

دکتر نگاهی به پای یاسی کرد و به یه پرستار دیگه که

تازه اومد تو اون بخش گفت - خانوم پرستار

وسایل بخیه رو آماده کنید کنین فشار بیمار پایینه زودتر یه سرم

قندی وصل کنین ...

پرستار با خوشرویی گفت - چشم آقای دکتر .

خودش اومد سمت ما و رو کرد به من و گفت - بغلش کن

ببرش اون اتاق....

مونده بودم چیکار کنم یه نگاه به نیما انداختم تازه متوجه

شده بود دکتر چی گفته زود یاسی رو بغل زد و برد تو

اتاقی که پرستار رفت.

از اتاق اومد بیرون و به سحر گفت - سحر میشه بری تو

اتاق باید لباسش رو عوض کنن .

سحر کیفش رو داد به من و رفت تو اتاق .

نیما هی راه میرفت و به خودش بد و بیراه میگفت .

رفتم دستم و گذاشتم رو شونش و نگهش داشتم و گفتم

اروم باش پسر خوب میشه....

یکی میخواست خودم رو اروم کنه تو دلم اشوب بود ولی

خودار بودم .

نیما - رنگ و روشو ندیدی سفید بود میترسم سیاوش

جواب مامان و بابامو چی بدم .

سحر از اتاق اومد بیرون و نشست رو صندلی و شروع

کرد به گریه کردن .

رفتم کنارش نشستم و دستمو انداختم دور بازوشو و

گفتم -چیزی نشده سحر جان اروم باش خوب میشه .

سحرم حرفای نیما رو تکرار کرد .خواستم برم برایش اب

میوه بخرم میدونستم اونم فشارش افتاده نیما گفت

بشین من میرم میگیرم .

نیما که رفت دکتر از اتاقش بیرون اومد و رو به من گفت

-مشخصات بیمار رو به پرستار بده .

همون جور که داشت یه چیزایی رو کاغذ مینوشت گفت-

اینا رو از داروخانه تهیه کنین و بدین ایستگاه

پرستاری .

فقط نگاهش میکردم و اونم داشت تند تند رو کاغذ یه

چیزایی مینوشت .

نوشتنش که تموم شد کاغذ رو داد دستم .فکر کنم تو

قیافم ترس رو دید چون نگاهی بهم کرد و یه لبخند زد

و زد رو شونم و گفت نگران نباش خوب میشه .

همون موقع پرستار از اتاق اومد بیرون و به دکتر گفت

دکتر وسایلتون امدست

دکتر رفت تو اتاق و در رو بست .

رفتم کنار سحر نشستم داشت زیر لب دعا میخوند .

نیما اومد و ایمیوه رو داد دست سحر و گفت -بخور برات

خوبه .

سحر به زور یه ذره خورد و گذاشت کنار و به دعا خوندنش

ادامه داد.

تو رویای خودم بهش میگفتم دلیل زندگی

تو دلم گفتم بین دلیل زندگی این قدر دوست داشتنی

هستی که حتی سحر که اعتقادی به دعا نداره داره برات

دعا میخونه .

بلند شدم که برم داروها رو تهیه کنم نیما گفت - کجا ...

نسخه ای که دکتر بهم داد و نشونش دادم و گفتم - باید

برم این داروها رو بگیرم تحویلشون بدم .

بلند شد اومد سمتم و گفت - بده من خودم میرم .

نسخه رو کشیدم کنار و گفتم - خودم میرم مگه من و تو

از این حرفا با هم داریم . تو این جا باشی بهتره

زود رفتم بیرون دیگه نمیتونستم اروم باشم میترسیدم

نیما بفهمه که من خواهرشو دوست دارم .

داروها رو تهیه کردم و رفتم داخل دیدم نیما و سحر دارن با

هم صحبت میکنن .

داروها رو تحویل همون پرستاره که اول دیدمش دادم و بدون

هیچ حرفی داشتم میرفتم پیش بچه ها صدام کرد .

برگشتم سمتش و گفتم - بله کارم داشتن ...

یه جووری نگاهم کرد که حالم بد شد همیشه از این جور

دخترایی که بخوان جلب توجه کنن تا طرف مقابل بهشون
اهمیت بده متنفر بوم .

داشت نگاهم میکرد با اخم بهش گفتم -خانم به
چی نگاه میکنین

تا اخمم رو دید خندشو قورت داد و زیر لبی گفت -قیافه
به این قشنگی چه اخلاق گندی داره ...

حرفشو که شنیدم اخمام بیشتر رفت تو هم و گفتم -
اخلاق بدم به شما ربط داره

صدام رفت بالا که نیما اومد سمتم و گفت -چی شده سیبا.
نگاهش کردم و گفتم -هیچی .صدام کرده برگشتم میگم
چی میگین .وایساده بر و بر منو نگاه میکنه خنده تحویلیم
میده .نمیدونم این جا بیمارستانه یا تیمارستان

نیما از حرفم خندش گرفت ولی خندشو خورد و گفت -تو
برو بشین خسته شدی

رفتم نشستم و سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشمام رو
بستم سرم درد گرفته بود .

سحر صدام کرد چشمام رو باز کردم با یه لیوان اب بالای
سرم وایساده بود .

لیوان رو ازش گرفتم از تو کیفش یه مسکن در آورد و
بههم داد .

قرص رو که خوردم بهش گفتم -از کجا میدونستی سرم

درد گرفته ...

کنارم نشست و بهم لبخند زد و گفت- بعد این همه سال

دیگه خوب میشناسمت

نگاهی به ساعت انداختم یه ساعتی بود دکتر تو اتاق

بود. کلافه بلند شدم و به صورتم دست کشیدم و رو به

سحر کردم و گفتم- نیما کجاست

سحر- رفت حسابداری

گفتم- به نظرت طول نکشید

سحر- نمیدونم

حال خودم رو نمیفهمیدم تو دلم گفتم- خدایا اروم کن نزار

دلم رسوا بشه. یعنی عاشق شدم

خودم جواب خودم رو دادم و گفتم اره اقا سیاوش از روزی که

با نیما رفتی دم در مدرسه شو دیدیش دلتو باختی .

یعنی یادداشتتم و که خونده فهمیده منظورم چیه ...

اگه حسی بهم نداشته باشه چی

اما نگاهش اینو نمیگه. بیقرار به خدا گفتم کی درکم

میکنه خدا ...

گاهی نه شنایی درد را میفهمد

نه حتی صمیمی ترین دوست

گاهی باید تنهایی درد را فهمید

تنهایی خلوت کرد

تنهایی آرام شد

و تنها خدا میداند چه میگذرد در دلت

چیزی نگذشت که در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون

رفتم سمتش و گفتم -دکتر چی شد

سحر و نیما هم کنارم بودن دکتر از زیر عینکش نگامون

کرد و گفت -خوب بهتر از روز اولش .

به من نگاه کرد و گفت -ولی فعلا همیشه ببرینش تا

به هوش بیاد

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم -مگه هنوز بی هوشه ...

خندید و گفت -نه به اون صورت ولی به خاطر داروی بی

حسی که بهش زدیم هنوز گیجه .

نیما -دکتر میتونیم ببینیمش

دکتر -اره بابا جون الان میارنش بیرون .

دکتر با اجازه ای گفت و رفت تو اتاقش ...

چیزی نگذشت دیدم دو تا مرد رفتن تو اتاقی که یاسی

توش بود .

نیما یه نگاه بهم کرد و گفت -اینا برای چی رفتن تو

اتاق .

با سحر رفت از پرستاره پرسه دیدیم در اتاق باز شد

همون دو تا مرد برانکاردی که یاسی روش بود رو آوردن

بیرون و تو یکی از اتاقها بردن .

رفتیم سمت پرستاری که تو اتاق بود .

ازش پرسیدم خانم پرستار حالش چه طوره ...

با خوشرویی گفت -خوبه یه دو ساعت این جا باشه

بهتر همیشه .

رفت سمت سحر و اروم یه چیزی بهش گفت سحرم سرشو

تکون داد و ازش تشکر کرد .

دیدم نیما رفته بالای سر یاسی وایساده و دستشو

گرفته تو دستش بهش حسودیم شد .

ای کاش میشد جای نیما من دستشو میگرفتم ...

نگاهش کردم چه قدر معصوم خوابیده بود .از بسته بودن

چشماش دلم گرفت

نگاه که میکنی تمام من دود میشود و

مات در دو چشمانی که بر من سر میخورند

میسوزم نگاه که میکنی من غرق میشوم

نگاه کن مرا

نتونستم اون جا وایسم رفتم تو محوطه ی بیمارستان

و رفتم سوار ماشین شدم و سرم رو گذاشتم رو فرمون و

یاد روز مهمونی نیما افتادم وقتی در رو باز کرد اول شک

کردم که خودش باشه ولی خوب که دقت کردم دیدم خودش

اخه عکسشو تو اتاق نیما دیده بودم .هر وقت میرفتم

خونشون اون نبود یا مدرسه بود یا کلاس

وقتی فهمیدم خودشه اسم کوچیکشو صدا کردم که
تعجب کرد اونم با اون دو تا چشمای نازش داشت من رو نگاه
میکرد .

فرق زیادی نکرده بود فقط قدش بلند تر شده بود و
زیباتر و خانم شده بود .

چشماش رنگی بود حدس زدم که لنز گذاشته باشه .بینی
قلمی و صورتش لاغر بود لباش قلوه ای بود کلا همه چی
تموم بود . تو همون نگاه اول ازش خوشم اومد ...

نسبت به دخترای همسن و سالش ساده بود...

با صدای بسته شدن در ماشین سرم رو از فرمون برداشتم
دیدم سحر کنارم نشسته و داره نگاه میکنه .

دستشو آورد جلو و کشید رو صورتم و اشکام رو پاک
کرد نفهمیدم کی گریه کردم .

گفت - سیا تو عاشق شدی

تند نگاهش کردم و گفتم - این حرفا چیه

خندید و گفت - درسته ازت کوچیکترم ولی درکت میکنم
همه چی رو هم خوب میدونم .

تو عاشق یاسی شدی و یاسی هم همین طور بابا رفتاراتون
تابلوئه

گونم رو بوسید و گفت - داداش جونم عاشق شدنت مبارک .
نگاهش کردم و گفتم - چی کار کنم سحر من اونو برای

همیشه میخوام نه برای چند وقت

میخوام مال خودم باشه ...

سحر خنده ای کرد و گفت -ای بابا داداشیمون از دست رفت .

یه دفعه یاد موقعیت افتادم و گفتم -یاسی چه طوره ...
خندید و گفت -خوب به هوش اومده فکر کنم اونم دنبال
تو میگرده اخه هی چشم میچرخوند و دنبال کسی میگشت.
در رو باز کرد و گفت -پاشو پاشو بریم تا دیر نشده .
از ماشین پیاده شدم و با سحر رفتیم تو بخش رفتیم
تو همون اتاقی که یاسی خوابیده بود .

وقتی چشمای بازش رو دیدم خیالم راحت شد .نیما دم
پنجره وایساده بود .

سحر رفت پیش نیما و یه چیزی بهش گفت و با هم رفتن
بیرون .

رفتم کنار تختش رو صندلی نشستم و گفتم -خوبی .
لبخند کم جونی زد و گفت -بد نیستم فقط درد دارم
منم بهش لبخند زدم و گفتم -خوب میشی باید مسکن
بخوری خانم دکتر بعد از این

خندش گرفت و گفت -باشه تو هم منو مسخره کن ...
تو دلم کلی قربون صدقش رفتیم و گفتم -من شکر
زیادیبخورم اگه تو رو مسخره کنم .

همون جوری که نگاهش میکردم بهم گفت - چرا این جوری

نگام میکنی

کمی مکث کردم و گفتم - یاسی ...

سرشو برگردوند سمتم و گفت - بله ...

زل زدم تو چشمای ارومشو و گفتم - میخواستم بهت بگم

که دوستت دارم

یاسی

سیاوش و سحر ما رو گذاشتن دم ماشین نیما و خداحافظی

کردن و رفتن

تا خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. همش به جمله ای

که سیاوش تو بیمارستان بهم گفته بود فکر میکردم

وقتی گفت دوستم داره فقط نگاهش کردم. زبونم بند

اومده بود .

منم میخواستم مثل اون اعتراف کنم و بهش بگم که چه

قدر دوستش دارم ولی نتونستم .

وقتی دید چیزی نمیگم و فقط نگاهش میکنم بلند شد و

رفت بیرون .

وقتی رسیدیم نیما پیاده شد و در رو باز کرد و ماشین رو

خاموش کرد و اروم هلش داد تو حیاط ...

چراغای خونه خاموش بود. نیمه شب بود مطمئن بودم که مامان

و بابا خوابیدن در ماشین رو اروم باز کردم و اوم پیاده شدم

میتونستم راه برم ولی دکتر گفت نباید زیاد رو پام راه
 برم چون ممکن بود بخیه هام پاره بشه .
 نیما اومد سمتم و اروم گفت -دکتر چی گفت یاسی جان ...
 خواهشا یه چند روز رو پات راه نرو تا بهتر بشی .
 بغلم کرد و از پله های حیاط بالا رفت و گفت -تو هم
 خوب سنگینیا نشون نمیدی ...
 گفتم -بزارم زمین کمرت درد میگیره ...
 یواش در ورودی رو باز کرد و گفت -هیس هیچی نگو ...
 در رو اروم بست و از پله ها یواش رفت بالا رسیدیم به
 اتاق من در رو باز کرد و منو اروم گذاشت رو تخت و کمرش
 رو گرفت و گفت -کار داشتی یه تک بزن میام
 پیشت ...
 ازش تشکر کردم .پیشونیم رو بوسید شب بخیر گفت
 و رفت .
 وقتی رفت بلند شدم لباسام رو عوض کردم رفتم
 دستشویی دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون
 به هر بدبختی بود خودمو به تختم رسوندم درد پام شروع
 شده بود .
 همین که رو تخت نشستم در اتاق باز شد و نیما اومد تو
 تو دستش قرصام بود یکیشو بهم داد خوردم .
 بهش گفتم -دستت درد نکنه دردم شروع شده بود .

چشماش خسته بود ولی بازم لبخند زد و گفت -یه دفعه
یادم افتاد .

نگاه تشکر امیزی بهش انداختم و گفتم -برو بخواب
عزیزم خیلی خسته شدی از همون جا برانش بوس فرستادم
سرشو تکون داد و رفت .

دراز کشیدم ولی خوابم نمیبرد اون شبم از اون شبایی
بود که خواب به چشمام حروم بود .

یک شب ز ماورای سیاهی ها

چون اختری به سوی تو می ایم

بر بال بادهای جهان پیما

شادان به جستجوی تو می ایم

سر تا به پا حرارت و سر مستی

چون روزهای دلکش تابستان

پر میکنم برای تو دامان را

از لاله های وحشی کوهستان

یک شب ز حلقه ای که به در کوبند

در کنج سینه قلب تو میلرزد

چون در گشوده شد تن من بی تاب

در بازوان گرم تو میلغزد

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم خواب الود

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم چون چشمام نیمه باز بود

متوجه اسم نشدم .گوشی رو گذاشتم در گوشم و با صدای

خواب الودی که داشتم گفتم -الو

صداش رو که شنیدم گوشی از دستم افتاد رو بالشتم

بلند شدم و تو جام نشستم و گوشی رو برداشتم و گفتم

ال.....الو سلام .

سیاوش از صداش معلوم بود داره میخنده گفت -خوابی

تنبل خانوم پاشو یه نگاه به ساعت بنداز

به ساعت دیواریم نگاه کردم ۱۱ صبح بود .

گفتم -دیشب خوابم نبرد تا نزدیکای صبح بیدار

بودم .به خاطر این دیر بلند شدم ...

سیاوش -انم من بهت زنگ زدم وگرنه خانم خواب ناز

تشریف داشتن .

از رو تختم بلند شدم اروم راه رفتم و گفتم -الان

کجایی با نیمایی

سیاوش -نه خونمونم یه چیزی بگم ...

رفتم کنار پنجره ی اتاقم و پرده رو زدم کنار و باغچه ی

پر از گل یاسمون رو دیدم و گفتم -بگو.....

سیاوش -منم تازه نیم ساعته از خواب بیدار شدم .

گفتم -ای تنبل بین کی به کی میگه خواب الود

تنبل ...

سیاوش -خوب دیشب منم تا صبح خوابم نبرد

پرسیدم - چرا.....

گفت - مگه تو گفتی چرا نخوابیدی

خوب خوب من پام درد میکرد. نمیدونم چرا بهش دروغ
گفتم .

یه دفعه گفت - ای بابا اصلا یادم رفت پرسیم پات چه
طوره بهتری

لبخند پهنی رو لبم اومد و گفتم - بد نیستم باید

مسکنایی رو که دکتر گفته بخورم تا بهتر بشم .

دوست داشتم بدونم چرا دیشب خوابش نبرده دلم طاقت

نیاورد و گفتم - نگفتین دیشب چرا خوابتون نبرد ...

کمی مکث کرد و گفت - کل دیشب رو داشتم به تو فکر
میکردم .

وقتی این حرف رو زد قلبم داشت از تو سینه ام میزد

بیرون . این قدر صدایش بلند بود میترسیدم سیاوشم

صداشو بشنوه به همین خاطر گفتم - ممنون که زنگ زدی

اومدم خدا حافظی کنم گفت - یاسی فکر نکن متوجه نشدم

بهم دروغ گفتی ...

زود گوشی رو قطع کردم و دستم رو گذاشتم رو سینم که

بد جور داشت میکوبید به سینم و گفتم - اروم باش ...

اروم باش که ابروم پیشش رفت .

رفتم روبروی ایینه و ایسادم و به خودم نگاه کردم و

گفتم - خراب کردی یاسی خانم طرف فهمید که داری بهش

دروغ میگی. از بس خنگی خوب راستشو بهش میگفتی .

داشتم با خودم حرف میزدم که صدای قار و قور شکمم در اومد

از اتاقم بیرون اومدم یه راست رفتم سمت اتاق نیما که ته

راهرو بود در رو اروم باز کردم و سرم رو از لای در بردم

تو دیدم رو تختش با بالا تنه ی لخت خوابه .

مامان همیشه بهش میگفت این جورى نخواب زشته ولی

گوش نمیداد و با خنده به مامان میگفت زشت پیر زنه

که شوهر نداشته باشه

اروم در رو بستم صدای مامان کل خونه رو برداشته بود

داشت با تلفن صحبت میکرد .

لنگون لنگون از پله ها رفتم پایین مامان رو مبل پشت

به من نشسته بود. داشتم میرفتم تو اشپزخونه که

با صدای جیغش سر جام میخکوب شدم و تند برگشتم

نگاهش کردم گفتم شاید چیزیش شده باشه .

با صدای جیغش نیمای بدبخت مثل دیوونه ها همون جورى

از اتاقش اومده بیرون و رو پله ها گیج وایساده بود .

مامان رو نگاه کردم و گفتم - چته مامان

مامان مهری تلفن رو قطع کرد و زد تو صورت خودشو گفت

یا امام رضای غریب کلا تکه کلامش بود هر وقت اتفاقی

میفتاد همین جمله رو میگفت .

اومد نزدیکم و سر تا پامو نگاه کرد و گفت -چی شده ...
نیما رو پله ها نشسته بود و سرش رو تکیه داده بود به
نرده ها و چشماشو بسته بود .
همون جویری نگاهش کردم و گفتم -مامان جونم هیچی نشده
دیشب خوردم زمین چند تا بخیه خورده همین .
مامان که متوجه نشده بود نیما اونجا نشسته گفت -پس
نیمای ذلیل مرده چه کاره بود ...
نیما با صدای مامان بلند شد و ایساد و گفت -دست شما درد
نکنه مامی جان
مامان مهری که تازه نیما رو دیده بود دوباره جیغ بلندی
کشید که دوباره من و نیما وحشت کردیم .
رو به نیما گفت -این چه وضعیه دوباره تو این جویری
خوابیدی مگه صد دفعه بهت نگفتم ...
نیما به خودش نگاه کرد تازه متوجه شد تو چه وضعیتی .
همون جویری که میرفت سمت اتاقش گفت -مگه جیغای شما
حواس برای ادم میزاره همچین جیغ میکشی ادم سرش میخوره
به سقفغر غر کنان رفت تو اتاقش .
مامان مهری دست منو گرفت و برد تو اشپزخونه و پشت
میز نشوند و گفت -ای بیین رنگ به رو نداره اون وقت
میگه خوبم .
رفت سمت یخچال و هر چی توش بود داشت در میاورد بهش

گفتم - مامان چی کار میکنی یه ساعت دیگه میخوایم
 ناهار بخوریم من نمیتونم این همه بخورم .
 برگشت و گفت - هیچی نگو شده یه پاره گوشت و
 استخون باید بخوری یه ذره جون بگیری عزیزم .
 همه چیزایی رو که از یخچال در آورده بود رو میز چید و
 چاییم ریخت و اومد کنارم نشست هی لقمه میگرفت
 میچبوند تو دهنم نمیداشت نفس بکشم .
 مامان مهری - بخور الهی قربونت بشم تا جون بگیری .
 همون جور که داشت به زور به خوردم میداد نیما تو در
 اشپزخونه وایساد و گفت - خوبه والا دیشب ما خانم رو
 بغل کردیم کمرمون داغون شده اون وقت به منو نشون داد و
 گفت زلزله میرسی و به من فحش میدی .
 مامان مهری نگاه مهربونی بهش کرد و گفت - بیا عزیزم
 برای تو هم لقمه میگیرم . بیا بشین تا برات چایی
 بریزم . خودش بلند شد و رفت برای نیما چایی بریزه .
 نگاهش کردم برام ابرو بالا انداخت و لبخند پیروزمندی
 زد . محلش نداشتیم و سرم رو انداختم پایین و با استکان
 چاییم بازی میکردم .
 دوباره مامان مهری جیغ زد سرمو بردم بالا بینم چه
 خبره که دیدم نیما داره لنگون راه میاد تعجب کردم .
 مامان مهری باز همون جمله معروفش رو به کار برد و گفت -

یا امام رضای غریب تو چت شده مادر .

نیما خودش رو به میز رسوند و نشست و گفت -چیز

خاصی نیست خوب میشم .

به مامان نگاه کردم دیدم چه جوری داره نیما رو نگاه میکنه

گفتم الان سکنه میکنه .

گفتم -نیما تو که دیشب چیزیت نشد این کارا چیه ...

مامان مهری با اخم بهم نگاه کرد و گفت -یعنیچی مگه

نمیبینی لنگ میزنه حتما طوریش شده حتما دیشب بدنش

گرم بوده متوجه نشده بچم ...

گفتم -مامان جون من اینو میشناسم داره خامت میکنه .

نیما که داشت لقمه ای که مامان براش گرفته بود رو

میداشت دهنش گفت -چیه حسودیت میشه مامان به منم داره

میرسه ...

منم نگاهش کردم و گفتم نخیر جناب شما حسود تشریف

داری مثل بچه ها خودتو لوس میکنی بعد براش زبونم رو

در اوردم و رومو با حالت قهر برگردوندم .

مامان مهری -ا زشته دختر این کارا چیه تو مثلاً دختری

همیشه بهت گفتم دختر باید متین و با وقار باشه .

نیما -مامان میگم میخوای برات خمره بگیرم ...

دید من و مامان داریم با تعجب بهش نگاه میکنیم گفت -

میگم خمره بگیرم اگه یاسی رو دستمون موند و خواستی

ترشیش بندازی جا داشته باشی .

مامان مهری -این حرفا چیه از خدائونم باشه دخترم رو

بخوان ...

نیما ول کن نبود گفت -اره خوب مگه این که شما

تعریفشو بکنی .اینو گفت و شروع کرد به خندیدن .

بلند شدم جا شکری رو برداشتم داشت میخندید و چشماش

بسته بود مامان مهری فهمید میخوام چی کار کنم تا اومد

بگه نکن من کل شکر رو سر نیما ریختم .

نیما چشماشو باز کرد و گفت -چی کار میکنی دیوونه

تازه حموم بودم .شروع کرد سرش رو تکوندن ...

مامان مهری که عصبانی شده بود گفت -پاشین برین

بیرون واقعا که....

مثلا بزرگ شدین ولی هنوز مثل بچگیاتون شیطونین .

گفتم -اخیس دلم خنک شد تا تو باشی این قدر حرف

زیادی نزنمی

نیما عصبانی بلند شد و راست راه رفت یه دفعه مامان

دیدش و گفت -وایسا بینم

نیما وایساد و برگشت و گفت -بله

مامان مهری -تو مگه نگفتی خوردی زمینو لنگون راه

میرفتی .پس دروغ گفتمی نه ...

این دختر راست میگفت من باور نکردم .

نیما یه لبخند پهنی زد و گفت -خوب مامان جون اون جوری..
مامان لنگه دمپایش رو در آورد نیما پا گذاشت به فرار ولی
موفق نشد و دمپایی خورد پشت گردنش و گفت -اخخخ
مامان مهتری دست به دمپای و نشونه گیریشم حرف نداشت
چنان میزد که میخورد به هدف .

صدای خندم بلند شدم و گفتم -خوردی عزیزم حالا هستشو
تف کن ...

مامان مهتری به نیما گفت -تا تو باشی به من دروغ نگی
من هنوز داشتم میخندیدم که رو کرد به من و گفت -نخند
هر دو تاتون بیرون .

به اشپزخونه نگاه کرد و گفت -بین تو رو خدا یه
ساعته این جا رو چی کار کردن ...

نیما رفت برهدوش بگیره منم میخواستم کمک مامان مهتری
کنم که گفت -نمیخواه با این وضع پات کار کنی .
اومدم بیرون رفتم رو کاناپه جلوی تلویزیون نشستم
و روشنش کردم طبق معمول همیشه چیزی نداشت .
تلفن رو برداشتم و شماره ی بیتا رو گرفتم .

چند تا بوق خورد که خودش گوشی رو برداشت گفت -الو
یاسی

گفتم -سلام بیتا جونم خوبی ...

بیتا -نه یاسی بابام جدی جدی منو داره میده به این مرده .

گفتم - اخیه چرا مگه تو چته که میخواد تو رو بده بری ...

بیتا - گریه افتاد و گفت - زندانی شدم دارم داغون میشم

اجازه نمیده از خونه برم بیرون دلم برای بهبود تنگ شده .

گفتم - الان چه طور شد خودت گوشی رو جواب دادی ...

بیتا - خبر مرگش نیست رفته بیرون من و مامانم

خونه ایم ...

گفتم - خوب به مامانت بگو باهات حرف بزنه .

بیتا پوزخندی زد و گفت - بهت گفتم که حرف هیچکس

رو قبول نمیکنه .

صداش رو آورد پایین و اروم گفت - یاسی من تصمیم خودم

رو گرفتم اگه منو بدن به این یارو نمیزارم دستش بهم

بخوره خودمو میکشم .

گفتم - تو رو خدا بیتا یه وقت این کارو نکنیا مگه مغز

خر خوردی

گفتم بیتا نمای پیشم خوردم زمین . کل ماجرای دیروز

رو برات تعریف کردم .

وقتی بهش گفتم که سیاوش بهم گفته دوستم داره کلی

ذوق کرد و گفت - مبارک باشه عزیزم ...

گفتم - مرسی عزیزم مواظب خودت باش ...

بیتا گفت - ببینم چی میشه شاید پیام و ببینم .

گفتم - اگه بتونی بیای خوشحالم میکنی .

بیتا خداحافظی کرد و گوشه‌ی رو قطع کرد .

گوشه‌ی رو قطع کردم و شماره‌ی مریم رو گرفتم .مثل

همیشه نداشت گوشه‌ی یه زنگ بیشتر بخوره زود

گوشیشو جواب داد و گفت -سلام یاسی خانم خوش میگذره

دیگه

گفتم -سلام چه عجب اول سلام کردی .نه بابا چه خوبی ...

مریم -چی شده مگه

گفتم -ماجرای شب گذشته رو برای مریمم تعریف کردم .

اونم وقتی بهش گفتم که سیاوش بهم گفته دوستم داره

اولش خوشحال شد ولی خیلی زود گفت -یاسی به این

پسرا زیاد اعتماد نکن همشون مثل همین .

گفتم -کوفت شد یهبار به تو چیزی بگیم و منفی

بافی نکنی .همه که مثل محسن نیستن .

محسن دوست پسر مریم بود یه مدتی با هم بودن بعد محسن

الکی الکی رابطشون رو بهم زد .از اون موقع به بعد مریم

به هیچ پسری اعتماد نداره .

مریم -امیدوارم اونی که تو میگی بشه .

گفتم -خوب کی میای دیدنم

مریم -وقت گل نی...خندید و گفت شوخی کردم تا

سه شنبه وقتم پره شاید چهارشنبه پیام پیشت .

گفتم -زهر مار عین خانم دکترا وقت میده . میری کلاس

زبان .خوش به حالت مریم من که بعد از شب خواستگاری
پسر عموم تو خونه زندانی بودم .
با کلمه ی زندانی یاد بیتا افتادم و به مریم گفتم -از
بیتا خبر داری
گفت -اره دیروز باهاش صحبت کردم با هزار تا تمنا و
خواهش مامانش گذاشت باهاش حرف بزنم .
طفلی دلم برایش میسوزه گناه داره .
گفتم -اره منم امروز باهاش حرف زدم .هر وقت خواستی
بیای خونمون اگه شد اونم با خودت بیار .
مریم -باشه اگه بزارن .خوب کاری نداری پول تلفنتون
زیاد میاد .
گفتم -نه برو به کارت برس .خداحافظی کردم و گوشی
رو قطع کردم .
بلند شدم که برم پیش مامان دیدم نیما شیک و پیک کرده
و داره از پله ها میاد پایین .
گفتم -کجا با این عجله
یه ابروشو انداخت بالا و گفت -باید به تو هم جواب بدم .
اومد بره بازوشو گرفتم و گفتم -بابت شکری که
ریختم رو سرت معذرت
لبخند کمرنگی زد و گفت -اشکال نداره زلزله اگه یه
روز این کاراتو نکنی ناراحت میشم .

گفتم -اگه پرسیدم کجا میری به خاطر اینکه که دوست

ندارم دوباره بری پیش اون دختره ی.....

نگاه غمگینشو بهم دوخت و گفت- خیالت راحت دیگه

کاری به کارش ندارم .ممنون از اینکه به فکرمی ابجی

کوچیکه

راستی پات بهتره .از موقعی که مامان جیغ زد کلا همه

چی رو فرامش کردم ...

خندیدم و گفتم -اره بهترم

گفت -عصر آماده شو پیام دنبالت برمت پانسمانتو

عوض کنم .

نشستم و گفتم -نه نمیخواه خودم میتونم

اومد بالا سرم و گفت -مگه بلدی

گفتم -پارسال رفتم کلاس فوریتهای پزشکی اون جا

یه چیزای یادمون دادن .

گفت -باشه .مواظب خودت باش .

بلند گفت -مامان من دارم میرم بیرون چیزی نمیخوای .

مامان مهری سرشو از اشپزخونه آورد بیرون و گفت -کجا

تو که ناهار نخوردی .

نیما از همون دم در گفت -این همه بهمون صبحونه دادی دیگه

جایی برای ناهار ندارم .

مامان مهری -باشه برو مادر مراقب خودت باش .

نیما باشه ای گفت و خداحافظی کرد و رفت .

دیدم مامان جارو برقی رو برداشته بود و داشت میرفت

سمت اشپزخونه .

بلند شدم و رفتم پیشش میخواست جارو رو روشن کنه

گفتم-مامان بده من جارو بزنم .

مهربون نگاهم کرد و گفت -نه عزیزم تو برو استراحت

کن تا برای نهار صدات کنم .

گفتم -مامان برای نهار صدام نکن میل ندارم تازه

صبحونه خوردم .

مامان مهری -الانرو که نگفتم تا کارام رو کنم طول

میکشه .

سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاقم . پام درد گرفته

بود مسکن خوردم و پانسماں پامو عوض کردم و نشستم

پای کامپیوتر و اهنک دوستت دارم محسن یگانه رو پلی

کردم و خودمم شروع کردم بلند بلند خوندن و جمع کردن

اتاقم .

هر اهنگی رو که پلی میکردم باهاش میخوندم ۲ساعت طول

کشید تا اتاقم تمیز بشه فقط جارو میخواست .

همون جور که داشتیم میخوندم دیدم در اتاقم با شتاب باز شد

و مامان مهری عصبانی اومد تو اتاق و رفت سمت کامپیوتر

و کمش کرد و گفت -صد دفعه بهت گفتم وقتی بابات

میاد خونه به کامپیوتر اشاره کرد و گفت این صاب مرده

رو کم کن .

بعدم این همه دارم صدات میزنم نمیشنوی خوب مگه کری

مادر کمترش کن .

سرم رو انداختم و گفتم -ببخشید

مامان مهری -برای خودت میگم عزیزم دوست ندارم با بابات

سر چیزای الکی در گیر بشی.

حالا هم بیا بریم ناهار بخوریم بابات منتظره ...

از در که داشت بیرون میرفت صدایش کردم برگشت

سمتم و منتظر بود بینم چی میگم .

به کامپیوتر اشاره کردم و گفتم -مامان این صاحبش

زنده جلوتون وایساده و هنوز نفس میکشه بعد یه لبخند

کش داری برایش زدم .

گفت -خوبه حالا من عصبانی بودم متوجه نشدم چی

گفتم .

لنگون رفتم سمتش و گوشو بوسیدم و گفتم -خودم

تنهایی به قربونت .

با هم که داشتیم از پله ها که پایین میرفتیم گفت

عصر قراره اقا جون و مادر جون بیان دیدنت.

گفتم -مگه میدونن که من خوردم زمین

رسیده بودیم دم اشپزخونه گفت -اره مادر جون زنگ زد که

حالتون رو بپرسه منم بهش گفتم .
گفتم - اهان ماشاا... بی بی سی فعالی مامان جون .
به کس دیگه که خبر ندادی
با اخم از کنارم رد شد و رفت تو اشپزخونه منم به دنبالش
رفتم دیدم بابا محسن نشسته بود پشت میز و داشت
سالاد میخورد عادت همیشگیش بود .
خود منم همیشه اول غذا سالاد میخوردم بعد غذا .
پشت میز نشستم و اروم سلام کردم .
بابا محسن سرش رو بالا آورد یه نگاهی بهم کرد و گفت
علیک سلام
نه لبخندی نه حال و احوالی انگار نه انگار که من بچشم.
بی خیال رفتارش نشستم یه بشقاب ماکارونی خوردم
اینم یکی از غذاهای مورد علاقم بود البته همه ی غذاها رو
دوست دارم فقط از کله پاچه و سیرابی متنفرم
از مامان مهری تشکر کردم و بلند شدم و رفتم بیرون از
اشپزخونه .
میخواستم برم تو حیاط دیدم گوشیم داره خودکشی
میکنه با پای چاقم هر جور بود خودم رو رسوندم به اتاقم
تا رسیدم صداش قطع شد .
به صفحش نگاه کردم چند تا اس ام اس داشتم و یه تماس از
دست رفته از سیاوش .

اس ام اسا رو باز کردم دو تاش تبلیغاتی بود یکیش از
مریم باز چرت و پرت نوشته بود .

اس ام اس سیاوش رو باز کردم این متنو فرستاده بود.
ندیدنت درد است

ندیدنت داغ....

حال این روزهای مرا ...

ادم برفی اسفند میفهمد....

که عاشق افتاب بهار شده است

باورم نمیشد رابطمون داشت جدی میشد و من اینو دوست
داشتم . تو جواب اس ام اسش نوشتم .

و تنها نرگس چشمان توست که افکارم را از تلاطم میرهاند
از من دریغ مدار چشمانت را

سندش کردم . دل تو دلم نبود اخه اولین باری بود که با یه
پسر دوست شده بودم . و من عاشق این پسر شده بودم و اونم
همین جور ولی از اخرش میترسیدم .

چیزی از فرستادن اس ام اس نگذشت دیدم گوشیم داره

زنگ میخوره به صفحش نگاه کردم اسم سیاوش افتاده

بود قلبم تند میزد چند تا نفس عمیق کشیدم و گوشه

رو گذاشتم دم گوشم و گفتم -سلام

صدای بمش از اون ور خط تو گوشه پیچید و گفت -سلام

یاسی خانمبابا تو که منو نصف عمر کردی چرا

گوشیتو جواب ندادی

اروم تر شده بودم تو جوابش گفتم - گوشیم تو اتاقم

بود و من پایین بودم .

سیاوش - از این به بعد هر جا رفتی گوشیتو با خودت

ببر .

گفتم - الان این یه دستور بود

کمی مکث کرد و گفت - نهیه خواهشه ..

با این حرفش نفسم تو سینم حبس شد نمیدونستم

چی کار کنم گوشی رو از خودم دور کردم و چند تا نفس

عمیق کشیدم . صداش میومد که داشت صدام میکرد زود

گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم - بله

گفت - کجایی گفتم شاید قطع شده ...

گفتم - نه هستم راستی ببینم نیما با تو نیست .

سیاوش - چرا با همیم ولی من اومدم بیرون .

دید چیزی نمیگم گفت - راستی بهتر شدی ...

گفتم - اره بهترم . تو خوبی

سیاوش - صدای تو رو که میشنوم عالی میشم ...

در ضمن از این متن خوشگلات برام بیشتر بفرست .

گفت - اوه اوه نیما داره میاد کاری نداری فعلا

گوشی رو قطع کرد خندم گرفت رفتم جلوی پنجره ی

اتاقم و حیاط رو نگاه کردم دلم خواست برم تو حیاط .

راه افتادم که برم یادم افتاد گوشیم رو بر نداشتم

برش داشتم و رفتم از اتاق بیرون به پایین که

رسیدم دیدم مامان رو میل نشسته و داره کتاب میخونه

رفتم اروم کنارش نشستم سرشو آورد بالا و بهم

لبخند زد و گفت -بهتری

سرم رو گذاشتم رو شونشو و گفتم -اره مامان گلم خوبم .

به کتابی که دستش بود نگاهی انداختم و گفتم -چی

میخونی مامانی .

مامان مهری نفسی کشید وگفت-رمان

سرم رو از شونش بلند کردم و به چشمای نازش نگاه کردم

و صدام رو مثل بابا محسن کلفت کردم و گفتم -بازم

پولت رو دادی از این چرت و پرتا خریدی خانم تو فقط

بلدی پول حروم کنی .

مامان از طرز صحبت کردن من خندش گرفت و دستش رو

گذاشت رو بینیش و گفت -هیس اروم تر بابات تو

اتاق خوابیده .

تا اینو گفت خودم رو جمع و جور کردم و از جام بلند شدم

و گفتم -من میرم تو حیاط بشینم کاریم داشتی بیا

بیرون صدام کن چون هندزفری میخوام بزارم تو گوشم

صداتونو نمیشنوم .

مامان مهری سرشو تکون داد و خندیدو و گفت -برو خدا اخر

عاقبت ما رو با تو و بابات بخیر کنه .

رفتم تو حیاط و زیر درخت بید دراز کشیدم و هندز فری

رو گذاشتم تو گوشم و چشمام رو بستم و به کاری که

شروع کرده بودم فکر کردم نمیدونستم کارم درسته یا

نه .

من سیاوش رو دوست داشتم در اصل عاشقش شده بودم .

مطمئن بودم اونم همین حس رو به من داره .

اگه این جورى نبود تو بیمارستان بهم نمیگفت که

دوستم داره .

خدایا میتراسم خودت کمک کن مثل همیشه که به دادم

میرسی . دوستش دارم مگه تو نگفتی ادمای عاشق رو

دوست داری پس خودت کمک کن .

نفهمیدم کی همون جا خوابم برد . با صدای اشنایی

چشمام رو چند بار باز و بسته کردم و تازه

متوجه موقعیتم شدم دیدم مادر جون و اقا جون نشستن بالای

سرم و دارن قربون صدقم میرن زود بلند شدم و نشستم

و گفتم -سلام مامانی جونم دست انداختم دور گردنشو و

بوسه بارونش کردم .

رفتم سراغ اقا جون که مثل همیشه خنده به لب داشت سرم

رو بوسید و گفت -بابا جون صبح به مادر جون گفت

خوردی زمین . گفتم حتما الان تو اتاقت خوابیدی .

به هر دو تاشون نگاه کردم و گفتم - نه خدا رو شکر بخیر
گذشت داشتم ماجرای زمین خوردنم رو براشون تعریف
میکردم که مامان مهری صدام کرد و گفت - یاسمن چرا
اقا جون و مادر جون رو تو حیاط سرپا داشته .
از همون جا بهشون سلام کرد و رو به من گفت - تعارفشون
کن بیان داخل .
گفتم - مامان تو حیاط هوا خوبه شما و بابا هم بیان
بیرون چیه همش تو اتاقین .
مامان مهری - آخه
اقاجون - راست میگه بابا اگه خستت نیست بیان
بیرون .
مامان مهری - آخه وسایل پذیرایی رو داخل چیدم .
گفتم - اومدم کمکت میاریم بیرون حیفا این هوا نیست ...
رو کردم به مادر جون و اقا جون و گفتم - الان میام ...
میخواستم با دو برم که اقا جون گفت - بابا جون یواشتر
پات درد میگیره .
با حرف اقا جونتازه یادم به پام افتاد و اروم رفتم سمت
خونه . به غر زدن مامان توجه نکردم و وسایل پذیرایی رو
یکی یکی بردم تو حیاط .
یه زیر انداز بردم و انداختم زیر درخت افتاب هنوز غروب
نکرده بود و هوا روشن بود .

وسایل رو چیدم رو زیر انداز و به اقا جون و مادر جون که رو
چمن نشسته بودن گفتم -بفرمایین این جا بشینین .
دو تایی با هم بلند شدن و اومدن رو زیر انداز نشستن .
بابا محسن و مامان مهری چایی به دست و شیرینی به دست
اومدن سمت ما .
بابا محسن با اقا جون و مادر جون رو بوسی کرد و گفت -
حتما باید به من اشاره کرد و گفت -این خانم والاتون یه
چیزیش بشه تا ما شما رو ببینیم
اقا جون -نه پسر من شما در گیر کاری میگیرم مزاحمت نشیم.
بابا محسن -نه اقا جون این حرفا چیه شما و مادر مراحمین.
مامان مهری -یاسمن حداقل میرفتین تو الاچیق
مادر جون با خوشرویی به مامان گفت -نه دخترم همین جا
صفاش بیشتره
مامان وقتی دید همه راضین دیگه چیزی نگفت و خودشم
نشست و سینی چایی رو گذاشت وسط و چایی اقا جون و
مادر جون رو برایشون گذاشت .
بهشون شیرینی تعارف کردم که هر دو تاشون برداشتن .
اقا جون و مادر جون از جوونیاشون تعریف میکردن از
خاطراتشوناز عاشق شدنشون و دوست داشتنشون .
غرق خاطرات شیرینشون بودم که صدای اس ام اس گوشیم
بلند شد .یادم رفته بود بزارم رو سایلنت .

ببخشیدی گفتم و از تو جیب شلوار راحتیم گوشیم رو بیرون اوردم و نگاه کردم سیاوش اس داده بود .

نوشته بود -سلام ... دلیل زندگی چه طوره

دلیل زندگی رو چند بار تو دلم تکرار کردم و لبخند

اومد رو لبم حواسم به دور و برم نبود .

بابا محسن -کیه

زود سرم رو بالا اوردم که دیدم داره با اخم بهم نگاه میکنه ..

گفتم -دوستم مریم

از خودم بدم اومد به خاطر دروغی که گفته بودم ...

ولی چاره ای نداشتیم .چی میگفتم

اگه میگفتم سیاوشه که قیامت به پا میکرد .

بابا محسن با تمسخر بهم خندید و گفت -اره خوب تو که

راست میگی

اومد گوشیمو ازم بگیره دستم رو کشیدم عقب و گوشی

رو گذاشتم تو جیب شلوارم .

تا این کارو کردم عصبانی شد و گفت -دیدی ریگی به

کفشته اگه نبود گوشی رو بهم میدادی.

بغض گلوم رو گرفته بود ولی بغضم رو قورت دادم و

گفتم -بابا جون گوشی یه وسیله ی شخصیه من دوست

ندارم کسی گوشیم رو ببینه .

بابا محسن -اوهو چه غلطای زیادی حرفای جدید میزنی بچه

خودشو کشید سمتم و گفت - با زبون خوش بهت میگم
گوشیت رو بده به من

اقا جون که تا اون لحظه ساکت بود بلند داد زد و به بابا
گفت - تمومش کن محسن

بابا تا اقا جون رو دید که عصبی شده و دستش رو
گذاشته رو قلبش رفت سمتش و گفت - اقا جون شما
خوبین

اقا جون فقط سرش رو تکون داد رفتم سمتش و گفتم
اقا جونم قرصات کجاست

رو کردم به مادر جون که رنگ به رو نداشت گفتم - مامانی
قرصای اقا جون تو کیف شماست .

مادر جون یه شیشه قرص از کیفش در آورد و گرفت سمتم
یه قرص از توش در آوردم و گذاشتم زیر زبون اقا جون خودم
همون جا نشستم و سر اقا جون رو گذاشتم رو پام....
به بابا محسن نگاه نمیکردم . چون ممکن بود یه چیزی از
دهنم در بره و بهش بگم .

مامان رفت برای مادر جون اب قند درست کرد و براش آورد
و به زور یه ذره خورد .

بابا محسن بلند شد و بدون این که چیزی بگه رفت تو
خونه .

اقا جون که حالش بهتر شده بود بلند شد و نشست

وقتی دید که خیلی ناراحتم دستی به سرم کشید و
گفت -خوب شدم بابا بادمجون بم افت نداره ...
سرم رو بلند کردم و گفتم -بیخشید تقصیر من بود .
اقا جون -نه بابا جون چرا تو که کاری نکردی ...
بعد به اسمون نگاه کرد و گفت -فکر کنم اذان رو
گفتن رو کرد به من و گفت -یاسی جان بابایی میشه
برام یه مهر بیاری نمازم رو بخونم .
رفتم سه تا جانماز اوردم و سه تایی نمازمون رو همون جا
خوندیم .
وقتی نمازمون رو خوندیم اقا جون رو کرد به مادر جونو
گفت -بریم خانم
با ناراحتی گفتم -کجا
اقا جون -خونمون بابا جون .
از جام بلند شدم و رفتم تو خونه دیدم بابا محسن داره
جانمازش رو جمع میکنه .
نگاهی به دور و بر انداختم مامان مهری رو ندیدم بلند صداش
زدم سرش رو از تو اتاقش آورد بیرون هنوز چادر نماز سرش
بود بهش گفتم اقا جون و مادر جون میخوان برن .
مامان مهری -خاک به سرم کجا میخوان برن همون جور که
داشت میرفت تو حیاط به بابا محسن گفت -کار خودتو
کردی خیالت راحت شد سرشو تکون داد و گفت واقعا که...

رفت تو حیاط منم دنبالش رفتم اقا جون و مادر جون داشتن
اروم میرفتن .

مامان مهری رفت جلوشون وایساد و گفت -به جون یاسمن
اگه بزارم برین .

شما که اخلاق محسن دستتون اومده تو رو خدا نرین ...

منم رفتم جلوشون وایسام و گفتم -نرین دیگه ..

نیما هم دیگه کم کم پیداش میشه .

اگه بیاد و ببینه که اومدین و رفتین ناراحت میشه ها .

اقا جون یه نگاهی به مادر جون انداخت و گفت -بمونیم ...

مادر جون تا نگاه ملتمس من رو دید گفت -باشه میمونیم .

پریدم رو هوا حواسم به پام نبود وقتی پام رسید به زمین

یه درد بدی پیچید تو پام و اخم رفت به هوا .

سه تاشون با نگرانی داشتن بهم نگاه میکردن بهشون

لبخند زدم و الکی گفتم -خوبمتو دلم داشتتم گریه

میکردم

همه با هم رفتیم تو ساختمون کمی پیششون نشستیم دیدم

گوشییم داره خودکشی میکنه خوبه صداس بلند نبود و

همون موقع تو حیاط گذاشته بودم رو سایلنت .

بلند شدم و گفتم الان بر میگردم .از پله ها بالا رفتم

وقتی رسیدم به اتاقم در رو بستم و تکیه دادم به دیوار

و یه نفس راحت کشیدم و گوشی رو از جیبم در آوردم

هنوز داشت زنگ میخورد خودش بود .

گوشی رو گذاشتم در گوشم و با عصبانیت گفتم -بله

سیاوش مثل این که جا خورده باشه گفت -الو یاسی

عصبانی گفتم -بله کارم داشتی

احساس کردم که ناراحت شد چون گفت -نه

بدون این که خداحافظی کنه گوشی رو قطع کرد .

وقتی گوشی رو قطع کرد پشیمون شدم چرا باهاش اون جوری

حرف زد .

اومدم شمارشو بگیرم و ازش عذر خواهی کنم ولی غرورم

اجازه نداد.

۱۰ تا اس ام اس برام فرستاده بود .دلم براش سوخت

رو تخته نشسته بودم در اتاق باز شد و نیما اومد تو

از رو تخته بلند شدم و گفتم -سلام

اومد سمتم و دستش رو دراز کرد و گفت -به سلام ابجی

کوچیکه خوبی

رفتم تو بغلشو گفتم -نه بابا چه خوبی این بابا همش

دوست داره به ادم گیر بده .

همون جوری تو بغلش ماجرا رو براش تعریف کردم .

دست گذاشت زیر چونمو سرم رو بلند کرد و گفت -

ای نیما به قربون اشکات بعد اشکام رو پاک کرد و

گفت -دیدم چه قدر دماغ بود .

نیما - من برم لباسامو عوض کنم و پیام پایین .
 زودتر برو کمک مامان کن سفره رو بندازه .
 رفتم جلوی ایینه دیدم چشمام سرخه خودمم نفهمیدم کی
 گریم گرفت .
 رفتم دستشویی صورتم رو اب زدم و رفتم پایین
 مامان مهری داشت سفره پهن میکرد رفتم وسایلا رو بردم
 سر سفره و با سلیقه چیدم .
 شام رو تو سکوت خوردیم فقط هر از گاهی نیما یه جک
 تعریف میکرد و فضا رو عوض میکرد .
 بعد از شام و خوردن چایی نیما اقا جون و مادر جون رو برد
 خونشون .
 بعد از رفتنشون شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم .
 وقتی به اتاقم رفتم اولین کاری که کردم رفتم گوشیم
 رو نگاه کردم نه کسی زنگ زده بود و نه از اس ام اس خبری
 بود .
 یه جورایی دلم گرفت . رفتم جلوی ایینه و به خودم
 گفتم - خوب تقصیر خودشم بود هی زنگ میزد
 ادم بعضی مواقع نمیتونه صحبت کنه باید درک کنه .
 دفتر چه خاطراتم رو بر داشتم و شروع کردم به نوشتن .
 اون شب دلم پر بود با گریه نوشتم از دگرگونی که
 تازه تو زندگییم داشت اتفاق میفتاد و من میترسیدم.

نوشتم خدایا یعنی واقعا دوستم داره یا عاشقمه
 بهم گفت دوستم دارم یا نه مثل اکثر پسرا من رو برای
 خوش گذرونی میخواد .
 نوشتنم که تموم شد بلند شدم که بخوابم ولی باز خوابم
 نبرد . انگار بی خوابی با من عجین شده بود چون شب که
 میشد خوابم نمیبرد .
 تمام ترس من از این است که یک شب بخواهی به خوابم
 بیایی....
 و من مثل هر شب بیدار در فکر تو باشم
 صبح که از خواب بیدار شدم کسل بودم چون شب قبلش
 دوباره بعد از خوندن نماز صبح خوابم برد .
 بی حوصله گوشیم رو برداشتم تا بینم سیاوش برام
 پیام داده
 نگاه کردم دیدم نه خبری ازش نبود
 بلند شدم و رفتم دستشویی داشتم صورتم رو میشستم
 صدای زنگ گوشیم بلند شد با دو از دستشویی اومدم
 بیرون و بدون این که نگاه کنم گذاشتمش دم گوشم و
 گفتم - الو سیاوش
 صدای دخترونه ای گفت - جان سیاوش ...
 بعد بلند خندید شناختمش سحر بود .
 جلوی ایینه وایسادم و اروم زدم به صورتم و گفتم - سحر

جونم تویی خانواده خوبن خودت خوبی
 سحر -اره عزیزم همه خوبن غیر از یه نفر ...
 ترسیدم گفتم نکنه برای سیاوش اتفاقی افتاده باشه
 هول پرسیدم کی حالش بده
 سحر اهی کشید و گفت -داداش سیاوشم از دیشب تا حالا
 شده عین برج زهر مار با صد من عسلم نمیشه خوردش .
 ازش پرسیدم ولی فقط میگه خفه شو خیلی بی ادب
 شده . گفتم حتما تو میدونی
 با شیطنت گفت -مثل این که تو هم نمیدونی .
 خیلی ریلکس گفتم -منظورت چیه سحر جونم برای چی
 من باید بدونم .
 سحر خنده ای کرد و گفت -شما دو تا خیلی شیطونین
 سیاوش که منو حیوون دو گوش فرض کرده تو هم که ...
 زود گفتم -اوا دور از جون عزیزم . نه اون جوریا که تو
 فکر میکنی نیست .
 سحر -چرا هست یاسی جونم .چه اشکالی داره هم تو اون رو
 دوست داری هم سیاوش تو رو ...
 دیدم هیچ چیز مثل راست گویی خوب نیست .به قول مادر
 جون دروغگو همیشه یه جای کارش میلنگه .
 گفتم -از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون سحر
 تقریبا چند هفته پیش سیاوش شمارش رو بهم داد .ولی

من بهش زنگ نزدم .
 ماجرای زمین خوردن و حرفایی که تو بیمارستان بینمون
 رد و بدل شد رو بهش گفتم .
 سحر - خوب اینا رو که میدونستم من از همون روز اول که
 دیدمت فهمیدم یه چیزی بین تو و سیاوش هست .
 گفتم - چه جوری
 سحر - ما اینیم دیگه دختر خوب .
 گفتم - سحر میتروسم
 سحر - از چی میترسی یاسی
 گفتم - آخه تا حالا من با یه پسر
 دوست نبودم کلا از این کارا بدم میاد همیشه تو مدرسه به
 دوستام که با دوست پسراشون قرار میذاشتن میگفتم
 این کارا اخر و عاقبت نداره .
 میگفتم اونا برای چند وقت شما رو میخوان و بعد چند
 وقت ولتون میکنن .
 همینم میشد دوستام دوست پسراشونو با یه دختر دیگه
 میدیدن.....
 بعدم من تا حالا با پسری دوست نبودم و نمیدونم باید چه
 جوری باید باهاش رفتار کنم که ناراحت نشه .
 مهم تر از همه خانوادم هستن میتروسم اگه بفهمن چی
 سحر - از کجا باید بفهمن .

گفتم - سحر تو بابای من رو نمیشناسی وای فکر شو
که میکنم اگه یه روز بفهمه من با سیاوش دوستم قیامت
به پا میکنه .

دیروز مادر جون و اقا جونم اومده بودن دیدن من تو حیاط
نشسته بودیم یه دفعه صدای گوشیم بلند شد سیاوش
اس داده بود .

نمیدونم بابام چه جوری فهمید جنس مخالفه .

سحر - خووووووووب بعدش چی شد

گفتم - گیر داده بود که گوشیت رو بده ببینم کی
برات اس داده .

سحر - دادی بهش

نفسی کشیدم و گفتم نه ندادم فقط گفتم گوشه

یه وسیله ی شخصیه وای سحر من اینو گفتم انگار

اتیشش زدم میخواست منو بزنه .

سحر - ای بابا چه بابایی داری تو منم از این مشکلات

دارم ولی بابام خیلی مهربونه بر عکسش مامانم خیلی

گیر میده .

گفتم - دردمسری داریم انگار خودتون همسن و سال ما

نبودن .

سحر - اره وقتیم من به مامانم میگم تو جوابم میگه اون

موقع ها از این چیزا نبود که منظورش موبایل و چیزای

دیگس میگه ما سالم زندگی میکریم .

من -اره ما ناسالم زندگی میکنیم .

خوب یاسی جون مثل این که تو هم نمیدونی سیاوش چشه

یه ذره مکث کردم و گفتم -چرا میدونم ...

سحر -دیدى گفتم شما دو تا منو

من -ا سحر این چه حرفیه

سحر -خوب بگو ببینم

من -دیروز بعد از اون ماجرا نتونستم جواب اس ام اس شو

بدم گوشیم رو ویبره بود و تو جیسم هی زنگ میخورد و

من نمیتونستم جواب بدم چون اقا جونم بعد از دعوای بابام

با من حالش بد شد .

وقتی حالش بهتر شد دیدم کسی که داره زنگ میزنه دست

بردار نیست .

رفتم تو اتاقم و جواب دادم سیاوش بود منم چون عصبانی

و ناراحت بودم بد جوابش رو دادم اونم گوشى رو قطع کرد .

با حرفای من سحر شروع کرد به خندیدن و گفت -واقعا

خوش به حال جفتتون هنوز هیچی نشده با هم قهر کردین

عین بچه ها

اهان حالا فهمیدم چرا برار ما این قدر بد اخلاق شده چون

معشوقش از سر نا چاری باهاش بد حرف زده .

بازم گفتم میتروسم سحر

سحر - نترس عزیزم داداش من مثل خودت پاک پاکه تا حالا
با کسی دوست نبوده. با خنده گفت بچمون باکرست .
با حرفی که زد منم خندم گرفت و خیالم راحت شد .
سحر - خوب من برم دیگه به کارام برسم . یاسی خونمون
بیا خوشحال میشیم .
گفتم - باشه ولی تو هم باید بیای
سحر - باشه عزیزم مراقب خودت باش در ضمن اشته
کردین شیرینی فراموش نشه هم از تو میگیرم هم از اون
سیاوش دیوونه .
من - حتما عزیزم . خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم .
جلوی اینه وایسادم و یه بوس برای خودم فرستادم و از
اتاق رفتم بیرون از پله ها که پایین میرفتم صدای
نیما رو پشت سرم شنیدم . داشت با تلفن حرف میزد
خیلی زود فهمیدم مخاطبش سیاوشه .
نیما گوشی رو قطع کرد و با من هم قدم شد و گفت - سلام
من - سلام داداش جیگر خودم . باز که خوش تیپ کردی
میخوای بری بیرون .
به پایین پله ها رسیدیم دماغم رو کشید و گفت - دارم
میرم استدیو مثل همیشه .
من - با کی حرف میزدی
نیما - با سیاوش پسره پاک خل شده قاطی کرده بدبخت

عین سگ پاچه میگیره باید امپولش رو بزخم تا خوب
بشه .

تو دلم گفتم نه داداش عزیزم با بنده قهر کرده خبر نداری
واکسنش منم .

نیما - من رفتم مراقب خودت باش لپمو و کشید و رفت .

دردم گرفت گفتم - مگه لپ من پاستیله هی میکشیش

نیما که از در رفته بود بیرون سرش رو آورد تو و برام

دست تکون دادو گفت - ابجی کوچکه دوستت دارم .

منم برانش بوس فرستادم و دست تکون دادم در رو بست و
رفت .

از همون جا مامان رو صدا زدم ولی جوابی نیومد . رفتم تو

اتاقش نبود سرک کشیدم تو اشپزخونه اون جا هم نبود .

از دور دیدم یه نوشته رو یخچاله دست خط مامان بود نوشته

بود سلام یاسمن جان من رفتم سفره خونه خانم سیفی

میخواستم ببرمت اومدم اتاقت دیدم خوابی . صبحونت

رو آماده کردم تا ظهر بر میگردم .

نشستم صبحونم رو کامل خوردم و جمع کردم و رفتم رو

مبل نشستم و مجله ی روی میز رو برداشتم و شروع کردم

به خوندن مطالب جالبی توش نوشته بود .

یادمه از وقتی بچه بودم مامان مهری این مجله رو ماه به ماه

میخرید .

محو مطلبای خوبش شده بودم که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد .

مجله رو گذاشتم رو میبل و بلند شدم شماره رو نگاه کردم شماره خونه بابا بزرگم تو شیراز بود زود دکمه ی وصل رو زدم و گذاشتم در گوشم و گفتم -سلام بابا بزرگم دلم برات یه ذره شده .

بابا بزرگ با لهجه ی قشنگ شیرازیش گفت -به سلام به روی ماهت بابا جون .دل منم براتون یه ذره شده بابای چشم .

من -الهی یاسی قربون اون دلت بشه بابا بزرگم خوبی .. بابابزرگ -اره بابای چشم خوبم .شماها خوبین من -اره بابایی چرا تو خونه تنها میشینی پاشو بیا تهران پیش خودمون .

بابا بزرگ -هوای خوب شیراز رو ول کنم پیام تهران دود و دم بخورم که چی بشه بابا شما پاشین بیاین این جا . نفسی از ته دلم کشیدم و گفتم -من که از خدومه بابایی تابستون داره تموم میشه منو هیجا نبردن .

بابا بزرگ - بابایی فدات خودتو و نیما پاشین بیاین کاری به پدر و مادرتون نداشته باشین .

من -چشم حتما میام .بابایی جونم دوستتون دارم اینو گفتم و از پشت شروع کردم به بوس فرستادن برانش

خنده ش گرفت و گفت - نه بابای چشم این جوری قبول

نیست باید بیای شیراز بوسم کنی .

من - باشه بابای چشم میام قربونت بشم .

بابا بزرگ - بابا گوشه رو میدی به مادرت

من - نیست رفته خونه ی همسایه سفره من همیشه تنهام .

بابا بزرگ - تو پاشو بیا پیش خودم اونا قدر تو نمیدونن

من - ای گل گفتم بابایی

بابا بزرگ - باشه بابا جون کاری نداری به همگی سلام

برسون . یادت نره قول دادی بیای شیراز

من - سلامت باشی بابا جونم شما هم به خاله اینا سلام

برسونید .

وقتی گوشه رو قطع کردم به بابا بزرگم فکر کردم

بابا بزرگ بابای مامان مهری میشد .

تنها زندگی میکرد چون ۴ سال پیش مامان بزرگم با یه

ماشین تصادف کرد و بعد چند روز که تو کما بود فوت

کرد .

طفلی بابا بزرگ ضجه میزد اون دو تا هم مثل اقا جون و

مادر جون عاشق هم دیگه بودن .

اون سال مامان و خاله کوچیکم که تهران زندگی میکنه هر

چی به اقا جون اصرار کردن بیاد تهران زندگی کنه ولی

اقا جون قبول نکرد .

دو تا خاله دارم خاله معصوم که تهران زندگی میکنه یه

دختر به اسم نسترن داره که ۲ سال از من کوچیکتره .

خیلی دوستش دارم دختر خوبیه .

یه خاله هم دارم که از ماما و خاله معصومه بزرگتره به نام

مهناز اونم خیلی مهربونه .

دو تا پسر داره پرهام ۲۷ سالشه دکتر مغز و اعصابه .

پیام همسن نیماس ۲۴ سالشه دیپلمش رو گرفت و دیگه

ادامه نداد علاقه ای به درس خوندن نداشت نمایشگاه ماشین

داره .

حوصلم سر رفته بود رفتم تو اتاقم و رفتم سر

گوشیم .هیچ خبری نبود حالم بد جور گرفته بود

دوست داشتم به سیاوش زنگ بزنم دلم برای صداش تنگ

شده بود چند بار اومدم زنگ بزنم ولی پشیمون شدم .

گوشی رو پرت کردم رو تختم و کلافه بلند شدم و هی

تو اتاقم راه میرفتم و به خودم بد و بیراه میگفتم .

ظهر شده بود ولی خبری از ماما نبود هنس فری رو گذاشتم

تو گوشم و رو تخت دراز کشیدم و صداشو تا اخر زیاد

کردم و مجله رو گرفتم دستم و شروع کردم به خوندن .

حواسم به دور و برم نبود و غرق مجله شده بودم .

داشتم مجله میخوندم که یه دفعه یه دست خورد رو شونم

ترسیدم و چشمم رو بستم و شروع کردم به جیغ کشیدن

و هی مامان مهری رو صدا میکردم .یکی هنس فری
رو از گوشم کشید بیرون و گفت اینو
از گوشت در بیار تا یکی صدات میکنه بفهمی .
اروم چشمام رو باز کردم دیدم مامان مهری بالا سرم وایساده
و دستش رو زده بود به کمرش و داشت با اخم بهم نگاه
میکرد.
وقتی دیدم مامان مهری یه نفس راحتی کشیدم و رو تخت
ولو شدم .
من -خوب مادر من درست بیا جلوی روم وایسا و صدام کن
این کارا چیه ادم زهر ترک میشه
مامان مهری نشست رو تختم و یه نیشگون از بازوم گرفت
که دردم گرفت و گفتم -اااااااااا چرا این جور می کنی ...
مامان مهری -کوفت همش این تو گوشته منظورش هنس فری
بود .یا نزار اگرم میزاری صداشو کم کن .
میدونی از کی تا حالا دارم صدات میکنم
همون جور که داشتیم بازوم رو میمالیدم گفتم -خوب چی
کار کنم از خواب که بلند شدم کسی خونه نبود .
شما نوشته بودی تا ظهر بر میگردی تازه اومدی .
حوصلم سر رفته بود
مامان مهری بازوم رو گرفت و نوازش کرد و گفت -خوب تو
صبحها دیر بلند میشی عزیزم

من -خوب چی کار کنم شبا دیر خوابم میبره .
مامان مهری از رو تخت بلند شد و گفت -کسی زنگ نزد .
منم بلند شدم و گفتم -چرا بابا بزرگ از شیراز زنگ
زد .
مامان مهری -بهش زنگ میزنم .چیزی نگفت
من -چرا گفت چرا نمایین شیراز بلند شین بیاین و از
این حرفا
با هم از اتاق اومدیم بیرون تو راهرو به مامان مهری گفتم -
مامان خوب بیا یه سر بریم شیراز دلم برای بابا بزرگ
و خاله اینا تنگ شده تابستون داره تموم میشه هیجا
نرفتم .
مامان مهری -باشه امشب با بابات صحبت کنم بینم
چی میگه .
از پله ها که رفتیم پایین مامان یه راست رفت تو
اشپزخونه منم به دنبالش دویدم و گفتم -مامان میگم بابا
رو نبریم هر وقت که بابا باهامون میاد شیراز بهمون زهر
میکنه .خودمون بریم
مامان در فریزر رو بست و لوازم لوبیا پلو رو گذاشت رو
اپن و گفت -پشت سر بابات این جوری حرف نزن دختر .
من -مگه دروغ میگم اون سال عید رو یادت نمیاد رفته
بودیم دروازه قران داشتیم به پیام میخندیدیم اون وسط به

من گفت ببند دهنتو .

مامان مهری -هر چی باشه پدرته

من -باشه ولی اگه اون بیاد من نمیام .اینو گفتم و

رفتم تو پذیرایی

مامان مهری دنبالم اومد و گفت -کجا تو که ناهار نخوردی

گرم کردم رو گازه .

من -نمیخوام میل ندارم یه دفعه شام میخورم .

اون روزم گذشت و سیاوش زنگ نزد .آخر شب مریم بهم اس

داد و گفت که فردا میاد خونمون قرار شد بره دنبال بیتا

و اونم با خودش بیاره .

اون روز صبح زودتر از خواب بلند شدم با این که بازم

شب قبلش درست نخوابیده بودم و خوابم میومد .

بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون اول زانوم رو

پانسمان کردم لباسام رو تنم کردم یه شلوار جین راسته

با تاپ پشت گردنی صورتی چرکم رو پوشیدم و موهامو

با موس حالت دادم و از اتاق اومدم بیرون از بالا سرک

کشیدم پایین بینم بابا محسن رفته .

دیدم صدای بسته شدن در اومد و مامان رو دیدم که رفت تو

اتاقش .

رفتم دم در اتاق نیما اروم لای در رو باز کردم دیدم به

خواب عمیقی فرو رفته بود .

دل‌م برایش میسوخت بعد از ماجرای اون دختره همیشه خودشو
شاد نشون میداد ولی من میفهمیدم تو دلش چه خبره .
اروم در اتاقش رو بستم و رفتم پایین مامان مه‌ری رو
دیدم چادر به سر داشت میرفت بیرون .
صداش کردم با تعجب برگشت سمتم و گفت - یا سمن
چه زود بیدار شدی .

یه نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت - خبریه
من - اول سلام مامان گلم دوم این که بله امروز قراره
مریم و بیتا بیان این جا سوم این که شما داری کجا
میری

مامان مه‌ری همون جا که وایساده بود گفت - اول این که علیک
سلام دوم این که قدمشون رو چشم و اما سوم این
که من باید با این سنم به توی ور پریده جواب پس بدم
من - خوب چی کار کنم مادر دوره زمونه ی بدی شده دیگه ...
مامان مه‌ری - ساکت باش پررو داشتی میرفتم خرید خوب
شد گفتمی دوستات میخوان بیان تو خونه یه چیزایی
برای پذیرایی کم داریم .

حالا هم اگه باز پرسیتون تموم شد برم به کارم برسم
که کلی کار دارم .

من - نه دیگه سوالی نمونده میتونی بری فقط
مواظب خودت باش

مامان مهری - آخر سرت میره بالای دار با این زبونت برو
صبحونه آماده رو میزه بخور تا من بیام .

دستم رو گذاشتم دم گوشم و مثل سربازا بهش احترام
گذاشتم .

مامان مهری که خنده ش گرفته بود سرش رو تکون داد و
رفت

رفتم تو اشپزخونه صبحونه ی مفصلی خوردم و بلند شدم
لیوان چاییم رو گذاشتم تو ظرفشویی برگشتم که
برم میز رو تمیز کنم .

نیما رو دیدم که وایساده و مبهوت داره منو نگاه میکنه .
همون جوری دم در اشپزخونه وایساده بود رفتم روبروش
وایسادم و چند تا بشکن زدم و گفتم -هی عمو کجا سیر
میکنی

نیما به خودش اومد دوباره به من نگاه کرد و گفت -چه قدر
زود بیدار شدی بعد به لباسام اشاره کرد و گفت -اینا
چیه پوشیدی

مونده بودم نیما که هیچ وقت بهم گیر نمیداد
چایی براش ریختم و گذاشتم جلوشو و گفتم -امروز
دوستام میخوان بیان خوشگل کردم
نیما -تو همه جوهره خوشگلی میترسم تو چش بیای ...
فعلا برو تاپتو عوض کن تا وقتی که دوستات اومدن

اون وقت عوض کن

راستی مامان کو

من - رفت بیرون خرید کنه

پس تا نیومده برو عوض کن وگرنه الان میاد بهت گیر

میده

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاقم جلوی آینه وایسادم و

به خودم نگاه کردم دیدم لباسم از پشت و جلو خیلی بازه .

به نیما حق دادم دیدم بیچاره اون جور مات مونده بود .

به خودم تو آینه نگاه کردم و گفتم -خوب بی شعور

یه کم شعور داشته باش

یه تی شرت پوشیدم و رفتم پایین مامان مهری اومده بود

رفتم کمکش کردم تا خریدایی رو که کرده بود رو بزاره

سر جاهاشون .

نیما که صبحونشو خورده بود بلند شد و مامان مهری رو

بوس کرد و گفت -مامان جونم هر وقت خرید داشتی شب

قبلش به خودم بگو من برات میخرم میام .

مامان مهری -دستت درد نکنه خودم میتونم تو هم شب که

بر میگردی خسته ای مادر

به مامان مهری نگاه کردم و گفتم -اخره مگه نیما بلده خرید

کنه مامان جون اون موقع شبم که هر چی جنس به درد نخوره

تو مغازه هاس .

نیما- ا راست میگی اگه تو بلدی تو برو خرید خاله

سوسکه

داشت دوباره بحثمون بالا میگرفت که مامان مهری

دمپایش رو در آورد و به دو تامون گفت -زودتر برین

بیرون دعوا کنین من دیروز خونه رو تمیز کردم .

من و نیما یه نگاهی بهم انداختیم و شروع کردیم به

خندیدن به مامان مهری

مامان مهری - به من میخندین اره خوب بایدم بخندین

خدا خیرتون بده شماها خرابکاری نکنین کار پیشکشش

نیما رفت بیرون ولی من پیش مامان مهری موندم تا کمکش

کنم .

داشتم سالاد و دسر درست میکردم نیما آماده اومده تو

اشپزخونه و نگاهی بهم کرد گفت -داری چی کار میکنی

منم نگاهش کردم و گفتم -مگه نمیبینی

نیما نزدیکتر اومد و یه نگاه به دسر شکلاتی که درست

کرده بودم کرد و یه انگشت زد توش و خورد و گفت -هوم

نه بابا ترشی نخوری یه چیزی میشی

از کارش صدام رفت بالا و گفتم -نکن نیما این چندش

بازیا چیه میکنی

نیما- خیلی خوب بابا چرا این قدر حرص میخوری .

مامان مهری اومد تو اشپزخونه و به نیما گفت -دوباره

صداشو در آوردی چی کارش داری

من - مامان میاد دستشو میکنه تو ظرف دسر ...

مامان مهری با اخم بهش نگاه کرد و گفت - تو ادم نمیشی

نیما - خیلی خوب من رفتم کاری با من ندارین

من - نخیر شرت کم

نیما - باشه یاسی خانم یکی طلبت

مامان مهری - نه عزیزم خدا به همراهت ...

وقتی داشت از اشپزخونه میرفت بیرون برگشت و

گفت - یاسی

برگشتم نگاهش کردم که دستش رو گذاشت رو سینشو

و گفت - خیلی چاکریم

بهش لبخند زدم و گفتم - ما بیشتر

گفتم - نیما برات دسر کنار میزارم .

نیما - قربون اون دل مهربونت زلزله

خداحافظی کرد و رفت

رو کردم به مامان و گفتم - مامان همه چیز آماده س من برم

لباسم رو عوض کنم و پیام .

مامان مهری - باشه عزیزم

داشتم میرفتم یه دفعه یادم اومد قرار بود دیشب مامان با

بابا محسن در مورد سفر شیراز صحبت کنه .

برگشتم و گفتم - مامان دیشب با بابا محسن در مورد

سفرمون به شیراز صحبت کردی

مامان مهری -اره قرار شد امروز بره بلیط بگیره برای اخر هفته .

گفتم اخ جون و شروع کردم به بشکن زدن و رقصیدن
داشتم خوشحالی میکردم که مامان مهری گفت -باباتم
قراره باهامون بیاد .

همون جور خشکم زد و رو صندلی ولو شدم و گفتم -نه
تو رو خدا

مامان مهری حال منو که دید شروع کرد به خندیدن ...
منم که کفری شده بودم گفتم -بله بایدم بخندی به تو
که کاری نداره فقط گیرش رو منه

مامان مهری اومد سرم رو بوسید و گفت -نه نمیاد

تا اینو گفت سریع پریدم تو بغلشو و صورتشو بوسه
بارون کردم به زور منو از خودش جدا کرد و گفت -برو
کنار صورتم رو خیس کردی

بشکن زنون اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم تی شرتم رو
در اوردم و تاپم رو پوشیدم .

جلوی اینه وایسادم موهام رو باز کردم و دورم ریختم وقتی
فرشون میکردم قشنگ میشد .

ارایش ملایمی کردم و اخرین نگاه رو به خودم انداختم که
صدای زنگ در بلند شد .

داشتیم از اتاق میرفتم بیرون یاد گوشیم افتادم رفتم
برش داشتیم یه نگاه بهش کردم بازم خبری نبود .
مامان مهری صدام کرد گوشی رو پرت کردم رو تختم و
ناراحت از اتاق اومدم بیرون .
صدای جیغ مریم میومد داشت با مامان احوال پرسى میکرد .
خدا خدا می کردم که بیتا هم اومده باشه .
به آخرین پله که رسیدم بیتا و مریم رو دیدم که پشت به
من وایساده بودن .
مریم هنوز داشت پر چونگی میکرد که رفتم و از پشت
زدم رو شونشو و گفتم -چه طوری مامان بزرگ پر حرف ..
تا اینو گفتم هر دو تاشون بر گشتن سمت من .
مریم تا منو دید سوت زد و گفت -بابا.....چه خبر
بعد اومد جلو و بغلم کرد و اروم تو گوشم گفت -مثل این
که این اقا سیاوش خوب روت تاثیر گذاشته
از بغلش اومدم بیرون و گفتم -دست رو دلم نزار که خونه
مریم -چرا
گفتم -میگم
بیتا رو دیدم ساکت وایساده بود و داشت ما رو با اون
لبخند معروفش نگاه میکرد هر وقت میخندید رو لپش یه چال
قشنگ میفتاد و من چه قدر چال رو گونه ش رو دوست داشتم
رفتم جلو و خوب نگاهش کردم خیلی لاغر شده بود معلوم

بود که خیلی بهش سخت گذشته .

سفت بغلش کردم و در گوشش گفتم چی کار کردی با

خودت اگه بهبود این جوری ببینتت که داغون میشه ...

بیتا هم اروم گفت -سیاوش تو رو ببینه که پس میفته

از حرفش ذوق کردم ولی وقتی یادم افتاد که دو روزه بهم

زنگ نزده خوشیم نا خوش شد .

مریم اومد جلو و گفت -برین کنار بینم ما رو به زور

از هم جدا کرد و گفت -چی میگفتین به هم

گفتم -برو بابا مگه تو باید از همه چیز خبر داشته

باشی .

مریم با حالت قهر روشو برگردوند و گفت -باشه یاسی

خانم دارم برات

اصلا نباید میرفتم دنبال بیتا اگه بدونی چه قدر خواهش

و التماس کردم تا مامانش اجازه بیارمش .

بهش قول دادم به موقع برش گردونم .

رو کردم به بیتا و گفتم -راستی مامانت چه جوری اجازه

داد بیای

بیتا -بابام نبود رفته ماموریت یه روزه

گفتم -خدا رو شکر امروز روز شانست بوده .

بیتا -اره واقعا

داشتیم حرف میزدیم مامان مهری صدام کرد و گفت -یاسی

چرا به دوستات تعارف نکردی که بشینن .

دیدم راست میگه همون جوری وایساده بودیم و داشتیم حرف

میزدیم .

گفتم -یادم رفت ماما انچه دو ماهه هم دیگه رو ندیدیم .

مامان مهری تعارفشون کرد که بشینن اونا هم مانتوهاشون

رو در آوردن ازشون گرفتم و بردم اویزون کردم به چوب

لباسی دم در

اومدم و کنارشون نشستم ماما شربت توت فرنگی با

شیرینی که خودش درست کرده بود آورده بود .

ما هیچ وقت از بیرون شیرینی یا کیک نمیگرفتیم

مامان خودش درست میکرد خیلی هم خوشمزه میشد .

شیرینی و شربتامون رو تو سکوت خوردیم .

مامان مهری بلند شد و لیوانا رو جمع کرد و گفت -راحت

باشین بچه ها

یعنی عاشقش بودم خوب ادم رو درک میکرد

وقتی ماما مهری رفت مریم اومد کنارم نشست و زد به

بازوم و گفت -ای دروغ گو تو کی خوردی زمین تو که

داری راست راست راه میری

در حالی که بازوم رو گرفته بودم گفتم -هوی چته باز

رم کردی

دستشو گرفتم و گذاشتم رو زانوی پانسمان شدم و

گفتم - ببین ایناهاش پانسماں داره ..

مریم وقتی دید راست میگم بازوم رو بوس کرد و گفت -

معذرت جیگر

بیتا که تا اون موقع ساکت بود گفت - واقعا جیگر شده

بیچاره سیاوش نیست که فیض ببره .

اینو گفت و با مریم دو تایی خندیدن ولی من فقط یه

لبخند مصنوعی زدم .

مریم دید که ساکت بلند گفت - راستی یاسی چه خبر

از سیاوش

تا اینو گفت زود پریدم سمتشو دم در دهنشو گرفتم و

گفتم - خفه بابا میخوای بلند گو بدم تا کل محل

بفهمن .

مریم داشت دست و پا میزد و بهم اشاره میکرد که داره

خفه میشه .

همین که دستم رو برداشتم گفت - الهی بمیری خوب چرا

حمله میکنی مثل بچه ی ادم بگو کسی نمیدونه .

گفتم - ببینم تو با اون پسره دوست بودی خانوادت خبر

داشتن احمق جون

مریم - نه راست میگى خوب حواسم نبود خوب حالا بگو

ببینم چه خبر

رو کردم به هردوشون و یه اه بلند کشیدم و گف

تم - با

امروز دو روزه که با هم قهریم

مریم و بیتا با هم گفتن - اخه چرا ...

تمام ماجرای اون شب رو براشون تعریف کردم .

مریم - ای بابا این بابای تو هم یه چیزیش میشه ها یعنی

چی اخه

بیتا - خوب تو بهش زنگ میزدی ...

گفتم - راستش یه چند باری اومدم این کار رو بکنم ولی

غرور مسخرم اجازه نداد

مریم - چه زود با هم قهر کردین . خوب تو هم بد حرف زدی

یاسی اون نمیدونسته که تو نمیتونی جوابش رو بدی

باید یه جور بهش میگفتی ...

گفتم - به فکرم نرسید باید چی کار کنم . اخه مگه من

چند بار از این کارا کردم ...

بیتا - اشکال نداره اگه واقعا دوست داشته باشه خودش

بهت زنگ میزنه .

نشسته بودم و هر کدوم یه چیزی یادم میدادن .
 مریم میگفت -دختر باید ناز داشته باشه خره باید براش
 عشوه بیای خودتو براش لوس کن و.....
 گفتم -از این کارا خوشش نمیاد
 مریم -شما که زیاد با هم نبودین هر جا هم که بودین یا
 نیما بوده یا خواهرش پس از کجا میدونی خوشش نمیاد...
 گفتم -همین چند بار از حرف زدنش فهمیدم خوشش نمیاد
 خلاصه آموزشهای لازم رو اون روز بهم دادن ...
 داشتیم در مورد مدرسه و خاطراتمون حرف میزدیم .
 مامان مهری اومد و گفت -دخترا غذا امادس
 سه تایی بلند شدیم و رفتیم تو آشپزخونه مریم وقتی
 میز چیده شده رو دید رو کرد به مامان و گفت -وای مهری
 خانم چه قدر شما با سلیقه این
 مامان مهری -خواهش میکنم عزیزم چشمت قشنگ میبینه .
 گفتم -البته بنده هم دسرا و سالاد رو درست کردم ...
 با جوک هایی که مریم تعریف میکرد غذامونرو خوردیم
 این قدر خندیده بودیم دلامون درد گرفته بود .
 مامان مهری این قدر خندید غذا پرید تو گلوش و شروع کرد
 به سرفه کردن بهش اب دادیم تا خوب شد .
 میز رو هم با سر و صدا و شوخی جمع کردیم .ظرفها رو با
 بیتا شستیم .

مریم رو هر کاری کردیم نیومد بشوره میگفت من تو

خونمون این قدر کار میکنم خسته میشم .

گفتم -مگه چی کار میکنی ماما بزرگ

مریم -همه کار عزیزمبعدم چه معنی داره یه روز اومدم

مهمونی این جا هم باید کار کنم .

خوب چه کاری بود خونه ی خودمون میومدم دیگه ...

وقتی ظرفا رو شستیم چایی ریختم و با هم رفتیم تو

پذیرایی .

چایی رو گذاشتم رو میز ماما مهری چاییش رو خورد و گفت

دختر من برم یه چرت بزوم .

ماما مهری هر روز بعد از خوردن ناهار میرفت میخوابید .

وقتی ماما رفت دوباره صحبتای دخترنمون شروع شد .

اروم حرف میزدیم تا ماما مهری متوجه نشه .

مریم چاییش رو خورد و روشو کرد به بیتا و گفت -

بیتا تو این دو ماه تونستی بهبود رو ببینی

بیتا اهی کشید و گفت -سوالایی میپرسیا مریم ...

میگم بابام نمیزاره از در خونه بیرون برم .

اون وقت چه جوری میتونم بینمش

مریم -نه منظورم این بود چون بهبود پسر عموته خوب

حتما میاد خونتون .

من چیزی نمیگفتم و فقط گوش میدادم .

بیتا - بابام متوجه شد که من و بهبود به هم علاقه داریم
 از اون روز به بعد نمیزاره بهبود بیاد خونمون .
 من - از دست این بابا ها که فقط بلدن زور بگن اخه یعنی
 چی
 بیتا تعریف کرد که تو این چند وقت چه قدر از باباش
 کتک خورده سر اون مردیکه ی نکبت ...
 این قدر گفت که به گریه افتاد من و مریم
 همراهیش کردیم هر سه تامون داشتیم گریه میکردیم .
 بیتا این قدر گریه کرده بود به حق افتاده بود هر
 کاری کردیم اروم نمیشد .
 با صدای گریه کردنمون مامان مهتری از اتاق اومد بیرون و
 اومد سمت ما و گفت - چی شده چرا شماها دارین گریه
 میکنین .
 دید بیتا اروم نمیگیره نشست کنارش و بغلش کرد و به
 من گفت - پاشو برو اب قند درست کن بیار ...
 بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه و اب قند درست کردم
 و بردم دادم دست مامان .
 مامان مهتری همون جور که داشت با بیتا صحبت میکرد اروم
 اروم اب قند رو به بیتا داد .
 مامان وقتی فهمید اوضاع از چه قراره خودشم ناراحت شد و
 سر بیتا رو بوسید و گفت - صبور باش عزیزم به

امید خدا درست میشه و بابات کوتاه میاد .

بیتا که اروم تر شده بود گفت - نه مهری خانم قضیه

خیلی جدیه انگار من تو خونه ش اضافیم میخواد این

جوری بیرونم کنه .

مامان مهری - از دست من کاری بر میاد پیام صحبت کنم .

بیتا زهر خندی زد و گفت - بابا بزرگم یه روز از صبح

تا شب باهاش حرف زد ولی فایده نداشت ..

مامان مهری نگاهی به هر سه تامون کرد و گفت - قیافه ها

رو نگاه کن پاشین خودتون رو جمع کنین ایشا!... درست

میشه .

رو کرد به منو گفت - یاسمن جان پاشو برو یه سی دی

شاد بزار تو دستگاه تا یه خورده حال و هواتون عوض بشه

تا مامان مهری گفت از خدا خواسته بلند شدم و رفتم تو

اتاقم و یه سی دی شادی از کشوم برداشتم و اومدم پایین

و سی دی رو گذاشتم تو دستگاه اولین اهنگ که اومد

خودم شروع کردم به رقصیدن .

کمی که رقصیدم رفتم دست بیتا و مریم رو گرفتم و

رفتیم وسط سه تایمون شروع کردیم به رقصیدن .

مامان مهری نشسته بود و داشت دست میزد و از مسخره

بازیای ما خنده ش گرفته بود .

مریم رفت سمت مامان و دستش رو گرفت و گفت - مهری

خانم افتخار میدین

مامان مهری که داشت میخندید لبش رو به دندون گرفت و

گفت -نه عزیزم دیگه از سن من گذشته این کارا .

مریم -نخیرم اصلنم نگذشته کی گفته وقتی سن میره

بالا ادم نباید یه سری کارا رو انجام بده .

من و بیتا هم اومدیم و مامان مهری رو به زور بلند کردیم و

بردیمش وسط تا برقصه

مامان مهری اول خجالت میکشید ولی کمی که گذشت راحت

میرقصید .

من مونده بودم این که به این خوبی داره میرقصه مامان منه

با چشمای گشاد شده داشتیم نگاهش میکردم که خودش اومد

دستم رو گرفت و برد وسط تو و گفت به چی داری

نگاه میکنی .

چهار تایمون داشتیم میرقصیدیم صدای ضبطم بلند بود .

حدود نیم ساعتی میشد که داشتیم میرقصیدیم یکی

باید مامان مهری رو میگرفت .

مگه ول کن بود همون جور داشت میرقصید ...

همون جور که داشتیم میرقصیدیم یه دفعه صدای ضبط

قطع شد هر کدوممون تو همون حالتی که داشتیم

میرقصیدیم مونده بودیم .

مونده بودم چرا صدا قطع شد یه دفعه دیدم اون سه تا جیغ

زنون فرار کردن .

گفتم -چتون شد یهو مگه جن دیدین شما ها

همون جور که داشتیم حرف میزدیم یکی پشت سرم سرفه کرد

زود برگشتم دیدم نیما داره با اخم نگام میکنه .

گفتم -پس تو رو دیدن که فرار کردن حالا چرا اخمات

تو همه .

دستم زده بودم به کمرم و داشتیم بهش میگفتم -ببینم میخوای بیای تو خونه وقتی میبینی چند تا کفش

پشت دره نباید زنگ بزنی .

اصلا چه معنی داره

نیما همون جور که اخماش تو هم بود گفت -زنگ زدیم خانم

منتها این قدر صدای دستگاہ بلند بود متوجه نشدین .

بعدم من باید از کجا میدونستم که شماها دارین

یه لا الله ال الهی گفت و رو کرد به من و گفت تو هم

بهتره بری تو اتاقت

دوباره دستم رو زدم به کمرم و تو چشمات نگاه کردم و

گفتم -اون وقت چرا

نیما یه ذره رفت کنار از چیزی که میدیدم داشتیم بی هوش

میشدم .

سیاوش کنار مبل وایساده بود و داشت منو نگاه میکرد

تا نیما روشو کرد سمتش زود سرش رو انداخت پایین .

نیما اومد روبروم وایساد و گفت - حالا فهمیدی واسه چی
میگم تو هم برو .

من که تازه به خودم اومده بودم جیغ زنون از پله ها رفتم
بالا چند بار نزدیک بود با سر بخورم زمین .

رفتم تو اتاقم و در رو بستم نفس نفس میزدم قلبم
دوباره نا اروم شده بود این دفعه نگاهش با دفعه های
قبل فرق میکرد .

سرم رو بالا اوردم دیدم مامان و بیتا و مریم رو تخته
نشستن و دارن منو نگاه میکنن .

زود خودم رو جمع و جور کردم و گفتم - خوبی معرفتا منم
با خودتون میاوردین .

مامان مهری - زد پشت دستشو و گفت - دیدی چی شد
ابروم جلوی دوست نیما رفت خاک بر سرم کنن ..
سه تایمون با هم گفتیم - خدا نکنه

منم رو صندلیم نشستیم چهار تامون به هم نگاه میکردیم
یه دفعه مامان مهری بلند شد و از تو کشوی من یه چادر
برداشت سرش کرد و گفت - من برم پایین بینم
چه خبره

وقتی مامان رفت بیتا و مریم ریختم رو سرم و گفتن
اونی که با نیما بود سیاوش بود

سرم رو تکون دادم و گفتم - ابروم جلوش رفت دیگه روم

نمیشه نگاهش کنم .

مریم جیغ خفیفی کشید و گفت -وای یاسی لباست ..

زود به خودم نگاه کردم و گفتم -نگو داشت با لبخند منو

نگاه میکرد به خاطر همین بود .

نیما رو بگو چه اخمی کرده بود پس به خاطر لباسم بوده

مریم -نه به خاطر مامانت بوده خوب معلومه بچه غیرتی شده

خواهرش رو این جور دیده ...

گفتم -حالا چی کار کنم ...

بیتا -هیچی هر وقت دیدیش انگار نه انگار که چنین

اتفاقی افتاده .

مریم -خوب دیگه اون رو بیچاره کردی با این لباست ...

گفتم -گمشو بابا

سه تامون کمی اروم شدیم و به هم دیگه نگاه کردیم و یه

دفعه سه تایی با هم زدیم زیر خنده ...

بیتا -وای فکر کن وقتی نیما و سیاوش اومدن تو با چه

صحنه ای روبرو شدن .

برای سیاوش که بد نشد خانم رو خوب دید زده ...

داشتیم میخندیدیم که گوشه بیتا زنگ خورد .بیتا

گوشیش رو نگاه کرد انگشتش رو گذاشت رو بینیشو

و گوشه رو گذاشت رو گوشش و گفت -الو مامان ...

چند لحظه مکث کرد و گفت -باشه الان راه میفتم ...

گوشی رو که قطع کرد رو کرد به منو و گفت - یاسی
میری مانتوم رو از پایین بیاری باید برم .

مریم گفت - مانتوی منم بیار

تونیک استین بلندم رو پوشیدم و شالم رو انداختم
رو سرم و از اتاق رفتم بیرون و از پله ها رفتم پایین
کسی غیر از سیاوش تو پذیرایی نبود هم خجالت
میکشیدم برم هم این که دوست داشتم برم و بینمش.
دل رو زدم به دریا و رفتم جلو داشت با گوشیش ور
میرفت .

جلوتر رفتم و گفتم - سلام ...

تا گفتم سلام سرش رو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد
و زود سرش رو انداخت پایین و خیلی سرد گفت - سلام .
نگاهم کن که بی نگاه تو جهان حتی به یک نگاه هم
نمی ارزد

گفتم - خوبی من من ...

سرشو دوباره آورد بالا و تو چشمام خیره شد و گفت - تو
چی

حرصم گرفت از این همه خود خواهی ...

گفتم - خیلی خود خواهی سیاوش تو حتی دلیل رفتار

اون شب منو نرسیدی

اومدم برم مانتوها رو بگیرم بلند شد و اروم گفت - وایسا

یاسی
 بر گشتم سمتش و تو چشماش خیره شدم و گفتم - وایسم
 تا بیشتر از این تحقیر بشم .
 اصلا بهتر که دوستیمون بهم بخوره تو از الان سر
 یه چیز بیخودی قهر کردی وای به حال بعد ها ...
 چرخیدم که برم گفت - جون سیاوش نرو یه دقیقه صبر
 کن .
 اومدم بر گردم که صدای پای نیما از پله ها اومد زود
 رفتم سمت جا رختی و مانتوها رو برداشتم .
 وقتی داشتم میرفتم نیما رو دیدم که داشت نگاهم میکرد
 سیاوشم خودش رو با گوشیش سر گرم کرده بود .
 سرم رو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم در رو که بستم
 دیدم بیتا و مریم سر گوشی منن و یه بخند پت و پهن رو
 لباشون بود .
 رفتم جلو و گوشی رو ازشون گرفتم و گفتم - شما دو
 تا سر گوشی من چی کار میکنین
 همون جور داشتن منو نگاه میکردن که مریم به گوشیم
 اشاره کرد و گفت - بین مجنون چی برات نوشته ...
 گوشیم رو نگاه کردم یه پیغام از طرف سیاوش بود تازه
 فرستاده بود .
 نوشته بود

و تنها نرگس چشمان توست که افکارم را از تلاطم

می رهاند از من دریغ مدار چشمانت را

خودمم لبخند اومد رو لبم سرم رو از گوشیم بلند کردم

دیدم دو تایی آماده وایسادن و دارن با لبخند بهم نگاه

میکنن .

گفتم -هان چیه

بیتا -هیچی عزیزم ایشا... همیشه شاد باشی

مریم اومد جلو و گونم رو بوسید و گفت -ایشا...

دیگه چیزی نگفتم .با هم دیگه از اتاق اومدیم بیرون و

رفتیم پایین .

نیما و سیاوش رو مبل نشسته بودن و داشتن با هم حرف

میزدن .

مامان مهری رو صدا زدم بچه ها میخواستن باهاش خداحافظی

کنن .

مامان مهری از اتاقش اومد بیرون دید بیتا و مریم آماده

وایسادن کامل از اتاقش اومد بیرون و گفت -کجا به این

زودی

مریم رفت جلو و با مامان مهری روبروسی کرد و گفت -

با اجازتون دیگه رفع زحمت میکنیم .امروز خیلی به

زحمت افتادین ..

مامان مهری به هر دو تاشون لبخندی زد و گفت -این حرفا

چیه خونه ی خودتونه هر وقت دلتون خواست بیان .
 بیتا - نمک پرورده ایم مهری خانم اومد جلو و با مامان مهری
 رو بوسی کرد و گفت - ببخشید اگه ناراحتتون کردم
 رفت تو بغل مامان و گفت - حلالم کنین
 مامان مهری با دستاش صورت بیتا رو گرفت و گفت -
 مگه تو چه بدی در حق من کردی عزیزم
 بیتا دوباره صورت مامان مهری رو بوسید و گفت - برام
 دعا کنین
 مامان مهری - حتما عزیزم ایشا!... به حق فاطمه زهرا درست
 میشه .
 وقتی با مامان مهری خداحافظی کردن راه افتادن که برن
 از پذیرایی که رد میشدیم نیما و سیاوش با هم بلند
 شدن و با بیتا و مریم خداحافظی کردن .
 وقتی رفتیم تو حیاط مریم محکم کوبوند تو سرم و
 گفت - خاک بر سرت کنن احمق بگیر و ولش نکن .
 اخه ادم با همچین آقای جنتلمنی قهر میکنه . ندیدی الان
 فقط تو رو نگاه میکرد .
 زدم تو سرشو و گفتم - تو هم ادم شو با اون دستای
 سنگینت بیچاره کسی که میخواد با تو ازدواج کنه .
 بیتا - خوب میخواستی تو رو نگاه کنه
 مریم - اره خوب هم خوشگل تر از اینم منو با دستش نشون

داد هم خوشتیپ تر هم لوند دیگه چی میخواد. فقط من شانسی ندارم و این نکبت داره باز با دستش منو نشون داد.

هلش دادم نزدیک بود بره تو حوض اب خودش نگه داشت و گفت - بیا اخلاقم که نداره خدایش نمیدونم از چیه این نکبت خوشش اومده. فکر کنم مخشو خر گاز گرفته .

بیتا - یاسی از سرشم زیاده اگه اون خوشگل و خوشتیپه یاسی هم چیزی ازش کم نداره .

تا بیتا اینو گفت پریدم و لپشو بوس کردم و گفتم قریونت بشم خوب زدی تو حالش ...

دلمون نمیخواست خداحافظی کنیم و از هم جدا بشیم .

اخرم بیتا ساعتش رو نگاه کرد و گفت - ای وای دیرم شد بریم دیگه .

وقتی رفتن کمی تو حیاط کنار حوض نشستیم و به بیتا فکر کردم ته دلم از خدا خواستم که کمکش کنه .

همون جور نشسته بودم و دستم رو کرده بودم تو اب و داشتم بازی میکردم که یه سایه افتاد بالای سرم .

سرم رو بلند کردم سیاوش رو دیدم که داشت با اون چشمای قشنگش نگاه میکرد .

منم نگاهش کردم و بهش لبخند زدم و بلند شدم و ایسادم روبروش قدم ۱۰ سانت ازش کوتاه تر بود .

همون جوری نگاهش میکردم که گفت - چشمت دیوونم

میکنه دختر دوست دارم همیشه کنارم باشی تا اون نگاه

زیبات رو داشته باشم .

نمیدونستم چی باید بگم سرم رو انداختم پایین ...

اسمم رو صدا کرد و گفت - خجالتتم دوست دارم دلیل

زندگیم

میدونی اصلا برای چی تو رو انتخاب کردم .

سرم رو اوردم بالا و تو چشماش نگاه کردم که گفت - همین

حیا و شرمتم بود که منو عاشقت کرد ...

گفتم - اشتهی دیگه

خندید و گفت - من کی باشم که با زندگیم قهر کنم .

منم بهش لبخند زدم و گفتم - داری میری

سیاوش سرشو تکون داد و گفت - متاسفانه بله

گفت - منتظر اقا داداشتونم تا بیاد ...

گفتم کجا میخواین برین

یه سر بریم استدیو و از اون ور میرم خونه... خانم نترس

جای دیگه نمیرم .

اروم گفتم - میدونم

به در ساختمون یه نگاهی انداخت و گفت - یاسی میتونی

تنها بیای بیرون منظورم اینه خانوادت اجازه میدن .

یه خورده فکر کردم و گفتم - تنها نه

نچی کرد و گفت - پس من چه طوری میتونم تنها باهات

برم بیرون با وجود نیما که همیشه حرف زد با سحرم

نمیشه ..

بشکن زدم و گفتم -هان چرا با سحر میشه اخه اون همه چیز

رو میدونه .

خانم متفکر میدونم که میدونه ولی خوب یه سری حرفا رو

نمیشه جلوی اون گفت .

گفتم -مثلا چی میخوای بگی

اروم زد به پیشونیش و گفت -وای خدای من ...

بههم نگاه کرد و گفت -واقعا نمیدونی چه حرفایی میزنن .

بابا همه ی دخترای همسن تو میدونن باید چی کار کنن

همین سحر خانم یه حرفایی میزنه بیا و ببین .

ناراحت شدم رومو بر گردوندم و گفتم -من با اون دخترا

فرق میکنم تا حالا تا زمانی که با تو آشنا بشم غیر از

نیما با پسر دیگه ای حرف نزدم .

دستشو رو آورد جلو که صورتم رو بگیره خودش زودتر

دستشو انداخت و گفت -خانم خوشگله همین چیزات بود

که منو شیفتت کرد .

حالا روتو برگردون الان میرم دلت برام میسوزه ها .

سرم رو برگردوندم و گفتم -دلَم برات تنگ میشه ...

تا این حرف رو زدم لبخند قشنگی زد و گفت -به چه

عجب یه حرف عاشقانه از خانم شنیدم .

با صدای نیما از هم فاصله گرفتیم من دوباره نشستم
سر حوض و سیاوشم همون جا وایساد و حرف رو عوض کرد .
نیما اومد و کنار سیاوش وایساد و گفت - یاسی برو تو
مامان کارت داره ...

ناچار بلند شدم و ازشون خداحافظی کردم و رفتم تو
ساختمون وقتی خواستم در رو ببندم یه نگاه به سیاوش
انداختم اونم نگام کرد در رو بستم و رفتم پیش مامان ..
وقتی کارا تموم شد رفتم تو اتاقم و گوشیم رو برداشتم
سیاوش برام چند تا پیغام فرستاده بود بیشتر از همه از
این نوشتش خوشم اومد .

تمام تو مال من است و من خود خواهم در مالکیت تو
من لجبازم در دوست داشتن من مغرورم به احساسات چون
تو

تنها تعلق معلق در خاطر منی در خاطر منی و این تمام
داشتن من است .

منم برانش نوشتم - گاهی تو

گاهی یاد تو

گاهی نبودن تو

آخر این تو کار مرا تمام میکند

گوشی رو گذاشتم رو پا تخنیم و رو تخت دراز کشیدم
و اهنک گوش دادم .

شب شده بود بعد از خوندن نمازم رفتم پایین بابا محسن
اومده بود صدایش از اشپزخونه میومد داشت با مامان مهری
صحبت میکرد .

رفتم تو و سلام بلند بالایی کردم .

بابا محسن با صدای من برگشت و گفت -سلام یاسی

خانم خوبی شنیدم امروز مهمون داشتی

رفتم رو صندلی نشستم و گفتم -بله خیلی هم خوش

گذشت تو دلم گفتم مخصوصا اخرش نبودی ببینی

زنت چه رقصی میکرد .

بابا محسن رو صندلی نشست و گفت -خوب خدا رو شکر

گفتم -شما چه خبر

گفت -خبری نیست داداشت نیست

نگاهش کردم و گفتم -نه کار داشت رفت بیرون نگفتم

با دوستش چون میدونستم بگم میفهمید با سیاوش

رفته .

تو دلم گفتم -حاجی نبودی امروز اونی که ازش بدت میاد

این جا بود .

مامان مهری ظرف شامی رو گذاشت رو میز و گفت -برو

بهش زنگ بزن ببین کجاست

بلند شدم و رفتم گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم

چند تا بوق خورد تا جواب داد .

نیما - الو ...

گفتم - الو نیما کجایی

نیما - یاسی جان چند دقیقه دیگه میرسم خونه .

گفتم - باشه زنگ زدم بینم برای شام میای که میگی

نزدیکی ...

نیما - اره عزیزم الان میرسم ...

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو اشپزخونه و نشستم

پشت میز و گفتم الان میرسه .

۵ دقیقه بعدش نیما رسید و یه راست اومد تو اشپزخونه

و سلام کرد و با همون لباساش نشست پشت میز صدای

مامان مهری در اومد و گفت - لااقل پاشو دستات رو بشور .

نیما - خیلی گشمنه بی خیال مامان جون ...

شام رو که خوردیم بعد از شستن ظرفا با مامان رفتیم

تو پذیرایی بابا تنها نشسته بود .

مامان مهری کنار بابا محسن نشست و گفت - پس نیما کجا

رفت

بابا محسن همون جور که داشت روزنامه میخوند گفت -

گوشیش زنگ خورد رفت تو اتاقش

نشستم تا مامان مهری بیاد بینم بابا بلیط شیراز

گرفته یا نه

مامان مهری که اومد این قدر بهش اشاره کردم در حالی که

خنده ش گرفته بود به بابا محسن گفت - محسن
وقتی مامان اسم بابا رو صدا زد بابا محسن سرش رو
بالا آورد و گفت - بله
مامان مهری - بلیط چی شد گرفتی
بابا محسن روزنامه شو تا کرد و گذاشت رو میز و گفت -
اره برای ۳ نفر رزرو کردم برای هفته ی دیگه روز شنبه
من که داشتیم ذوق مرگ میشدم ولی جلوی بابا محسن نمیشد
کاری کرد همون جا با وقار و متین نشستیم ولی تو دلم
عروسی بود .
مامان مهری - چرا ۳ تا مگه خودت نمیای
اون لحظه دوست داشتیم سرم رو بکوبیم به دیوار از دست
مامانم . میدونست من دوست نداشتم با بابام برم میخواست
منو دق بده .
بابا محسن - گفتم که کار دارم نمیتونم بیام
تو دلم خدا رو شکر کردم و به خوشحالییم ادامه دادم
بابا محسن بلند شد که بره بخوابه منم بلند شدم و شب
بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم و گوشیم رو برداشتم
خبری نبود .
این دفعه خودم برای سیاوش اس دادم نوشتیم - سلام خسته
نباشی عزیزم

چیزی طول نکشید که جوابش اومد سیاوش نوشته بود -

سلام عشقم خوبی

از کلمه ی عشقم که نوشته بود دلم یه حالی شد منم براش

نوشتم خوبم تو چه طوری

نوشت -من خوب نیستم

ترسیدم نوشتم -چرا چی شده

نوشت -اخه دلیل زندگیم پیشم نیست دلم براش تنگ

شده ..

نوشتم -دیوونه ترسیدم .منم دلتنگتم

نوشت -جوجو برو بخواب

نوشتم -خوابم نمیاد

نوشت -بر عکس من خیلی خوابم میاد امروز خسته شدم .

نوشتم -باشه عزیزم برو بخواب

نوشت -یاسی کارم داشتی

نوشتم -اره ما شنبه میخوایم بریم شیراز خونه ی بابا

بزرگم .

نوشت -نمیشه نری

نوشتم -نه

نوشت -خیلی بد جنسی پس منم میام .

نمیدونستم داره الکی میگه یا جدی نوشتم -واقعا ...

نوشت -اره دیگه

نوشتم -تو خوبی

نوشت - قربان شما ... شما خوبی مگه چیه میخوام پیام .

نوشتتم - خوب بیا

نوشت - برو بخواب عشقم شبت خوش دوستت دارم ...

نوشتتم - شب تو هم بخیر دوستت دارم ...

دوستت دارم رو که مینوشتتم دستام میلرزید . گوشه رو

گذاشتم رو پا تختهیم و دراز کشیدم و باز به آخر و

عاقبت این دوستی فکر کردم .

من واقعا عاشق سیاوش بودم اونم این جور نشون میداد .

نمیدونستم کارم درسته یا نه .

با همین فکرا خوابم برد

این چند روز مثل برق و باد گذشت و روز شنبه رسید

چمدونم رو بسته بودم و گذاشته بودم جلوی در اتاقم و

خودم داشتم آماده میشدم یه شلوار کتون سورمه ای دمپا با

مانتو نخی سفید کوتاهم رو پوشیدم و شال سورمه ای

سفیدم رو انداختم رو سرم و تو ایینه به خودم نگاه کردم

عالی شده بودم .

داشتم میرفتم بیرون که نیما در رو محکم باز کرد خورد

تو سرم .

سرم رو گرفتم و گفتم - ای سرم

نیما زود اومد تو اتاق و گفت - یاسی چی شد

گفتم - کوفت صد دفعه گفتم میخوای بیای تو اتاق در

بزنی به خاطر این موقع هاست .
دستم رو از پیشونیم برداشت و بوسش کرد و گفت –
چیزی نشده زلزله پاشو دیرتون شد.
یادم رفت بگم نیما با من و مامان مهری نیما گفت کار
داره اگه بتونه چند روز اخر رو میاد که با هم بگردیم.
بلند شدم نیما جلوتر رفت و چمدونم رو برداشت و گفت
چی گذاشتی تو این این قدر سنگینه .
نمیخوای که بری بمونی
گفتم – به تو هیچ ربطی نداره لازم دارم ...
نیما – سرشو تکون داد و گفت – بله بله متوجه شدم حتما
دوباره کتاب برداشتی ...
گفتم – افرین پسر خوب حالا برو که دیرمون شد الان
هواپیما میپره ما هنوز اینجایم .
نیما – که به پایین پله ها رسیده بود گفت – بچه پررو
رو ببین خوبه من اومدم به زور از اتاق اوردمت بیرون .
مامان مهری که دید دوباره داره کل کلای منو و نیما شروع
میشه گفت – بیاین برین تو ماشین هر چی دلتون
خواست تو سر و کله ی هم بزنین دیر شد رو با داد گفت
که من و نیما دویدیم .
شب قبل با بابا محسن خداحافظی کردم ...
ساعت ۱۱ رسیدیم فرودگاه نیما رفت بارها رو تحویل داد

و اومد پیشمون نشست .

مامان مهری شروع کرد به نصیحت کردن به نیما و گفت -

کاری به کار بابات نداشته باش . غذا براتون درست کردم

گذاشتم تو یخچال یه وقت نری غذای بیرون رو بخوری

مواظب خودت باش مادر و

نیما لپای مامان رو بوسید و گفت -قربونت برم من که

بچه نیستم باشه مادر من عمر من نگران من نباش من صبح

میرم شب میام کاری هم به کار شوهرت ندارم .

با خیال راحت برو خوش باش مامی من .

مامان مهری - کاش تو هم میومدی این جور دلم شور میزنه .

نیما لبخندی زد و گفت -به دوباره رفتیم پله ی اول که

گفتم که نگران نباش اگرم شد چند برای چند روز اخر

خودم رو میرسونم تا با هم برگردیم .

دیگه باید میرفتیم مامان مهری صورت نیما رو بوسید و

حرفای اخر رو بهش گفت .

نیما اومد سمتم و صورت من رو بوسید و گفت مراقب خودت

باش زلزله دلم برات تنگ میشه .

اولین بار بود که بدون نیما جایی میرفتم با بغض

گفتم -تو هم همین جور داداش جونم از گردنش اویزون

شده بودم همه داشتن نگامون میکردن .

نیما دستام رو گرفت و گفت -یاسی جان زشته همه دارن

نگامون میکنن .

براش دست تکون دادم و رفتیم تو سالن انتظار چند

دقیقه بعد رفتیم سوار اتوبوس شدیم تا رسیدیم به

هوایما سوار شدیم و سر جامون نشستیم اضطراب داشتیم

اخرین بار که سوار هوایما شده بودم ۱۳ سالم بود .

نمیترسیدم ولی یه حس عجیبی داشتم

گوشیم رو از تو کیفم در اوردم و نگاهش کردم سیاوش

نوشته بود -دلیل زندگیم خدا پشت و پناهت مواظب

خودت باش دلم برات تنگ میشه عزیزم .

نوشتیم -تو هم همین جور عزیزم دوست داشتیم بینمت .

نوشت -من دیدمت ولی تو منو ندیدی ...

نوشتیم -کی

نوشت -اومدم فرودگاه الانم تو ماشینم نشستیم تا تو

بری بعد من میرم .

نوشتیم - تو دیوونه ای سیاوش

نوشت -اره دیوونه ی تو عشقم

داشتیم به نامه نگاریم ادامه میدادم که مهمان دار هوایما که

یه خانم جوان بود اومد و گفت -عزیزم باید گوشیتو

خاموش کنی یه لبخند تحویلم داد و رفت .

برای سیاوش نوشتیم -باید گوشیم رو خاموش کنم .دلم

برات تنگ میشه .

نوشت - برو به سلامت عزیز دلم ...
 با ناراحتی گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتم تو کیفم
 و به مامان مهری نگاه کردم دیدم داره بهم نگاه میکنه .
 گفتم - چیه مامان چرا این جووری نگام میکنی
 مامان مهری - یاسی تو با کسی دوست شدی
 هول شدم نگاهش کردم و تو دلم گفتم خاک تو سرت یاسی
 همیشه خراب کاری میکنی از پس یه دوستی ساده هم بر
 نیمای . دوستات این همه کار میکردن و ماماناشون متوجه
 نمیشدن .
 گفتم - نه
 مامان مهری خنده ای کرد و گفت - از بچگیتیم نمیتونستی
 دروغ بگی وقتی میخواستی دروغ بگی به من نگاه
 نمیکردی دروغگوی خوبی نیستی یاسمن من ...
 سرم همون جور پایین بود که مامان مهری گفت - از همون شب
 که بابات گفت گوشیت رو بهش بدی و تو ندادی شک
 کردم هر چه قدر منتظر موندم که خودت بهم بگی ولی
 نگفتی . یعنی این قدر نا محرمم یاسمن ...
 دستشو گذاشت زیر چونمو و سرم رو آورد بالا و بهم
 نگاه کرد خجالت میکشیدم تو چشماش نگاه کنم .
 گفتم - مامان شما چه طوری فهمیدی
 خنده ی ارومی کرد و گفت - یاسمن خانم مثل این که من

بزرگت کردما مادر ها همه چی رو زود میگیرن .
نگاهش کردم که بهم گفت -این کارا خوب نیست دختر
گل من این پسرای که این جوری میان جلو تو رو برای
یه کار دیگه میخوان وقتی به مقصودشون رسیدن ولت
میکنن میرن .
گفتم -نه مامان سیاوش این جور آدمی نیست ...
مامان مهری تا اومد حرف بزنه مهماندار هواپیما شروع کرد به
صحبت کردن و راهنمایی کردن و
کمر بندامون رو بستیم وقتی هواپیما داشت بلند میشد
چشمام رو بسته بودم و داشتم ایه الکرسی میخوندم .
اولش ترسیدم ولی بعد برام عادی شد دم پنجره نشسته
بودم و بیرون رو نگاه میکردم .
تو دلم میگفتم سیاوش من این جوری نیست نه اون منو
ول نمیکنه منو دوست داره منم همین جور ...
مامان مهری اروم گفت -خوب میگفتی ...
رومو بر گردوندم سمتش و با خنده گفتم -مامان جون مگه
داستان تعریف میکنم که خوشت میاد .
مامان مهری -خوب اره دیگه زندگی ادما هر کدوم یه داستانه .
یه خورده فکر کردم دیدم راست میگه هر کدوممون داستان
جدا گانه ای داریم .
مامان مهری -گفتی سیاوش کدوم سیاوش

با خجالت گفتم - دوست نیما همون که شب تولد نیما اومده

بود و بابا گفت دیگه حق نداره بیاد خونمون .

مامان مهری سرشو تکون داد و گفت - هان همون که چند روز

پیشم اومده بود خونمون

گفتم - اره

مامان مهری - اصلا بهش نمیخوره اهل این کارا باشه ...

گفتم - کدوم کارا مامان جون منو سیاوش هم دیگه رو دوست

داریم همون جور که گفتین پسر بدی نیست .

خودمم اول این رابطه رو دوست نداشتم ولی

مامان مهری - فقط بهت بگم مراقب خودت باش عزیزم .

گفتم - هستم مامان جونم . خدا رو شکر که مامان خوبی مثل

تو دارم که راحت میتونم حرفام رو بهش بگم .

مامان مهری لبخند قشنگی زد و گفت - از دست تو با این

زبونت .

نشستم و باز بیرون رو نگاه کردم از اون بالا همه چی

کوچیک بود خیلی قشنگ بود .

تقریبا یک ساعت بعد هواپیما تو فرودگاه شیراز

نشست .

وقتی پام رو گذاشتم رو پلکان هواپیما هرم گرما بهم خورد

به مامان مهری گفتم - اوه اوه چه قدر گرمه شهرتون .

خندید و گفت - برو پایین دخترو ...

گفتم -۱ مامان هنوز نرسیده لهجت برگشت .
 اروم هلم داد و گفت برو بچه مردم میخوان پیاده بشن .
 وقتی رفتیم بیرون فرودگاه منتظر ماشین بودیم
 دیدیم یکی داره صدامون میکنه برگشتیم سمت صدا
 دیدم یه پسر تقریبا همسن نیما که شلوار جین تیره با یه تی شرت ابی پوشیده موهاشم معلوم بود
 با کتیرا حالت داده بود داشت میومد سمتمون و برامون دست تکون
 میداد.به مامان گفتم -این دیگه کیه
 مامان مهری براش دست تکون داد و بهم گفت -پیامه
 پسر خاله مهناز.
 رسید بهمون و با مامان رو بوسی کردو برگشت سمت منو
 و دستش رو آورد جلو برای دست دادن منم همون جور هاج و واج
 داشتم نگاهش میکردم .
 پیام هم یه نگاهی به من کرد و دستش رو انداخت و گفت -
 خوبی دختر خاله
 همون جور که نگاهش میکردم گفتم -اره پیام چه قدر
 تغییر کردی این چه سر و وضعیه برای خودت درست
 کردی
 مامان مهری لبشو به دندون گرفت و گفت -۱ یاسمن ...
 گفتم -خوب مگه دروغ میگم چند سال پیش این جووری
 نبود .
 پیام -تو هم بزرگ شدی یاسی

حالا بیاین بریم که همه منتظر تونن .

وقتی سوار ماشین پیام که کمری بود شدیم مامان مهری
رو کرد به پیام و گفت -خاله جون اول بریم دار الرحمه

اسم قبرستون شیرازه...

پیام ماشین رو روشن کرد و گفت -ای به چشم خاله جونم

اینو گفت و گاز داد و راه افتاد قلبم داشت میومد تو دهنم

دلهم میخواست یه پس گردنی بهش بزنم پسره ی دیوونه

رو ولی حیف که نمیشد .

گفتم -چته پیام هنوز نیومده میخوای به کشتنمون بدی .

از تو ایینه نگاهم کرد و گفت -چیبه تو که ترسو نبودی

دختر خاله .

برام جالب بود با این که از بچگی تو شیراز بزرگ شده

بود ولی زیاد لهجه نداشت .

گفتم -بله ولی دیگه نه تا این حد

دوباره از ایینه نگام کرد و گفت -درست تموم شده....

گفتم -بله امسال دیپلم گرفتم .

گفت -واقعا خیلی کوچیکتر به نظر میای

به مامان مهری نگاه کردم داشت به ما دو تا میخندید رو کرد

به پیام و گفت -شما ها بزرگ شدین ولی هنوز عقلتون

کوچیکه .از دست شما ها

دیگه چیزی نگفتم و مثل یه دختر خانم خوب نشستیم تا

رسیدیم به دار الرحمه و رفتیم سر خاک مامان بزرگم .

فاتحه خوندم و بلند شدم ولی مامان مهری نشسته بود و

داشت گریه میکرد .

پیامم فاتحه خوند و بلند شد و اومد کنارم و ایساد و گفت

میخوای بری تو ماشین بشینی تا خاله بیاد ...

منم که گرم شده بود گفتم -اره

رفتیم نشستیم تو ماشین پیام برگشت عقب و به من

گفت -تا حالا رانندگی کردی ...

نگاهش کردم و گفتم -اره چند بار یواشکی پشت ماشین

بابام نشستم .

امسال میخوام برم کلاس رانندگی گواهینامه بگیرم .

همون جور که داشت نگاهم میکرد گفت -یاسی خیلی

فرق کردی خانم شدی .

گفتم -خوب مگه مونگول بودم که بزرگ نشم .

نگاهش یه جوری بود خوشم نمیومد نگاهش رو دوست نداشتم

به خاطر همین هر وقت نگاهم میکرد بهش نگاه نمیکردم .

نشسته بودیم که مامان مهری اومد و سوار شد چشماش سرخ

شده بود .

وقتی نشست پیام ماشین رو روشن کرد و گفت -بریم

خاله جون

مامان مهری -اره بریم عزیزم .

دوباره پاش و رو گاز گذاشت و راه افتادیم سمت خونه ی خاله
مهناز .

وقتی رسیدیم همه دم در بودن از ماشین پیاده شدم و رفتم
سمت بابا بزرگم و رفتم تو بغلش این قدر بوسش کردم
به زور منو ازش جدا کردن .

بعد رفتم بغل خالم و شروع کردم با اون حال و احوال
خلاصه بازار بوس گرم بود .

پرهام اومد جلو و با مامان روبوسی کرد وقتی من رو دید مثل
پیام دستش رو جلو نیاورد فقط گفت -خوبی یاسی
خوش اومدی

بهتر از پیام بود .باهاش راحت تر بودم

همگی رفتیم تو خونه حیاط خاله خیلی با صفا بود
از بچگی دوسش داشتم ...

رفتیم تو خونه خاله برای نهار کلم پلو درست کرده بود
غذای مخصوص شیرازه .

دور هم نشسته بودیم که شوهر خالم علی اقا اومد .

خیلی مرد شوخ و مهربونیه وقتی اومد از همون اول شروع
کرد سر ب سر من گذاشتن .

صدای خاله مهناز در اومد و گفت -علی اقا این قدر یاسی
رو اذیت نکن ...

علی اقا هم دو تا دستاش رو گذاشت رو چشمشو و با لهجه

شیرازی گفت - ای به چشم خانم .

ناهار رو که خوردیم خاله اتاقمون رو بهمون نشون داد و گفت

وسایلاتون تو این اتاقه اگه از اتاق خوشتون نیومد

بگین تا عوضش کنم .

مامان مهری زود خوابش برد منم دراز کشیدم یه دفعه یادم

افتاد که گوشیم رو روشن نکردم از جام پریدم و گوشی

رو از کیفم در اوردم و روشنش کردم تا روشن کردم شروع

کرد به زنگ زدن .

نیما بود زود گوشی رو جواب دادم و گفتم - الو نیما ...

نیما که از صداش معلوم بود که کلافه و عصبانیه گفت -

سلام و لا اله الا الله معلومه کجایی ...

چرا گوشیاتون خاموشه دلم هزار راهرفت ..

گفتم - ببخشید نیما الان یادم افتاد گوشیم خاموشه

وقتی سوار هواپیما شدیم گفتن گوشیاتون رو خاموش

کنین ما هم دیگه یادمون رفت روشن کنیم .

نیما - خویین مطمئن باشم .

من - اره به خدا مامان خوابه ...

نیما - باشه برو دیگه هم گوشیت رو خاموش نکن .

من - باشه داداش گلم جات خیلی خالیه ...

نیما - شاید پیام ولی قول نمیدم . کاری نداری ...

من - نه ...

خداحافظی کردم وقتی گوشی رو قطع کردم نگاه کردم
بیشتر از ۲۰ تا تماس از سیاوش داشتم با چند تا پیام .
همون جور که داشتم پیامشو داشتم میخوندم گوشیم زنگ
خورد سیاوش بود زود جواب دادم ولی نمیتونستم بلند
صحبت کنم .

گفتم - الو گوشی دستت ...

اروم در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون کسی نبود

رفتم تو حیاط و گفتم - الو سلام خوبی

اونم مثل نیما عصبانی بود گفت - چرا گوشیت خاموشه

دلیم شور افتاد ...

گفتم - ببخشید یادم رفت روشن کنم .

سیاوش - حالا خوبی هیچ وقت گوشیتو خاموش نکن باشه

نا خود اگاه گفتم - باشه عشقم

اینو که گفتم چند ثانیه سکوت شد هم از طرف من هم از

طرف سیاوش .

سیاوش - یاسی مواظب خودت باش عزیزم .

گفتم - باشه تو هم همین طور ...

خداحافظی کردم و رفتم تو خونه و به اتاق رفتم و

دراز کشیدم .

عصری با سر و صدای پیام از خواب بیدار شدم . بلند

شدم و نشستم مامان مهری نبود از اتاق رفتم بیرون

پیام داشت بلند خاطره تعریف میکرد .

از همون جا که وایساده بودم بلند گفتم -هی پیام چه

خبرته نمیزاری بخوابیم .

با صدای من همه برگشتن سمتم .پیام اومد نزدیکتر و

گفت -شب شده چه قدر میخوابی دختر تهرونی ...

رفتم کنار بابا بزرگم نشستم و گفتم -چه کنیم

ما اینیم رومو کردم به بابا بزرگم و گفتم مگه نه

بابایی

بابا بزرگم سرم رو بوسیدو و گفت -اره عزیز دل بابا .

خودمو برای باب بزرگم لوس کردم و خودمو بیشتر بهش

چسبوندمو برای پیام زبون در اوردم که از نگاه کسی

پنهون نموند .

با این کارم همه زدن زیر خنده که پیام گفت -همون که تو

ماشین گفتم یاسی جان تو هنوز بزرگ نشدی .

پرهام از همون جا که نشسته بود سیب برداشت و پرت کرد

سمت پیام و گفت -دختر خالمو اذیت نکن .

پیام -ا این طوری دکی جون باشه یادت باشه کاکاتو

به دختر خالت فروختی .

پرهام -باشه یادم میمونه

براش ابرو بالا انداختم و گفتم -اخی زد تو پرت عزیزم

پرهام رو کرد به منو گفت -یاسی چی میخونی

گفتم - تجربی میخونم ولی دوست ندارم دکتر بشم .

پرهام - چرا

گفتم - خوشم نمیاد چیه همش باید خون بینی دوست

ندارم .

بابا بزرگ - پس چرا نیما و محسن نیومدن

مامان مهری که داشت با خاله مهناز حرف میزد برگشت سمت

بابا بزرگ و گفت - هر دو تاشون کار داشتن ...

من پریدم وسط حرف مامان مهری و گفتم - نیما گفت شاید

بیاد .

پرهام - نیما هنوز تو کار موسیقیه

من - اره دارن با دوستش یه استدیو میزنن تازه مجوز کارم

گرفتن .

پیام - باریک به نیمای خودمون

اون شب شام رفتیم بیرون خیلی خوش گذشت اخر شب

خسته اومدیم خونه داشتیم میخواستیم دیدم گوشیم روشن

شد گذاشته بودمش رو سایننت .

از شانس خوب من مامان تا سرش رو میذاشت رو بالشت زود

خوابش میبرد .

نگاه کردم دیدم سیاوش برام نوشته - پرنسس ما رو

نمیبینن خوشن ...

با این که خیلی خسته بودم برانش نوشتم - نه اصلا ...

نوشت -اره خوب معلومه

نوشتتم -خوب این جا همیشه زنگ زد

نوشت -الان میتونی صحبت کنی ...

نوشتتم -نه همیشه

نوشت -باشه عزیزم فردا بهت زنگ میزنم .شب خوش

نوشتتم -شب تو هم خوش عزیزم .

چیزی نگذشت دوباره دیدم صفحه ی گوشیم روشن شد

نوشته بود -این جا بی تو بودن

ان قدر دل گیر است که

سوت قطار های نیمه شب

هر لحظه مرا وسوسه میکند

که بروم و هیچ وقت باز نگردم

تو جوابش نوشتتم

چشمانم را دیگر باز نمیکنم

دیدن این همه جای خالی تو

عاقبت مرا یا میکشد یا.....کور میکند

صبح دوباره با صدای پیام از خواب بیدار شدم .

کلافه تو رختخوابم نشستم و خمیازه کشیدم به

ساعتی که روی دیوار بود نگاه کردم ۹ صبح رو نشون

میداد .

از جام بلند شدم یه آئینه قدی تو اتاق بود رفتم

خودم رو نگاه کردم .لباسم رو پوشیدم شالم رو انداختم رو

سرم و از اتاق رفتم بیرون .

همه بیدار شده بودن و نشسته بودن دور سفره و داشتن

صبحونه میخوردن .

به همه سلام کردم و رفتم تو حیاط نفس عمیقی کشیدم

هوای پاکی داشت فکر کنم ریه هام تعجب کردن .

بوی بهار نارنج نمیومد فقط عید ها بوی بهار نارنج

تو حیاط میپچید و مستت میکرد .

بعد از شستن دست و صورتم به اتاق رفتم و کنار

خاله مهناز نشستم و رو کردم به پیام که داشت چایی

میخورد کردم و گفتم -تو نسبتی با کلاغ داری ...

تا اینو گفتم مامان مهری گفت -یاسی این حرفا چیه

میزنی

پیام از رو نرفت و گفت -چه طور مگه

یه قاشق از اشی که خاله برام ریخته بود رو خوردم و

گفتم -من تا زمانی که این جام باید هر روز با صدای تو

بلند بشم .

خاله مهناز گفت -وای خدا صبح شد و این دو تا باز شروع

کردن .

مامان مهری -یاسمن جان صبحونتو بخور .به حرفش گوش

دادم و صبحونم رو خوردم .

شیرازی یا یه اش دارن به نام اش سبزی خیلی هم خوشمزس

صبحونه میخورن با نارنج و فلفل

صبحونم رو که خوردم میخواستم کمک کنم تا سفره رو

جمع کنیم خاله مهناز نداشت دست بزنم .

پیش بابا بزرگم نشسته بودم که پیام از اتاقش اومد

بیرون و گفت -تلفن کیه داره خود کشی میکنه .

بلند شدم و رفتم تو اتاق گوشی من بود .

دکمه ی وصل رو زدم سیاوش بود وقتی صداش رو شنیدم

تو دلم کلی قریون صدقش رفتم و گفتم -سلام ...

گفت -سلام خانم شیرازی چه خبر خوبی خوش میگذره..

تو اینه خودم رو نگاه کردم و گفتم -بد نیستم .

تو خوبی

گفت -اره بدک نیستم

کمی مکث کرد و گفت -یاسی کی بر میگردین ...

لبخندی زدم شیطونیم گل کرده بود گفتم -شاید اخر

هفته یا هفته ی دیگه .

یه دفعه بلند داد زد و گفت -چه خبره چرا این قدر دیر ...

خندم گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم -

چه طور کارم داری

از صدای گرفتش فهمیدم که ناراحت شده .

گفت -اره دلم برات تنگ شده همیشه زودتر بیای ...

گفتم - تا بینم چی میشه

گفت - باشه کاری نداری ...

گفتم - چرا ... مواظب خودت باش .

همون جور گرفته گفتم - باشه خداحافظ .

وقتی گوشی رو قطع کرد عذاب وجدان گرفتم از این که

بهش دروغ گفته بودم .

تو اون یه هفته ای که اون جا بودیم خیلی بهم خوش گذشت

همه جا رفتیم حافظیه و سعدیه و باغ ارم و بازار وکیل و...

بازار وکیل که رفتیم برای مریم و بیتا دو تا جعبه ی

قلمکاری شده خریدم .

همون جور که راهمیرفتیم و مغازه ها رو نگاه میکردم چشمم

خورد به یه جا سویچی که خیلی قشنگ بود .

کنده کاری شده بود خریدمش برای سیاوش

خریدامون رو که کردیم با مامان رفتیم شاه چراغ زیارت

کردیم و رفتیم خونه ی خاله .

امروز قرار بود نیما با ماشین خودش بیاد دو روز بمونه و

ما رو برگردونه تهران .

تو این چند روز سیاوش هر روز که زنگ میزد به کنار هر

یک ساعت یه بار بهم اس میداد و حالم رو میپرسید .

از این که بهم توجه میکرد حس خوبی داشتم .

خدایایه لحظه یه چیزی بگم

اروم میگم بین خودمون باشه
.....

دلم برایش خیلی تنگ شدهخیلی

اون شب بیرون نرفتم نشسته بودیم دور هم و بزرگترا

داشتن از قدیما تعریف میکردن .

راستی یادم رفت بگم خاله معصوم با نسترن هم اومدن

خیلی خوب بود من و نسترن حال پیام رو جا آوردیم هر

چی میگفت یه جوابی برایش داشتیم .

دیگه کم آورده بود

من و نسترن کنار بابا بزرگم نشسته بودیم و داشتیم

به خاطراتی که تعریف میکردن گوش میدادیم پیام هم

روبروی ما نشسته بود و هر دقیقه یه بار قند پرت میکرد

طرفمون .

کلا بچه ی مریضی بود نمیتونست اروم بشینه .

وقتی دید ما بهش کم محلی میکنیم خودش بی خیال شد .

یه دفعه صدای زنگ در بلند شد از جام پریدم و با

خوشحالی گفتم -آخ جون نیما اومد .

اینو گفتم و دویدم سمت حیاط و رفتم در رو باز کردم

از چیزی که دیدم کم مونده بود غش کنم .

نیما و سیاوش با هم اومده بودن همون جور مات و مبهوت جلوی

در وایساده بودم با صدای پیام که میگفت برو کنار

بزار پسر خالم رو بینم من رو به خودم آورد و از جلوی

در رفتم کنار .

پیام رفت جلو و با نیما روبوسی کرد و رفت سمت
سیاوش که پشت فرمون نشسته بود سرش رو برد پایین
و گفت --خوش اومدین

سیاوش هم پیاده شد و به پیام دست داد و گفت -خیلی
ممنون .

نیما رفت جلو و سیاوش رو به پیام معرفی کرد و گفت
سیاوش یکی از بهترین و صمیمی ترین دوستانه ...
بعد رو کرد به سیاوش و با دستش پیام رو بهش نشون
داد و گفت -اینم پسر خالم که تعریفش رو کردم اسمش
پیامه مثل خودمه شر و شیطان .

این حرف رو که زد پیام زد به بازوی نیما و گفت -دستت
درد نکنه این جوری باید از ادم تعریف کنی .

دیدم انگار نمیخوان بیان تو خونه در رو باز کردم و
گفتم -بقیه ی حرفاتون رو بیاین تو خونه بزنین .

نیما که من رو تازه دیده بود اومد جلو و من رو گرفت تو
بغلشو و گفت -زلزله ی خودم چه طوره

سرم رو از سینه ش بلند کردم و گفتم -خوبم این جا
خیلی خوش میگذره .

داشتم با نیما حرف میزدم دیدم سیاوش ماشین رو آورد تو
حیاط و پارکش کرد و ازش پیاده شد و اومد سمت من .

منم هول شدم و زود رفتم تو خونه و کنار بابا بزرگم
نشستم .

مامان مهری - کی بود چرا این قدر طول دادین ...

گفتم - نیما اومده با دوستش سیاوش

تا اینو گفتم مامان مهری منو و نگاه کرد و اخماش تو هم
رفت .

خاله مهناز که اخم مامان رو دید زود گفت - اشکال نداره
خواهر مهمون حبیب خداست .

تو دلم گفتم نه خاله جون اخم مامان برای یه چیز دیگه س .

مامان مهری چیزی نگفت و با یا الله نیما رفت تو اتاق

و چادرش رو سرش کرد و اومد بیرون و همون جا وایساد .

اول پیام اومد تو پشت سرش نیما و بعدش سیاوش اومدن
داخل .

نیما اول رفت پیش بابا بزرگمونو باهاش روبوسی کرد

بعد رفت سراغ خاله هام و با اونا هم رو بوسی کرد .

بعد از احوال پرسی سیاوش رو به همه معرفی کرد و گفت

سیاوش نمیخواست بیاد من به زور اوردمش . دیدم تنهام

گفتم بیارمش که تنها نباشم .

راه طولانی بود منم حوصلم سر میرفت .

زن که نداریم گفتیم حداقل با رفیقمون بیاییم .

پیام - هان پس بگو بعد روشو کرد به سیاوش که کنار

نیما نشست به بود و گفت - بیا سیاوش این همه ازت
تعریف میکنه بی خود نیست .

سیاوش فقط میخندید و چیزی نمیگفت .

نیما - چرا میخوای دوستیمون رو بهم بزنی . دستش رو
انداخت دور شونه ی سیاوش و گفت - داداش دروغ میگه این
از بچگیش همین جور بود همیشه دو بهم زنی میکرد .
خونه رفته بود رو هوا و همه داشتن میخندیدن .
خاله مهناز گفت - خدا رحم کنه حالا شدن ۳ تا

نیما - یعنی چی خاله جون

خاله مهناز که داشت جلوی سیاوش میوه میذاشت گفت -
تا امروز به من و پیام اشاره کرد این دو تا مخ ما رو خوردن
حالا تو هم اضافه شدی خاله جون ...

نیما خنده ای کرد و گفت - پس خاله این دو روز بیچاره
میشی

خاله هم خندید و گفت - قریبون خنده هات عزیزم تو هر کاری
دوست داری بکن .

نیما چشم چرخوند و گفت - خاله آقای برزگرو و پرهام کجان
خاله - اقا برزگر الاناس که پیداش بشه . بچم پرهام هم امشب
شیفته خیلی دوست داشت بینت .

ایشا!... فردا صبح میاد .

اون شب شام و با شوخی های نیما با شوهر خالم خوردیم .

سیاوش طفلی همش سرش پایین بود
همگی شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقمون که
بخوایم اخه قرار بود فردا بریم باغ شوهر خالم که
بیرون از شهر شیراز بود .
اتاق نیما و سیاوش کنار اتاق ما بود .
سرم رو گذاشتم رو بالشت که بخوابم دیدم گوشیم
روشن شد نگاه کردم دیدم سیاوش نوشته -شب بخیر
خانم کوچولو ...
نوشتیم -شب تو هم بخیر
خوابم نمیبرد بازم خواب زده شده بودم میخواستم برم تو
حیاط میترسیدم .
میدونستم سیاوش خوابه چون تو راه بودن و خسته شده
بود .این قدر پهلو به پهلو شدم تا خوابم برد .
صبح با این که شب قبلش خوب نخوابیده بودم زودتر
از همه بلند شدم و رفتم بیرون دیدم خاله مهنازم داره
وسایل رو آماده میکنه .
رفتم کنارش وایسادم و لپش رو بوسیدم و گفتم -خاله
جونم کمک نمیخوای .
اونم منو و بوسید و گفت -خاله به قربونت چرا این قدر
زود بیدار شدی .
گفتم -خوابم نمیاد اگه کاری دارین بدین کمکتون

کنم .

لپم رو کشید و گفت - حالا که خودت میخوای باشه عزیزم

تو برو چایی رو دم کن و وسایل صبحونه رو آماده کن .

باشه ای گفتم و رفتم تو اشپزخونه و کارایی که خاله

گفت رو انجام دادم و اومدم بیرون .

دیدم بابا بزرگم بیدار شده و نشسته داره با رادیوش ور

میره .

رفتم کنارش نشستم و گفتم - سلام بابا بزرگم

صبحت بخیر

پیشونیم رو بوسید و گفت - صبح تو هم بخیر بابای

چشام .

کم کم همگی از خواب بیدار شدن غیر از نیما و سیاوش ...

مامان مهری بهم گفت برو ببین نیما و دوستش بیدار

شدن یا نه ...

منم از خدا خواسته بلند شدم و رفتم دم در اتاقشون چند

بار در زدم ولی فایده نداشت .

اروم در رو باز کردم دیدم نیما با بالا تنه برهنه خوابیده

سیاوشم کنارش خوابیده بود .

نا خود اگاه چشمم افتاد بهش یه زیر پوش رکابی تنش

بود .

زود چشمام رو درویش کردم و داد زدم و گفتم - نیما!!!!!!

تا صدایش زدم هر دو تاشون از جاشون پریدن و همون جور
تو جاشون نشستن وبه من نگاه کردن .

گفتم -پاشین دیگه چه قدر میخوابین میخوایم بریم
دیر میشه ها ...

تا اینو گفتم نیما که تازه متوجه موقعیت شده بود

گفت -این چه وضع صدا کردنه دختر

خندیدم و گفتم -چند بار در زدم ولی بیدار نشدین مجبور
شدم پیام تو اتاق .

سیاوش خمیازه ای کشید و گفت -سلام صبح بخیر ...

نیما یه نگاهی بهش کرد و گفت -خودتو جمع کن

سیاوش نگاهی به خودش انداخت و زود تی شرتش رو تنش

کرد و به نیما گفت -چرا به خودت نمیگی ...

نیما هم زود لباسش رو تنش کرد و رو کرد به من و گفت

تو برو اومدیم

گفتم -زود بیاین ...

رفتیم سر سفره کنار نسترن نشستیم و شروع کردیم

به صبحونه خوردن ما صبحونمون تموم شد تازه نیما و

سیاوش اومدن ما بلند شدیم و رفتیم که حاضر بشیم .

ساعت ۱۰ صبح بود که راه افتادیم .من و نسترن و نیما

سیاوش یه ماشین شدیم .

مامان و خاله ها و بابا بزرگ هم نشستیم تو ماشین پرهام .

پیام مونده بود اون وسط برگشت به همه و گفت -بینم
مثل این که من این وسط زیادیم .

سرم رو از پنجره ی ماشین در اوردم و گفتم -دقیقا
زد تو سرم و گفت -تو چی میگی جقله
سرم رو مالیدم و گفتم -الهی دستات بشکنه ...
نیما -بیا بالا ما جا داریم ...

زود رو پای نسترن دراز کشیدم و گفتم -نه ما جا نداریم .
با کمال پرروگی در ماشین رو باز کرد و گفت -جمع کن
خودتو بچه

سیاوش رو دیدم که اخماش رفته بود تو هم ترسیدم زود
خودم رو جمع و جور کردم و مثل خانما نشستم و تا اون جا
جیکم در نیومد .

فقط با نسترن حرف میزدم .

بعد از یک ساعت رسیدیم .وقتی از ماشین پیاده شدم
سیاوش رو دیدم تکیه داده بود به ماشین و داشت اون دور
دورا رو نگاه میکرد .

دور و برم رو نگاه کردم دیدم کسی نیست رفتم کنارش
وایسادم و گفتم -سیاوش چته

نگاهی بهم انداخت و گفت -دارم به این فکر میکنم
حرفش رو ادامه نداد .

گفتم -به چی فکر میکنی

دوباره نگاهم کرد این دفعه نگاهش دلم رو لرزوند اومد
روبروم وایسادو و گفت - به این که تو کی مال خودم میشی
با گیجی فقط نگاهش کردم و گفتم - منظورت چیه
از اون خنده های قشنگش کرد و گفت - منظورم واضح بود
یاسی

دیدم نیما داره میاد سمتمون از ش فاصله گرفتم و بدون
هیچ حرفی رفتم پیش بقیه .
حرف سیاوش ذهنم رو مشغول کرده بود . پیش خودم گفتم
این حرفش چه معنی میده

یعنی این که میخواد باهام ازدواج کنه

تو همین فکر بودم که یه دفعه یه چیز سنگینی محکم
خورد تو سرم .

با اخ گفتم همه برگشتن سمتم .

نگاه کردم دیدم پیام دست به کمر وایساده و میگه نیمای
بازی

توپ رو برداشتم و بلند شدم و از همون جا توپ رو پرت
کردم سمتش محکم خورد تو شکمش .

شکمش رو گرفت و نشست رو زمین

مامان مهری با اخم برگشت سمتم و گفت - چی کار میکنی
یاسی

گفتم - ناراحت نباشین فیلمشه من این مار مولک رو

میشناسم .

پرهام رفت سمتش و گفت - یاسی راست میگه خاله جون

نمیخواه نگران باشین .

دست پیام رو گرفت و گفت - پاشو و فیلم بازی نکن .

سیاوش رو دیدم کنار نیما و ایساده بود لبخندی رو لبش

بود . عاشقی این خنده هاش بودم .

رفتم وسط و گفتم بیاین وسطی بازی کنیم .

همه موافقت کردن . یار کشی کردیم من و سیاوش و نسترن

تو یه گروه بودیم . نیما و پرهام و پیام هم با هم افتادن .

شروع کردیم به بازی . خیلی خوش گذشت من همش پیام

رو میزدم نامردی هم میزدم محکم

هم گروهیام همه سوخته بودن و بیرون و ایساده بودن من

وسط و ایساده بودم و هی از این ور میدویدم این ور به اون

ور باید ده بار میشد .

آخرین بار بود حواسم رفت سمت سیاوش که داشت با

گوشیش صحبت میکرد .

با صدای نیما که صدام میکرد سرم رو برگردوندم توپ

محکم خورد تو صورتم و رو زمین افتادم .

سرم گیج میرفت . چشمام رو بستم صدای همه تو گوشم

پیچیده میشد .

پرهام - برین کنار ببینم چی شده

اومد کنارم نشست و گفت - میتونی بشینی
سر گیج کمتر شده بود اروم با کمک نیما نشستیم .
خاله مهناز اب قند بهم داد و گفت - تا آخرش باید بخوری .
منم حرفش رو گوش دادم و تا آخرش خوردم و خندیدم و به
چهره های نگران تک تکشون نگاه کردم و گفتم - من
خوبم چیزیم نشد نگرانم نباشید .
وقتی همه خیالشون از خوب بودن من راحت شد
رفتن سر کاراشون .
بلند شدم و گفتم - خوب بریم بقیه ی بازیمون رو
بکنیم
با حرفم اخمای سیاوش رفت تو هم ولی چیزی نگفت به
جای اون نیما گفت - لازم نکرده
گفتم ۱- چرا تازه داشت خوش میگذشت ...
پرهام - نمیخواه یاسی جان . پایین باغ یه چمن زار قشنگیه
بریم ببینیم .
تا پرهام این حرفو زد همه قبول کردیم و پشت سر پیام
و پرهام راه افتادیم .
وقتی رسیدیم دهنم باز مونده بود . واقعا قشنگ بود خوراک
عکس انداختن بود منم که همه جا دوربینم همرام بود از
جیب مانتوم در آوردم و دادم دست نیما و گفتم - داداشی
ازم عکس بگیر .

رفتم وسط چمن زار و به حالتهای مختلف نیما ازم عکس گرفت .

دوست داشتم سیاوشم تو عکسام باشه البته خودمون دو تایی ولی خوب نمیشد که

نیما - خوب عکس تک نفره بسه خانم . دوربین رو دست پیام و بعد سیاوش و پرهام رو که از ما دور بودن رو صدا زد .

اونا هم با صدای نیما سرشون رو برگردوندن سمت نیما و گفتن چی کارشون داره .

نیما همون جور بلند داد زد و گفت - بیاین میخوایم عکس بندازیم .

راه رفته را داشتن بر میگشتن . داشتم سیاوش رو نگاه میکردم عاشق تپش بودم کلا تو حلقم بود .

مخصوص امروز یه شلوار ورزشی اسپرت با یه تی شرت ابی نفتی چسبون پوشیده بود .

داشتم نگاهش میکردم که نیما بی هوا پرید کنارم همچین به هم خورد نزدیک بود بخورم زمین که خودش نگهم داشت .

گفتم - هو نیما چته چرا مثل تارزان میمونی ...

اینو که گفتم پیام خندید و گفت - ای گل گفتی ...

نگاهش کردم و گفتم - هه هه هه با مزه اصلا به تو چه من با داداشم بودم .

نیما در حالی که میخندید گفت -گفتم تا اینا نیومدن

چند تا عکس دو نفره بندازیم .

منم بی هیچ حرفی دستم رو انداختم دورش و گفتم -راست

میگی رو کردم به پیام و گفتم -بنداز ...

چند تا عکس با حالتهای مختلف انداختیم .خنده م گرفته

بود رو کردم به نیما و گفتم -شیطون این کارا رو

از کجا یاد گرفتی ...

نیما -چشمکی زد و گفت دیگه دیگه ...

سیاوش و پرهامم بهمون پیوستن و چند تا عکسم با اونا

گرفتم .

یه بار سیاوش کنارم وایساد داشتیم از بوی عطرش دیوونه

میشدم .بوی گرم و خوبی بود .

دیگه خسته شده بودم گفتم -خوب دیگه من رفتم .

داشتیم میرفتم پیام گفت -هی یاسی کجا با من عکس

ننداختی ...

طوری که نشنوه گفتم -تو رو دیگه کجای دلم بزارم .

بی حال رفتم سمتش دوربین و داد به پرهام و گفت -

بیا این جا ...

تو دلم گفتم چه پررو من با عشقم دو نفره عکس ننداختم

اون وقت با تو بندازم .

رفتم سمت نیما که داشت با سیاوش حرف میزد گرفتم و

گفتم - بیا بریم عکس بندازیم .

نیما دستش رو از دستم کشید و گفت - من که انداختم .

فقط بهش نگاه کردم که دوباره مثل همیشه فهمید چمه .

گفت - باشه بیا بریم

چندتا عکسم با پیام انداختیم و من و نسترن رفتیم

بالا .

داشتیم میرفتیم بالا نسترن دستم رو گرفت و گفت

یاسی بیا این جا بشینیم .

زیر یه درخت نشستیم و رومو کردم سمت نسترن و

گفتم - خوب حرفتو بزن

نسترن نگاهم کرد و گفت - بینم شیطون خبریه ...

منم نگاهش کردم و گفتم - یعنی چی

نسترن - منظورم اینه که کمی مکث کرد و گفت - تو

و سیاوش از هم خوشتون میاد .

خنده م گرفت و گفتم - یعنی این قدر تابلویییم

گفتم - کسی که نفهمیده خواجه حافظه که فکر کنم

اونم فهمیده

نسترن - نه تابلو نیستین اگه کسی مثل من دقت کنه

میفهمه .

از نگاهاتون مشخصه ندیدی وقتی توپ خورد تو صورتت

چه حالی شد طفلی . کم مونده بود خودش بیاد بغلت کنه .

با مشت اروم زدم رو بازوشو و گفتم - شیطون ...
خندید و گفت - به خدا راست میگم خیلی خودش رو
کنترل کرد به پیام چیزی نگه ...
من حواسم بهش بود
گفتم - اره منم دوستش دارم خیلی زیاد
نسترن - مشخصه
بلند شدم و دستم رو دراز کردم سمتشو گفتم - پاشو
بریم بالا که گشمنه .
بوی کباب حیاط باغ رو پر کرده بود رفتم پیش شوهر
خالم و گفتم - عمو چه بو و برنگی راه انداختی ...
یه سیخ از کبابایی که آماده شده بود رو داد دستم و گفت
اینو بخورین تا بقیه بیان
سیخ کباب رو گرفتم و با نسترن رفتیم کنار مامان
اینجا نشستیم و کبابا رو خوردیم به هیچ کسم تعارف
نکردیم .
خاله معصومه - دخترا بهتون خوش میگذره ...
منو ونسترن که دهنمون پر بود فقط سرمون رو تکون
دادیم .
مامان مهری - خفه نشین یه وقت خوب اروم تر بخورین مگه
دنبالتون کردن .
ما فقط سر تکون میدادیم

مامان و خاله ها خنده شون گرفته بود .

ناهار رو که خوردیم بزرگترا خوابیدن ما هم رفتیم تو

حیاط و رو تخته ی گوشه ی حیاط نشستیم و منچ بازی

کردیم .

نزدیکای شب بود که راه افتادیم سمت شهر و رفتیم

خونه ی خاله .

این قدر خسته بودیم که تو حال هر کدوممون یه طرف افتاده

بودیم .

حتی سیاوشم که دیگه با خانواده ی خالم راحت شده بود

همون وسط هال نشسته بود .

شوهر خالم یه سری از اساسا رو آورد وقتی دید هر کدوم

از ماها یه طرف افتادیم بلند خندید و گفت -به جوونای

ما رو باش .

بی حال بهش نگاه کردم و گفتم -خوب عمو جون خسته

شدیم دیگه .شما هم جای ما بودین خسته میشدین .

مامان مهری و خاله هام وقتی اومدن و ما رو اون جوری دیدن همون

حرف عمو رو زدن و با وسایلی که دستشون بود رفتن

تو اشپزخونه .

پرهامم اومد و کنار ما نشست و کمرش رو گرفت و گفت -

اخ کمرم

نیما که سر حال تر شده بود صاف نشست و گفت -تو

دیگه چرا دکی جون

پرهام - مگه ما دکترا ادم نیستیم

کم کم نشستیم و یه بحث جدید راه انداختیم خونه رو گذاشته بودیم رو سرمون بابا بزرگمم اون وسط نشسته بود به ما میخندید .

شده بود میدون جنگ یکی میوه پرت میکرد یکی قند پرت میکرد

همون جور داشتیم بحث میکردیم سر همه چی بحث میکردیم هر دفعه بحثمون عوض میشد .

داشتیم حرف میزدیم که با صدای داد خاله معصومه به خودمون اومدیم .

ساکت نشستیم سر جامون .

نگاه کردم دیدم مامان مهری و خاله مهناز دم اشپزخونه وایسادن و دارن ما رو نگاه میکنن .

ما ساکت نشسته بودیم که خاله مهناز گفت - شما که تا یه ساعت پیش حال نداشتین حرف بزنین چی شده یه دفعه .

مگه بچه این ماشا!... بزرگ شدین .رو کرد به پرهام که بالشت دستش بود و میخواست پرت کنه سمت نیما

گفت - افرین اقا پرهام شما هم بله

یه نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و گفت - تو رو خدا

ببین چه کردن این جا رو .
 با حرف خاله خونه رو نگاه کردیم دیدیم راست میگفت .
 هر طرف یه چیزی افتاده بود .
 همه سرامون رو انداخته بودیم پایین و زیر چشمی هم دیگه
 رو نگاه میکردیم .
 سیاوش رو نگاه کردم اونم بهم چشمک زد مونده بودم .
 تو دلم گفتم اینم راه افتاد چند روز دیگه این جا بمونه
 معلوم نیست چه اتفاقی بیفته .
 مامان مهری صدام کرد زود سرم رو بالا اوردم و گفتم -بله
 مامان جون
 مامان مهری -زود پاشو خونه رو جمع و جور کن ...
 پیام هم بلند شد و گفت -خاله جون چرا تنها همه با هم این
 کار رو کردیم با هم جمعش میکنیم .
 بعد از جمع و جور کردن خونه هر کسی رفت تو اتاق خودش
 جالب بود همه میخواستیم بریم حموم .
 دوباره داشت بحث بالا میگرفت که خاله مهناز گفت اول
 دخترا باید برن .
 رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم و گفتم -قربونت
 بشم خاله جونی ...
 اول من رفتم پشت منم نسترن رفت بعدم پسرا با هم
 رفتن حموم .

بعد از خوردن شام رفتم تو اتاق و چمدونم رو جمع کردم
و گذاشتم گوشه ی اتاق .

قرار بود فردا صبح زود راه بیفتیم

بعد از بستن چمدون این قدر خسته بودم نفهمیدم کی
خوابم برد .

صبح با صدای مامان مهری از خواب بیدار شدم نمازم رو
خوندم و از اتاق رفتم بیرون بابا بزرگم نشسته بود
و تسیب‌حشتم دستش بود رفتم کنارش نشستم ناراحت
بود صورتش رو بوسیدم و گفتم-نبینم بابا بزرگم
ناراحت باشه ...

اونم سرم رو بوسید و گفت -یاسی بهم قول بده زود زود
بیای و بهم سر بزنی ...

دستش رو بوسیدم و گفتم -چشم بابا بزرگم ...

صبحمون رو که خوردیم نیما گفت -یاسی چمدونا رو بیار
بلند شدم و رفتم تو اتاق و چمدون خودم رو به زور اوردم
بیرون .

سیاوش که دم در وایساده بود اومد چمدون رو ازم گرفت و
اروم گفت -تو بر ندار بگو من خودم بر میدارم .

بهش لبخند زدم اونم بهم خندید و رفت

همه ی وسایلا رو ها رو بردن تو ماشین ...

با ناراحتی از همه خداحافظی کردم بابا بزرگم منو محکم

بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت -ایشا...
 خوشبخت بشی بابا جونم ...
 نگاهش کردم و با بغض گفتم -دلَم براتون تنگ میشه
 بابا بزرگم .درسته هوای تهران الودس ولی پیش ما بیا
 بابا بزرگم سرم رو بوسید و گفت -حتما بابا جون .
 نیما اومد و گفت -برو کنار ببینم فیلم هندیش کردی
 اشک همه رو در آوردی .
 از همه خداحافظی کردم و رفتم تو ماشین نشستم .
 سیاوشم از همه خداحافظی کرد .دیدم داره میاد سمت ماشین
 زود اشکام رو پاک کردم .
 در ماشین رو باز کرد و نشست پشت فرمون و آینه رو
 تنظیم کرد و بهم گفت -چه قدر عشقم دل نازکه ...
 نگاهش کردم و گفتم -از بچگیم همین جور بودم هر وقت
 میخواستم از بابا بزرگم جدا بشم یه بغضی تو گلوم
 چنگ میزنه .
 نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت -سیاوش قربون اون
 دلت قشنگم .یاسی
 همون جور که نگاهش میکردم گفتم -هان
 خندید و گفت -اول این که هان نه و بله .
 بعد خیلی جدی گفت دوم این که دوست ندارم چشمات رو
 ناراحت ببینم .

لبخند زورکی زدم تا اومدم جوابش رو بدم نیما در ماشین
رو باز کرد و کنار سیاوش نشست .

مامان مهری هم کنار من نشست .نگاهش کردم چشماش سرخ
بود .

سیاوش رو کرد به نیما و گفت -بریم

نیما -اره داداش بریم

همه دم در وایساده بودن براشون دست تکون دادم سیاوشم
مثل همیشه دو تا بوق زد و راه افتاد .

مامان مهری رو نگاه کردم داشت ایه الکرسی میخوند .منم
شروع کردم به خوندن هر چی که بلد بودم .

از دروازه قران که رد شدیم به مامان مهری نگاه انداختم
هنوز چشماش سرخ بود .

دستش رو گرفتم تو دستم سرش رو برگردوند و نگاهم
کرد و هیچی نگفت .

فهمیدم هنوز بغض داره منم به حال خودش گذاشتمش .
هندز فریم رو گذاشتم تو گوشم و چشمام رو بستم و یه
نفس عمیق کشیدم .

ماشین بوی عطر سیاوش رو گرفته بود .اروم اروم خوابم
برد

چشمام رو باز کردم و درست نشستم به مامانم نگاه کردم
خواب بود نیما هم با دهن باز خوابیده بود خندم گرفته بود

پیاده بشی ...

زود از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت سرویس بهداشتی

وقتی کارم تموم شد اومدم بیرون دیدم سیاوش دست به

سینه تکیه داده به ماشین .

یه دل سیر نگاهش کردم شلوار اسپرت طوسی با یه تی

شرت استین کوتاه مشکی پوشیده بود .

وقتی رسیدم روبروش وایسادم که گفت - عزیزم زودتر

میگفتی میخوای بری دستشویی زودتر نکه میداشتم .

اومدم بزنم به بازوش یادم افتاد به هم محرم نیستیم .

دستم رو انداختم و گفتم - بچه پررو خوب چی کار کنم .

روم نشد بهت بگم

از ماشین فاصله گرفت منم تو ماشین رو نگاه کردم هر

دو تاشون خواب بودن .

منم نامردی نکردم و صداشون نکردم رفتم پیش سیاوش

وقتی بهش رسیدم گفت - مگه نگفتی گشمنه بریم تو

یه چیزی بخور ...

کنارش راه افتادم و با هم رفتیم تو سالن استراحتگاه

سیاوش رفت سمت رستورانش منم به دنبالش میرفتم .

گفتم - سیاوش

اولین بار بود اسمش رو صدا میزدم زود برگشت و گفت

جانم

من که در حال غش کردن بودم گفتم -نمیخواه ببری غذا
 بگیری معلوم نیست خوب باشه .
 یه نسکافه با کیک بخوریم بهتره .
 اومد روبروم وایساد و گفت -باشه عشقم راست میگی .
 بهش لبخند زدم اونم جوابم رو با چشمک داد و رفت
 نسکافه گرفت و با کیک خوردیم .
 سیاوش نسکافش دست نخورده بود و همون جور بهم زل زده
 بود . خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین تا این کار
 رو کردم سیاوش خنده ی بلندی کرد و گفت -به خانم
 رو باش ازم خجالت میکشه .
 سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم و گفتم -خوب هی نگام
 میکنی
 سیاوش کمی از نسکافه یخ کردشو خورد و گفت -عشقمی
 دوست دارم نگاهت کنم ایرادی داره
 یه دفعه از دهنم پرید و گفتم -اخره ما به هم محرم نیستیم
 گناه داره ...
 با عشق نگاهم کرد و گفت -اگه تو دوست داشته باشی
 محرم بشیم من حرفی ندارم عشقم
 باز خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و تو دلم به زبونم لعنت فرستادم و دیگه چیزی نگفتم
 .
 سیاوش به ساعتش نگاه کرد و گفت -بریم خیلی وقته

این جاییم .

بلند شدیم و رفتیم سمت ماشین دیدم هنوز خوابم .

سیاوش خندید و گفت - نگاه کن نیما رو ...

منم وقتی دیدمش خندم گرفته بود دهنش باز بود ...

سیاوش همون جور که میخندید گفت - انگار یه قرنه که

نخوابیده .

گفتم - همیشه همین جوریه نیما و مامانم سوار ماشین که

میشن خوابشون میبره جالب این جاست تا بیدارشون

نکنی بیدار نمیشن .

سیاوش همون جور که داشت سوار میشد گفت - واقعا ...

گفتم - اره

سوار شدیم و راه افتادیم سیاوش دستگاه پخش رو روشن

کرد اهنگ یه نفر رضا صادقی پخش شد .

یه نفر تو زندگیمه ... که تموم زندگیشم

عاشق این عاشقیشم ... منو میفهمه جای تموم دنیا

غمی ندارم این جا ... یه نفر به حس و حالم

یه نگاه تازه داره مثل عطر موندگاره

هر چی میخوام بدونم توی چشاشه

میخوام همیشه باشه ...

طعنه نزن به رابطتم هی نگو من عاشقتم

این دیگه بازی نیست عزیزم

دست دلم رو پس زدی عشق رو جای هوس زدی

ایندفعه دور بایست عزیزم

خسته باشم با یه جمله خستگیمو در میاری

بد جووری هوامو داری ...

پشت هر دو تاییمون گرمه به خورشید

اون نگاهمون رو فهمید ...

تو ندونستیو اون میونه عاشقی قشنگه

هم زلال هم یه رنگه

یه ترانه س که خدا برام سروده

انگار از اول بوده ...

خودم رو با گوشیم سر گرم کرده بودم .

اهنگش خیلی قشنگ بود سرم بالا بردم تا بیرون رو

بینم احساس کردم داره نگاهم میکنه .

حدسم درست بود از تو اینه داشت نگاهم میکرد .الکی

بهش اخم کردم و با سرم به روبرو اشاره کردم یعنی این

که به جلوت نگاه کن .

ولی اون بیخیال بهم نگاه میکرد و اهنگ رو زیر لب

میخوند ...

بهش خندیدم و اروم گفتم -دیوونه

اونم چشمکی بهم زد و به روبروش نگاه کرد ...

نیما که بلند شد من گرفتم خوابیدم تا خود تهران .

البته هر از گاهی بیدار میشدم ...

یه بار که بیدار شدم دیدم مامان مهری بیدار شده و داره

بیرون رو نگاه میکنه .

نیما نشسته بود پشت رل و سیاوش خوابیده بود .

همون جور که خوابیده بودم یواشکی نگاهش کردم .

هر روز که میگذشت بیشتر عاشقش میشدم ...

بس که لبریزم از تو میخوام

بدوم در میان صحراها

سر بکوبم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

بس که لبریزم از تو میخوام

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک زیبای تو اویزم

اری آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه نا پیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

آخر شب بود رسیدیم تهران ...

سیاوش سر کوچشون پیاده شد و رفت ...

وقتی رسیدیم خونه بابا محسن داشت تلویزیون

نگاه میکرد .

از همون جا گفتم -سلام بابا جون

نگاهم کرد و گفت -سلام یاسی خانم پارسال دوست

امسال آشنا

کلا کارش طعنه زدن بود اصلا از این اخلاقش خوشم نمیومد

بی خیال رو مبل نشستیم و گفتم -این قدر بهم خوش

میگذشت اصلا وقت نکردم بهتون زنگ بزنم .

مامان مهری اومد تو خونه پشت سرشم نیما با چمدونا اومد و

گفت -سلام بابا

بابا محسن اخماش رفت تو هم و گفت -سلام جناب نیما

خان

حوصله ی رفتارای بابا رو نداشتم بلند شدم و بدون

هیچ حرفی از پله ها رفتم بالا و در اتاقم رو باز کردم و

رفتم تو و در رو بستیم .

لباسام رو عوض کردم و رفتم دست و صورتم رو شستم .

گوشییم رو بر داشتم و خواستم برم دراز بکشم نیما در

اتاقم رو باز کرد و چمدونم رو گذاشت تو اتاق .

گفتم -دستت درد نکنه

نگاهم کرد و گفت -قربون ابجی خیلی خسته ام

میخوام برم بخوابم .

گفتم -اخی بمیرم برات همش که سیاوش پشت رل بود .

نیما - ای بدجنس

خندیدم و گفتم - برو بخواب عزیزم خسته نباشی ...

گفت - شبت بخیر زلزله ...

وقتی رفت گوشیم رو چک کردم یه پیام داشتم .

سیاوش نوشته بود - این بهترین سفر زندگیم بود

دلیل زندگی ... دوستت دارم شب خوش ...

منم نوشتم - برای منم همین طور . شبت خوش ...

دیگه جواب نیومد خوابش برده بود .

از شیراز که اومدیم موفق شدم دو بار تنها با سیاوش برم

بیرون .

دو بارشم سحر زنگ زد خونمون و از مامان مهری اجازم رو

میگرفت و میگفت میخوایم بریم گالری نقاشی .

مامان مهری هم که سحر رو شناخته بود بهش اطمینان پیدا

کرده بود هر دو بار رو قبول کرد .

البته نا گفته نماند که هر دو بار سحر از من و سیاوش

باج گرفت .

اولین بار دو هفته بعد از سفر شیراز بود .

رفتیم یه رستوران شیک کلی با هم حرف زدیم سیاوش

از آینده حرف میزد . حرفاش دلم رو گرم میکرد .

جا سویچی که از شیراز برایش گرفته بودم رو بهش

دادم . خیلی خوشش اومد

دفعه ی دوم یه هفته بعدش بود رفتیم جاده چالوس .
 وقتی فهمیدم میخوایم بریم اون جا معترض گفتم -چرا
 اون جا سیاوش ...
 سیاوش بی خیال به اعتراض من داشت رانندگی میکرد .
 گفتم -جناب سیاوش خان با توام ...
 سیاوش شو رو برگردوند سمتم و گفت -چیه عزیزم ..
 گفتم -میگم چرا چالوس دیر میشه تا بر گردیم ...
 نگاهم کرد و گفت -میخوام برم یه جایی که خودم باشم
 و خودت عشقم .
 مشکوکشدم زود ازش پرسیدم -کجا داریم میریم ...
 همون جور که رانندگی میکرد گفت -ویلا عزیزم ...
 کلافه گفتم -ویلا برای چی ...
 ماشین رو یه گوشه نگه داشت و سوالی پرسید -تو
 چته یاسی
 نگاهش کردم و گفتم -تو چته از موقعی که اومدی دنبالم
 کلافه ای چیزی شده ...
 به روبرو خیره شد و گفت -نه چیزی نیست .بعد زود
 برگشت سمتم و گفت -ببینم نکنه تو بهم شک داری .
 گفتم -خوب برای چی ویلا اونم تنها
 سرشو به دو طرف تکون داد و یه نگاه بهم انداخت و گفت
 واقعا متاسفم برات ...

معلوم بود داره خودش رو کنترل میکنه که صداش رو بالا
نبره .

گفت -ببینم یاسی تا حالا دستم بهت خورده که از
تنها بودن با من میترسی ...

اشتباه کرده بودم شرمنده سرم رو انداخته بودم پایین و
چیزی نمیگفتم .

دیدم حرکت نمیکنه اروم سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم
سرشو رو گذاشته بود رو فرمون ماشین .

اولین بار صداش زدم جوابم رو نداد دوباره صداش کردم که
سرش رو برگردوند سمتم ...

با چشمای نافذش نگاهم کرد و گفت - بله ...

سردی صداش رو دوست نداشتم خواستم جو رو عوض کنم
گفتم -راه نمیفتی

به ساعتش نگاه کرد و گفت -تا بریم و بر گردیم دیر
میشه .

گفتم -بیخشید

همون جور که بیرون رو نگاه میکرد گفت -اشکال نداره
تو هم حق داری

از تو کیفم شکلات در اوردم و گرفتم سمتشو گفتم
اشتی

بهم نگاه کرد و شکلات رو گرفت و گفت -مگه با هم قهر

بودیم عزیزم .

خندیدم و گفتم -چند دقیقه ای بود ...

اونم خندید و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم ضبط

ماشینش رو روشن کرد و اهنگ نفس مرتضی پاشایی

رو آورد و خودشم شروع کرد به خوندن .

ضبط رو خاموش کردم برگشت نگاهم کرد و گفت -چرا

خاموشش کردی خوشت نیومد ...

گفتم -خودت بخون

سیاوش -چرا خودم

نگاهش کردم و گفتم -چون تو قشنگ تر میخونی .

دستام رو زدم به هم و گفتم -وای سیاوش تو عالی میخونی

برام بخون

گفت -چی برات بخونم

یه ذره فکر کردم و گفتم -هر چی خودت دوست داری ...

سرشو تکیه داد و گفت باشه

صداش رو صاف کرد و شروع کرد همون اهنگ نفس مرتضی

پاشایی رو خوندن

بعد از این که تموم شد براش دست زدم و گفتم -براوو

براوو صدات عالیه سیاوش ..

ماشین رو نگه داشت و عاشقانه نگاهم کرد و بی مقدمه گفت -یاسی میخوام پیام

خاستگاریت دیگه نمیتونم دوریت رو تحمل کنم .

نمیتونم بغلت نکنم .دیگه طاقت ندارم میخوام مال خودم
باشی قبل از این که کسی دیگه صاحب بشه .
دوست دارم صبحها که از خواب بیدارمیشم کنارم باشی
شبم وقتی خسته از کار میام خونه تو رو بینم .
بغض کرده بودم نمیدونستم چی باید بگم مخم هنگ کرده
بود .
همون جور نگاهم کرد و گفت -دوست دارم دستات رو بگیرم
تو دستم ولی نمیتونم چون بهت محرم نیستم .
من با پدر و مادرم صحبت کردم قرار شد که مادرم به مادرت
زنگ بزنه و هفته ی دیگه بیایم خونه تون و تو رو از
بابات خاستگاری کنم .
اشکام رو گونم چکید باورم نمیشد
سیاوش وقتی اشکام رو دید دستش رو آورد جلوی صورتم
تا اشکام رو پاک کنه ولی زود دستش رو انداخت و گفت
یاسی گریه نکن منو دیوونه تر نکن عزیزم .
زود اشکام رو پاک کردم و گفتم -باشه ببین دیگه
گریه نمیکنم .اشک شوق بود
بعد خندیدم اونم خندید و گفت -قربون خنده هات ...
اون روز بهترین روز زندگیم بود .رو ابرها بودم ...
سیاوش منو دو تا کوچه پایین تر پیادم کرد بوق زد
و رفت .

اون روز قرار بود برم خونه ی مریم میخواستم سوغاتیشو
بهش بدم قرار بود بیتا هم بیاد .

حاضر شدم و از پله ها رفتم پایین که از مامان خداحافظی
کنم .

زنگ تلفن بلند شد رفتم گوشی رو نگاه کردم شماره
خونه ی پدری سیاوش بود به هوای این که سحره گوشی
رو برداشتم و گفتم -سلام سحر جونم ...
به جای صدای سحر صدای یه خانم جا افتاده تو گوشی
پیچید و گفت -الو سلام ...

زدم تو سر خودمو و گفتم -خاک بر سرت شد مادر سیاوشه
زود به خودم اومدم و گوشی رو گذاشتم در گوشم و خیلی
سنگین و با وقار گفتم -بله بفرمایین

خانمه که حدس میزدم مادر سیاوش باشه گفت -سلام عزیزم
منزل یزدانی

در حالی که قلبم داشت تند تند میزد گفتم -بله ...

گفت -خانمی مادر تون تشریف دارن

بازم گفتم -بله گوشی خدمتتون

گوشی رو گذاشتم داشتم میرفتم دنبالش از تو اتاقش

اومد بیرون و گفت -یاسی هنوز نرفتی

اروم گفتم -نهمامان یه خانمه زنگ زده با شما کار داره

مامان مهری نگاهی بهم انداخت و گفت -حالا چرا رنگ و روت

پریده

فقط سرم رو تکون دادم .مامان مهری رفت سمت تلفن

منم رفتم تو اتاقش و خودم رو تو آینه دیدم .

راست میگفت رنگم شده بود عین گچ سفید .

از اتاق اومدم بیرون شنیدم مامان مهری گفت -تشریف

بیارین قدمتون روی چشم

با حرف مامانم قند تو دلم اب کردن این قدر ذوق داشتم

دوست داشتم یکی رو بغل کنم .

وقتی مامان مهری گوشی رو قطع کرد یه نگاه مشکوکی

بههم کرد و گفت -میدونی کی بود

برای این که شک نکنه زود گفتم -نهکی بود ...

بازم نگاهم کرد و گفت - خاستگار

الکی با تعجب گفتم -خاستگار

مامان مهری هم مثل من گفت -بله خاستگار بود ...

گفتم -حالا کی بود

همون نگاه مشکوک رو بههم انداخت و گفت -نگو که

نمیدونی یاسمن

هول شدم ولی خودم رو نباختم و گفتم -وا مامان من از کجا

باید بدونم .

مامان مهری اخم مصنوعی کرد و گفت -باشه بهت میگم کی

بود .مادر اقا سیاوش دوست نیما

بیشتر توضیح بدم یا فهمیدی ...

گفت - فردا شب میخوان بیان خاستگاری ...

با این که شنیده بودم چی جواب داده اب دهنم رو قورت دادم و

گفتم - شما چی گفتی

مامان مهری رفت رو مبل نشست و گفت - گفتم بیان

ولی عکس العمل بابات رو نمیدونم .میدونی که از سیاوش

خوشش نییاد.

با حرفمامان تو دلم خالی شد رفتم کنارش و گفتم -

یعنی ممکنه مخالفت کنه

مامان مهری نگاهم کرد و گفت -بله امکانش هست ...

اروم گفتم - حالا چی کار کنیم ...

مامان مهری دستام رو گرفت و گفت -بابات با من ...

ولی حرفش ارومم نکرد از کنارش بلند شدم و گفتم -

من برم که دیر شد. مامان مهری تا دم در باهام اومد و گفت -یاسمن جان زود

برگردیا من حوصلهی غر غر کردنای بابات رو ندارم .

گفتم -باشه مامان جان خداحافظ ...

تا خونه ی مریم همش به مخالفت بابا فکر میکردم .

وقتی رسیدم مریم دم در وایساده بود .باهاش روبوسی

کردم و رفتیم تو خونه .

به دور تا دور خونه نگاه انداختم و گفتم -بیتا نیومد

ناراحت نگاهم کرد و گفت -نه قراره جمعه با اون مرده عقد

باشن .

همون جور هاج و واج داشتم نگاهش میکردم .دستم رو گرفت

و گفت -یاسی چرا این قدر بدنت یخ کرده .

منم نشوند رو مبل و رفت تو اشپزخونه و برام شربت آورد

و بهم داد به زور یه ذره شو خوردم و لیوان رو گذاشتم رو

میز و گفتم -آخر باباش کار خودش رو کرد ...

مریم -اره مردیکه ی نفهم

نمیتونستم زیاد حرف بزنم .بغض لعنتی به گلوم

چنگ میزد و راه شو بسته بود .

مریمم مثل من ناراحت بود زیاد خونشون نمودم یه ساعت

نشستم و موضوع خاستگاری سیاوش رو بهش گفتم .

خوشحال شد بغلم کرد و برام ارزوی خوشبختی کرد .

از خونشون که اومدم بیرون گوشیمو از کیفم در اوردم

و شماره ی بیتا رو گرفتم .

خیلی بوق خورد ولی جواب نداد نا امید شده بودم داشتم

قطع میکردم که صدای لرزون بیتا تو گوشی پیچید

و گفت -الو یاسی ...

تا صداشو شنیدم گوشی رو به گوشم چسبوندمو و گفتم

جان یاسی

گفتم - چرا نیومدی خونه ی مریم ...

از شیراز برات سوغاتی اوردم .

گفت - قربونت عزیزم نتونستم پیام مریم بهت نگفت

سوار ماشین شدم و گفتم - چرا گفت بابای نامردت کار

خودش رو کرد.

گفت - یاسی اگه دیگه ندیدمت حلالم کن ...

گفتم - چی میگی بیتا این حرفا چیه عزیزم ...

گفت - یاسی دیگه نمیتونم من حالم از این یارو بهم میخوره ...

بغضم رو قورت دادم و گفتم - بیتا سیاوش میخواد بیاد

خاستگاریم . مامانش امروز زنگ زد خونمون و برای فردا

شب قرار گذاشت .

بیتا خوشحال شد از صدایش معلوم بود .

گفت - ایشا! ... خوشبخت بشی عزیزم .

فردا شب عقد منه با این یارو ...

گفتم - ایشا! ... درست میشه بیتا جونم مراقب خودت باش

اونم با بغض گفت - حلالم کن یاسی .

اشکام ریخت رو گونم بازم بغضم رو قورت دادم و با خنده

گفتم - عزیزم چرا همیشه حرف از رفتن میزنی .

گفت - حلالم کن و گوشه رو قطع کرد .

تو دلم اشوب بود تا خونه گریه کردم . وقتی رسیدم و

رفتم تو خونه دیدم بابا محسن اومده بود و داشت چایی
میخورد .

سلام کردم بدون این که منتظر جواب بمونم رفتم تو
اتاقم و در رو بستم و به در تکیه‌دادم و نشستم پشت
در و شروع کردم بلند گریه کردن .
چیزی نگذشت که مامان مهری اومد پشت در اتاقم و گفت
یاسمن جان ...

از پشت در بلند شدم و در رو باز کردم و رفتم سمت میز
و رو صندلی نشستم .

مامان مهری وقتی چشمای سرخ منو دید زد رو دستش و گفت
خدا مرگم بده چی شده

دوباره بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن .

هر چی مامان مهری ازم سوال میکرد چه اتفاقی افتاده
نمیتونستم بهش بگم .

به هق هق افتاده بودم ...

مامان مهری رفت و با اب برگشت تو اتاقم اب رو که خوردم
کمی اروم شدم ماجرا رو برای مامانم تعریف کردم .

اونم خیلی ناراحت شد و گفت - کاش میشد براش کاری
کرد .

با چشمای سرخم نگاهش کردم و گفتم - دیگه فایده نداره .

گفتم - مامان من میترسم از این که بی‌تابایی سر

خودش بیاره .

مامان مهری - چرا

گفتم - امروز که تلفنی باهات صحبت میکردم همش

میگفت حلالم کن .

مامان مهری اشکای صورتم رو پاک کرد و گفت - ایشا!...

که اتفاقی نمیفته .

گفتم - ایشا!....

بلند شدم مانتم رو در آوردم داشتم تو کمدم اویزون

میکردم که مامان مهری گفت - با بابات در مورد

خاستگاری سیاوش صحبت کردم .

برگشتم سمتش و گفتم - خوب چی گفت ...

گفت - اول داد و بی داد راه انداخت و باهام دعوا کرد که

چرا قبول کردم که بیان .

کنارش نشستم و گفتم - خوب اخرش چی شد ...

اروم لبخند زد و گفت - بالاخره قبول کرد ولی....

زود گفتم - ولی چی مامان جان بگو دیگه چون به سرم

کردی ...

گفت - بیان ولی جواب من منفیه ...

با حرف مامان مثل شیر برنج وا رفتم ..

مامان مهری بعد از اطلاع رسانیش بلند شد و گفت - من

برم که کلی کار دارم .

داشتم به حرفای مامان فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد
خودش بود گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم -سلام
سیاوش -سلام یاسی خوبی
با صدای گرفتم گفتم -بد نیستم تو چه طوری ...
گفت -چیزی شده ...
گفتم -اره سیاوش دوستم بیتا داره ازدواج میکنه .
خندید و گفت -خوب این که خوبهحالا تو چرا
ناراحتی .
گفتم -اخه طرف خیلی ازش بزرگتره باباش مجبورش
کرده به خاطر بدهیش به اون مرده بیتا دوستم باهاش
ازدواج کنه .
سیاوش هم ناراحت شد و گفت -ای بابا چی بگم ...
گفتم -هیچی
گفت -یاسی مامانم گفت که زنگ زده خونتون و برای
فردا شب قرار گذاشته .
گفتم -اره
گفت -وای یاسی باورم نمیشه ...
گفتم -منم همین طور ولی بهش نگفتم که جواب بابام
چیه ...
گفت -عشقم فردا میبینمت فعلا
خداحافظی کردم و رفتم دم پنجره ی اتاقم و پرده رو زدم

کنار و پنجره رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم .
 بوی پاییز میومد یه هفته ی دیگه تابستون تموم میشد
 اون شب میلی به شام نداشتم به همین خاطر از اتاقم بیرون
 نرفتم و نشستم عکسای شیراز رو دیدم .
 اون شب حتی خوابم نداشتم هم به خاطر بیتا و هم به خاطر
 سیاوش .
 اون شب خیلی با خدا صحبت کردم تا صبح سر سجادم
 نشسته بودم و برای بیتا از خدا طلب صبر کردم .
 صبح بعد از گرفتن دوش اب سرد که کمی حالم رو بهتر
 کرد رفتم پیش مامان مهری و صبحونه خوردیم و تو کارای
 خونه بهش کمک کردم .
 اون روز دل تو دلم نبود مامان مهری تمام اداب خاستگاری
 رو بهم یاد داد .
 عصر که شد رفتم تو اتاقم داشتم حاضر میشدم مامان
 مهری اومد تو اتاقم تو دستش یه چادر رنگی قشنگ بود .
 اومد نزدیکم و گفت - یاسمن جان هر وقت اومدن این چادر
 رو سرت کن و بیا .
 چادر رو ازش گرفتم و گفتم - این دفعه میپوشم فقط
 به خاطر خودت .
 گونم رو بوسید و گفت - قربونت بشم عزیزم ایشا!...
 خوشبخت بشی ...

با صدای زنگ در قلب منم شروع کرد به زدن ...
مامان مهری توصیه های اخر رو بهم کرد و از اتاقم رفت

بیرون .

منم رفتم بیرون و از بالا داشتیم نگاه میکردم اول یه
مرد همسن بابا محسن اومد داخل حدس زدم بابی سیاوش باشه

بعد از اون یه خانم چادری وارد شد و بعدش سحر و در اخر
سیاوش با یه دسته گل بزرگ وارد شد .

تو اون کت و شلواری که پوشیده بود خیلی جیگر شده
بود حیف که محرم نبودیم .

یه کت و شلوار مشکی با بلوز سفید تنش کرده بود
موهاشم به سمت بالا شونه کرده بود .

نیما دسته گل رو گرفت و گذاشت رو میز و به سیاوش
دست داد و راهنماییش کرد تا بشینه .

دیدم نیما داره میاد سمت پله ها زود رفتم تو اتاقم و رو
تختم نشستم .

در اتاقم باز شد و نیما اومد تو و گفت -زلزله پاشو بیا
چایی بیار ...

گفتم -بزار بشینن بعد ...

گفت -نه بابا راست میگی .پاشو تا پشیمون نشدن .

بلند شدم و چادرم رو سرم کردم و با نیما رفتیم پایین

من یه راست رفتم تو اشپزخونه و نیما هم اومد کمکم .

مامان مهری اومد تو اشپزخونه و گفت - یاسمن چایی بریز
و بیار .

با کمک نیما چایی ریختم دستام شروع کردن به لرزیدن
نیما دستام و گرفت و گفت - یاسی چرا یخ کردی ...
گفتم - خوبم فکر کنم فشارم افتاده ...

نیما نگاه مهربونی بهم کرد و گفت - نگران نباش همه
چیز درست میشه .

چادرم رو مرتب کردم نیما سینی چایی رو تا در اشپزخونه
برد و داد دستم و گفت - برو منم دنبالتم .
قلبم داشت از جاش کنده میشد میترسیدم که صداش رو
بشنون .

اروم رفتم جلو و اروم سلام کردم .

با صدام همه سرشون سمت من برگشت . یه دفعه هول کردم
ولی خودم رو کنترل کردم و رفتم جلو اول سینی رو
گرفتم سمت بابای سیاوش با لبخند چایی رو برداشت
و گفت - ممنون ...

به مادرشم تعارف کردم اونم با لبخند برداشت و گفت -
زنده باشی خانم .

به سحر که رسیدم اروم گفتم - چرا این قدر سرخ شدی ...
بعد لبخند زد و گفت - مبارکه ...

لرزون رفتم سمت سیاوش سرش پایین بود با صدای من

که گفتم بفرماید ...

سرش رو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد میخواست چیزی

بگه ولی نگفت .

به مامان و بابا محسن و نیما هم تعارف کردم و کنار نیما

نشستم .

بابا محسن اخماش تو هم بود . دل توی دلم نبود ...

سکوت خیلی بدی بود ولی با صدای پدر سیاوش

که گفت - خوب آقای یزدانی کار و بار چه طوره شکسته

شد .

بابا محسن همون جور که اخم کرده بود گفت - شکر بد

نیست میگذرونیم .

پدر سیاوش هم چایی شو رو از رو میز برداشت و گفت -

خوب الحمدالله...

بابا محسن اجازه نداد که به اقا جون و مادر جونم بگیم .

به مامان گفته بود ما جوابمون منفییه لازم نیست کس

دیگه ای متوجه بشه .

از دست بابا محسن کفری بودم یه گوشه نشسته بود و

تسبیحش رو تو دستش گرفته بود و چیزی نمیگفت .

به نیما نگاه کردم اونم نشسته بود و چیزی نمیگفت .

متوجه سنگینی نگاهم شد و منو نگاه کرد و با اشاره

گفت - چیه ...

منم بهش فهموندم چیزی بگه ...

ولی بازم سکوت بود سکوت و سکوت ...

کلافه شده بودم سرم رو بالا اوردم و با سیاوش چشم تو
چشم شدیم .

زود سرم رو انداختم پایین که یه وقت بابام نبینه .

این دفعه مامان مهری سکوت رو شکوند و به خانوادہ ی
سیاوش گفت -بفرمایین میوه میل کنین .

مادر سیاوش هم لبخند زد و گفت -ممنون چشم ...

جالب بود سیاوش خنده هاش به مامانش رفته بود یعنی در
کل شبیه مادرش بود .

مامان مهری -تعارف میکنین میخواین براتون پوست
بکنم .

همشون با هم گفتن -نه ممنون راضی به زحمت شما
نیستیم .

تو دلم گفتم خوب بیچاره ها چه جوری بخورن در صورتی
که بابا محسن اخم کرده .

مادر سیاوش گفت -اگه اشکالی نداره بریم سر اصل
مطلب .

مامان مهری به بابا محسن که هنوز اخم کرده بود و گفت -خواهش میکنم

پدر سیاوش رو به بابا محسن گفت -با اجازه آقای
یزدانی ...

بابا محسن سرش رو تکون داد یعنی بفرماید ...
 داشتیم از رفتار بابام اب میشدم میرفتم تو زمین حتی
 نیما هم کلافه شده بود .
 از نگاهش به بابا محسن فهمیدم ...
 پدر سیاوش گفت -سیاوش من که معرف حضورتون هست
 بابا محسن نگاهی به سیاوش انداخت و گفت -بله ...
 پدر سیاوش -سیاوش من مثل پسر شما تو کار موسیقیه
 البته بعضی مواقع کمک منم میاد .
 گفت -من یه حجره ی کوچیک فرش تو بازار دارم .
 البته نا گفته نمونه با نیما جان به امید خدا دارن یه
 کافی شاپ راه میندازن .
 از نظر مالی مشکلی نداره از هنرستان به بعد از من پول
 تو جیبی نگرفته و خودش در آورده .
 پدر سیاوش به بابا محسن گفت -شما سوالی ندارین ...
 دیدم بابا محسن بلند شد و گفت -بیخشید اقا این
 دو تا به درد هم نمیخورن من با این ازدواج مخالفم .
 تا اینو گفت نیما بلند شد و گفت -بابا جان ...
 همه به بابا نگاه میکردن من که در حال بی هوش شدن بودم
 پدر سیاوش نگاهی به بابا کرد و گفت -میتونم
 دلیل جوابتون رو بدونم ..
 بابا محسن -بله دلیلش اینه که من از پسر شما خوشم

نمیاد .

با دهن باز به بابام نگاه کردم داشت اشکم در میومد به
سیاوش نگاه کردم سرش رو انداخته بود پایین و دستاش
رو مشت کرده بود .

پدر سیاوش که بلند شد همشون بلند شدن غیر از سیاوش
پدرش رو کرد بهش و گفت - سیاوش جان چرا نشستی .
سرش رو بالا آورد و به باباش نگاه کرد حال اونم بهتر از
من نبود .

رو کرد به بابا محسن و گفت - آقای یزدانی من دوباره
بر میگردم من یاسی خانم رو دوست دارم پس بنابراین
پا پس نمیکشم .

با این حرفش خوشحال شدم ...

بلند شد و خداحافظی کردن و رفتن ...

نیما و مامان مهری تا دم در همراهیشون کردن ...

من هنوز نشسته بودم و داشتم به در ورودی نگاه میکردم .

نیما در ورودی رو باز کرد و عصبی اومد سمت بابا محسن

و گفت - شما که میخواستی ابروریزی کنین میگفتین

نه نیان این چه حرفی بود که زدین .

واقعا که دلیلتون مسخره س اصل کار دختر و پسر که

اونا هم هم دیگه رو میخوان .

تا اینو گفت بابا محسن برگشت سمت من و گفت -

این چی میگههان

چنان داد زد که از رو میل بلند شدم و رفتم پشت مامان
مهري وایسادم .

بابا محسن -به به چشمم روشن بین کارم به کجا
کشیده .دختر من حاج محسن عاشق شده اونم کی یه پسر
مطرب هیچی ندار ...

این حرف رو که زد نیما گفت -لطفا احترام خودتون رو
نگه دارین .

بابا محسن رفت سمتش و گفت -اگه ندارم چی میشه مثلا
مامان مهري پرید وسطشون و گفت -تو رو خدا بس کنین .
جرات حرف زدن نداشتم سرم رو انداخته بودم پایین و
داشتم با انگشتم بازی میکردم .

مامان مهري رو به نیما کرد و گفت -دست یاسمن رو بگیر
و برین بالا .

نیما حرف مامان مهري رو گوش داد و اومد سمتم دستم رو
گرفت و با هم رفتیم تو اتاق من .

نشستم رو تختم و خودم رو راحت کردم تو بغل نیما
گریه میکردم اونم سرم رو بوسید و گفت -هیش اروم
باش عزیز دلم همه چیز درست میشه .

همون جور که گریه میکردم گفتم -اگه بره و دیگه نیاد
چی

موهام رو نوازش کرد و گفت - مگه ندیدی سیاوش به بابا
چی گفت ..

خیالت جمع اون عاشق توئه بر میگرده .

سرم رو از سینه ش بلند کردم لباسش خیس شده بود .

نگاهم کرد و گفت - ای کلکا پس شما دو تا هم دیگه رو

دوست داشتین و به من نمیگفتین .

میدیدم یه چند وقتیته سیاوش حواسش به کارش نبود

حالا برای جفتتون دارم .

خندیدم و گفت - اهان بخند همه چی درست میشه .

بلند شد و رفت بیرون دوباره من موندم و فکر و خیالایی

که دوباره افتاد به جونم .

یه ساعت بعدش خونه اروم شده بود و من هم داشتم کتاب

میخوندم تا از فکرای بدی که در مورد بیتا تو سرم

میومد بیرون بره .

دیدم گوشیم داره زنگ میخوره اکثرا رو سایلنت میداشتم

گوشیم رو بر داشتم و دکمه ی وصلش رو زدم .

اسم سیاوش رو که دیدم دوباره بغضم گرفت روم نمیشد

باهاش حرف بزنم .

ولی دلم نیومد جوابش رو ندم .

تا دکمه ی وصل رو زدم صداش پیچید تو گوشی و گفت

الو یاسی جان ...

بغضم رو قورت دادم و گفتم -جانم
اونم حالش خوب نبود از صداش فهمیدم .
گفت -خوبی عزیزم ...
گفتم -سیاوش شرمنده ی تو خانوادت شدم .ببخشید
رفتار بابام خیلی بد بود .
سیاوش -تو چرا شرمنده ای عزیزم تو مقصر نیستی که
ادامه داد و گفت -یاسی من ول کن نیستم این قدر میام
در خونتون تا بابات تو رو بهم بده .
لبخند زدم و گفتم -منم منتظرت میمونم ...
گفت -یاسیخیلی دوست دارم ...
گفتم -منم دوست دارم .
گفت -دیگه گریه نکنیا ...
گفتم -ای نیمای دهن لق
گفت -خودم ازش پرسیدم اونم برام تعریف کرد .
بعد از کلی صحبت کردن تلفن رو قطع کردم .
اون شبم شام نخوردم هر چی مامان مهری اصرار کرد قبول
نکردم .
دوست نداشتم بابام رو ببینم .
فرداش که جمعه بود روز خیلی کسل کننده ای بود برام
از صبح تا شب تو اتاقم بودم .
دلهم همش شور میزد نمیدونستم چم شده بود .

خودم رو با نماز و قران خوندن اروم کردم .ولی بازم فایده
نداشت .

تلفن رو برداشتم و به بیتا زنگ زدم ولی گوشیش رو
جواب نمیداد .

سیاوش زنگ زد و گفت -بریم بیرون ...

منم گفتم -نمیتونم حالم رو براش تعریف کردم .اونم
کلی باهام صحبت کرد ولی همین که تلفن رو قطع
کردم بازم دلشوره اومد سراغم .

شب تا صبح بیدار بودم و از خدا برای بیتا طلب صبر
میکردم .

صبح ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم .رفتم پیش مامان مهری
و سلام کردم و گفتم -گشمنه مامان ...

مامان مهری برام کیک با شیر آورد این قدر گشمنم بود
تا اخرش خوردم .

نشسته بودم و داشتم تلویزیون میدیدم .

تلفن خونه به صدا در اومد بلند شدم تلفن رو برداشتم
شماره ی خونه ی مریم بود .

تلفن رو گذاشتم دم گوشم و گفتم -سلام مریم جان
خوبی ...

مریم با صدای گرفته ای گفت -نهزد زیر گریه .

با صدای لرزونی گفتم - مریم چی شده ...

همون جور که داشت گریه میکرد گفت - یاسی

داد زدم و گفتم - چون به سرم کردی بگو بینم چی شده

گفت - بیتا بیتا خودکشی کرد و مرد...

تا اینو گفت دیگه چیزی نفهمیدم .

وقتی به هوش اومدم تو بغل مامان مهری بودم . داشت گریه

میکرد .

تازه یادم افتاد مریم بهم چی گفت زود بلند شدم و گفتم

مامان مامان بیتا ...

مامان مهری شروع کرد به گریه کردن و گفت -اره مادر جون

خدا به خانوادش صبر بده ...

نمیفهمیدم چی کار میکنم بلند شدم و راه میرفتم و گریه

میکردم .

مامان مهری هر کاری میکرد اروم نمیشدم . مثل پرنده ای که

تو قفس مونده و هی خودش رو به دیوار قفس میزنه تا

بیاد بیرون .

آخر سر مامان مهری دید اروم نمیشم زنگ زد به نیما تا بیاد

خونه .

وقتی نیما اومد و منو تو اون حال و روز دید اومد سمتم و

بغلم کرد و سرم رو گذاشت رو سینه ش .

مثل ابر بهار گریه میکردم و میگفتم - دیدی نیما دوستم

از دستم رفت .

نیما همون جور که سرم رو سینه ش بود بوسیدمو و گفت -

اروم باش عزیز دلم کاریه که شده کاریشم همیشه کرد

تو فقط برایش دعا کن تا اون دنیا اروم باشه .

سرم رو از سینه ش برداشتم و نگاهش کردم و گفتم -

خود کشی کرد . بهم گفت اگه منو بدن به اون مرده خودم رو

میکشیم ولی هیچ وقت فکر نمیکردم اون کار رو بکنه .

با چشمای بارونیم بهش نگاه کردم و گفتم -مریم

میگفت فردا خاکش میکنن .

تو منو میبری که برای آخرین بار بینمش ...

نگام کرد و گفت -اره عزیز دلم میبرمت ولی یه شرط

داره اونم اینه که الان اروم بشی .

به جای گریه کردن برایش قران بخون تا روحش اروم بشه

نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم .بلند شدم تا برم تو

اتاقم تا راحت تر باشم .

نمیتونستم راه برم دستم رو گرفتم به نرده ها و اروم

رفتم بالا و در اتاقم رو باز کردم و خودم رو انداختم تو

اتاقم و رو تختم نشستم و گوشیم رو برداشتم و فایل

عکسا رو باز کردم .

عکسای مدرسه رو آوردم و شروع کردم به دیدن ... یه عکس بود

که من و مریم و بیتا بودیم خیلی قشنگ شده بود .

من نشسته بودم مریم و بیتا هم از دو طرف داشتن صورتم

رو بوس میگردن .

داشتم میمردم این قدر گریه کرده بودم نفس کم آورده بودم

اون روز سیاوش بهم زنگ زد و تسلیت گفت و باهام

صحبت کرد تا اروم بشم .

اولش اروم شدم ولی بعد نیم ساعت یاد حرفا و کارای بیتا

که میفتم دوباره شروع میکردم .

تا شب چند بار زنگ زد و هر بار میگفت میخوای پیام

دنبالت ببرم بیرون .

هر دفعه هم جوابم منفی بود

شب هر چی مامان و بابا و نیما اومدن گفتن بیا شام

بخور نرفتم .

حتی غذایی که نیما آورد تو اتاقم رو هم لب نزدم .

راه گلوم بسته شده بود و نمیتونستم چیزی بخورم .

تو اینه به خودم نگاه کردم چشمم ورم کرده بود

اون شب تا صبح بیدار بودم و قران میخوندم و برای

بیتا دعا میکردم که خدا به خاطر خود کشی که کرده بود

بیخشتش .

اخه میگن کسی که خودکشی بکنه تا روز قیامت خدا

نمیبخشتش .

سیاوش هم بیدار بود و همش برام پیام میداد و از حال

میپرسید .

بعد از نماز صبح سر سجادم خوابم برد

با صدای مامان مهری اروم چشمام رو باز کردم .یادم افتاد که

باید میرفتم بهشت زهرا .

یه دفعه از سر سجاده بلند شدم که سرم گیج رفت و

افتادم رو تختم .

مامان مهری اومد پیشم و گفت -با خودت چی کار کردی

یاسمن جان .

بلند شو تو ایینه خودت رو ببین

بی حال نگاهش کردم و گفتم -مامان دیر شد باید بریم

بهشت زهرا .

با این که سرم گیج میرفت از جام بلند شدم و رفتم

دستشویی و دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون و

یه راست رفتم سمت کمد لباسام و شلوار جینم و با

مانتو مشکیم رو در اوردم و پوشیدم .

از اتاقم که بیرون اومدم مامان مهری دنبالم اومد و گفت -

کجا

رفتم سمت اتاق نیما گفتم -بهشت زهرا

گفت -با این حالت تو از دیروز تا حالا چیزی نخوردی

میری اون جا حالت بهم میخوره .

تا چیزی نخوری نمیزارم بری

برگشتم سمتش و گفتم -مامان جان لطفا بهم گیر ندین

داشتم باهاش بحث میکردم .نیما آماده شده از اتاقش اومد

بیرون و گفت -چی شده

برگشتم سمتشو و گفتم -آماده ای بریم

مامان مهری اومد سمتمون و گفت -تا چیزی نخوری نمیزارم

بری .

نیما هم گفت -مامان راست میگه برو یه چیزی بخوریم

بریم ضعف میکنی

به ناچار رفتم سر میز نشستم و چند تا لقمه به زور

چایی قورت دادم و بلند شدم و به نیما که نشسته بود

گفتم -بریم دیگه من خوردم .

نیما هم که دید حال درستی ندارم صبحونه ش رو کامل

نخورد و بلند شد و گفت بریم .

با مامان مهری خداحافظی کردیم و از خونه رفتیم تو حیاط

دیدم نیما سمت ماشینش نرفت .

گفتم -نیما ماشینت که این جاست کجا داری میری ...

گفت -سیاوش دم در منتظره

تا اسم سیاوش رو آورد با دو رفتم دم در دیدم به ماشینش

تکیه داده .

تیپ سر تا پا مشکی زده بود .تا منو دید اومد سمتم و

گفت -یاسی این چه قیافه ایه که برای خودت درست

کردی .

دوباره بغض راه گلوم رو گرفت و نتونستم چیزی بگم
نیما اومد و با سیاوش دست داد و با هم سوار ماشین شدیم .
نشستم عقب و چشمام رو بستم و گذاشتم اشکام بیان
رو گونه هام .
اروم چشمام رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم و پنجره
رو دادم پایین و یه نفس عمیق کشیدم .
نفسم بالا نمیومد حالم خیلی بد بود ولی به روی خودم
نمیاوردم .
چون میدونستم اگه بفهمن منو میبردن خونه ...
به سیاوش نگاه کردم ارنجش رو گذاشته بود دم پنجره
و داشت با یه دستش رانندگی میکرد .
نزدیک بهشت زهرا بودیم گوشیم زنگ خورد کیفم
رو گشتم و گوشیم رو پیدا کردم .
مریم بود گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم - الو ...
مریم با صدای گرفته ای گفت - یاسی کجایی ...
گفتم - دم در بهشت زهرا داریم میایم داخل ...
گفت - باشه پس زودتر بیا دم غسل خونه ما اونجاییم .
گوشی رو قطع کردم و به سیاوش گفتم - بریم غسل
خونه .
سیاوش از تو اینه نگاهم کرد و گفت - یاسی رنگ به
رو نداری مطمئنی حالت خوبه .

نیما با حرف سیاوش برگشت سمتم و نگاهم کرد و گفت
سیا راست میگه چرا این قدر رنگت سفید شده .

با این که بدنم یخ بود گفتم -نه خوبم بریم دم غسل
خونه .

به غسل خونه که رسیدیم سیاوش ماشینش رو پارک کرد
نیما و سیاوش از ماشین پیاده شدن ولی من همون جوری
نشسته بودم پاهام توان راه رفتن نداشت .

سیاوش در عقب رو باز کرد و گفت -یاسی جان چرا
پیاده نمیشی .

نگاهی به کردم و گفتم -نمیتونم

نیما -میخوای بر گردیم ...

گفتم -نه الان پیاده میشم .دل تو دلم نبود حال بدی
داشتم مریم و یه سری از بچه ها رو دیدم که رو نیمکت
نشسته بودن .

رفتم سمتشون مریم تا منو دید اومد پیشم و رفتیم تو
بغل هم و کلی گریه کردیم .

هنوز جنازه ی بیتا رو نداده بودن بیرون حدود ده دقیقه
نشستیم تا تحویل دادن .

مادر بیتا خیلی نا ارومی میکرد و میگفت -خدا نگذره
از کسی که باعث و بانی این کار شد .

منظورش پدر بیتا بود ...

پدرشم گوشه ای وایساده بود و داشت گریه میکرد .

میخواستم برم جلو و بگم اشک ریختن فایده نداره .

اون موقع که فکر خودت بودی و چشمت رو بسته بودی

باید فکر یه همچین روزی میبودی .

سوار ماشینامون شدیم و همراه جنازه رفتیم .مریمم با ما اومد

سرم رو گذاشتم رو شونش و با هم گریه میکردیم .

رسیدیم سر قبری که براش آماده کرده بودن .

تو دلم گفتم بیتا خونه ی جدیدت مبارک .بازم تو حال

خودم نبودم .سرم رو تکون میدادم و اشکام میریخت رو

گونم .

جنازه رو که آوردن صدای مادر بیتا بلند شد شیون میزد و

به سر و صورتش میزد .چند تا خانم دستاش رو گرفته

بودن .

حالش رو درک میکردم خودمم دست کمی از اون نداشتم ولی

خود دار بودم و تو خودم میریختم .

مریم کنارم وایساده بود وقتی جنازه ی بیتا رو گذاشتن

رو زمین دیگه طاقت نیاوردم و رفتم سمت جنازشو رو زمین خاکی نشستم و شروع کردم ضجه

زدن و گریه کردن

مریم که خودشم گریه میکرد اومد سمتم و به زور منو بلند

کرد .

هر جور بود جنازه ی بیتا رو گذاشتن تو قبر وقتی

کفن رو کنار زدن چشمای مثل اهوش بسته بود .
 تمام خاطراتم با بیتا از سال اول راهنمایی تا امسال مثل
 فیلم از جلوی چشمم رد شد .
 رو صورتش رو پوشوندن و یه اقای تلقین میخوند و
 برادرش که تو قبر بود اروم بیتا رو تکون میداد و اشک
 میریخت .
 وقتی مراسم خاک سپاری تموم شد پسر جوونی رو دیدم
 که گوشه ای وایساده بود و داشت گریه میکرد .
 به مریم گفتم -اون پسره کیه
 مریم اهی کشید و گفت -بهبود.....
 کم کم همه پراکنده شدن و رفتن من موندم و مریم و سیاوش
 و نیما .
 نشسته بودیم سر قبر و داشتیم فاتحه میخوندیم که
 بهبود اومد نشست سر قبر و شروع کرد به گریه کردن
 شونه هاش میلرزید .
 نیما کنارش نشست و دستش رو گذاشت رو شونه هاشو
 گفت -خدا بهت صبر بده
 بهبود سرش رو بلند کرد و گفت -از عموم نمیگذرم
 اون باعث مرگ بیتا بود .
 نیما نگاهی به ما کرد و با اشاره گفت -چی کار کنم ...
 سیاوش اروم گفت -پاشین بریم تا با عشقش تنها باشه

چشمای سیاوشم سرخ بود

نمیتونستم راه برم خودم رو میکشیدم نیما دستم رو

گرفته بود .

سوار ماشین شدیم و از بهشت زهرا که اومدیم بیرون تا خود

خونه هیچ کدوممون با هم حرف نزدیم .

مریم رو دم خونشون پیاده کردیم .

سیاوش تا دم خونه اومد و ما رو رسوند من و نیما هر چی بهش

اصرار کردیم بیاد خونه قبول نکرد .

نیما کلید انداخت و در رو باز کرد و رفت تو ولی من

وایساده بودم .

رو کردم به سیاوش و گفتم - ممنون از این که اومدی ...

با عشق نگاهم کرد و گفت - خواهش میکنم عزیزم .

لبخند بی جونی بهش زدم اونم بهم لبخند زد و گفت -

مواظب خودت باش ...

سوار ماشینش شد و رفت . دستم رو گرفتم به دیوار که

نیفتم اروم رفتم تو حیاط نیما نشسته بود تو الاچیق

رفتم پیشش و گفتم - چرا این جا نشستی ...

گفت - همین جوری

نشستم روبروش و بهش نگاه کردم و گفتم - تو چته ...

نگاهم کرد و گفت - طفلی پسر عموی بیتا چه حالی

داشت .

گفتم -اره هم دیگه رو دوست داشتن قرار بود با هم ازدواج
کنن ولی بابای بیتا نداشت .

نیما سرشو تکون داد و گفت -خیلی دردناکه که عشقت
بمیره .

نای حرف زدن نداشتم فقط سرمو رو تکون میدادم .
نیما که حاله رو دید دستم رو گرفت و بلندم کرد و بردم
تو خونه .

مامان مهری وقتی ما رو دید قرانش رو بست و گذاشت رو میز
و گفت -اومدین

نیما من رو میل نشوند و به مامان مهری گفت -مامان جان
برای یاسی اب قند بیارین .

مامان مهری رفت تو اشپز خونه و با یه لیوان اب قند اومد
کنارم نشست و گفت -بخور برات خوبه .

منم که حاله خوب نبود مقاومت نکردم و اروم اروم خوردم .
نیما دستگاه فشار رو آورد فشارم رو گرفت و با ترس

بههم نگاه کرد و گفت -یاسی تو الان اوکیی ...
سرم رو به حالت مثبت تکون دادم .

مامان مهری گفت -مگه فشارش رو چنده ...
نیما -خیلی پایینه .رو به من کرد و گفت این دیوونه

هیچی حالیش نیست .

منو بغل کرد و به مامان مهری گفت -شما سویچ ماشین

رو بیار .

مامان مهری گفت - صبر کن منم حاضر بشم باهاتون پیام

نیما کلافه گفت - نه مادر من چرا شلوغش میکنی .

الان میبرمش درمونگاه یه سرم بهش میزنن حالش بهتر

میشه .

گوشام سوت میکشید دیگه صدایی نشنیدم .

وقتی به هوش اومدم اروم چشمام رو باز و بسته کردم . نیما

رو دیدم که کنارم نشسته بود و داشت به گوشیش نگاه

میکرد .

با صدایی که برای خودمم اشنا نبود صداش کردم .

تا صداش کردم سرشو بلند کرد و گفت - خوبی

گفتم - اره بهترم میشه بریم خونه ...

نیما نگاهی به سرم کرد و گفت - هر وقت سرمت تموم

بشه میتونیم بریم .

نگاهی به سرم کردم نصفش مونده بود . بی حال سرم رو

گذاشتم رو بالشتی که زیر سرم بودو گفتم - من

خوبم

نیما - اره معلومه فشارت رو ۶ بود میدونی یعنی چی

دوباره نگاهم کرد و گفت - تازه شما دست من امانتی .

گفتم - یعنی چی ...

نیما - دستور اومده از کنارت جم نخورم و حواسم بهت

باشه .

من که گیج شده بودم گفتم منظورت از این حرفا چیه ...

گفت -ای بابا تو چه قدر خنگی دختر ...

اومد دستاش رو گذاشت کنار تختم و گفت -جناب سیاوش

خان سالاری دستور دادن که مراقبت باشم .

تا اینو گفت یه لبخند کم رنگ رو لبم اومد .

نیما که لبخندم رو دید گفت - اهان حالا شد ...

گفتم -نیما بی خیال حال ندارم .

پرستار اومد و سرم رو از دستم در آورد و با نیما رفتیم

خونه .

میخواستم برم تو اتاقم ولی مامان مهتری نداشت به زور بردم

تو اشپزخونه و پیش خودش نشوند .

گفتم -این کارا یعنی چی مامان ...

گفت -بزارم بری تو اتاق تنها بمونی و گریه کنی .

نالون گفتم -مامان جان تو رو خدا ولم کن میخوام برم

لباسام رو عوض کنم .

مامان مهتری نگاهی به لباسای خاکیم کرد و گفت -باشه

برو ولی زود بیای پاینا ..

گفتم -برم یه دوش میگیرم ومیام پشتون .

رفتم تو اتاقم و یه راست رفتم تو حموم و اب سرد رو

باز کردم و نشستم زیرش و گریه کردم .

همش تصویر بیتا جلوی چشمام بود و از یادم نمیرفت .
بی حال اودم بیرون و لباس مشکیم رو پوشیدم .
داشتم موهام رو شونه میکردم که گوشیم زنگ خورد
از تو کیفم برداشتم سیاوش بود .
رو تختم نشستم و گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم
سلام
سیاوش -سلام عشقم بهتری ..
گفتم -اره بهترم تو خوبی ...
گفت -تو خوب باشی منم خوبم عزیزم .
گفتم -سیاوش هنوز باورم نمیشه همش صورت بیتا
جلوی چشمامه .
گفت -یاسی جان خدا دوستت رو بیامرزه .اخه با گریه
کردن تو اون زنده میشه عزیزم .
گفتم -نه ...ولی ...
گفت -ولی چی عزیزم
دیدم حرفش درسته گفتم -راست میگی تو ولی خیلی
سخته برام اون مثل خواهر نداشتم بود .
دوباره بغض راه گلوم رو بست و نتونستم بقیه ی
حرفام رو بزنم .
سیاوش از پشت گوشی داد میزد و میگفت -یاسی به
خداوندی خدا اگه گریه کنی میام در خونتون و

بقیه ی حرفش رو خورد و چیزی نگفت .
بدون این که حرفی بزنم گوشه ی رو قطع کردم .
ماه مهر از راه رسیده بود ولی من حوصله ی درس خواندن
نداشتم .
هر چی مامان مهری و بابام باهام صحبت کردن که برم پیش
دانشگاهی فایده نداشت .
حوصله ی درس خواندن نداشتم ...
هر پنج شنبه با سیاوش میرفتم سر خاک بیتا البته
مامان مهری خبر داشت .
اروم تر شده بودم ولی خیلی لاغر و بی جون شده بودم
زیر چشمام گود افتاده بود .
یکی از پنج شنبه ها بود سیاوش اومد دنبالم وقتی
سوار ماشین شدم و سلام کردم با اخم نگاهم کرد.
نگاهش کردم و گفتم -چرا این جورى نگاه میکنی ...
همون جورى که داشت نگاه میکرد گفت -کی میخوای
تمومش کنی ..
گفتم -چی رو
این که غذا نخوری و خودت رو ضعیف کنی .
گفتم -بی خیال سیاوش حال ندارم ..
بی هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . کمی که
رفتیم دیدم مسیر بهشت زهرا رو نمیره .

رومو کردم بهش و گفتم - حواست کجاست داری مسیر رو
اشتباه میری .

همون جور که به جلوش نگاه میکرد گفت - امروز بهشت
زهرا نمیریم .

معارض برگشتم سمتش و گفتم - سیاوش معنی این
کارات چیه ...

جوابم رو نداد . منم عصبانی شدم و دستم رو زدم رو داشبورده
و گفتم - نگه دار من میخوام برم بهشت زهرا .

جوری ترمز کرد که صدای خیلی بدی داد . اگه کمر بند
نبسته بودم با سر میرفتم تو شیشه .

نگاهش کردم چشماش رو بسته بود و داشت نفس نفس
میزد .

در ماشین رو باز کردم که پیاده بشم با صدایش تو جام
میخکوب شدم .

صدایی که تا به حال ازش نشنیده بودم .

گفت - بشین سر جات یاسی اون روی منو بالا نیار .

نگاهش کردم و گفتم - تو مگه چه کاره ی منی که بهم
میگی چی کار بکنم یا نکنم .

تو چشمام نگاه کرد و گفت - میفهمی چی داری میگی ...

گفتم - اره من و تو نسبت محرمیتی با هم نداریم .

دو لا شد در سمت من رو محکم بست و ماشین رو روشن کرد

و بی هیچ حرفی راه افتاد سمت جاده چالوس .
 گفتم -من با تو هیچ جا نمیام ...
 گفت -راست میگی نترس کاری باهات ندارم .
 گفتم -مامانم نگران میشه ...
 گفت -اصلا خودش خواست که بهشت زهرا نبرمت .
 نیشخندی زدم و گفتم -خوبه همه خانواده دارن منم دارم .
 گفت -صلاحت رو میخوان .
 گفتم -از جونم چی میخوای
 برگشت نگاهم کرد و گفت -برات متاسفم ...
 گفتم -برای خودت متاسف باش ...
 مثل بچه ها با هم کل کل میکردیم .رومو کرده بودم سمت
 پنجره و بیرون رو نگاه میکردم .
 یه جاده فرعی بود پیچید اون جا از دور یه ویلای قشنگ
 پیدا بود .
 رسیدیم دم ویلا از ماشین پیاده شد و رفت در ویلا رو
 باز کرد و اومد پشت ماشین نشست و رفتیم داخل حیاط
 ویلا .
 ویلای قشنگی بود مثل تو داستانا و فیلما بود .
 یه حیاط بزرگ که دور تا دورش درختای کاج بزرگ بود
 طوری بود که از بیرون دید نداشت .
 پیاده شد و بهم گفت پیاده شو ...

پیاده شدم ولی محلش نمیداشتم. داشتم راه میرفتم با
صدای پارس سگی که گوشه بود از جام پریدم و دنبال
سیاوش دویدم .
سیاوش در ویلا رو باز کرد و رفت کنار تا اول من برم
تو .
نگاهی بهش کردم هنوز اخماش تو هم بود منم با پروگی
تموم رفتم تو .
تو ویلا قشنگ تر از بیرونش بود یه ویلای دویلکس
کفش پارکت قهوه ای رنگ بود .
از در که وارد میشدی یه راهرو بود سمت راستش یه اتاق
بود با تجهیزات کامل کنارش اشپزخونه ی اپن بود با
تموم امکانات کامل .
پذیرایشم که پر از مجسمه و مبل بود . یه تلویزیون
بزرگ با دستگاه پخش بود .
طبقه ی بالاشم سه تا اتاق خواب داشت هر کدوم تخت دو
نفره توش بود .
رفتم نشستم رو یکی از مبلایی که تو پذیرایی بود
سیاوش رفت تو اشپزخونه و زیر کتری رو روشن
کرد و اومد سویچش رو پرت کرد رو میز و نشست رو مبل
روبروی من .
بهش نگاه نمیکردم واقعیتش جرات نمیکردم از اخماش

میترسیدم .

تا به حال اون جویری ندیده بودمش .

خودش شروع کرد به حرف زدن ...

گفت - یاسی قراره ما چی کار کنیم ...

سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم دیگه اخم نداشت گفتم - چی کار کنیم ...

گفت - مثلاً قرار بود من و شما با هم ازدواج کنیم درسته.

گفتم - اره ...

گفت - درسته که پدرت جواب رد بهم داد ولی من بهش گفتم که ول کن نیستم

گفتم - خوب

گفت - ولی از شانس بد من مصادف شد با فوت دوستت .

الان یک ماهه گذشته .هی بهت میگم کی دوباره بیایم

هی امروز و فردا میکنی .این کارات چه معنی داره یاسی .

سرم رو انداختم پایین و گفتم - خوب ... خوب تو باید

منو درک کنی .

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت - دیگه چه جویری

درکت کنم .

الان یه ماهه پنج شنبه ها میام دنبالت و میرمت بهشت

زهرا دریغ از این که یه حرف خشک و خالی باهام بزنی .

اصلاً قیافتو تو اینه دیدی چی شدی ...

سرم رو انداختم پایین حرفی برای گفتن نداشتم بهش

حق میدادم .

اومد کنارم نشست و گفت - یاسی من دیگه نمیتونم

دوریت رو تحمل کنم .میفهمی

سرم رو بالا کردم و تو چشماش نگاه کردم .

فاصلمون خیلی کم بود نفساش میخورد به صورتم خودم

رو کشیدم عقب .

لا الله الا الهی گفت و از کنارم بلند شد و رفت چایی ریخت

و اومد نشست روبروم و گفت - تو فقط فکر خودتی ...

نگاهش کردم و با بغض گفتم برام سخته که فراموشش

کنم اون تنها دوستم نبود خواهرمم بود تمام حرفامون رو

به هم میزدیم .

اون حیف بود سیاوش درسش عالی بود اهی کشیدم و گفتم

طفلی چه ارزوهاییی داشت

نفهمیدم کی گریه گرفت صورتت خیس اشک بود .

گفتم - تو راست میگی این یه ماهه تو در حق من لطف

کردی منو بردی و آوردی ولی بهم حق بده سیاوش .

طوری شده بودم که حق میکردم و اروم نمیشدم .سیاوش

رفت یه لیوان اب برام آورد نشست کنارم و لیوان رو

داد دستم و گفت -بخور اروم میشی .

یه ذره خوردم ولی اروم نشدم همون جور هی گریه میکردم

سیاوش هی میگفت -یاسی تمومش کن ...

وقتی دید اروم نمیشم منو گرفت تو بغلش سرم رو سینه
ش گذاشت و گفت -عشقم تمومش کن ...
ولی من داغ دلم تازه شده بود و گریه میکردم .سرم رو اروم
نوازش میکرد و میگفت -هیش اروم عزیز دلم ...
کم کم اروم شدم صدای قلبش رو میشنیدم .سرم رو بوسید
سرم رو از رو سینه ش برداشتم .
خجالت میکشیدم نگاهش کنم .اونم که دید سرم رو بلند
نمیکنم از کنارم بلند شد و رفت رو مبل روبرو نشست
و گفت -چاییت یخ کرد خانم .
سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و اروم گفتم -ببخشید
دست خودم نبود.
خنده ی شیطونی کرد و گفت -اشکال نداره ولی باید
جبران کنی .
گفتم -چه جوری
بازم خندید و گفت -بعد از عقد ...
معنی حرفش رو فهمیدم و دوباره خجالت کشیدم و چاییم
رو برداشتم و با یه شکلات خوردم .
شب بود منو رسوند دم خونه ازش تشکر کردم و میخواستم
پیاده بشم صدام کرد برگشتم سمتش و گفتم -جانم .
لبخندی زد و گفت -ما شنبه میایم خواستگاری ...
نگران نگاهش کردم و گفتم -ولی ...اخه بابام

گفت - نگران نباش عزیزم این قدر میرم و میام تا بابات
دلش نرم بشه .

ازش خداحافظی کردم رفتم سمت در و زنگ زدم مامان مهربی در رو باز کرد برای سیاوش دست
تکون دادم و رفتم تو حیاط .

اسمون رو نگاه کردم کردم هوا ابر بود و میخواست بیاره

ماشین نیما تو حیاط بود داشتم اروم میرفتم سمت پله ها

نیما در رو باز کرد و گفت - کجایی تو بیا تو سرما

میخوری .

نگاهش کردم و گفتم - اول سلام بعدم هوا هنوز سرد نشده .

رسیدم به پله ها و رفتم بالا دم در وایساده بود و دستش

رو کرده بود تو جیب شلوار ورزشیش و داشت نگام میکرد

گفتم - هان چیه تا حالا ادم ندیدی ...

خندید و گفت - خوشحالم از این که حالت بهتره . با

شیطنت خاصی گفت - خوش گذشت

خندیدم و گفتم - برو کنار میخوام برم .

تعظیم کرد و گفت - بفرمایین اولیا حضرت همه منتظر

شما هستن .

با خنده رفتم تو خونه و از همون جا بلند گفتم - سلام من

اومدم .

صدای مادر جون و اقا جون رو شنیدم که با هم گفتن - سلام

به روی ماهت .

کیفم رو دادم به نیما و رفتم تو پذیرایی دیدم دو تایی
کنار هم نشستند بودن. بابا محسن و مامان مهری هم داشتن
میوه میخوردن .

رفتم سمتشون اول رفتم تو بغل مادر جون و عطر تنش
رو بو کردم و بوسیدمش .

از بغلش بیرون اومدم و گفتم -دلیم براتون تنگ شده بود
اقا جون گفت -پس من چی ...

رفتم بغلش کردم و گونه ش رو بوسیدم اونم سرم رو
بوسید و گفت -قربون دختر گلم بشم خوبی بابا ...
رو میل نشستم و گفتم -ای بدک نیستم .

مادر جون دستام رو گرفت و گفت -به خاطر دوستت
متاسفم خدا رحمتش کنه .

گفتم -سلامت باشین .اتفاقا امروز سر خاکش بودم .
بازم دروغ گفتم چاره ای نداشتم .

به مامان مهری نگاه کردم اونم داشت بهم نگاه میکرد و
لبخند میزد .

تو دلیم گفتم -ای ول مامانم پایه بود و من خبر نداشتم .
بلند شدم و گفتم -من برم لباسم رو عوض کنم و پیام
رفتم تو اتاقم و زود لباسم رو عوض کردم و رفتم

پایین و کنار نیما نشستم و گفتم -احوال داداشم چه طوره
گفت -این نامزدت خوب میبچه چونه ها ...

اروم گفتم - هیس چه خبر ته . خوب چی کار کنه منو میبره
 بهشت زهرا دیگه .
 گفت -اره خوب مخصوصا امروز
 گفتم -سیاوش بهت گفته ...
 گفت -نه ماما جونم
 گفتم - بعله حدس میزدم
 ماما مهری صدام کرد بلند شدم و رفتم پیشش دیدم داره
 وسایل شام رو آماده میکنه .
 رفتم گونه ش رو بوسیدم و گفتم -ماما جونم چه طوره..
 برگشت نگاهم کرد و مهریون نگام کرد و گفت -خدا رو
 شکر که حالت بهتره عزیزم .
 گفت -خوب با سیاوش رفیق شدیا ...
 لبخند زد و گفت -پسر خوبیه ...
 داشت پلو میکشید اروم گفتم -ماما ...
 همون جور که داشت کارش رو میکرد گفت -بله ..
 گفتم -سیاوش گفت شنبه با خانوادش میان خواستگاری
 ماما مهری دیس برنج رو گذاشت رو میز و گفت -حالا به
 بابات چه جوری بگم .
 گفتم -نمیدونم
 سفره رو داد دستم و گفت -فعلا برو سفره رو بنداز غذا
 یخ کرد تا ببینم چی میشه .

اون شب شامم رو کامل خوردم چون به سیاوش قول داده بودم .
 شنبه اومد و سیاوش برای بار دوم با خانوادش اومدن
 خواستگاری .
 رفتار بابا مثل دفعه ی قبل بود .اون روز هم بابا جواب
 رد بهشون داد.
 وقتی رفتن باز نیما با بابا محسن دعواشون شد طوری
 که نیما اون شب رفت و خونه نیومد .
 حالم روز به روز بهتر میشد سیاوش هر یه ساعت یا زنگ
 میزد یا اس ام اس میداد و با حرفاش منو دلگرم میکرد .
 سه باره و چهاره اومدن خواستگاری بازم جواب بابا محسن
 منفی بود .
 خودمم از دست کارای بابام کلافه شده بودم چند روز
 باهاش قهر بودم .
 دو هفته از اخرین باری که سیاوش و خانوادش اومده بودن
 گذشته بود .
 اون روز با سیاوش و نیما و سحر با هم رفته بودیم پیست
 ابعلی .
 بهمن ماه بود و برف اومده بود رفتیم اون جا و کلی برف
 بازی کردیم و عکس گرفتیم .
 رفتیم تیوپ گرفتیم من و سحر سوار شدیم سیاوش و
 نیما پایین وایساده بودن تا ما رو بگیرن .

اون پایین پر گل بود من و سحر تیوپ رو ول کردیم و رفتیم پایین نتونستیم تیوپ رو کنترل کنیم .
سرعتش این قدر زیاد بود حتی سیاوش و نیما هم نتونستن تیوپ رو بگیرن و خوردن زمین من و سحرم رفتیم تو گل .

نیما اومد دست منو گرفت سیاوشم دست سحر رو گرفت و بلند شدیم به لباسمون نگاه کردیم گلی شده بود .
به سیاوش و نیما نگاه کردم و گفتم -مثلا قرار بود شما دو تا ما رو بگیرین به لباسمون اشاره کردم و گفتم -بینین چه بلایی سر لباسمون اومد .
نیما- ای بابا خوب چی کار کنیم سرعتش زیاد بود .
سیاوش هم گفت -این قدرم زیاد بود که ما هم خوردیم زمین حالا اشکال نداره وایسین تا خشک بشه .
سحر با خشم نگاهش کرد و گفت -انیشترین یخ میزنیم.
نیما داشت ریز میخندید یه گوله برفی درست کردم و پرت کردم طرفش خورد تو صورتش .
دولا شد و یه گوله برف درست کرد و به سمتم پرت کرد .
شروع شد ما میزدیم بهشون اونا هم کم نمیآوردن و حسابی برف پرت میکردن طرفمون .
دستام یخ کرده بود نمیتونستم گوله برفی درست کنم .
سیاوش اومد کنارم و گفت -چی شد یاسی ...

دستام رو کردم تو جیبم و گفتم - دستام یخ کرده ...

اروم گفت - خودم تنهایی فدات بشم . پاشو بریم تو

ماشین .

دو تایی راه افتادیم که بریم نیما داد زد - هوی کجا میرین

سیاوش برگشت و گفت - یاسی دستاش یخ کرده ما

میریم تو ماشین شما دو تا هم هر وقت خواستین بیاین .

نیما و سحر هم دیگه رو نگاه کردن و شروع کردن به

خندیدن و نیما گفت - باشه برین مثلاً ما نفهمیم.

سیاوش یه گوله برف پرت کرد سمت نیما و گفت -

کوفت بی ادبا ...

نیما و سحر داشتن میخندیدن که سیاوش گفت - بیا

بریم اینا دیوونن الان میان میبرنشون امین اباد .

وقتی فهمیدم منظورش چیه من شروع کردم به خندیدن تو

راه هی میخندیدم .

کمی که ازشون دور شدیم دوست داشتم سیاوش دستام رو

بگیره چون از سرما سر شده بود .

انگار حسم به سیاوش هم منتقل شد دستاش رو از تو جیب

پالتوش در آورد آورد سمت دستام منم بی اختیار دستمو

و دادم دستش .

اولین بار بود که دستم رو میگرفت دستاش گرم بود

یه حس خوبی بود .

قلبم داشت تند تند میزد. این دومین باری بود که لمس
میکرد.

به ماشین که رسیدیم دستم رو ول کرد. به لباسم که
گلی بود نگاه کردم و گفتم - این جوروی بشینم تو
ماشینت پر گل میشه.

چشمک زد و گفت - بی خیال تو رو عشقه ...

احساس کردم تنم داغ شد در رو باز کردم و نشستم.
اولین کاری که کرد بخاری ماشین رو روشن کرد. دستم
رو گرفتم جلوی بخاری و دستم رو گرم کردم.
دوست داشتم بازم دستم رو بگیره و خودش با گرمای
وجودش گرم کنه.

سنگینی نگاهش رو رو خودم حس کردم سرم رو بالا اوردم
داشت تک تک اجزای صورتم رو نگاه میکرد.
میخواستم جو رو عوض کنم گفتم - دستت درد نکنه گرم
شدم.

تو چشمام نگاه کرد و گفت - بیخش که دستت رو
گرفتم میخواستم گرم بشی.

گفتم - نه

گفتم - حتما خانوادت ناراحت شدن.

گفت - نه

گفتم - چرا دروغ میگی سیاوش رفتار بابای من خیلی

بده شما چهار بار اومدین هر چهار بارم جوابش منفی بوده.

گفت -اونا از تو خوششون اومده به همین خاطر اگه ده بار

دیگه هم بگم میان .

گفتم -وای نه به خدا من که روم نمیشه تو صورت مادر

و پدرت نگاه کنم .

خندید و گفت -ای جانم چه عروس خجالتی دارن پدر و مادرم

خنده شو خورد و گفت -یاسی عاشقتم...شده یه سالم میرم

و میام تا تو رو از بابات بگیرم .

گفتم -ای بدجنس نکنه برای بعد از عروسیمون نقشه

داری .

اونم خندید و گفت -نقشه مثلاً چی ...

گفتم مثلاً این که نزاری برم خونه ی بابام .

بازم خندید و گفت -واقعا که ... یعنی این جور ی به نظر

میام .

به شوخی گفتم اره .

چشماش رو گرد کرد و گفت -یاسیییییی .

گفتم -شوخی کردم بابا تو بهترین شوهر دنیایی خوبه

اروم گفتم -دوستت دارم .

گفت -یه بار دیگه بگو

گفتم -خودت رو لوس نکن دیگه ...

خندید و گفت -خدایا شکرت ...

بعد نیم ساعت سحر و نیما اومدن و سوار ماشین شدن .
 طفلیا یخ کرده بودن سحر زد تو سرم و گفت -کوفت
 بگیرین ما اون جا داریم یخ میزنیم اینا تو جای گرم
 نشستم دارن دل میدن و قلوه میگردن .
 نیما -واقعا که
 به سیاوش گفت -اهای آقای دامباد پاشو برو اش بخر
 بیار بخوریم .
 سیاوش پیاده شد منم باهاش پیاده شدم گفت -تو کجا ...
 گفتم -میخوام باهات بیام .
 خندید و گفت -بدو بیا دست عمو رو بگیر بریم اون
 ور خیابون .
 دستم رو گرفت تو دست گرمش و با هم رفتیم اش
 گرفتیم و سوار ماشین شدیم .
 اشامون رو خوردیم و راه افتادیم سمت تهران .سیاوش اهنگ
 جاده ی یه طرفه ی مرتضی پاشایی رو گذاشته بود .
 و خودشم باهاش میخوند .نیما هم باهاش همراهی میکرد.
 وقتی رسیدیم این قدر که خسته بودم یه سلام کردم
 میخواستم برم تو اتاقم که بابا محسن صدام کرد و
 گفت -بیا بشین کارت دارم .
 گفتم -لباسام کتیفه عوض کنم میام پشتون .
 گفت -برو فقط زود بیا ...

با نیما رفتیم بالا رو کردم به نیما و گفتم - یعنی
چی کارم داره .

گفت - نمیدونم برو زود لباست رو عوض کن بیا
ببینیم چی میخواد بگه .

رفتم تو اتاقم هول هول لباسم رو عوض کردم حتی دست
و صورتم رو نشستم رفتم پایین نیما هم بعد از من
اومد نشست .

رو کردم به بابام و گفتم - من در خدمتونم .

نگاهی بهم کرد و گفت - به مادرت گفتم زنگ بزنه به
خانواده ی این پسره و بگه برای فردا بیان خواستگاری .
داشتم ذوق مرگ میشدم . نیما گفت - یعنی شما مشکلی
با سیاوش ندارین .

گفت - فردا بیان من شرط و شروطم رو بگم اگه قبول
کرد ... نه من مخالفتی ندارم .

نیما - میتونم بپرسم شرطتون چیه ...

به نیما نگاه کرد و خیلی محکم گفت - نخیر

رفتم پیش مامان مهری و ازش پرسیدم ولی گفت که
چیزی نمیدونه .

مامان مهری زنگ زد و به مادر سیاوش گفت فردا شب بیان
خونمون .

اون شب تا صبح بیدار موندم و از خدا خواستم کمکم

کنه .

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و کمک مامان مهری

کردم .

شب که شد و زنگ خونه رو زدن دل تو دلم نبود .

بابا محسن خیلی ریلکس نشسته بود ولی این دفعه

اخم نکرده بود .

این دفعه نیما چایی برد و منم کنار مامان مهری نشسته

بودم .

بابا محسن گفت -من با ازدواجتون موافقم فقط

سیاوش خودش گفت -فقط چی آقای یزدانی ...

بابا محسن بهش نگاه کرد و گفت -باید موسیقی رو

بزاری کنار .

همه به سیاوش نگاه میکردیم چون میدونستیم که عاشق

موسیقیه .

نیما بلند شد و گفت -بابا

بابا محسنم نگاهش کرد و گفت -بله

نیما -این بود شرطتون ...

بابا محسن -بله .اگه اقا سیاوش واقعا عاشق یاسمن باشه

حتما میتونه بزاره کنار .

بابا محسن گفت -مجبور نیستین الان جواب بدی میتونی

بری فکرات رو بکنی بعد جواب بدی .

سرم رو بالا کردم تا سیاوش رو ببینم اونم داشت منو نگاه میکرد .

همه ساکت بودیم چند دقیقه همون جوری سپری شد .
بعد از ۵ دقیقه سیاوش سکوت رو شکست و گفت -قبول من دیگه سمت موسیقی نمیروم .

پدرش گفت -مطمئنی بابا

سیاوش نگاهی بهم کرد و رو کرد به پدرش و گفت -بله بابا جون مطمئنم .

بابا محسن که شوکه شده بود گفت -نمیخواهی فکر کنی سیاوش لبخندی بهش زد و گفت -نه من دنیا رو به یاسی نمیدم این که یه سازه .

همه مونده بودن همه میدونستیم که سیاوش عاشق کارشه .
نیما -سیاوش میفهمی چی کار داری میکنی پسر .کارامون درست شده و قراره بریم برای کنسرت .

سیاوش -چند نفر میخوان ازم بپرسن که مطمئنم رو کرد به بابا محسن و گفت -اقای یزدانی من قبول کردم با اجازه ی بزرگترا روز عقد رو مشخص کنیم .

تو دلم گفتم خدایا دمت گرم قربونت برم که هیچ وقت تنهام نمیزاری .عاشقتم

سحر بلند شد و جعبه ی شیرینی رو باز کرد و به پدرش گفت -با اجازه بابا جون

پدرش چشماش رو به نشونه ی مثبت بودن جوابش بست.
سحر شیرینی رو اول جلوی بابا محسن گرفت و گفت –
بفرمایین آقای یزدانی
بابا محسن نگاهی به سیاوش و بعد به من که داشتم با
نگرانی نگاهش میکردم کرد و یه شیرینی برداشت .
وقتی شیرینی برداشت یه نفس راحتی کشیدم .
سحر شیرینی رو دور چرخوند تا به من رسید .جعبه
رو گرفت جلوم و گفت –بفرمایین عروس خانم ...
به حرفش خندیدم و یه شیرینی برداشتم و گذاشتم
تو بشقابم .
سیاوشم شیرینیش رو برداشت و گذاشت تو بشقابش .
مامان سیاوش رو کرد به من و گفت –خوب یاسی جان
این دفعه چاییت خوردن داره .
بهش لبخندی زدم و به مامان مهتری نگاه کردم اونم خندید.
بلند شدم و رفتم چایی ریختم و برگشتم و به همه
تعارف کردم .
وقتی به سیاوش رسیدم تو چشمام نگاه کرد و گفت –
دلیل زندگیم خوبه
بهش خندیدم و رفتم نشستم و چاییم رو با خیال راحت
خوردم .
بزرگترا نشسته بودن و داشتن در مورد مهریه بحث

میکردن بابا محسن میخواست سنگین بگیره .

خانواده سیاوش مخالفتی نداشتن ولی منو مامان و نیما

مخالف بودیم .

اروم در گوش مامان مهری گفتم ۵ تا سکه ی بهار آزادی خوبه

مامان مهری گفت -ببخشید یه لحظه اجازه بدید .همه با

حرف مامان سکوت کردن .

مامان مهری گفت -یاسمن جون میگه ۵ تا سکه ی بهار آزادی

اولین کسی که مخالفت کرد بابا محسن بود .بعد

پدر سیاوش بود .

گفتم -ببخشید مهر برام مهم نیست مهم سیاوشه پس

لطفا مخالفتی نکنین .

نیما که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت -یه صلوات

بفرستین و ختمش کنین .

وقتی همه صلوات فرستادن مامان سیاوش اومد کنارم

نشست و گونم رو بوسید و یه انگشتر از تو جعبه در

آورد و رو به مامان مهری و بابا محسن گفت -با اجازتون

میخوام انگشتر دست عروسم کنم که همه بدونن عروس

سیاوش عزیزمه .

بابا محسن و مامان مهری با هم گفتن اختیار

دارین .

مادر سیاوش که اسمش سیمین بود دوباره گونم رو بوسید

و انگشتر رو که روش تک نگین داشت رو دستم کرد و

گفت - مبارکت باشه عزیزم ایشا... به پای هم پیر

بشین .

به سیاوش نگاه کردم یه نفس راحتی کشید و عراقی

روی پیشونیش رو پاک کرد و بهم نگاه کرد و بهم

خندید .

منم بهش لبخند زدم و تو دلم کلی قربون صدقه ش رفتم

باورم نمیشد قرار بود من و سیاوش مال هم بشیم .

قرار شد چند وقت عقد بمونیم البته به خاطر اصرارهای

بابا محسن .

تاریخ عقد رو مشخص کردن قرار شد از فردا هم من و

سیاوش بریم دنبال کارای آزمایش و خرید و.....

اون شب هم مثل بقیه ی شبای دیگه بی خوابی مهمون

چشمام شده بود .

صبح سیاوش راس ساعت ۷ زنگ خونمون رو زد . منم آماده

بودم مامان مهری قران آورد از زیر قران رد شدم و گونش

رو بوسیدم و رفتم .

سیاوش تا من رو دید از ماشین پیاده شد و گفت - سلام

عشقم سوار شو بریم که دیر شد .

نشستم تو ماشین و گفتم - سلام عزیزم . صحبت بخیر

بههم لبخند زد و گفت -صبح تو هم بخیر عزیزم .
 ماشین رو روشن کرد و رفتیم ازمایشگاه دلهره ی عجیبی
 داشتیم .
 گفتم -سیاوش نمیخواه ازمایش بدیم بی خیال بیا همین
 جوری ازدواج کنیم .
 بلند خندید و گفت -برو پایین دختر خیالت راحت
 هر مشکلی هم باشه من و تو مال همیم .
 دستگیره ی در رو باز کردم و پیاده شدم و با هم رفتیم
 تو ازمایشگاه .
 دخترا و پسرای زیادی اون جا بودن .اول رفتیم ازمایش
 ادرار دادیم .از پسرا هم ازمایش خون هم میگرفتن .
 بعد از اون برای ما دخترا کلاس جدا گذاشتن در مورد
 نزدیکی دوران عقد و
 از اتاق اومدیم بیرون نوبت پسرا بود که برن تو اتاق
 ولی استادی که باید براشون حرف میزد نیومده بود .
 خیلی جالب بود هر کدومشون یه چیزی میگفتن .
 با هم اومدیم بیرون جوابش تا چند روز دیگه میومد .
 بعد از این که از ازمایشگاه اومدیم بیرون سوار ماشین
 شدیم .
 سیاوش ماشین رو روشن کرد و دم یه سوپر مارکتی
 نگه داشت و گفت -بشین تا پیام ...

بعد از چند دقیقه با یه پلاستیک پر از کیک و شیر
کاکائو برگشت .

یه کیک باز کرد با شیر کاکائو گرفت سمتم و گفت
بخور عزیزم ضعف میکنی .

نگاهش کردم و گفتم -از الان منو لوس کنی خودت
بیچاره میشیا

تو پشمام نگاه کرد و گفت -تو جون بخواه

سرم رو انداختم پایین و کیکم رو خوردم .

بعد از اون رفتیم ایینه و شمعدون خریدیم .

یه ایینه ی ساده با دو تا شمعدون . بعدش رفتیم برای

حلقه خیلی حس خوبی بود هی از این مغازه به یه مغازه ی
دیگه .

جفتمون خسته شده بودیم هر دو تامون سخت پسند بودیم

من میگفتم حلقه ی دو تامون نباید شبیه هم باشه ولی

سیاوش بر عکس من میگفت .

اخرم بعد از ۷ ساعت گشتن یه ست حلقه انتخاب کردیم

مثل هم . با این تفاوت که برای من پر نگین بود و

برای سیاوش کم نگین داشت .

بازم دلم راضی نبود . دوست نداشتم حلقمون شکل هم

باشه .

خسته و کوفته با اصرار سیاوش رفتیم رستوران و

غذا خوردیم .

تازه داشتیم میفهمیدم من و سیاوش چه قدر اختلاف نظر

داریم .

من میگفتم بریم فست فود پیتزا بخوریم سیاوش

میگفت اخه پیتزا هم شد غذا . از صبح تا حالا این همه

راه رفتی باید یه چیزی بخوری که جون بگیری .

اخرم رفتیم باقالی پلو با ماهیچه خوردیم خیلی هم

خوشمزه بود . خوشحال بودم از این که پیشنهاد سیاوش

رو برای غذا رد نکرده بودم چون واقعا گشنه بودم .

بعد از خوردن غذا از رستوران بیرون اومدیم و سوار

ماشین شدیم .

سیاوش گفت - عزیزم حال داری بریم خریدای دیگه رو

انجام بدیم .

گفتم - با غذایی که خوردم اره . ولی مامانت ناراحت نشه

که همه ی خریدارو خودمون انجام میدیم .

کاش لااقل سحرم با خودمون میاوردیم تا نظر بده .

سیاوش لبخندی زد و گفت - نه عزیزم مامان خودش گفت

که خریدامون رو انجام بدیم . سحرم کلاس داشت نمیتونست

بیاد .

تکیه دادم و کمر بندم رو بستم و گفتم - خوب کجا باید

بریم .

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و گفت -اول بریم
 خریدای تو رو انجام بدیم .
 گفتم -چی باید بخرم
 خندید و گفت -واقعا نمیدونی یا داری منو دست میندازی .
 نگاهش کردم و گفتم -نه باور کن نمیدونم
 گفت -یه سری لوازم مثل آرایشی و لباس جشنت و لباس
 زیر و
 گفتم -باشه من که جایی رو بلد نیستم هر جا تو بگی
 قبوله .
 سیاوش دم یه مغازه ی لوازم آرایشی ماشین رو نگه داشت .
 نگاهم کرد و گفت -اول از لوازم آرایش شروع میکنیم .
 گفتم -مگه نباید اینا رو برای عروسی خرید کنیم .
 گفت -اون جداست عزیزم حالا هم پیاده شو که وقت نداریم
 پیاده شدم و شونه ب شونه وارد مغازه ای که سیاوش باهاش
 آشنا بود شدیم .
 وارد که شدیم پسری که همسن خود سیاوش بود از رو
 صندلی که روش نشسته بود بلند شد و گفت -به به
 اقا سیاوش شما کجا این جا کجا ...
 سیاوش دستش رو برد جلو و به پسره که اسمش پارسا
 بود دست داد و گفت -خوبی پارسا جان پدر و مادرت
 خوبن .

پارسا - قربونت داداش بد نیستن تو خوبی ...
نگاهی به من کرد و گفت - سیا خواهر ته
سیاوش قهقهه ای زد و گفت - نه داداش دارم زن میگیرم .
پارسا به رسم ادب گفت - مبارک باشه خانم ایشا! ...
خوش بخت بشین ... رو کرد به سیاوش و گفت - به سلامتی من در خدمتم
سیاوش گفت - یه ست لوازم ارایش مارک
پارسا ست کامل از همون مارکی که سیاوش گفت و جلوم
گذاشت و گفت - اگه دوست ندارین مارکای دیگه هم هست .
به سیاوش نگاه کرد و گفت - البته مارکی که اقا
سیاوش گفت بهترینشه ...
من که زیاد از این چیزا نمیدونستم فقط سر تکون
دادم و گفتم - نه ممنون همین خوبه .
پارسا رو کرد به سیاوش و گفت - دیگه چی ...
سیاوش - اسم چند تا ادکلن رو گفت و پارسا هم آورد .
سیاوش دراشون رو باز کرد و گرفت جلوی بینیم و
گفت - خوشت میاد عزیزم
بهش لبخند زدم و گفتم - یه دونه کافیه
اروم در گوشم گفت - عزیزم از این به بعد من زیاد میام
پیشت دوست دارم هر دفعه متفاوت باشی .
از خجالت سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم .
سیاوش به پارسا گفت - هر سه تاش رو بزار .

پارسا گفت - سیا جون یه عطر مردونه ی خوشبو اوردم
بیارم .

سیاوش سرش رو تکون داد پارسا عطر ارو آورد سیاوش
گرفت سمت منو و گفت - بو کن بین میپسندی .

عطر رو بو کردم بوش محشر بود ترکیبی از گرم و تلخ
سرم رو تکون دادم و گفتم -اره خوبه

خریدمون که تموم شد اومدیم بیرون و سوار ماشین شدم

سیاوشم خریدا رو گذاشت پشت ماشین و سوار شد .

بدون معطلی راه افتادیم برای خرید لباس جشن عقد

به چند تا مزون سر زدیم تا بالاخره چهارمین مزون از

یه لباس که رنگش نباتی بود خوشم اومد .

سیاوشم خوشش اومد رفتم لباس رو پوشیدم خیلی زود

پشیمون شدم چون پشتش تا کمرم باز بود .

میخواستم درش بیارم که سیاوش زد به در و گفت -

یاسی چی شد

با این که دیشب بابا محسن برای این چند روز که با هم

میخواستیم باشیم صیغه ی محرمیت خونده بود

بازم روم نمیشد در رو باز کنم .

سیاوش دوباره در زد و گفت -یاسی جان خوبی

اروم گفتم -اره خوبم دارم لباس رو در میارم .

گفت -در رو باز کن

در رو باز کردم و سرم رو انداخته بودم پایین و سیاوش
رو نمیدیدم .
با صدای خنده ش سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم و
گفتم - چرا میخندی
گفت - مثلاً قراره من و تو زن شوهر بشیم .
گفتم - خوب
نگاهی بهم کرد و گفت - بچرخ
با اکراه چرخیدم و سیاوش رو از تو آینه دیدم اونم بهم
نگاه کرد و چشمک بهم زد و گفت - عالیہ عزیزم
برگشتم و گفتم - ولی سیاوش این
گفت - این چی عزیزم من باید خوشم بیاد که اومده مجلسم
که مختلط نیست .
در رو بست و گفت - زود باش که باید یه جای دیگه هم
بریم عشقم .
با حرص لباس رو در اوردم و به خودم بد و بیراه گفتم
از انتخابی که کرده بودم .
رفتم بیرون و لباس رو گذاشتم رو پیشخون مغازه
فروشنده هم گذاشت رو جعبه .
سیاوش پول لباس رو حساب کرد و جعبه رو برداشت و
رفتیم بیرون .
با اخم نشستیم تو ماشین و صورتم رو کردم سمت پنجره

و بیرون رو نگاه کردم .

سیاوش صورت تم رو برگردوند سمت خودشو و تو چشمام

نگاه کرد و گفت - اشمشو نگاه باز کن اصلا بهت نمیاد .

میخواستم صورت تم رو بر گردونم که صورت تم رو سفت

گرفت و گفت - به خاطر لباس ناراحتی

نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم ..

گفت - عشقم مجلسمون که جداست نا محرمم نداریم . منم

خوشم اومد از ش ...

گفتم - ولی

گفت - ولی و اما و اگرم نداریم . باشه

دلیلش قانع کننده بود دیگه مخالفتی نکردم . سیاوش

هنوز صورت تم تو دستش بود گفتم - نمیخواهی بری

دیر میشه ها ...

برای اولین بار صورت تم رو لمس کرد یه حالی شدم .

نگام کرد و گفت - یاسی هیچ وقت باهام قهر نکن باشه .

منم نگاهش کردم و گفتم - باشه

دستش رو از صورت تم برداشت و راه افتادیم سمت مزون

لباسای مردونه .

اولین جایی که رفتیم لباسش رو انتخاب کرد یه کت و

شلوار مشکی با بلوز سفید و کروات مشکی خرید .

جفتمون خسته تو ماشین نشسته بودیم . تموم خریدامون

رو کرده بودیم فقط مونده بود کفشامون .
سیاوش همون جور که سرش رو تکیه داده بود به صندلی
ماشین نگاهم کرد و گفت - خرید کفش بمونه واسه یه
روز دیگه تا عقدمون یه هفته وقت داریم .
نگاهش کردم و گفتم -اره بهتره منم خسته ام .
سیاوش دستام رو گرفت تو دستاش نوازش کرد و گفت
خودم تنهایی به قربونت عزیز دلم .
نگاهش کردم که گفت -گشنه نیستی خانمی
گفتم -نه سیرم میل ندارم .
همون جور که دستام تو دستاش بود گفت -از این به
بعد نمیخورم و میل ندارم و این جور چیزا نداریم اوکی ...
بهش خندیدم و گفتم -اون وقت هیکنم به هم میریزه و
تو هم میری سراغ یکی دیگه ...
اونم خندید و گفت -نه عزیزم ما اسیر شدیم هر جور که
بشی عاشقتم .
ماشین رو روشن کرد و گاز داد و حرکت کردیم سمت خونه
یه اهنگ بی کلام هم داشت پخش میشد که بهم آرامش میداد.
همون جور که چشمام رو بسته بودم خوابم برده بود .
با بوی عطرخوش سیاوش درست نشستم و چشمام رو چند بار
باز و بسته کردم متوجه شدم که دم در خونمون بودیم .
بر گشتم و به سیاوش نگاه کردم و گفتم -ببخش

جام گرم شد نفهمیدم کی خوابم برد.

لبخند قشنگی زد و گفت - نیم ساعته رسیدیم ولی

دلیم نیومد بیدارت کنم .

گفتم - ای وای

گفت - میدونستی وقتی میخوابی خوردنی تر میشی .

احساس کردم صورتم داغ شد در ماشین رو باز کردم و

پیاده شدم و در رو بستم به سیاوش نگاه کردم دیدم

نشسته .

زدم به پنجره و بهش اشاره کردم که چرا پیاده نمیشه .

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد اومد سمتم و گفت -

من برم دیگه امروز جفتمون خسته شدیم .

گفتم - حداقل بیا تو یه چایی بخور بعد برو .

در صندوق عقب رو باز کرد و لوازم آرایشها رو بهم داد و

گفت - نه دیگه عشقم . به همگی سلام برسون .

اومد نزدیکتر و دستش رو کشید رو گونه هام و گفت

مواظب خودت باشدلیل زندگیم .

منم دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم - تو هم همین طور

یواش یواش رفت عقب و برام بوس فرستاد و سوار ماشین

شد و رفت .

کلید و از کیفم در آوردم و در رو باز کردم و رفتم تو

حیاط هوا کاملا تاریک شده بود .

اروم رفتم تو خونه و مثل همیشه بلند سلام کردم. نیما
تنها کسی بود که جواب سلامم رو داد.
راهرو رو رد کردم و وارد پذیرایی شدم نیما جلوم ظاهر شد
و گفت - به به پرنسس خانوم به پشت سرم نگاه کرد و
گفت - ا پس شاهزاده کو
کیسه ی خرید رو بهش دادم و در حالی که پالتوم رو در
میاوردم گفتم - رفت خیلی خسته شده بود.
نیما رو مبل نشسته بود و داشت یکی یکی لوازم ارایش
رو نگاه میکرد.
کنارش نشستم و نگاهش کردم و گفتم - ماما و بابا
نیستن.
ادکلنم رو بو کرد و گفت - چه بوی محشری داره ...
گفتم - سلیقه ی سیاوشه.....
گفت - نه بابا سیاوشم از این کارا بلد بود و من
نمیدونستم.
گفتم - جوابم رو ندادی
گفت - نه رفتن دیدن حاج نیازی و عیالش که تازه از کربلا
اومدن.
گفتم - ای بابا اینا سالی چند بار میرن کربلا ...
شونه ای بالا انداخت و گفت - به ما چه
بهم نگاهی انداخت و گفت - بقیه ی خریدات کو

گفتم -همش دست سیاوشه ...

گفت-حلقه هم خریدین ...

تکیه دادم به مبل و چشمام رو بستم و گفتم -اوهوم

زد به بازوم و گفت -وقتی یه بزرگ تر داره باهات

حرف میزنه درست بشین .

چشمام رو باز کردم و گفتم -تو رو خدا نیما خسته شدم .

گفت -هنوز که جواب ازمایش رو نگرفتین و رفتین

خرید کردین .

صاف نشستم و گفتم -به قول سیاوش جوابش هر چی

باشه ما مال همیم .

نگام کرد و گفت -چه رومانتیک

بلند شدم و گفتم -نیمایی وسایلم رو میاری تو اتاقم .

بههم لبخند زد و گفت -برو برات میارم .

خسته از پله ها رفتم بالا و در اتاقم رو باز کردم و رفتم

تو اتاقم در رو نبستم .

پالتو و شالم رو انداختم رو تختم و نشستم پشت میز

کامپیوتر رو روشن کردم و کل اهنگام رو پلی کردم و

بلند شدم و لباس راحتیم که یه شلوار بلند با بلوز بود

رو پوشیدم و نشستم رو صندلی جلوی میز آرایشی و

به خودم نگاه کردم .

باورم نمیشد که من و سیاوش به هم رسیدیم .به موهام دست

کشیدم و به خودم لبخند زدم .

از رو صندلی بلند شدم و لباسام رو جمع کردم و پشت
میز کامپیوترم نشستم نگاهم افتاد به عکس سه نفره ی
بیتا و مریم و خودم که روز اخر تو حیات مدرسه با گوشیم
گرفتم .

به عکس بیتا نگاه کردم و دوباره اشکام سرازیر شد رو
گونه هام بی صدا گریه میکردم دلم خیلی براش
تنگ شده بود .

یاد شوخی های سر کلاسش افتادم این قدر از معلما سوال
میکرد که کلافشون میکرد .

عکسش رو گرفته بودم بغلم و بی صدا گریه میکردم با
صدای نیما که گفت - یاسی دوباره شروع کردی ...
برگشتم سمتش خریدام رو گذاشت کنار تختم و اومد
سمتم و سرم رو گرفت تو سینه شو گفت - عزیزم مگه
قول ندادی که دیگه گریه و ناراحتی نکنی .

با هق هق گفتم - دست خودم نیست نیما وقتی یاد خودش
و کاراش که میفتم دلم اتیش میگیره از نبودنش .

سرم رو بوسید و صورتم رو گرفت تو دستش و نگاهم
کرد و گفت - خدا رحمتش کنه به جای گریه براش دعا کن
اشکام رو پاک کردم و گفتم - خیلی وقته نرفتم سر
خاکش پنج شنبه میخوام برم .

بهم لبخند زد و گفت - باید با سیاوش صحبت کنی چون
از این به بعد اونم باید تو جریان کارایی که میکنی
باشه .

کمی فکر کردم دیدم راست میگه بهش لبخند غمگینی
زدم و گفتم - باشه بهش میگم فقط خدا کنه قبول کنه .
داشت از اتاق میرفت بیرون صدایش کردم برگشت سمتم
که گفتم - من نمیخواستم سیاوش به خاطر من عشق اولش
رو بزاره کنار .

لبخند قشنگی زد و گفت - اون عاشق توئه دیگه اون به
دردش نمیخوره خودش بهم گفت .

درسته برایش سخته ولی تو برایش مهم تر بودی و هستی
سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم به حرفای نیما گوش
میکردم که گفت - یاسی

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم گفت - اون واقعا دوست
داره قدرش رو بدون . اگه من بودم

دیگه چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون وقتی رفت
من موندم و کلی سوال از سیاوش .

امروز چند بار میخواستم ازش پرسیم ولی وقت نشد .
خودشم طوری رفتار میکرد که انگار اتفاقی نیفتاده .

از اون همه خوبی سیاوش دوباره چشمام بارونی شد
ان قدر غم در دلم هست

ان قدر حسرت در من هست
 دوست دارم همه را
 همین حالا آتش بزنم
 جانم نیز با من آتش بگیرد نابود شوم
 این روزها چشم های من عجیب بارانیست
 هر ثانیه اش اشک
 اون شب اون قدر خسته بودم سرم رو گذاشتم رو بالشتم
 خوابم برد .
 صبح با صدای مامان مهربی از خواب بیدار شدم چشمام رو
 باز کردم بالا سرم وایساده بود و داشت نگاهم میکرد .
 چشمام رو چند بار باز و بسته کردم تا از چیزی که میدیدم
 مطمئن بشم که واقعیته .
 سیاوش داشت با لبخند نگاهم میکرد و مامان مهربی بهش
 گفت - مواظب خودت باش سیاوش جان .
 یاسی اول صبح که بلند میشه اخلاق بدی داره ...
 به خودم اومدم رو تختم نشستم و موهام رو مرتب کردم و
 گفتم - سلام
 رو تختم نشستم و گفتم - سلام خانوم خواب الو
 به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم و گفتم - تو این وقت
 صبح این جا چی کار میکنی .
 اومدم منو گرفت تو بغلشو و گفتم - هر وقت دلم بخواد

میام این جا چون عشقم تو این خونه زندگی میکنه .

نگاهی به اتاقم انداخت و گفت -هووووم اتاق قشنگی

داری .

خودم رو به زور از تو دستش کشیدم بیرون و از رو تخت

بلند شدم نه این که بدم میومد نه روم نمیشد .

رفتم سمت دستشویی و گفتم -مگه بابام خونه نیست .

ابرو بالا انداخت و گفت -نوچ وگرنه مگه من جرات میکردم

به این راحتی پیام خونتون اونم چی پیام تو اتاقت .

مشکوک نگاهش کردم و گفتم -بینم نکنه تو کشیک

خونه ی ما رو میکشی .

بلند خندید و گفت -نه عزیزم یه عزیزی بهم زنگ زد و

گفت .

گفتم -بشین الان بر میگردم ...

دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون دیدم همون جور

نشسته رو تختم و داره با گوشیش ور میره .

تو ایینه به خودم نگاهی انداختم داشتم موهام رو شونه

میکردم دیدم داشت میومد سمتم بی خیال به کارم ادامه

دادم اومد پشتم وایساد و برس رو از دستم گرفت و شروع

کرد اروم موهام رو شونه زدن .

از اون همه نزدیکی یه حالی بهم دست داد .اب دهنم رو قورت

دادم و گفتم -نگفتی کی بهت گفته بابا محسن رفته

همون جور که موهام رو با دستش نوازش میکرد موهام رو
بوسید و گفت -مامان مهری

چشمام داشت از تعجب میترکید از تو ایینه نگاهش کردم
و گفتم -واقعا

خندید و گفت -خوب اره مگه چیه

برگشتم سمتش که کامل تو بغلش بودم معذب بودم

میخواستم برم عقب تر نداشت کمرم رو سفت گرفت .

سرم رو انداختم پایین و نفس نفس میزدم .نفسای اونم

میخورد به گردنم و قلقلکم میداد .

همون عطری رو زده بود که دیروز خریده بود .داشتم تو

بغلش بی هوش میشدم صدای در اتاقم بلند شد .

خودشو و کشوند عقب منم نفس عمیقی کشیدم و رفتم

در رو باز کردم .

نیما رو دیدم که لبخند به لب پشت در وایساده بود ...

گفت -سلام به پرنسس خانوم

گفتم -سلام به داداش پرنسس صبحت بخیر ...

از جلوی در رفتم کنار تا بیاد تو وقتی اومد تو اتاقم

با دیدن سیاوش جا خورد .

همون جور وسط اتاق وایساده بود که سیاوش رفت سمتشو

و دستش رو برد جلوی صورت نیما و گفت -کجایی

رفیق

نیما به خودش اومد و گفت - تو این جا چی کار میکنی
یعنی منظورم اینه که با وجود بابا چه جوری اومدی تو
خونه .

تا سیاوش اومد بگه من زودتر گفتم - ماما مهری خبرش
کرده میگفتن مادر زن دامادش رو دوست داره ها باورم
نمیشد .

نیما ابرویی بالا انداخت و گفت - بعله از این به بعد
بنده هوو دارم .

سیاوش و نیما داشتن با هم کل کل میکردن سرم درد
گرفته بود .

در اتاق رو باز کردم و رفتم پایین تو اشپزخونه ماما
مهری طبق معمول همیشه داشت به اشپزخونه ور میرفت .
بلند سلام کردم ماما مهری ترسید و گفت - ا ترسوندیم .
رفتم سمت گازو و گفتم - این به کار صبحتون در ...
گفت - کدوم کارم

برای خودم چایی ریختم و گفتم - همین که به سیاوش
خبر دادین که بابا محسن رفته و اونم اومد این جا و شما
هم آوردیش تو اتاق من .

گفت - خوب مادر گناه داره خودم بهش زنگ زدم جلوی
بابات که نمیتونه بیاد .

این روزا براتون یادگاری میمونه

گونه شو و بوسیدم و گفتم -قربون تو مهربونم بشم
 نشستم پشت میز و یه لقمه برای خودم گرفتم و
 گذاشتم تو دهنم و اروم اروم جویدم .
 مامان مهری بالا سرم و ایساده بود و داشت نگاهم میکرد .
 چاییم رو خوردم و گفتم -چیزی میخوای مامان
 گفت -پس سیاوش کو
 گفتم -اها با نیما دارن تو سر و کله ی هم میزنن .
 منم سرم درد گرفت گشتم بود اومد پایین
 زد رو دستشو گفت -خاک به سرم اون بچه گشنه اومده
 این جا تا با هم صبحونه بخورین اون وقت تو
 دستم رو گرفت و به زور از صندلی بلندم کرد و گفت
 برو صداش کن بیاد با هم صبحونه بخورین .
 نق نق زنون از پله ها رفتم بالا صداشون کل خونه رو
 پر کرده بود رفتم سمت اتاقم و در رو که با شتاب باز
 کردم محکم خورد به دیوار از شدت ضربه دوباره داشت
 بسته میشد که جلوی بسته شدنش رو گرفتم .
 سیاوش و نیما با هم برگشتن و نگاهم کردن .
 نیما گفت -چته تو
 به جفتشون نگاه کردم و گفتم -شماها چتونه خونه رو
 گذاشتین رو سرتون .
 سیاوش که دستاش رو کرده بود تو جیب شلوارش همون

جوری اومد سمتم و روبروم وایساد و گفت -خوبی یاسی ...
نگاهش کردم و گفتم -بیا پایین صبحونه حاضره ...
نیما هم اون وسط ما دو تا وایساد و رو به سیاوش کرد و
گفت -شما عقب لطفا هنوز عقد دائم نشدین .
سیاوشم دستاش رو از تو جیبش در آورد و بازوی نیما رو
گرفت و کشیدش اونور و گفت -بیا برو اون ور بزار
باد بیاد .
نیما دوباره اومد و بین من و سیاوش وایساد و به شوخی
گفت -بهت گفته باشم تا عقد دائم نشین حق نداری
به خواهر من دست بزنی .
سیاوش هم دوباره دستش رو گرفت و گفت -نه بابا راست
میگی خوب شد گفتمی .
دستش رو کشید و گفت -بیا برو بچه ...
نیما باز داشت میومد بینمون که با داد گفتم -بسه دیگه
بیاین پایین صبحونه بخورین مردم از گشنگی .
نیما رو کرد به سیاوش و گفت -اوه اوه بیا بریم که باز
این قرصشو نخورده
این حرف رو زد و خودش پا گذاشت به فرار اما سیاوش همون
جا وایساده بود و داشت نگاهم میکرد .
بهش لبخند زدم و گفتم -تو فرار نمیکنی
همون جور که نگاهم میکرد دستش رو انداخت دور گردنم و

منو به جلو هول داد و گفت - مگه تو ترس داری عزیزم .
برگشتم نگاهش کردم دقیقا یه سر و گردن ازم بلند تر
بود .

وقتی دید دارم نگاهش میکنم منو محکم تر بغل کرد
معذب بودم خجالت میکشیدم یه وقت مامان یا نیما ما رو
اون جووری ببینن .

همونم شد به اخرین پله که رسیدم نیما از اشپزخونه اومد
بیرون تا ما رو دید زود سرش رو انداخت پایین و گفت -
ای بابا من تنهام جلوی من از این کارا نکنین .

خودم رو از بغل سیاوش کشیدم بیرون و رفتم سمت
نیما همون جور که سرش پایین بود زدم پشت سرشو و
گفتم - بچه پررو

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد و گفت - ای بیبی کی
به کی میگه بچه پررو .

وایسادن تو ملع عام دارن کارای بوق دار میکنن اون وقت
به من میگه

براش زبون در اوردم و رفتم تو اشپزخونه صدای خنده ی
سیاوش میومد .

نیما داشت بهش میگفت - بخند داداش میبینمت چند روز
دیگه

از تو اشپزخونه سیاوش رو صدا زدم و گفتم - سیاوش جان

بیا چاییت یخ میکنه عزیزم .

سیاوش و نیما با هم اومدن تو اشپزخونه سیاوش هنوز داشت
میخندید .

مامان مهری رو که دید جلوی خنده شو گرفت و رو صندلی
کنار من نشست .

مامان مهری همون جور که چادر سرش بود چاییا رو گذاشت
رو میز و گفت -بخورین تا یخ نکرده .

سیاوش از مامان تشکر کرد اول چایی من رو گذاشت و بعد
برای خودش رو بعد رو کرد به مامان مهری و گفت -ممنون
مادر جون .

مامان مهری نگاهی به سیاوش کرد و لبخندی بهش زد و
گفت -خواهش میکنم

نیما که برای خودش لقمه گرفته بود گفت -هی اقا نیومده
پسر خاله شدی

مامان مهری -نیما جان این چه حرفیه که میزنی

سیاوش رو کرد به مامان مهری و گفت -اشکال نداره مادر
جون بزارین راحت باشه .

مامان مهری از کل کل کردن سیاوش و نیما خنده ش گرفته
بود .سرشو تکون داد و از اشپزخونه رفت بیرون .

نیما که هنوز لقمش دستش بود رو کرد به سیاوش و گفت
ببینم تو اصلا این جا چی کار داری

سیاوش - اول این که اومدم زخم رو ببینم دوما اومدم با یاسی

بریم بیرون

نیما همون جور که نشسته بود گفت -اولا این که هنوز

زنت نشده دوما مگه تو کار و زندگی نداری که هر روز

دست خواهر من رو میگیری میبریش بیرون .

سیاوش گفت -ببخشید داداشا با این که احترام زیادی

برات قائلم ولی باید بگم فضولیش به تو نیومده .

داشتم از دست جفتشون دیوونه میشدم زدم رو میزو و

گفتم -بسه دیگه رو کردم به نیما و گفتم اون وقت

که عصبی میشم همین جناب عالی میگی قرصاشو نخورده

صبحونتونو بخورین دیگه .

نیما تا اومد لقمشو بزار دهنش سریع پریدم و لقمشو

از دستش کشیدم و گذاشتم تو دهنم و خوردم .

نیما دستش همون جور مونده بود نگاهم کرد و گفت -الهی

بگرددم گشنت بود خواهری الان بازم برات لقمه میگیرم

این شوهرت که بلد نیست خاک بر سرش کنم .

یه نگاه به سیاوش کردم دیدم داره لقمه میگیره فکر کردم

ناراحت شده .

میخواستم دلداریش بدم که یه دفعه لقمه ای که گرفته

بود رو کرد تو دهنم .

من مونده بودم چه جوری لقمه به اون بزرگی رو باید تو

دهن کوچیکم بچرخونم تا بخورم .
انگار مسابقه بود یه لقمه سیاوش میگرفت میذاشت
دهنم یکی نیما دیگه داشتم میترکیدم .
هر چی هم بهشون میگفتم نمیخوام گوش نمیدادن .
آخرین لقمه رو با چاییم خوردم و بلند شدم و گفتم - شما
دو تا دیوونه اید خدا به داد من برسه .
اینو گفتم و اشپزخونه رو ترک کردم .
اون دو تا هم مثل منگا نشسته بودن و هم دیگه رو نگاه
میکردن .
صدای نیما رو شنیدم که داشت بلند میگفت - بفرما
سیاوش خان اینم جواب محبت .
دیگه صدایی از اشپزخونه نمیومد رفتم تو اتاق مامان
مهری نشسته بود و داشت خیاطی میکرد .
رفتم کنارش نشستم و گفتم - چی میدوزی مامانم .
گفت - میبینی که دارم پرده میدوزم . دیدم پرده ی اتاق
نیما کهنه شده دیروز رفتم از بازار پارچه گرفتم .
با حالت قهر گفتم - پس من چی
دست از کارش کشید و دستم رو گرفت و گفت - ایشاا...
پرده ی خونت رو میدوزم عزیز دلم .
نگاهش کردم و سرم رو گذاشتم رو سینه ش و چشمام رو
بستم همیشه صدای قلبش ارومم میکرد .

مامان مهری سرم رو بوسید چشمام رو باز کردم و سرم
رو بلند کردم و نگاهش کردم دیدم اشک تو چشماش جمع
شده .

گفتم -چته مامانم

اشکاش رو پاک کرد و گفت -باورم نمیشه که داری ازدواج

میکنی .ایشا!... که خوشبخت بشی عزیز مادر

رفتم گونه شو بوسیدم و گفتم -دعام کن مامان ...

گفت -حتما عزیزم .گر چه میدونم که سیاوش خوشبخت

میکنه اون لیاقت تو رو داره تو هم داشته باش ...

بغلش کردم و گفتم -دوستت دارم مامانم هیچ وقت

محببتا تو فراموش نمیکنیم منظورم خودم و سیاوشه .

از بغلش اومدم بیرون که در اتاق به صدا در اومد مامان

مهری چادرش رو سرش کرد و گفت -بفرمایین ...

نیما و سیاوش با هم اومدن تو اتاق نوایساده مامان

مهری گفت -چرا وایساده بچه ها بشینین .

نیما یه صندلی برای سیاوش آورد و خودش رو تخت

نشست .

نیما گفت -مامان جان سیاوش کارت داره

مامان مهری به سیاوش که سرش پایین بود کرد و گفت -

بگو پسرم

سیاوش سرشو آورد بالا و گفت - میخواستم بگم با جاز تونا من و یاسی امروز بریم برای دیدن سالن ...

اخه میدونین که یه هفته بیشتر وقت نداریم .

مامان مهری گفت - حتما میدونی که جشن عقد پای خانواده ی

عروسه . شما باید پول لباسم بگی که بهتون بدیم .

سیاوش گفت - این حرفا چیه من خودم دوست داشتم برای

یاسی بخرم .

باشه برای این که ناراحت نشین خودتون پول سالن رو

حساب کنین .

مامان مهری گفت - نگران سالن نباشین پدر یاسی تو

یکی از بهترین هتل های تهران اشنا داره .

امروزم قراره بره برای روز شنبه که عقدتونه رزرو بکنه

سیاوش سرش رو تکون داد و گفت - باشه هر چی شما

بگین .

نیما - خیلی خوب حالا که دیگه کار نداری پاشو برو

به کارت برس .

مامان مهری - ا یعنی چی نیما

نیما - مامان جان باید بره کافی شاپ دیگه

استدیو که دیگه نمیداد حداقل بره تو کافی شاپ باید

خرج زندگیشو در بیاره ...

من که تا اون موقع ساکت بودم رو به نیما گفتم - امروز

میخوایم بریم ددر ...

نیما - چشمم روشن خانم ددری شدن برو یه کم اشپزی کن

تا یاد بگیری این بیچاره رو راهی بیمارستان نکنی .

گفتم - لازم نکرده تو بهم بگی من خودم بلدم .

گفت - اره جان عمه جانت

مامان مهری - بسه دیگه حداقل جلوی اقا سیاوش خجالت

بکشین .

رو کرد بهم و گفت - اگه میخواین برین بیرون من

مشکلی ندارم .

با خوشحال بلند شدم و لپاشو بوسیدم و از اتاق رفتم

بیرون شنیدم سیاوشم ببخشیدی گفت و از اتاق

اومد بیرون بالای پله ها بودم .

گفتم - من بالام حاضر شدنم طول میکشه اگه دوست داری

میتونی بیای تو اتاقم .

از حرفی که زدم زود پشیمون شدم چون باید لباسام رو

عوض میکردم .

خواستم بگم نیا دیدم روبروم وایساده و داره بهم لبخند

میزنه .

بدون این که چیزی بگم رفتم سمت اتاقم و رفتم تو

سیاوشم پشت سرم اومد تو و در رو بست و نشست رو

تختم و نگاهم کرد .

از نگاهش خجالت کشیدم و تو دلم به خودم بد و بیراه
گفتم به خاطر تعارفی که کرده بودم .
رفتم سمت کمدم و شلوار کتون قهوه ای راستم رو با
بلوز بافت شکلاتیم و بارونی کرمم رو در آوردم و
انداختم رو تختم .
سنگینی نگاهش رو حس میکردم برگشتم نگاهش کردم
همون جور داشت نگاهم میکرد .
نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو دستشویی و مسواکم
رو زدم تو ایینه به خودم نگاه کردم رنگ و روم پریده
بود .
اومدم بیرون همون جور نشسته بود رو تختم و داشت نگاهم
میکرد .
گفتم -چرا این جوری نگاهم میکنی
گفت -یاسی عاشقتم
بهش خندیدم و گفتم -دیوونه
گفت -اره دیوونم دیوونه ی تو
شروع کردم بلند خندیدن و گفتم -واقعا که هستی
از بوی عطرش که به مشامم خورد چشمام رو باز کردم دیدم
جلوی روم وایساده بود و داشت عاشقانه نگام میکرد.
دوباره قلبم به طپش افتاده بود داشتم غش میکردم .
انگار متوجه شده بود چون دستش رو گذاشت رو کمرم و

من رو به خودش چسبوند صدای بلند نفاساش رو میشنیدم
داشتم تو عطر تنش غرق میشدم. بیخشیدی گفت و
از اتاقم رفت بیرون .
من گیج و منگ وسط اتاقم وایساده بودم .چند بار پلکام رو
باز و بسته کردم و همون جا نشستم رو زمین .
نیم ساعت بعد حاضر شدم و رفتم پایین دیدم نیما و مامان
مهری و سیاوش نشستند و دارن با هم حرف میزنن .
سیاوش رفتاراش جلوی مامان اینا ۱۸۰ درجه تغییر میکرد.
رفتم پیششون و کنار مامان مهری نشستم و یه شیرینی
برداشتم و گذاشتم تو دهنم و خوردم .
مامان مهری نگاهی بهم انداخت و گفت -آماده شدی عزیزم .
گفتم -بله
سیاوش نگاهی بهم کرد و گفت -بریم.....
از مامان مهری و نیما خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون .
هر چی به نیما گفتیم باهامون بیاد قبول نکرد و گفت
کار دارم .میدونستم الکی میگه نمیخواست تنهاایمون
رو بهم بزنه .
سوار ماشین شدیم و رفتیم دربند البته با چکمه ای
که پوشیده بودم نشد که بریم بالا .یه خورده که راه
رفتیم پاهام درد گرفت و نشستم رو سنگ .
سیاوش دستش رو سمتم دراز کرد منم دستش رو گرفتم

و بلند شدم و گفتم -خسته شدم

به چکمه ای که پام بود اشاره کرد و گفت -چه اصراری داری کفش پاشنه بلند بپوشی ...

گفتم -خوبمن نمیدونستم که میخوای منو بیاری این جا .

دستم رو محکم تر گرفت تو دستاش و گفت -بیا بریم .

دستم رو کشید و منم به دنبالش رفتم دیدم داره بر میگرده پایین .

گفتم -کجا

همون جور که داشت میرفت گفت -این جا سرده سرما میخوری میریم خونه ی ما

تا گفت بریم خونشون همون جا وایسادم و گفتم -من روم نمیشه بیام .

برگشت نگاهم کرد و گفت -یعنی چی

گفتم -اخره من و تو هنوز عقد نکردیم زشته .

گفت -این حرفای قدیمی چیه که میزنی

رو حرفم پا فشاری کردم و گفتم -نه سیاوش من نیام .

پوفی کرد و گفت -باشه هرجا که تو بگی میریم عزیزم

نفس راحتی کشیدم و گفتم -بریم سینما یه فیلم جدید آورده باید قشنگ باشه .

بهم لبخند زد و دست سردم رو گرفت تو دست گرمشو و

گفت - پس بزن بریم سینما ...

رسیدیم پایین داشتیم میرفتیم سمت ماشینش الوچه
دیدم منم که دیوونه ی الوچه دستش رو محکم فشار دادم و
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم - سیاوش من از این الو
جنگلیا میخوام .

وایساد و گفت - عزیزم اینا ...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه گفتم - میدونم چی میخوای
بگی ولی من دوست دارم همیشه که نمیخورم .
خنده ش گرفت و گفت - اگه تو حامله بشی چی کار
میکنی ...

گفتم - ا سیاوش

دستش رو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت - باشه عزیزم
الان برات میخرم . رفت برام یه ظرف پر الو جنگلی برداشت
برگشت سمتم نشون داد و با اشاره گفت کافیه ...
چشمام رو بستم و گفتم - آره ...

پولش رو حساب کرد و اومد سمتم دوباره دستم رو گرفت
تو دستشو و راه افتادیم هر کاری کردم ظرف رو بهم بده
که الوچه بخورم نداد .

گفت - زشته دوست ندارم تو خیابون چیزی بخوری .

نزدیک ماشین بودیم مسیر رو عوض کرد گفتم - کجا ...

گفت - میخوام لبو بخرم

به شوخی گفتم - نخر اینا معلوم نیست چه جوری درست
میشه .

بهم خندید و گفت - وروجک حرف خودم رو به خودم میزنی .
نترس اینا از اون الوچه ها سالم تره .

لبو گرفتیمو رفتیم سمت ماشین تا تو ماشین
نشستیم الوچه رو از دستش گرفتیم و شروع کردم به
خوردن و به به و چه چه کردن .

سیاوش داشت با لبخند نگاهم میکرد یه قاشق پر کردم و
به زور بهش دادم خورد .

قیافش خیلی بامزه شده بود کلی بهش خندیدم .

گفت - اینا چیه تو میخوری یعنی چه جوری میخوری .
گفتم - دوست دارم خوب خوشمزس

ظرف لبو رو گرفت سمتم و گفت - اینو بگیر تا
ماشین رو روشن کنم .

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم سمت سینما تو راه
از خاطرات مدرسه برایش تعریف کردم .

از شیطنتایی که با مریم و بیتا انجام میدادیم .

اسم بیتا رو که میاوردم چند ثانیه سکوت میکردم و
دوباره شروع میکردم به تعریف کردن کارایی که

میکردیم .

وقتی حرفام تموم شد سکوت کردم و تکیه دادم به

صندلی ماشین و چشمام رو بستم .
 سیاوش صدام کرد چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم و
 گفتم -جانم
 بهم لبخند زد و به جلوش نگاه کرد و گفت -چت شد یهو..
 به سمتم برگشتم و گفتم -سیاوش
 همون جور که جلوشو نگاه میکرد گفت -جونم ...
 گفتم -میگم پنج شنبه منو میبری بهشت زهرا سر
 خاک بیتا ...
 اسم بیتا رو که اوردم اشکم ریخت رو گونم ...
 سیاوش یه نگاهی بهم کرد وقتی دید اشکم رو گونمه
 گوشه ی خیابون پارک کرد و صورتم رو گرفت تو
 دستشو و اشکام رو پاک کرد و گفت -برای چی گریه
 میکنی عشق من .
 گفتم -نمیدونم چرا این جوری شدم اسم بیتا که میاد
 اشکم در میاد .
 صورتشو آورد جلوی صورتمو چشمام رو بوسید و گفت -
 باشه عزیز دلم تو گریه نکن هر جا که بگی میبرمت .
 نگاهش کردم و گفتم -مرسی که درکم میکنی ...
 بهم چشمک زد و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم سمت
 سینما .
 وقتی میرفتیم تو سینما هوا روشن بود .

فیلم قشنگی بود. وقتی اومدیم بیرون هوا کاملا تاریک

شده بود.

داشت بارون میومد من دوست داشتم زیر بارون راه برم ولی

سیاوش نداشت به زور سوار ماشینم کرد. بماند که تا خونه

چه قدر بهش غر زدم.

باهاش قهر کرده بودم سرم رو کردم سمت شیشه و بیرون

رو نگاه میکردم.

بارون هم شدت گرفته بود و محکم میخورد به شیشه ی

ماشین.

صدای مرتضی پاشایی تو ماشین پخش شد اهنگ

روزای سخت.

همون جور که داشتم قطره بارون و رو شیشه ی ماشین نگاه میکردم

. سیاوش دستم رو گرفت تو دستش رومو

کردم سمتش میخواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون

ولی دستم رو محکم تر گرفت و گفت - نازتم میخریم

خانم قیمتش چنده.

خندم گرفته بود رومو کردم سمت پنجره تا صورتم رو

نبینه.

گفتم - فروشی نیست

دستم رو نوازش کرد و گفت - ولی من خریدارشم بد جور.

هر چی زور زدم که دستم رو از دستش بکشم بیرون فایده

نداشت .

تند برگشتم نگاهش کردم با یه دستش فرمون رو

گرفته بود .

گفتم – دستم رو ول کن

ماشین رو گوشه ی خیابون روبروی یه رستوران شیک

پارک کرد همون جور که دستم تو دستش بود گفت –

بریم شام بخوریم عزیزم

نگاهش کردم تو چشماش یه جذبه ی خاصی داشت که

نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم .

دستام تو دستش بود و داشتیم هم دیگه رو نگاه میکردیم

صدای گوشیم بلند شد .

اروم دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گوشی رو از

کیفم در اوردم و به صفحه ی گوشیم که خاموش روشن

میشد نگاه کردم .

دکمه ی تماس رو زدم و گفتم – الو سلام مامان جان

از اروم صحبت کردن مامان مهری متوجه شدم که دیر کردم

و بابا محسن شاکی شده .

مامان مهری – سلام مادر پس شما کجایینمکتی کرد و

گفت – بابات اومد خونه وقتی فهمید با سیاوش رفتی

بیرون شاکی شد .

به سیاوش که داشت نگام میکرد نگاه کردم و گفتم –

خیلی ناراحته

گفت -اره تازه نیم ساعته اومده به دروغ بهش گفتم

که تازه ۲ ساعته رفتین بیرون. زودتر بیان خونه

به سیاوش هم بگو بیاد بابات کارش داره .

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم و رومو کردم سمت

سیاوش و گفتم -بریم خونه بابا اومده خونه وقتی

فهمیده با تو بیرونم ناراحت شده .

سیاوش چشمم ازم برداشت و گفت -یعنی چی من و تو با

هم محرمیم پدرت خودش اون شب برامون صیغه ی محرمیت

خوند .

گفتم -خوب چی کار کنم تازه مامان مهری به خاطر ما مجبور

شده بهش دروغ بگه .

سیاوش -چه دروغی

گفتم -نگفته که ما از صبح بیرونیم گفته دو ساعته

که اومدیم بیرون .

سیاوش رو فرمون ماشینم ضرب گرفته بود فهمیدم

عصبی شده .

اروم صداش کردم برگشت سمتم و نگام کرد و سرش رو

تکون داد و گفت - جانم

گفتم -بریم دیگه دیر میشه ها مثل این که با تو کار

داره .

به رستوران اشاره کرد و گفت - باشه بریم شام بخوریم
بعد میریم .

منم دوست نداشتم برم خونه ولی میدونستم اگه نرم بابام
قشقرق به پا میکنه .

گفتم - منم دوست ندارم برم خونه ولی همیشه

وقت برای با هم شام خوردن زیاده

زیر لبش چیزی گفت و ماشین رو روشن کرد و پاشو
گذاشت رو گازو حرکت کرد .

صدای ضبط ماشینم بلند کرده بود و بی پروا گاز
میداد .

چند بار بهش تذکر دادم که ارومتر بره ولی گوش نداد.

دیگه چیزی نگفتم میدونستم که یکی از بهترین

شبای زندگی‌ش خراب شده . خودمم همون حس رو داشتم .

وقتی رسیدیم دم در خونه طوری ترمز کرد که لاستیکای

ماشینش صدای بدی داد .

نگاهش کردم دیدم نشسته اروم گفتم - سیاوش جان

صداش که کردم برگشت نگاهم کرد و چیزی نگفت .

گفتم - پیاده نمیشی

هنوز صدای ضبط ماشین بلند بود صداش رو کم کردم

نگاهش کردم داشت روبرو رو نگاه میکرد .

این دفعه من دستم رو گذاشتم رو دستش از تماس دستم

با دستش برگشت سمتم و دو تا دستام رو گرفت و
گفت - فقط به خاطر تو تحمل میکنم . تا این چند روزم
بگذره و عقد کنیم بینم بازم بابات میتونه بگه
با هم بیرون نریم .
منم به صورتش نگاه کردم و گفتم - مرسی که درکم
میکنی تو خیلی خوبی سیاوش ...
به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد تا به لبام رسید
دستش رو آورد بالا و لبم رو لمس کرد .
گر گرفته بودم هم دوست داشتم بمونم هم دلم نمیخواست
اون اتفاق اون جا بیفته .
اون یکی دستم رو اروم از دستش در آوردم دستگیره ی
در رو گرفتم و بازش کردم و گفتم - بریم ...
دستش رو انداخت و به صورتش دست کشید و گفت - برو
زنگ بزن اومدم .
گفتم - ماشینت رو بیار تو حیاط
با چشمای خمارش نگاه کرد و گفت - نمیخواه همین جا خوبه
سرم رو تکون دادم و پیاده شدم و رفتم زنگ در رو زدم نیما
گوشی رو برداشت و گفت - کیه
سیاوش که پشتم بود دستو گذاشت رو بینیش و اروم گفت هیس....
گفت - اشغالیه
نیما مکتی کرد و گفت - اقا اشغال نداریم

سیاوش گفت - چرا یه دونه درشتش تو خونه مونده اومدم
ببرم .

من دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم و صدام بلند شد
نیما که تازه فهمید قضیه از چه قراره گفت - این
جور یاس پس بمونین پشت در تا بفهمین اشغال کیه .
گفتم - نیما داداشی جون من در رو باز کن یخ کردم
گفت - باشه فقط به خاطر تو در رو باز میکنم ولی اقا
سیا برای شما دارم .

سیاوشم گفت - باشه بابا درو باز کن منجمد شدیم
نیما در رو باز کرد سیاوش دستم رو گرفت تو دستشو
با هم وارد حیاط شدیم .

نیما تو ایوون وایساده بود و داشت سرش رو تکون میداد.
همون جور دست ب دست هم رفتیم پیش نیما . دستم رو از
دست سیاوش در آوردم و رفتم سمت نیما و گونه شو
بوسیدم .

نیما هم سرم رو بوسید و رو به سیاوش گفت - هنوز
نیومده داری خواهرم رو ازم میگیری .

سیاوش لبخند زد و گفت - خوب نگاش کن که بعد عقد
کلا نمیبینیش

نیما رفت سمتشو و یه مشت حواله ی بازوی سیاوش کرد
و گفت - تو غلط میکنی بچه پررو

سیاوش خندید و گفت - اشغالی تو رو نبرده بچه ...

نیما گفت - بیا برو تو ببین پدر زن چه قبایی

برات بریده و داده دوخته....

نگران رفتم سمت نیما و گفتم - چی شده نیما

نیما به دو تامون لبخندی زد و گفت - نترسین خبرای

خوبیه بیاین بریم تو که یخ کردیم .

سه تایی با هم رفتیم تو خونه نیما بلند داد زد یا الله

بابا محسن و مامان مهری رو مبل نشسته بودن و داشتن

سریال میدیدن .

رفتیم سمتشون بلند گفتم - سلام ما اومدیم

سیاوشم سلام کرد و رفت سمت بابا محسن و به هم دست

دادن .

بابا محسن به سیاوش گفت - بفرمایین بشینین ...

سیاوشم نشست و از همون جا به مامان مهری گفت - شما

خوبین

مامان مهری لبخندی بهش زد و گفت - شکر شما خوبین ...

سیاوشم لبخندی زد و گفت - ممنون

منم نشستم مبل کنار سیاوش دیدم نیما سینی چایی

به دست ازاشپزخونه اومد بیرون .

خندم گرفته بود نیما و کار کردن تو خونه

اومد سینی چایی رو گذاشت رو میز و رو مبل کنار من

نشست .

دید دارم بهش نگاه میکنم گفت - چیه چرا این جوری نگام

میکنی

گفتم - وقتی کار میکنی قیافت خیلی بامزه میشه ...

بابا محسن گفت - الان وقت این حرفا نیست

به هم دیگه نگاه کردیم و دیگه چیزی نگفتیم ولی نیما

زیر لب بهم گفت - بعدا بهت میگم یاسی خانم ...

سیاوش رو نگاه کردم داشت نگاهم میکرد یواشکی

بهم چشمک زد .

بهبش لبخند زدم . با سرفه ی بابا برگشت سمت بابا

محسن و گفت - مثل این که شما میخواستین مطلبی رو

بگین ...

بابا محسن استکان چاییش رو برداشت و به سیاوش هم

تعارف کرد و گفت - بفرمایین

سیاوش تشکری کرد و چاییش رو برداشت و کمی از

چاییش رو خورد .

ساکت نشسته بودم دل تو دلم نبود منتظر بودم تا بابا

محسن چاییش رو بخوره و حرفش رو بزنه .

چشمم همش به بابا محسن بود . چاییش رو خورد و استکانش

رو گذاشت رو میز و تکیه داد .

سیاوش هم استکان نخورده شو گذاشت رو میزو و درست

نشست و رو کرد به بابا محسن و گفت - من منتظرم ...
همه سکوت کرده بودن من چشم دوخته بودم به دهن بابا
محسن تا بینم چی میخواد بگه .
بالاخره سکوت رو شکست رو کرد به سیاوش و گفت -
تالار رو برای شب یلدا که میفته شنبه ی هفته ی دیگه
رزرو کردم . شما لطف کن و با پدر و مادرت صحبت کن و
تعداد مهموناتون رو زودتر به من بگو
نفس عمیقی کشیدم و راحت نشستم و چاییم رو خوردم .
سیاوش نگاهی به بابا محسن انداخت و گفت - بله چشم
من با خانوادم صحبت میکنم و خبرتون میکنم .
سیاوش چاییش رو برداشت که بخوره ماما مهری گفت
بزارین عوض کنم براتون یخ کرده .
سیاوش قندی برداشت و گفت - ممنون خوبه ...
بابا محسن بی پرده گفت - اقا سیاوش لطف کنین
بیرون که میرین یاسی رو به موقع برسونین خونه .
نگران چشم دوختم به سیاوش
سیاوش گفت - چشم آقای یزدانی حالا هم اگه اجازه بدین
از حضورتون مرخص بشم .
بابا محسن بلند شد سیاوشم بلند شد ما هم بلند شدیم
سیاوش به بابا دست داد و با ماما مهری خداحافظی کرد
و سه تایی رفتیم تو حیاط .

سیاوش نگاهی بهم کرد و گفت - برو تو یخ میکنی ...

نگاهش کردم و گفتم - نه هوا خوبه

گفت - باشه بچه ها من رفتم

رو کرد به نیما و گفت - مراقب عشق من باش

نیما هم دستش رو گذاشت رو چشماشو و گفت - چشم قربان

امر دیگه ای باشه در خدمتیم .

سیاوش دستش رو آورد جلو برای دست دادن . منم دستم رو

گذاشتم تو دستش .

دستم رو به ارومی فشار داد و گفت - بهت زنگ میزنم

عزیزم .

بهش لبخند زدم و گفتم - منتظرم ...

نیما پشت به ما وایساد و گفت - ای بابا هر کاری دوست

دارین بکنین من یخ کردم .

با مشت زدم پشتشو گفتم - خیلی پررو شدی ...

کمرشو گرفت و برگشت سمت ما و گفت - چه دست

سنگینیم داره .

سیاوش - خوب مگه مجبوری دنبال ما راه بیفتی .

نیما - چه پررو شدن این دو تا دستم رو گرفت و گفت

بیا برو تو بینم .

رو کرد به سیاوشو و گفت - تا روز عقد حق نداری بیای

این جا شیر فهم شد ...

سیاوشم دستم رو ول کرد و گفت - برو جوجه ...

داشتم یخ می کردم اون دو تا هم دوباه داشتن شروع می کردن

گفتم - شب بخیر سیاوش جان برو عزیزم .

سیاوش از دور برام بوس فرستاد منم براش بوس فرستادم

بوسم رو گرفت و گذاشت رو پیش .

دوست نداشتم برم هنوز نرفته دلم براش تنگ شده بود

براش دست تکون دادم و رفتم تو خونه .

شانه های تو

همچو صخره های سخت و پر غرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه میکشد چو ابشار نور

شانه های تو

چون حصاره های قلعه ای عظیم

رقص رشته های گیسوان من بر ان

همچو رقص شاخه های بید در کف نسیم

شانه های تو

برج آهنین جلوه ی شگرف خون و زندگی

رنگ ان به رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس

خفته ام کنار پیکر تو بی قرار

جای بوسه های من به روی شانه هات

همچو جای نیش اتشین مار

شانه های تو

در خروش افتاب داغ پر شکوه

زیر دانه های گرم و روشن عرق

برق میزند چو قله های کوه

شانه های تو

قبله گاه دیدگان پر نیاز من

شانه های تو

مهر سنگی نماز من

از فردای اون شب مامان مهتری به کل فامیل زنگ زد وهمه رو

برای جشن نامزدی دعوتشون کرد .

به شیرازم زنگ زد قرار شد بابا بزرگم و خاله و بچه هاش

پس فردا بیان تهران .

بماند که عمه هام ناراحت شدن از این که تو مراسم

خواستگاریم نبودن .

از اون شب به بعد سیاوش خونمون نیومد دنبال کارا

بود .

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم با مریم تلفنی صحبت میکردم که در اتاقم باز شد و مامان تو چار

چوب در وایساد

و تلفن خونه رو گرفت سمتم و گفت - اقا سیاوشه ...

با مریم خداحافظی کردم و تلفن رو از مامان گرفتم و

گوشی رو گذاشتم در گوشمو و گفتم -سلام

صدای گیراش تو گوشی پیچید و گفت -سلام عشقم

خوبی.....

تو ایینه به خودم نگاهی کردم و لبخند پهنی زدم و گفتم

بد نیستم .تو خوبی

گفت -به گوشیت زنگ زدم اشغال بود.

گفتم -داشتم با مریم صحبت میکردم .کاریم داشتی

زنگ زدی ...

گفت -به یادت رفته ها

گفتم -چی رو ...

گفت -جواب آزمایش خانمی ...

همون جور که راه میرفتم و حرف میزدم گفتم -اهان خوب

جواب چی شد

خندید و گفت -چی دوست داری باشه ...

گفتم -سیاوش بگو دیگه جون به لبم کردی ...

صدایی از اون ور خط نمیومد فکر کردم قطع شده .

گفتم -الو سیاوش صدامو داری ...

دوباره صدایش پیچید تو گوشی و گفت -بله که دارم

خانومم .جواب میگه از این به بعد تو خانم خودمی و هیچ

مشکلی وجود نداره به غیر از یه چیزی که اونم قلب منه

که اگه تو نباشی نمیزنه .

دوباره خنده او مد رو لبم و گفتم - خیلی بدی خوب زودتر میگفتی .

گفت - عصر حاضر شو پیام دنبالت بریم بیرون .

گفتم - باشه منتظر تم ...

گفت - دلم برات یه ذره شده گلم ...

گفتم - منم همین طور

گفت - اوکی پس تا عصر ...

گفتم - باشه تا اوادمم گوشی رو قطع کنم صدام کرد .

گفتم - جانم

گفت - جونت بی بلا عزیزم . خواستم بگم مامانم امروز

زنگ میزنه تا تعداد مهنونا رو بگه گفت یه کار دیگه

هم داره .

گفتم - باشه ما خونه ایم ...

گوشی رو قطع کردم و هندز فریم رو گذاشتم تو گوشم و

شروع کردم به تمیز کردن اتاقم .

تا ظهر کارای اتاقم تموم شد . خسته شده بودم رفتم

پایین تا برای خودم چایی بریزم .

مامان مهوری داشت با تلفن صحبت میکرد رفتم روبروش

وایسادم و اشاره کردم کیه ...

در گوشی رو گرفت و گفت - مادر اقا سیاوشه داره در

مورد آرایشگاه صحبت میکنه .

مامان مهری گفت - هر جور خودتون صلاح میدونین .

گوشم رو چسبونده بودم به گوشی بینم مادر سیاوش

چی میگه

مامان مهری اخمی بهم کرد و اروم گفت - برو اونور چی کار

میکنی ...

بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه و دو تا چایی ریختم و

رفتم بیرون .

دیدم مامان مهری خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد .

رفتم سینی رو گذاشتم رو میزو و نشستم و گفتم -

مامان سیاوش چی میگفت

گفت - از این به بعد مادر سیاوشم باید مثل

من دوست داشته باشی .

گفتم - مگه میشه ...

گفت - بله که میشه درسته مادر شوهرهفته ولی زن خوبیه

زنگ زد هم تعداد مهموناشونو داد هم این که گفت برات

وقت ارایشگاه گرفتن تا برای روز جشن بیرنت .

قرار بر این شد که صبح روز جشن میریم برای عقد

شبنم که جشنه .

گفتم - چرا صبح بریم برای عقد کردن ...

مامان مهری چاییش رو خورد و گفت - سیمین خانم مادر

سیاوش رو میگم گفت - دو روز دیگه صیغه ی

محرمیتتون تموم میشه .

اون روزم مثل این که قراره بعد از ارایشگاه برین اتلیه

برای عکس .

سیمین خانم گفت - باید بهم محرم باشین تا تو بتونی

جلوی سیاوش بی حجاب باشی .

گفتم - چرا این قدر شلوغش میکنین ...

مامان مهری گفت - یعنی چی این حرف

نکنه میخوای وقتی از ارایشگاه میای بیرون سیاوش

چشماش رو ببنده و تو رو نبینه تا بیاین عقد کنین .

گفتم - آخه

مامان مهری بلند شد و گفت - آخه و اما و اگر نداریم

گفتم - حتما تو جشنم نباید اهنگ باشه ...

گفت - بله بابات گفت عمت اینا ناراحت میشن ...

عصبی شدم منم بلند شدم و روبروی مامانم وایسادم و

گفتم - خیلی مسخرس جشن عقد منه باید به خاطر

دیگران خراب بشه .

مامان مهری همون جور که میرفت سمت اشپزخونه گفت -

چاره چیه عزیز دلم میدونم چی میگی ولی خودت که اخلاق

خانواده ی پدرت رو بهتر میدونی جایی که اهنگ باشه پا

نمیزارن .

دنبالش رفتم و گفتم - خوب نیان

مامان مهری برگشت نگاهم کرد و گفت - به خاطر پدرت

کوتاه بیا عزیز دل مادر ...

پامو کوبیدم رو زمینو و گفتم - مامان دنبالش راه

افتادم .

تا عصر مخش رو خوردم ولی فایده نداشت

تو اتاقم آماده جلوی اتاقم وایساده بودم و داشتم خودم رو

نگاه میکردم .

صدای زنگ در بلند شد میدونستم که سیاوشه همیشه سر

وقت میومد .

کیفم رو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون و رفتم پایین

دیدم مامان مهری از پشت ایفون به سیاوش تعارف میکنه

که بیاد تو ولی سیاوش قبول نکرد .

مامان مهری گفت - باشه هر جور راحتین ...

گونه ی مامانم رو بوسیدم و خداحافظی کردم و رفتم

بیرون نیم بوتم رو پوشیدم و رفتم .

در رو که باز کردم بابا محسن رو دیدم پشتش به من بود

داشت با سیاوش سلام و احوال پرسی میکرد .

رفتم جلو و به هر دوتاشون سلام کردم .

بابا محسن نگاهی بهم کرد و گفت - سلام یاسی خانم ...

سیاوش لبخندی بهم زد و جواب سلامم رو داد .

رفتم سمت ماشین سیاوش که بابا محسن رو کرد به

سیاوشو و گفت - اقا سیاوش لطفا زود برگردین .
سیاوش نگاهی به بابا محسن کرد و گفت - بله چشم ...
از بابا محسن خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم .
سیاوش ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم .
ضبط ماشین رو روشن کردم و اهنگ عشق ما از مرتضی
پاشایی رو پلی کردم .
سیاوش یه نگاهی بهم کرد دستم رو گرفت و گفت -
بیخس این دو روز سرم شلوغ بود نتونستم بهت
زنگ بزنم .
دلیم برای صدات اون نگاه قشنگت تنگ شده بود عزیزم .
منم نگاهش کردم و دستم رو گذاشتم رو دستشو و گفتم
سیاوش از حرف بابا ناراحت شدی
همون جور که رانندگی میکرد گفت - من به خاطر تو همه
چیزو تحمل میکنم .
گفتم - دوستت دارم سیاوش تو خیلی خوبی تو به خاطر
من
نذاشت حرفم رو ادامه بدم گفت - بریم شام بخوریم ...
گفتم - بریم
گفت - کمر بندتو ببند تا بریم
تا کمر بندمو بستم پاشو گذاشت رو گازو و حرکت کرد
خیلی تند میرفت کیف میکردم عاشق سرعت بودم .

بههم نگاه کرد و گفت -نمیترسی که ...
 گفتم -منو و ترس عمرا از این فکرا در مورد من نکن .
 گفت -اوکی برو که رفتیم
 لایی میکشید نزدیک بود چند بار تصادف کنیم از
 چند نفرم فحش شنیدیم ولی بی خیال بودیم .
 رسیدیم دم رستوران مورد نظر که تو فشم بود.
 ماشین رو پارک کرد و گفت -پیاده شو عزیزم ...
 جای خیلی شیک و دنجی بود .رفتم رو یکی از تخته ها
 که نزدیک رودخونه بود نشستم .
 چند دقیقه بعدم سیاوش اومد و کنارم نشست و گفت -جای
 قشنگیه
 به چشمات نگاه کردم و گفتم -خیلی
 گفت -میدونستم خوشت میاد .هر دفعه با مامان و بابا اینا
 میایم این جا
 نگاهی به دور و بر انداختم خلوت بود دو سه نفر بیشتر
 نبودن اونا هم زوج بودن مثل منو سیاوش
 کفشم رو در اوردم و کامل رفتم رو تخت نشستم .سیاوش
 هم اومد کنارم زانو به زانوم نشست .
 نگاهش کردم و گفتم -یه خورده برو اون ور تر زشته ...
 دستشو انداخت دور شونمو و منو به خودش چسبوند و گفت
 سردت که نیست عزیزم

میخواستم از تو بغلش بیام بیرون ولی نداشت خودمم

یه جورایی خوشم میومد از بوی عطرش خوشم میومد .

گفت - تقلا نکن بشین عشقم

گفتم - زشته سیاوش

خنده ای کرد و گفت - زشت

گفتم - اره دیگه

چیزی نگفت همون جور که نشسته بودیم دور رو بر و

نگاه میکردیم یه دفعه یه صحنه دیدم من داشتم از خجالت

اب میشدم . امیدوار بودم که سیاوش اون صحنه رو ندیده

باشه .

نگاهی بهش کردم دیدم نگاه اونم همون سمت بود جلوی

چشماشو گرفتم و نداشتم ببینه .

دستم رو از چشمش برداشتم و شروع کرد به خندیدن منم

نگاهی بهش کردم و شروع کردم به خندیدن .

وقتی خنده هامون تموم شد سیاوش منو محکم تر بغل کرد و

گفت - خانم کوچولوی خجالتی من

گفتم - چه جوری روشن میشه که بیرون هم دیگه رو بوس

کنن .

سیاوش - نه خدایی کیف کردی دختره چه پسره رو همراهیش

میکرد .

از بغلش اومدم بیرون و هی به بازوش مشت میزدم .

اونم همون جور که میخندید دستم رو گرفت و نشوند رو
پاش .

هر چه قدر تقلا کردم نتونستم دستم رو از تو مشتاش در
بیارم .

نفساش میخورد تو صورتم داشتم اختیار از دست میدادم
که خودش دستم رو ول کرد زود از رو پاش بلند شدم و با
فاصله ازش نشستم .

شام که جیگر بود رو با شوخی های سیاوش خوردیم .هی
سر به سرم میذاشت و بهم میگفت -کوچولوی خجالتی..
شام رو که خوردیم حرکت کردیم به سمت تهران بر عکس
اومدنه که تند میرفت برگشته اروم رانندگی میکرد.

نگاهش کردم و گفتم -سیاوش مامان امروز میگفت تو
جشنمون هیچ اهنگ و برنامه ای نیست .

برگشت نگاهم کرد و گفت -اشکال نداره عزیزم ایشا...
عروسیمون برات جبران میکنم .

گفتم -به خاطر عمه هام و فامیلای بابام

گفت -میدونم چی میگی عزیز دلم خودتو به خاطر
چیزای جزئی ناراحت نکن .

ساعت ۱۲ شب بود رسیدیم دم خونه ماشین رو نگه داشت
و گفت -از طرف من از بابات بابت دیر کردنمون عذر
خواهی کن گلم .

گونم رو عمیق بوسید و گفت - دوستت دارم یاسی ...
بدنم یخ کرده بود اروم گفتم - شب بخیر مواظب خودت
باش

پیاده شدم کلید رو از کیفم در آوردم در رو باز کردم
برگشتم نگاهش کردم دستش رو تکون داد و چشمک
زد و رفت .

از حیاط گذشتم و اروم کلید رو انداختم در رو باز کردم و
پاورچین پاورچین رفتم تو پذیرایی چراغا خاموش بود .
اروم و بی سر و صدا از پله ها بالا رفتم داشتم میرفتم
تو اتاقم که نیما اروم اسمم رو صدا زد .

برگشتم پشت سرم وایساده بود دستش رو گذاشت رو
بینیشو و گفت - هیس برو بریم تو اتاق ...

رفتم تو اتاق اونم پشت سرم اومد یه نفس راحتی کشیدم
بهش گفتم - نمیگه زهر ترک میشم ...

گفت - ببخشید نکنه دوست داشتی بابا رو خبر کنم .
نشست رو صندلی و گفت - ساعت که از ده گذشت
نمیدونی چه کرد

هر چه قدر گوشیاتونو میگرفتم در دسترس نبود .
حالا کجا رفته بودین

پالتوم رو در آوردم و به چوب لباسی اتاقم اویزون کردم و
گفتم - رفتیم فشم جیگر خوردیم

گفت - الهی کارد بخوره به شکمتون منو با خودتون
میبردین ازتون کم میشد .

خندم گرفته بود ریز خندیدم و گفتم - خوب

گفت - ای خوب و کوفت بچه پرروها

انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت - میدونی چیه از

این به بعد هر وقت خواستین برین بیرون باید با من

هماهنگ کنین ...

گفتم - برو بابا انگار هر جا خودش میره ما رو هم با خودش

میبره

گفت - باشه یاسی جان الان که رفتم بابا رو صدا کردم

اون وقت میفهمی ...

زود گفتم - باشه بابا غلط کردم هر جا خواستیم بریم

توی سر خرم با خودمون میبریم ...

گفت - حالا شد

گفتم - پاشو برو بیرون میخوام بخوابم از فردا کلی

کار دارم .

گفت - راستی خاله و بچه هاش با بابا بزرگ تو راهن فردا

صبح میرسن .

گفتم - راست میگی

گفت - به جون سیاوش

دستموزدم به کمرم و گفتم - دفعه ی آخرت باشه جون

سیاوش رو قسم میخوری .

بلند شد اومد سمتم منم همون جور داشتتم نگاهش میکردم .

اومد روبروم وایساد و تو چشمام نگاه کرد و گفت - به به

چشم و دلم روشن منم فروختی دیگه

به چشمای قرمز و خواب الودش نگاه کردم و گفتم - نه داداش

گلم تو هنوز برام همون مونس و همدمی .

موهام رو ریخت بهم و گفت - میدونستم خواهر کوچولو .

موهام رو درست کردم و گفتم - تو ادم بشو نیستی

گفت - من برم بخوابم که خستم .

شب بخیری گفت و رفت بیرون منم لباس راحتیم رو

پوشیدم و رفتم تو تختم و تا صبح راحت خوابیدم .

صبح با سر و صدای پیام و نیما از خواب بیدار شدم .

کلافه نشستم رو تختم و تنم رو کشیدم تا خستگیم

در بره .

گوشییم رو از پاتختی کنار تختم برداشتم نگاه کردم

یه پیام از طرف سیاوش برام اومده بود .

نوشته بود - چشمانت نگاهت را

نگاهم نگاهت را

ولبانم لبانت را

نشانه میروود طلب یک بوسه

هنوز هم زیباست انتظار اغوشت را کشید .

نگاه کردم دیدم ساعت سه نیمه شب برام فرستاده بود .

با پیامش لبخند اومد رو لبام .جون گرفتم از جام بلند
شدم رفتم دست و صورتم رو شستم و لباسم رو عوض
کردم دستی به موهام رو با کلیپس بستم و شالم رو
انداختم رو سرمو و رفتم پایین .

صدای اون دو تا نخاله خونه رو برداشته بود .

همه نشسته بود تو پذیرایی چشم چرخوندم ببینم بابا
محسن مونده یا نه وقتی ندیدمش خوشحال شدم .
نفس راحتی کشیدم قدم اول رو برداشتم که برم سمت
بابا بزرگم که با صدای بابا محسن که گفت دیشب
کی اومدی وایسادم .

اروم برگشتم درست پشت سرم وایساده بود .

وقتی اخماش رو دیدم سرم رو انداختم پایین و من من کنان
گفتم -س.....سالا.....سلام

همون جور با اخم نگاهم کرد و گفت -مگه من دیشب به این
پسره نگفتم تو رو زود برگردونه خونه کدوم گوری پ
رفته بودین .جمله ی اخرش با داد گفت طوری که همه از
صدای فریادش برگشتن سمتمون .

هنوز سرم پایین بود و چشمام رو بسته بودم .با صدای
نیما چشمام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم کنارم
وایساده بود .

رو کرد به بابا محسن و گفت -بابا جون تو خونه مهمون
داریم

بابا محسن گفت -معلوم نیست دیشب کدوم گوری بودن
که دیر اومدن ...

نیما پوزخندی زد و گفت -هه بابا جون خودتون صیغه
ی محرمیت براشون خوندین که تو این یه هفته راحت
باشن .بعدم تا چند روزه دیگه یاسی شرعا و قانونا زن
سیاوش میشه .اون موقع سیاوش میتونه زنشو هر جا که
میخواد میتونه ببره و شما هم نمیتونین چیزی بگین .
بابا محسن از حرفای نیما صورتش قرمز شده بود
دستاش مشت شده بود اگه کسی خونمون نبود صد در صد
میزد تو گوش نیما....

با صدای بابا بزرگم همه برگشتیم سمتش مخاطب مورد
نظرش بابام بود بهش گفت -اقا محسن خودتو یادت
رفته پسرم .هی دم به ساعت دم خونه ی ما بودی به هر
بهبونه میومدی تا مهری رو ببینی ...

بابا محسن سرشو انداخته بود پایین و هیچی نمیگفت
بابا بزرگم گفت -پس سخت نگیر بابا جون جوونن
دیگه

بابا محسن اروم گفت -بله چشم
البته بلهش چشمش جلوی بابا بزرگم بود .

بابا محسن از جمع عذر خواهی کرد و رفت تو اتاقش.....

اول رفتم بغل بابا بزرگم و گفتم -به به خوش اومدی

بابا بزرگ گلم چه عجب

سرم رو بوسید و گفت -به خاطر نوه ی عزیزم اومدم ایشا..

که خوشبخت بشی بابا جون .

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین .

یه دفعه با کل کشیدن پیام سرم رو بلند کردم خندم

گرفته بود مثل زنا کل میکشید خدایش من که دختر

بودم نمیتونستم به اون خوبی کل بکشم .

خاله مهناز اومد سمتم رفتم تو بغلش و صورتشو بوسیدم

و گفتم -مگه این که شما رو دعوتکنیم بیاین پیش

ما

صورتتم رو گرفت تو دستشو و گفت -خیلی دوست

داشتم عروس خودم بشی خاله جون ولی این دو تا کله

پوک به پیام و پرهام اشاره کرد هی دست دست کردن تا

این که یکی دیگه زودتر پیش دستی کرد .

پیام گفت -دستت درد نکنه مامان جون

پرهام طفلی هیچی نگفت مثل بچگیاش مظلوم بود .همیشه

حقشو نیما و پیام میخوردن .

سرم رو انداخته بودم پایین و چیزی نمیگفتم .

خاله مهناز دستش رو انداخت زیر چونم و سرم رو بلند کرد

تو چشمام نگاه کرد و گفت - عزیز خاله این قدر خجالتی
نباش . پس فردا مادر شوهر و فامیل شوهر هم بهت حرف
بزنن اون وقت نمیتونی جوابشونو بدی .

بهش لبخندی زدم و تو دلم گفتم برای من فقط سیاوش
مهمه

پیام و نیما دوباره افتاده بودن به جون هم دیگه خونه رو
گذاشته بودن رو سرشون

صبح روز شنبه از راه رسید سه روزی میشد که سیاوش رو
ندیده بودم دلم برانش یه ذره شده بود چند ساعت دیگه زمان
صیغه ی محرمیتمون تموم میشد .

تو اتاقم بودم و داشتم آماده میشدم هنوز باورم نمیشد که
قراره ازدواج کنم .

تو ایینه به خودم نگاه کردم زیاد ارایش نکرده بودم
چون قرار بود بعدش برم ارایشگاه .

یه دامن سفید ساده و چین دار با یه مانتوی سفید و یه
شال سفید که رگه های نقره ای داشت پوشیده بودم .

از اتاقم رفتم بیرون خونمون شلوغ بود هر کسی
مشغول کاری بود . همه اومده بودن تا بریم محضر

داشتن آماده میشدن تا بریم همون محضری که خانواده ی
سیاوش گفته بودن .

خاله مهناز تا منو دید شروع کرد به کل کشیدن خجالت

کشیدمو سرم رو انداختم پایین حس کردم لپام داغ شد.
 همه تا منو دیدن شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن .
 همون جور که وایساده بودم یه دست دورم حلقه شد سرم رو
 بالا اوردم نیما بود که با لبخند داشت نگاهم میکرد .
 یه کت و شلوار مشکی نوک مدادی با یه بلوز سفید
 با کروات قرمز پوشیده بود .
 خیلی بهش میومد جذاب شده بود همون موقع خاله معصومه
 با اسپند اومد سمتمون و دور سر هر دو تامون چرخوند و
 گفت -بتر که چشم حسود ماشااا... خواهر و برادری چه
 ناز شدین .
 نیما صاف وایساده و گفت -خاله این یاسی که قشنگ
 نیست من که کنارش وایمیسم خوشگل میشه .
 زدم به بازوشو گفتم -اره جون خودت
 مامان مهری اومد کنارمون و گفت -بابا به خدا جفتتون
 خوشگلین .راه بیفتین که دیر شد
 رو کرد بهم و گفت -چیزی جا نداشتی
 کمی فکر کردم و گفتم نه همه چی دست سیاوشه ...
 ساعت ده بود از خونه زدیم بیرون قرارمون ساعت یازده دم
 محضر بود .
 وقتی رسیدیم دم در محضر خانواده ی سیاوش با تعداد
 کمی از فامیلای درجه اولشون منتظر ما بودن.

سیاوش تا ما رو دید از ماشینش پیاده شد و اومد سمتمون
من و نیما از ماشین پیاده شدیم .
نیما رفت سمتشو بهش دست داد و روبوسی کرد .
سیاوش نگاه عاشقانه ای به کرد و گفت -سلام احوال
یاسی خانم چه طوره
نیما گفت -بسه جلوی جمع خوب نیست این جواری هم
دیگه رو نگاه میکنین .
دست منو گرفت و گفت -بعد عقد هر کاری دوست داشتی
بکن داداش جون .
سیاوش اروم طوری که منو و سیاوش فهمیدیم گفت -بعد
عقد که اصلا نمیبینیش .
خانوادههامون از ماشین پیاده شده بودن و داشتن با هم خوش و
بش میکردن .
پیام اومد سمتمون و با سیاوش دست و روبوسی کرد و
بهش گفت -خوب دختر خاله ی ما رو تور زدیا اقا سیاوش .
سیاوشم خنده ای کرد و گفت -دیگه دیگه اقا پیام ...
با قیافه ی مردونه ی سیاوش با اون کت و شلواری که
پوشیده بود تو دلم قند اب میکردن .
یه کت و شلوار کتون شیری رنگ پوشیده بود که کل
اندام قشنگش رو نشون میداد.
بعد از خوش و بش دو تا خانواده رفتیم سمت محضر

به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ بود .
 رفتیم تو محضر مامان مهری چادر سفید رنگ که گل‌های
 ابی ریزی توش داشت رو انداخت رو سرم و دستم رو
 گرفت و گفت -ایشاا...همیشه خوشبخت باشی عزیزم.
 به چشماش نگاه کردم اشک تو چشماش جمع شده بود .
 دستاشو گرفتم و گفتم -برام دعا کن مامان جونم .
 بعدم من که هنوز جایی نرفتم پیشت هستم
 لبخند غمگینی زد و گفت -وقتی سر سفره ی عقد
 میشینی دیگه فرق نمیکنه .
 اشکاشو پاک کردم و صورتشو بوسیدمو و گفتم -
 گریه نکن مامان مهربونم
 نیما اومد سمتمون و گفت -کجاییین بیاین دیگه
 این حرف رو زد و دستم رو گرفت تو دستش بهم نگاه کرد
 و یه لبخند قشنگی زد دستم رو محکم گرفت تو
 دستش و منو برد کنار سیاوش نشوند و خودش رفت
 کنار پیام و پرهام وایساد .
 اتاق عقد کوچیکی بود تعداد صندلی هم به تعداد
 بزرگترا بود .
 همون جور سرم پایین بود روم نمیشد سرم رو بالا بگیرم
 یه دلشوره ای افتاده بود تو جونم.
 تو حال خودم بودم که سیاوش اروم در گوشم گفت -

چه قدر چادر بهت میاد

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم اونم داشت نگاهم میکرد

یه برق خاصی تو چشماش بود .

نگاهش رو که دیدم دلشورم یادم رفت

بهش لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین

سحر با چند تا خانم جوون که از خودش بزرگتر بودن اومدن

بالا سرمون وایسادن .

پارچه ی سفیدی که دست سحر بود رو رو سرمون گرفتن

یکی هم داشت قند میسایید رو سرمون .

عاقدم شروع کرد به حرف زدن و یه سری نکته گفت و

شروع کرد به خوندن صیغه ی عقد .

دل تو دلم نبود باورم نمیشد که داشتم رسماً زن سیاوش

میشدم .

عاقد برای بار اول گفت –بنده وکیلیم شما را به عقد جناب

اقای سیاوش سالاری در بیاورم

مونده بودم که باید جواب بدم یا نه که صدای سحر اومد که

گفت –عروس رفته گل بچینه

عاقد گفت –چه عالی

دوباره شروع کرد به خوندن یه چیزایی و دوباره گفت –

دوشیزه محترمه یاسمن یزدانی ایا بنده وکیلیم که شما رو

به عقد جناب اقای سیاوش سالاری در بیاورم

سحر دوباره گفت - عروس رفته گلاب بیاره
خندم گرفته بود نگاهی به سیاوش انداختم کلافه به
نظر میرسید .
عاقد برای بار سوم گفت - شرایط رو گفتم برای بار
سوم عرض میکنم .
دوشیزه محترمه یاسمن یزدانی ایا بنده وکیلیم که شما رو
به عقد دائم اقای سیاوش سالاری در بیاورم مکثی کرد و
گفت - ایا بنده وکیلیم
یه دفعه همه سکوت کردن که صدای بله من رو بشنون .
میخواستم بله رو بگم نگاهی به سیاوش کردم اونم بی
تاب داشت نگاهم میکرد .
یه دفعه مادر سیاوش یه جعبه داد دستم که بعدا فهمیدم
زیر لفظی بوده .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم - با اجازه ی پدر و مادرم و
بقیه ی بزرگترای مجلس مکثی کردم و چشمام رو بستم
و با صدای لرزونی گفتم بعله
تا بله رو گفتم صدای سوت و دست بود که میومد .
سیاوش رو دیدم اونم نفس عمیقی کشید و بهم نگاه کرد
و لبخند قشنگی تحویلیم داد و اروم گفت تا آخرین روز
عمرم عاشقتم .
منم بهش لبخند زدم و گفتم - منم همین طور

عاقده گفت - بزارین اقا دامادم جواب بده ...

گفت - آقای سیاوش سالاری ایا بنده وکیلیم شما رو به

عقد دوشیزه یاسمن یزدانی در بیاورم .

سیاوش سریع گفت - با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه ی

بزرگترای بعله

دوباره صدای سوت و دست بلند شد . بازار رو بوسی گرم

بود .

سحر او مد بوسم کرد و بهم تبریک گفت بعد رفت

سیاوش رو بوسید و گفت - ایشا!.. به پای هم پیر

باشین .

با سیاوش خندمون گرفته بود مثل مامان بزرگا حرف میزد

جعبه ی حلقه ها رو گرفت سمتمون و گفت - حالا حلقه ها

رو دست هم کنین .

اول سیاوش حلقه ی منو برداشت دستم رو بردم جلوش

دستم رو گرفت و نگام کرد و حلقه رو کرد تو انگشت

دست چپم

دوباره همه شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن . صدای

کل کشیدن پیام میومد خندم گرفته بود مثل زنا کل

میکشید . نیما رو دیدم که زد به پهلوش و یه چیزی در

گوشش گفت .

حلقه ی سیاوش رو برداشتم و دستش رو گرفتم و حلقه

رو دستش کردم .

دوباره همه شروع کردن به دست زدن و سوت و کل کشیدن .

بعد مامان و بابا محسن اومدن و باهام روبوسی کردن و کادوی

منو سیاوش رو دادن .

بعد از اونا نیما اومد اول منو بوسید و گفت -برات ارزوی

خوشبختی میکنم زلزله ی من .

بعد با سیاوش که کنارم وایساده بود روبوسی کرد و در

گوشش گفت -وای به حالت اگه خواهرم رو اذیت کنی ...

سیاوش هم نگاهش کرد و گفت -چشم خیالت جمع نمیزارم

اب تو دلش تکون بخوره .

نیما رفت پیش بقیه پدر و مادر سیاوش اومدن پیشمون

اول مادرش منو بوسید و بعد سیاوش رو بعد گفت -ایشا..

خوشبخت بشین عزیزای من .

از حرفش خوشم اومد چه زود من شده بودم عزیزش .

پدرشم با هر دومون روبوسی کرد و یه دستبند طلا سفید

به من و به سیاوش هم یه سکه ی تمام بهار آزادی داد و گفت

ایشا... به پای هم پیر بشین

قرار شد بقیه کادوهاشون شب تو مجلس بدن چون وقت

نداشتیم .

از همه خداحافظی کردیم با سحر سوار ماشین سیاوش شدیم

و رفتیم سمت ارایشگاه .

سیاوش اهنگ دست خودم نیست بهنام صفوی رو گذاشته
بود و صداشم بلند کرده بود .

خودش با ضرب رو فرمون میزد منم کنارش نشسته بودم
سحرم اون پشت اروم و قرار نداشت .

برگشتم سمتشو و گرفتمش و گفتم - بشین زشته
دختر

گفت - بی خیال یاسی امشب که از اهنگ خبری نیست
پس بزار خودم رو این جوری تخلیه کنم .

خندم گرفته بود دستشو گرفتم و گفتم - نکن الان
بینن بهمون گیر میدن .

سیاوش از تو اینه نگاه سحر کرد و گفت - یاسی
راست میگه یکم خوددار باش خواهر من .

سحر نچی کرد و گفت - بفرما نشستم حالا خیالتون
راحت شد .

نگاهش کردم و گفتم - افرین حالا شدی یه دختر خوب .
رسیدیم دم در ارایشگاه از سیاوش خداحافظی کردیم و
پیاده شدیم و رفتیم .

از راهرو گذشتیم چند تا پله داشت رفتیم بالا جلوی در
چوبی شیکی وایسادیم .

سحر زنگ رو زد بعد از چند دقیقه در باز شد یه خانم خوش
هیكل و شیکی با صورت ارایش شده دم در وایساد .

کلی تحویل‌مون گرفت. به سحر گفت - سحر جون
مامان چرا نیومد

سحر در حالی که پالتوش رو در میاورد گفت - مامان کار
داشت نتونست بیاد در عوضش منو فرستاد .

یه دفعه انگار که چیزی یادش رفته باشه رو کرد به منو
گفت - ای وای یاسی لباسامون پشت ماشین سیاوش مونده
زود شماره ی سیاوش رو گرفتیم با دومین بوقی که خورد
گوشیش رو جواب داد و گفت - جانم یاسی

گفتم - سیاوش جان کجایی الان

گفت - تو راه برگشتم تو اتوبان چه طور مگه عزیزم ...

گفتم - سیاوش لباس من و سحر پشت ماشینت جا مونده ..
مکثی کرد و گفت - دارم بر میگردم تا ده دقیقه ی دیگه

یکیتون بیاد پایین بگیره .

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم .

سحر گفت - چی شد یاسی

بهش لبخند زدم و گفتم - گفت تا ده دقیقه ی دیگه

یکیمون بره پایین لباسا رو بگیره .

سحر گفت - اوکی تو برو تا موهاتو سشوار کنن من میرم

من میرم میگیرم .

پالتوم و شالم رو در اوردم و اویزون کردم و رفتم نشستم

رو صندلی یه خانم دیگه اومد شروع کرد موهام رو سشوار

کشیدن .هی میگفت -ماشالا... به این همه مویی که تو داری

خانمایی هستن تو طول روز میان این جا تا براشون مو

بزاریم .

سشوار موهام که تموم شد سحر اومد کنارم و دستی به موهام

کشید و گفت -ماشالا... چه موهای نازی داری یاسی ...

بهش لبخند زدم و گفتم -موهای خودتم نازه عزیزم

گفت -چشمات ناز میبینه گلم

گفتم -راستی سیاوش لباسا رو آورد

گفت -اره گذاشتم تو اتاق عروس ...

داشتیم با هم حرف میزدیم که الهام خانم همون خانم ارایشگر

اومد و به یه خانم دیگه که پشت یه میز نشسته بود و

داشت ناخناش رو درست میکرد گفت - راحتی

اون خانم که اسمش مهتاب بود گفت -الهام جون باید چی

کار کنم .

الهام با دستش منو نشون داد و گفت -عروسه سیمین جونه

دوست دارم جدیدترین و قشنگ ترین فرنچ رو براش در

بیاری رو ناخنش .

مهتاب هم سرش رو تکون داد و گفت -چشم الهام جون ...

رفتم نشستم روبروش دستم رو گرفت و شروع کرد به

سوهان کشیدن ناخنام .

گفت -ناخنات قشنگه رو ناخنای خودت فرنچ میکنم .

منم نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم -هر جور که
خودتون میدونید .

بهم لبخند زد و گفت چند سالتنه عروس کوچولو ...

سحر کنارم نشست و گفت -زن دادشم هم سن خودمه امسال
تازه دیپلم گرفته .

مهتاب گفت -چرا این قدر زود اخه

سحر گفت -شد دیگه ...

مهتاب گفت -ایشا... خوشیخت بشی عزیزم .

گفتم -ممنون

کار ناخنام که تموم شد رفتم تو اتاق اصلاح و ابرو

الهام اومد بالا سرم و ازم پرسید -عزیزم تا حالا صورتتو

بند انداختی .

گفتم -نه

رو کرد به کسی که میخواست صورتتم رو بند بندازه

گفت -خیلی اروم بند بنداز که صورتش سرخ نشه .

نگاهی به ابرو هام انداخت و گفت -خوش به حال شوهرت یه

دختر دست نخورده امشب خوش به حالشه .

با این حرفش احساس کردم صورتتم گرم شد .

خندید و گفت -وای خدا لپاشو ببین چه گلی انداخت .

رو کرد به خانمه که میخواست صورتتم رو بند بندازه

گفت -ابروهاشم پهن بردار .

گفت - چشم الهام جون

با هر بدبختی بود اصلاح ابرو و صورت تم رو انجام دادم .

داشت اشکم در میومد که تموم شد .

وقتی تموم شد خانمه ایینه رو گرفت جلوی صورت تم

و گفت - بین چه جیگری شدی ...

وقتی تو ایینه خودم رو نگاه کردم تعجب کرده بودم

خیلی تغییر کرده بودم رنگ پوستم روشن تر شده بود

ازش تشکر کردم بهم یه شکلات داد و گفت - بخور ضعف

نکنی عزیزم .

وقتی رفتم بیرون چشم چرخوندم تا سحر رو پیدا کنم .

نشسته بود رو صندلی موهاشو داشتن سشوار میکشیدن .

میخواستم برم پیشش الهام ومد و گفت - نه دیگه تا آماده

نشدی نباید کسی ببینت عزیزم .

راهنماییم کرد سمت اتاق عروس به دختری که تو اتاق بود

گفت - مریم جون صورتشو با الکل شستشو بده تا پیام

نشستم رو صندلی مریم با پنبه و الکل اومد بالای سرمو

و گفت - چشماتو ببند عزیزم .

چشمام رو بستم اونم صورت تم رو با الکل شستشو داد .

دلیل این کارو ازش پرسیدم گفت - به خاطر این که

صورتت جوش نزنه .

بعد از یه ربع الهام اومد تو اتاق و بهم گفت بخواب رو

این صندلی .

خوابیدم خودشم نشست کنارم و گفت - خوب حالت خوبه

گشنت نیست میخوای بگم برات نسکافه بیارن .

گفتم - لطف میکنین ...

خندید و گفت - عزیزم خوب زودتر میگفتی ...

یه خانمی رو صدا زد و گفت - یه لیوان نسکافه با کیک

تلخ بیار .

خانمه که رفت خودش دست به کار شد خیلی تند کار

میکرد درعرض نیم ساعت ارایش صورت تموم شد .

گفت - حالا اروم چشمتو باز کن و تو آینه به خودت

نگاه کن .

اروم چشمام رو باز کردم و نشستم و خودم رو تو آینه ای

که روبروم بود خودم رو دیدم .

دوباره نگاه کردم چند بار چشمام رو باز و بسته کردم

اصلا باورم نمیشد کسی که تو آینه میبینم خودم باشم

الهام خندید و گفت - دیدی چه قدر تغییر کردی عزیزم .

خودت که قشنگ و ناز بودی زیباتر شدی عزیزم .

بهش لبخند زدم و گفتم - ممنون

گفت - قابل تو رو نداشت عزیزم فقط میمونه موهات .

در اتاق باز شد و یه خانم با سینی وارد اتاق شد .

نسکافه و کیکم رو اروم خوردم که در اتاق باز شد و الهام

با یه خانم دیگه که فهمیدم برای شینیون موهام اومده

اومدن تو اتاق و در رو بستن .

الهام گفت -خواهر شوهرت خیلی دوست داره تو رو ببینه .

گفت -نسکافتو خوردی پاشو عزیزم لباستو بپوش

که وقت نداریم .

لباسم رو با هزار بدبختی پوشیدم و رو صندلی جلوی

ایینه نشستم .

اون خانم که اسمش فرزانه بود شروع کرد به شینیون

کردن موهام .

وقتی کارم تموم شد طورم رو با یه تاج ساده که خودم

اتخابش کرده بودم درست کرد و نگاهی بهم کرد و گفت -

اوکی

از رو صندلی بلند شدم و خودم رو تو ایینه نگاه کردم

هنوز باورم نمیشد که اینی که تو ایینه دارم میبینم خود

منم .

در باز شد و سحر و الهام با هم اومدن تو اتاق .

سحر وقتی منو دید دوید سمتم و گفت -وای یاسی تویی

خیلی ناز شدی عزیزم ..

بهش لبخند زدم و ازش پرسیدم -خوب شدم

دستمو گرفت و گفت -عالی شدی دختر اگه سیاوش تو

رو ببینه فک کنم امشب کارت تمومه .

گفتم - برو دیوونه

خندید و گفت - پس خبر نداری خانم اقا داداشم چی کار کرده .

گفتم - چی کار کرده مگه ...

گفت - یه رازه اخر شب خودت میفهمی

هر چی اصرار کردم بهم نگفت.

داشتیم باهم حرف میزدیم که گوشیم صداش بلند شد اروم

رفتم سمت کیفم و تا چشمم به اسم سیاوش رو صفحه ی

گوشیم افتاد احساس کردم فشارم افتاد .

با دستای لرزون دکمه ی وصل رو زدم و گفتم - الو ...

صدای شاد سیاوش تو گوشی پیچید گفت - دلیل زندگی

اماده ای تا ده دقیقه ی دیگه دم ارایشگام .

با صدای لرزونی گفتم - اره حاضرم ...

گفت - اومدم عزیزم

گوشی رو که قطع کردم تنم شروع کرد به لرزیدن .

سحر حال رو که دید دوید سمتم و رو کرد به الهام و گفت

الهام جون لطفا اب قند فکر میکنم یاسی فشارش افتاده .

الهام زود رفت بیرون با یه لیوان اب قند برگشت .

سحر لیوان رو از دستش گرفت و هم زد و گرفت سمت

دهنمو و گفت - بخور یاسی جونم فشارت افتاده .

الهام گفت - معلوم نیست داداشت بهش چی گفت طفلی

این جوری شد .

کمی از اب قند رو خوردم حالم بهتر شده بود .سحر نگاهی

بههم کرد و گفت -خوبی یاسی جون

سرم رو تکون دادم و گفتم -اره بهترم عزیزم .

صدای زنگ ارایشگاه بلند شد سحر گفت -فکر کنم

سیاوش باشه .

بهش گفتم -ا سحر تو که هنوز آماده نشدی

بههم لبخند زد و گفت -نه عزیزم بابا میاد دنبالم شماها

باید برین اتلیه .

شنلم رو انداخت رو دوشم و با شیطنت خاصی اروم در

گوشم گفت -مواظب خودت باش

یه مستی حواله ی بازوش کردم که صداش رفت هوا ...

گفتم -تا تو باشی از این حرفا نزنمی

همون جور که داشت دستشو میمالید گفت -خوب مگه دروغ

میگم .خبر نداری

بازوشو گرفتم و گفتم -من از چی خبر ندارم سحر جون

من بگو بدونم .

سحر گفت -بیا برو بابا داداشم منتظرته ..

از همه خداحافظی کردم و رفتم بیرون سیاوش پشت در

وایساده بود .

تا منو دید دستامو و گرفت و تک تک اجزای صورتم

رو از نگاهش گذروند به لبم که رسید اروم اروم داشت
میومد جلو منم هی میرفتم عقب .

اروم بهش گفتم -چی کار میکنی سیاوش
چشماس رو بست و خودشو کشید عقب شنلم رو انداخت رو
سرم دستم رو گرفت و گفت -بریم عشقم ...
اروم از پله ها رفتیم پایین فقط جلوی پامو میدیدم
رفتیم سمت ماشین در سمت منو باز کرد نشستیم تو
ماشین در رو بست و خودشم سوار شد در رو بست و بخاری
ماشین رو روشن کرد و گفت -الان گرم میشی .
شنلم رو از رو صورتم برداشت و نگام کرد و گفت -
باورم نمیشه یاسی که کنارمی دستامو گرفت تو
دستای گرم خودش اروم آوردشون بالا و بوسیدشون .
سرش رو بلند کرد و دوباره نگاهم کرد و گفت -
دوستت دارم یاسی

منم همون جور که به چشمهای قشنگش نگاه میکردم گفتم
منم خیلی دوست دارم مکثی کردم و گفتم -سیاوش بهم
قول بده هیچ وقت تنهام نزاری ..
سرش رو آورد جلوتر و پیشونیم رو بوسید و گفت -قول
میدم عزیزم .

بعد شنلم رو دوباره انداخت رو صورتمو گفت -دوست
ندارم کسی غیر از خودم ببینت عزیزم .

از حرفی که زد خوشم اومد غیر تشو دوست داشتیم .
ماشین رو روشن کرد ضبطش روشن کرد و صداش رو
بلند کرد همه اهنگای شاد بود .
موقع رانندگی دستم رو گرفته بود تو دستش و هر از
گاهی نوازشش میکرد .
رسیدیم به اتلیه ی عکاسی ماشین رو پارک کرد و اومد
در سمت منو باز کرد و دستم رو گرفت در ماشین رو
بست دست به دست هم رفتیم تو اتلیه فقط صداها
رو میشنیدم .
صدای خانمی رو شنیدم که به سیاوش گفت -لطفا از
این طرف .
سیاوش دستم رو محکم تر گرفت و با هم رفتیم تو
اتاقی که خانم عکاس گفته بود .
وقتی وارد اتاق شدیم خانمه بهم گفت -عزیزم راحت باش
این جا غیر از من و همکارای زنم کس دیگه نیما.
اروم شنلم رو از سرم در اوردم سیاوش اروم اومد سمتم و گره
ی شنل رو باز کرد این قدر بهم نزدیک بود که نفسای
گرمش میخورد به صورتم .
سرم رو که بلند کردم فاصله ی صورتمون با هم خیلی کم
بود لباش نزدیک لبام بود تند تند نفس میکشید .
منو بیشتر به خودش چسبوند سرشو آورد نزدیک لبم

قلبم داشت به سینم میکوبید چشمامو بستم و منتظر
بوسیده شدن شدم .

نفساش میخورد به لبم یه حس خوبی بود همون جور که
چشمام بسته بود و منتظر بودم در اتاق باز شد .
زود چشمام رو باز کردم ولی سیاوش همون جوری وایساده
بود .

خانم عکاس اومد تو اتاق نگاهش به من و سیاوش افتاد
خنده ای کرد و رفت پشت دوربین و با خنده گفت -
تکون نخورین که عکس قشنگی میشه .
سیاوش روبروم وایساده بود و من کامل تو بغلش بودم
من داشتم دوربین رو نگاه میکردم و اون داشت به من نگاه
میکرد .

وقتی عکس رو انداخت گفت عالی شد جفتون خوش
عکسین .

چند تا عکس با حالتهای مختلف از من گرفتم .
خسته شده بودم . سیاوش یه نگاه مهربونی بهم کرد و
گفت - خسته شدی
گفتم - اوهوم
بهم لبخند زد و گفت - الان دیگه تموم میشه .

عکاس اومد یه چیزی انداخت و رو به من کرد و گفت -
عزیزم شما این جا دراز بکش چشماتم ببند اقا داماد شما

هم بیا کنارش بشین و حالت بوسه از لب بگیرین .
 هم خندم گرفته بود هم خجالت میکشیدم گفتم -نمیشه
 یه حالت دیگه باشه .
 خانم عکاس خندید و گفت -نه عزیزم عکس قشنگی
 میشه .
 یه نگاه به سیاوش کردم داشت میخندید اروم بهش گفتم
 شما که بدت نیاد .
 اونم اروم گفت -نه کیه که از یه دوشیزه ی نازی مثل شما
 بدش بیاد .
 گفتم -اره.....
 چشمکی زد و گفت -اره
 همون کاری رو که عکاس گفت رو انجام دادم سیاوشم کنارم
 نشست بوی عطرش داشت دیوونم میکرد .
 چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم نفسای گرم
 سیاوش رو رو لبم حس میکردم .
 عکاس گفت -همین جوری عالیه یک دو سه
 چند تا عکس با حالت بوسه انداخت و گفت -خوب این
 آخرین عکستونه برای مجلستون .
 رو پله ای که دکور بود نشستم خانم عکاس اومد و
 دامن لباسم رو کامل باز کرد دسته گللم گذاشت کنار
 پای سیاوش که بالا سرم وایساده بود و دستش رو کرده

بود تو جیب شلوارش یه حالت قشنگی بود .

همون جور که داشتیم نگاهش میکردم عکاسه گفت عالیه
همین جوری نگاهش کن فقط سرتو یه کم برگردون سمت
دوربین .

کمی سرم رو چرخوندم و گفتم -خوبه
گفت -عالی دیگه سرتو تکون نده اقا داماد شما هم به
دوربین نگاه کن .

یک دو سه و اخرین عکسو انداخت و گفت -عکستون
محشر شد .زود آماده میکنیم و براتون میفرسیم .
رو کرد به سیاوشو گفت -فیلم برداری هم داشتین .
سیاوش گفت -بله قراره بیان از تو مجلس فیلم
بگیرن .

عکاسه رفت بیرون شنلم رو برداشتم داشتیم مینداختم
رو دوشم سیاوش اومد کنارمو و دستم رو گرفت و گفت -
من بوس میخوام .

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم -الان
به دور و بر نگاهمی انداخت و گفت -اره
اومد نزدیکتر رو صورتم خم شد چشمام رو بستم و گفتم
الان وقتش نیست سیاوش زشته اگه یکی بیاد تو اتاق .
چشمام بسته بود منتظر بودم یه دفعه دستشو از کمرم
برداشت و دستم رو ول کرد چشمام رو باز کردم .

شنلم رو از دستم گرفت و خودش انداخت رو دوشم و گره زد
نگاهش کردم احساس کردم که ناراحت شده .

دستشو گرفتم و گفتم -سیاوش از دستم ناراحت شدی .
نگاهم کرد و گفت -نه عزیزم راست میگی این جا جاش
نیست .

شنل رو انداخت رو سرم و گفت -بریم خانم خوشگله اگه
تا چند دقیقه دیگه این جا بمونیم شاید خوردمت .

دستم رو گرفت و با هم از اتلیه اومدیم بیرون هوا تاریک
شده بود تو ماشین نشستیم و راه افتادیم سمت هتل ...

حدود ۱ ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم تو ماشین کلی
سر به سر سیاوش گذاشتم هی شنلم رو میدادم عقب اونم
حرصش میگرفت و شنلم رو میداد رو صورتم .

وقتی رسیدیم سیاوش گفت -باشه حالا اذیتم کن تا
آخر شب بهت بگم .

تا این حرفو زد ترسیدم گفتم -مگه قراره آخر شب چه
اتفاقی بیفته .

گفت -حالا پیاده شو بعدا خودت میفهمی .

پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد و دستم رو گرفت
اروم پیاده شدم .

صدای نیما رو شناختم اومد با سیاوش دست داد و اومد سمت
من اروم شنلم رو زد بالا و گفت -به سلام ابجی کوچولوی

خودم چه جیگری شدی تو .
سیاوش شنل رو انداخت و گفت - بچه تو شعور نداری
اخه این جا جای احوال پرسیده .
نیما - به تو چه خواهر خودمه
پام تو اون کفشا درد گرفته بود اروم گفتم - میشه بس
کنین پاهام درد گرفت .
سیاوش گفت - بفرما خوب راست میگه
سیاوش با اقایونی که دم در بودن سلام کرد و منو برد
قسمت خانوما .
فیلم بردارم با ما رسید اومد پشت پرده و گفت -
شنلتو در بیار این جا کسی نیست عزیزم .
با کمک سیاوش شنلم رو در اوردم . کارایی رو که باید
میکردیم رو بهمون گفت عکس سر مجلسیمونم با خودش
اورده بود عکس بزرگی بود .
سیاوش با گوشیش زنگ زد به سحر و گفت - که ما پشت
در زنونه ایم .
هنوز گوشیشو قطع نکرده بود سحر اومد دم در پشتش
مامان مهری و مادر سیاوشم اومدن .
فیلم برداره به سحر گفت - شما خواهر دامادی
سحرم لبخند زد و گفت - بله ...
فیلم بردار گفت - لطفا این عکسو ببر و کاغذشو

بردارو بیار تو مجلس بگردون .

سحر عکسو برد و مامان مهری و مادر سیاوشم رفتن کنار

فیلم بردار گفت - اقا داماد دست عروس خانمو بگیر و

با هم اروم میاین تو مجلس از اولین میز شروع میکنین

به سلام کردن تا آخرین میز بعد میرین میشین تو

جایگاهتون .

نگاهی به سالن کردم همه ی میزا پر شده بودن نگاهی به

سیاوش کردم و گفتم - یعنی باید به همه ی اینا سلام

کنم .

سیاوش لبخندی زد و گفت - دستتو بده من عزیزم چاره

ای نیست از اون گذشته دوست دارم کل فامیلون عروسک

منو بینن و باهاش آشنا بشن .

منم بهش لبخند زدم و گفتم هر چی تو بگی

دستمو گذاشتم تو دستشو با حرکت دست فیلم بردار

راه افتادیم .

اروم رفتیم سمت اولین میز که فامیلای سیاوش بودن .

همون جور پیش رفتیم تا رسیدیم به فامیلای خودمون

با اونایی که میشناختم صمیمی تر سلام میکردم .

خاله مهناز و معصومه که دیدنم شروع کردن به کل کشیدن

مریم و چند تا از دوستانم هم اومده بودن وقتی دیدمشون یه

دفعه دلم گرفت جای بیتا خیلی خالی بود .

خنده از لبام رفت و جاش یه بغضی تو گلوم جاشو گرفت
 نمیتونستم حرف بزنم .مریم حالم رو فهمید اومد سمتم و
 دست ازادم رو گرفت و گفت -یاسی جان تو رو خدا خودتو
 ناراحت نکن

سیاوش گفت -یاسی جان

نگاهش کردم اشک تو چشمام حلقه زده بود سیاوش از
 رو میز دستمال برداشت و اشکم رو پاک کرد و گفت -با
 خودت این کارو نکن عشقم .

فیلم بردار گفت -خوب حالا بر گردین برین تو

جایگهتون بشینین .

دوباره سیاوش دستم رو گرفت و با هم رفتیم تو جایگاه
 مخصوصمون نشستیم .

پاهام درد گرفته بود وقتی نشستم اروم گفتم -اخیش ..

سیاوش گفت -میخوای بگم یه چیزی بیارن بخوری ...

گفتم -نه میل ندارم

داشتم با سیاوش حرف میزدم مامان مهری و مادر سیاوش اومدن
 پیشمون .

مادر سیاوش اومد کنارمو دستم رو گرفت تو دستشو

گفت -عزیزم چه قدر ناز شدی

لبخند متینی بهش زدم و سرم رو انداختم پایین ...

سیاوش بلند شد و به مامان مهری گفت -بفرمایین

بشینین این جا

مامان مهری که خوشگل کرده بود دستشو گذاشت رو شونه

سیاوشو گفت - نه سیاوش جان شما بشین من راحتم .

یه دفعه دیدم از ته سالن صدای سوت و دست اومد .

سحر رو دیدم که عکسمون رو گرفته بود دستشو داشت

تو سالن میچرخوند تا همه ببینن .

وقتی عکسو نشون داد اومد سمت ما و عکس رو گذاشت رو

زمین و گفت - چه عکستون محشر شده

رو کرد به مامان مهری و گفت - مهری خانم یه اهنگی چیزی

اخه این قدر سوت و کور که خوب نیست .

مادر سیاوش گفت - مادر جون خودت که میدونی بعضی از

فامیلای ما و مهری خانم اینا دوست ندارن اهنگ باشه .

سحر گفت - اخه این که جشن نیست یه مهمونیه اگه اشکال

نداره بریم بگیم اهنگ بی کلام بزارن یاسی کمی

برقصه بعد زود قطع میکنیم .

مامان مهری نگاهی به من کرد و رو کرد به مادر سیاوش و

گفت - نظر شما چیه سیمین خانوم .

مادر سیاوشم گفت - چی بگم والا میتروسم پدراشون

ناراحت بشن .

سیاوش گفت - ببخشید که وسط حرفتون حرف میزنم

به نظر منم این کار درست نیست اشکال نداره بزارین

همین جور باشه .

نگاهش کردم اروم در گوشم گفت - اشکال نداره عزیزم تو

آخر شب برام برقص

اروم گفتم - تو یه برنامه ای داری همه خبر دارن غیر از من .

گفت - میفهمی عشقم

مادر سیاوش گفت - پاشو برو مردونه تا خانما راحت باشن

سیاوش بلند شد و گفت - چشم من میرم ولی مراقب خانمم

باشین.

وقتی سیاوش رفت سالن رفت رو هوا همه شروع کردن

به دست زدن و کل کشیدن .

سحر کنارم نشست و گفت - خوب خانم خوشگله چه خبر ..

نگاهش کردم و گفتم - هیچ خبر چه خبری میخواستی

باشه خبرا دست شماهاست که خبر دارین سیاوش میخواد یه

کاری بکنه .

یه دفعه روشو کرد اون ور و گفت - با من کار داشتن

الان میام ...

اومد بلند بشه بره دستشو گرفتم و نشوندم و گفتم

کجا تا نگی چه خبره نمیزارم بری

گفت - یاسی جونم نگی من گفتم بهتا اگه سیاوش

بفهمه مو تو سرم نمیزاره .

گفتم - نه بگو بهش نمیگم که تو گفتی ...

گفت - سیاوش برای امشب یه اتاق تو همین هتل گرفته
که شبو بمونین .

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که دهنم رو بست و گفت
چی شدی

گفتم - حالا من چی کار کنم لباس نیاوردم ...

خندید و گفت - نترس مامانت برات لباس آورده عزیزم.

فیلم بردار اومد سمتمون و گفت - نمیرقصی

گفتم - ببخشید با کدوم اهنگ برقصم

خودشم خنده ش گرفته بود گفت - خوب بزنی رو میز و
بخونن

سحر گفت - راست میگه ها میزنیم رو میز و میخونیم تو
هم برقص .

گفتم - یه وقت دیگران ناراحت نشن

سحر رفت به مادرش گفت و اومد و گفت - بلند شو بریم
برقصیم

رفتیم و رقصیدیم و کلی هم بهشون خوش گذشت کلی
هم شاباش جمع کردم .

بعدش سیاوش با بابا محسن و پدر خودش اومدن تو سالن
میخواستیم عکس یادگاری بگیریم .

با بابا ها دست دادم از این که لباسم باز بود خجالت
میکشیدم .

سیاوش به نیما زنگ زد اونم از خدا خواسته اومد تو سالن و سرشو انداخت پایین و اومد پیشمون .

سیاوش بهش گفت - عزیزم سرتو بالا کن این جا همه حجاب دارن .

نیما زد به پای سیاوش و گفت - ببند دهننتو

چند تا عکس انداختیم یه عکس خانواده ی من و سیاوش همه بودن . یکی من و سیاوش و بابا و مامانش و سحر . یکی هم با خانواده ی خودم .

چند تا هم با نیما انداختم البته سیاوشم بود .

نیما رو کرد به سیاوش و گفت - خوب جیگری گیرت اومده .

زدم به بازوشو گفتم - بی حیا

بعد از انداختن عکس مردا رفتن بیرون و موقع شام خوردن شد .

من و سیاوش رفتیم جای مخصوص شام خوردنمون .

گشتم بود ولی میلی هم به غذا نداشتم . به زور چند تا لقمه سیاوش گذاشت تو دهنم .

بعد از خوردن شام همه داشتن آماده میشدن که برن منم به روی خودم نیاوردم که قراره شب اون جا بمونیم .

رو کردم به سیاوش و گفتم شنلم کو

اونم خنده ی شیطونی کرد و گفت - کجا عزیزم

گفتم - اینم سواله تو میپرسی بریم خونه دیگه ...
 بازم خنده ی شیطونی کرد و گفت - عزیزم ما امشب همین
 جا میمونیم
 گفتم - یعنی چی
 گفت - یعنی این که امشب من و تو تو هتل میخوابیم ...
 گفتم - اخی من لباس نیاوردم .
 گفت - به مامان گفتم برات بیاره
 رفتم سمت مامان مهری و مادر سیاوش که دم در وایساده بودن
 و داشتن خوش امد میگفتن کنارشون وایسادم و گفتم
 سیاوش چی میگه
 مامان مهری گفت - چی میگه مادر
 گفتم - میگه شب باید این جا بمونیم
 مادر سیاوش گفت - اره عزیزم
 مامان مهری گفت - وسایلی مورد نیاز تو برات اوردم .
 دیگه چیزی نگفتم و با مهمونا خداحافظی کردم .
 وقتی همه رفتن مامان مهری و مادر سیاوش و سحرم خداحافظی
 کردن مامان مهری کیسه ی لباسام رو داد دستم و گونمو
 بوس کرد و گفت - مراقب خودت باش عزیزم ...
 وقتی رفت بغض گلومو گرفت سیاوش اومد شنلم رو
 انداخت رو دوشم و دستم رو گرفت و از سالن رفتیم
 بیرون بعد از خداحافظی از همه رفتیم تو اتاقی که

سیاوش برای اون شب کرایه کرده بود .
وقتی رفتم تو اتاق شنلم رو از سرم برداشتم یه نگاهی
به اتاق انداختم چیزی کم نداشت .
یه تخت دونفره وسط اتاق بود تلویزیون کنج اتاق بود
با دستگاہ پخش .
هیچ کم و کسری نداشت .همون جور که داشتیم نگاه میکردم
از تماس دست سیاوش به بازوم به خودم اومدم .
منو برگردوند سمت خودش و شروع کرد به باز کردن گره
ی شنلم .
سردم شده بود نفسای گرمش که به صورتم میخورد حس
خوبی بهم میداد .
سرم رو انداختم پایین دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم
رو بلند کرد و گفت -از من خجالت میکشی
اب دهنم رو قورت دادمو و گفتم -نمیدونم
شنل رو انداخت زمین و رفت ضبط رو روشن کرد .
فهمیدم از خیلی وقت پیش نقشه کشیده بود چون حتی
سی دی مورد نظرشم گذاشته بود تو دستگاہ .
پلی رو زد اهنگ ملایمی از تو دستگاہ پخش شد اروم
اومد سمتم یه دستش رو گذاشت رو کمرم و یه دست دیگه
شم گذاشت رو شونم .
منم دستم رو اوردم و گذاشتمرو شونش و شروع کردیم با

اهنگ اروم اروم رقصیدن .

سرم رو انداخته بودم نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم .

خنده ی صدا داری کرد و گفت -قربون اون حجب و حیات

عزیز دلم .

سرم رو بلند کردم و تو چشمای سرخس نگاه کردم .قلبم

داشت میکوبید به سینم

منو به خودش چسبوند و گفت -یاسی این جور ی نگام

نکن دیوونه میشم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم -میشه بشینیم

سرشو گذاشت رو پیشونیم و گفت -نچ نمیشه ..

امشب متعلق به منی یعنی هر کاری من بهت گفتم باید

انجام بدی ...

حالم خوب نبود سرم داشت گیج میرفت بهش گفتم -من

حالم خوب نیست میشه بشینیم .

سرشو از رو سرم برداشت و نگاهم کرد و گفت -چته

نفسم

گفتم -سرم گیج میره ...

دستم رو گرفت و اروم رو تخت نشوند و رفت سمت یخچال

کوچیکی که تو اتاق بود و درشو باز کرد و از توش یه

ابمیوه ی خنک برام آورد و گرفت سمت دهنمو و گفت -

بخور عزیزم امروز خیلی بهت فشار اومده حتما فشارت

افتاده .

اروم اروم ایمیوه رو خوردم کمی حالم بهتر شد سیاوش بلند

شد کتشی رو در آورد و انداخت رو صندلی که تو اتاق بود .

گره ی کرواتشو شل کرد و دگمه ی بالای لباسش رو باز

کرد و نشست کنارمو بازوی لختم رو گرفت تو دستشو

گفت -خوبی عزیزم

گفتم -اره بهترم ...

اومد نزدیکتر طوری که لباس با لبام فاصله ای نداشت .

گفت -دیگه نمیتونم یاسی

این حرف رو زد و بدون این که من چیزی بگم لبشو

گذاشت رو لبم منم باهش همکاری کردم

دیگر در ان دقایق مستی بخش

در چشم من گریز نخواهی دید

چون کودکان نگاه خموشم را

با شرم در ستیز نخواهی دید

یکشب چو نام من بر زبان اری

میخوانمت به عالم رویایی

بر موجهای یاد تو میرقصم

چون دختران وحشی دریایی

یک شب لبان تشنه ی من با شوق

در اتش لبان تو می سوزد

چشمان من امید نگاهش را
بر گردش نگاه تو می دوزد
از زهر ان الهه ی افسونگر
رسم و طریق عشق می آموزم
یکشب چو نوری از دل تاریکی
در کلبه ات شراره می افروزم
سایه ای روی سایه ای خم شد
در نهانگاه راز پرور شب
نفسی روی گونه ای لغزید
بوسه ای شعله زد میان دو لب
چشمام رو چند بار باز و بسته کردم رو سینم احساس
سنگینی کردم نگاه کردم دست سیاوش بود که رو
سینم بود .
موهانشو نوازش کردم و یه دل سیر نگاهش کردم .باورم
نمیشد که دیشب کنار سیاوش خوابیده باشم .
اروم صداش کردم و گفتم -سیاوش جان نمیخوای بلند
بشی
غلطی زد و منو کشوند سمت خودشو گفت -بزار ده دقیقه
دیگه بخوابم عزیزم ...
کمی گونشو نوازش کردم و گفتم -پاشو دیگه من گشمنه
از دیشب تا حالا چیزی نخوردم .

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد و گفت -یه شرطی داره ...

سرم رو گذاشتم رو بازوشو و گفتم -چه شرطی

چشمای سرخشو بهم دوخت و گفت -به شرطی که بزاری

کار نیمه تموم دیشب رو تموم کنم .

نیمه بلند شدم که یه دفعه دستم رو گرفتم و پرتم کرد

رو تخت و دو تا دستاش رو دورم حصار کرد و گفت -

کجا خانم خوشگله ما یه کار نیمه تموم داریم ...

منم پررو شدم تو چشماش نگاه کردم و گفتم -شرمنده

عزیزم اون برای موقعیه که من پیام خونه ی خودت ..

همون جور بهم نزدیک شد و لبام رو بوسید و گفت -باشه

ولی یادت باشه یه روز تلافیشو سرت در میارم .

منم بهش خندیدم و گفتم -حالا تا اون روز

بلند شد و زنگ زد که برامون صبحونه بیارن .

بعد از خوردن صبحونه داشتم میرفتم حموم که گفت -

یه لحظه صبر کن تا منم پیام

چشمام درشت شده بود برگشتم سمتشو گفتم -چی

گفتی ...

همون جور که داشت میومد سمتم گفت -وایسا با هم بریم ..

تا این حرفو زد با حالت دو رفتم تو حموم و در رو از پشت

قفل کردم .

اومده بود پشت درو میخندید و میگفت -بالاخره که یه

روز با هم میریم .

منم که خیالم راحت بود که در قفله گفتم -باشه بشین

تا بریم

زد به درو و گفت -راحت باش عزیزم

خودم رو شستم و حوله ام رو بستم دورم و از حموم اومدم

بیرون دیدم سیاوش رو تخت دراز کشیده بود و چشماشو

بسته بود .

اروم و پاورچین رفتم سمت لباسام رو از تخت برداشتم

لباس زیرم رو پوشیدم و حوله رو گذاشتم رو صندلی

داشتم شلوارم رو میپوشیدم که سیاوش نا غافل از پشت

بغلم کرد از ترسم جیخ کشیدم .

در دهنم رو گرفت و گفت -هیس چته بابا زشته حالا

فکر میکنن تو این اتاق چه خبره ...

دستش رو از دهنم برداشت و منو به خودش چسبوند و

موهای خیسم رو نوازش کرد و تو گوشم نجوا کرد و گفت

یاسی نمیتونم دوریتو تحمل کنم دوست دارم هر ساعت

و دقیقه و ثانیه کنارم باشی .

نفسشکه به گوشم میخورد یه حسی بهم دست میداد.

نگاهم کرد منم به چشماش نگاه کردم همون جور که هم دیگه

رو نگاه میکردیم اروم اروم صورتمون بهم نزدیک شد و

لبامون رو لب هم قرار گرفت .

یه بوسه ی عمیق و نفس گیر سیاوش دستشو گذاشته
بود رو کمرم و اروم داشت نوازش میداد منم موهاشو نوازش
میکردم .

نفس کم آورده بودم صدای زنگ گوشیم بلند شد .
سیاوش اروم سرش رو برد عقب و بدون هیچ حرفی رفت
حموم .

رفتم سمت گوشیم شماره ی سحر بود دکمه ی وصل رو
زدم و گفتم -بله بفرمایین

صدای جیغ سحر از اون طرف گوشی داشت کرم میکرد
گوشی رو با فاصله از گوشم گرفتم و گفتم -خوبی
جیغ جیغو

گفت -کجایی شما خبری از تون نیست زنده این یا مرده
خندیدم و گفتم -نه عزیزم زنده ایم

گفت -بله بایدم خوشحال باشی عروس خانم .حالا بگو
بینم داداش من به نوایی رسید یا نه ...

جلوی ایینه وایسادم خودم رو دیدم و گفتم -نع ...

گفت -اره جون خودت من داداشم رو میشناسم اتیشش تنده .
خوب به خودم نگاه کردم زیر گردنم کبود شده بود .
گفتم -دقیقا عزیزم ...

خندید و گفت -میدونستم .هنوز هتلین ...

نشستم رو تخت و شلوارم رو پوشیدم و گفتم -اره ...

گفت - از اون جا یه راست بیاین خونه ی ما خانوادتم هستن
گفتم - حالا که خیلی اصرار میکنی باشه عزیزم .
گفت - کوفت بچه پررو زود بیاین بسه دیگه روزای
دیگه هم هست به خدا .
گفتم - درد بگیری سحر برو به کارت برس...
گوشی رو که قطع کردم سیاوش از حموم اومد بیرون داشت
موهاشو خشک میکرد .
بلند شدم لباسم رو پوشیدم به کبودی گردنم نگاه کردم
چون لباسم یقه اسکی بود مشخص نبود .
برسم رو برداشتم و موهام رو شونه کردم و کتیرا بهش
زدم و با کلیپس بالای سرم جمعشون کردم .
سیاوش با بالا تنه ی لخت پشت سرم وایساده بود و داشت
نگام میکرد .
همون جوری نگاهش کردم و گفتم - لباستو تنت کن یخ
میکنی .
ولی هیچی نگفت فقط نگام میکرد برگشتم سمتشو و
گفتم - سحر زنگ زد گفت برای ناهار بریم خونه ی شما
خانواده ی منم هستن .
ولی بازم هیچی نگفت دستم رو گرفتم جلوی صورتش
چند بار تکون دادم و گفتم - خوبی سیاوش
بی هیچ حرفی بغلم کرد و موهام رو بوس کرد و گفت

وقتی نگاهم میکنی قشنگیاتو دوست دارم
حالت معصوم چشاتو رنگ نگاتو دوست دارم
سرم رو از سینه ش برداشتمو و نگاهش کردم و گفتم -منم
دوست دارم سیاوش بهم قول بده هیچ وقت تنهام نزاری .
پیشونیم رو بوسید و گفت -قول مردونه میدم ...
پالتوم رو پوشیدم و به خودم تو اینه نگاه کردم و
گفتم -من حاضرم
از رو مبل بلند شد و اومد سمتم و تو صورتتم نگاه کرد و
گفت -دوست ندارم زیاد ارایش کنی ...
دوباره تو اینه به خودم نگاه کردم و گفتم -من که زیاد
ارایش نکردم .
اومد پشت سرم و ایساده و گفت -پس اینا چیه رو صورتت.
گفتم -تو به این میگی ارایش پس ندیدی خانما چه جوری
ارایش میکنن .
پالتوش رو از رو صندلی برداشت و تنش کرد و گفت -
خانما هزار و یه کار دیگه هم میکنن تو هم باید انجام بدی
عزیزم .
گفت -من دوست دارم برای من ارایش کنی تو خونه .
گفتم -حالا این دفعه باید ببخشید نمیتونم پاک کنم .
شالم رو درست کرد و گفت -هر جور دوست داری عشقم .
دستم رو گرفت و وسایلی دیگه رو هم با دست دیگه ش

برداشت با هم از اتاق هتل رفتیم بیرون .

پایین که رسیدیم کلید اتاقو تحویل داد و حساب کرد

رفتیم بیرون من وایسامم تا بره ماشین رو از پارکینگ

اورد .

سوار ماشین شدم و گفتم -سلام

بههم لبخند زد و گفت -سلام خانم خوشگله دیشب بهت

خوش گذشت .

سرم رو انداختم پایین احساس کردم لپام سرخ شد .

بلند خندید و گفت -عزیزم این قدر خجالت نکش .

گفت -سرتو بالا کن

سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم گفت -امیدوارم دیشب

اذیت نشده باشی .

بهش لبخند زدم و گفتم -نه خیلی خوب بود .

خندید و بههم چشمک زد و گفت -پس همه چی حله ..

راه افتادیم ضبط رو روشن کردم دنبال اهنگ مورد علاقم

بودم که سیاوش دی وی دی رو در آورد و یه دی وی دی دیگه

گذاشت و صداش رو بلند کرد .

اهنگ این قدر تو رو دوست دارم امین رستمی بود .

خود سیاوش هم با اهنگ میخوند و بههم نگاه میکرد .

ماشین رو روبروی یه ساختمون مرمر سفید رنگ پارک

کرد و گفت -رسیدیم ...

نگاهی به خونه انداختم یه ساختمون ویلایی قشنگی
بود .

پیاده شد و اومد در رو برام باز کرد و دستش رو دراز کرد
دستم رو گرفت و گفت -بفرمایین عروس خانوم ..
رفتیم سمت در خونشون سیاوش زنگ زد سحر گوشه
ایفون رو برداشت و گفت -به به عروس و دوماد خوش
اومدین .

سحر در رو باز نکرد سیاوش گفت دختره دیوونس یادش
رفت در رو بزنه .

گفتم -مگه کلید نداری

زنگ زد و گفت -چرا ولی دیروز بر نداشتم .

دوباره زنگ زد باز سحر ایفون رو براشت و گفت -ا

پس چرا شماها نیومدین تو ...

سیاوش گفت -یه ادم گیجی در رو باز نکرد ...

سحر گفت -ای وای ببخشید یادم رفت ..

در رو باز کرد و گفت -باز شد

سیاوش گفت -بعله

با هم داخل یه حیاط بزرگ شدیم که پر بود از درختای
بلند و قشنگ .

با این که زمستون بود تو باغچشون گل کاشته بودن

گوشه راست حیاطشون دو تا الاچیق بزرگ بود .

بی هیچ حرفی رفتیم سمت ساختمون وقتی رسیدیم
با هم وارد شدیم .

دستم رو ول کرد تا هم خودش بوتاشو در بیاره هم من .
دوباره دستم رو گرفت و با هم بلند گفتیم -سلام ...
سیاوش گفت -کسی نیست چه استقبال با شکوهی
کجایین پس مثلاً عروس و دواماد اومدن .

خیلی عجیب بود هیچ صدایی نمیومد .

سیاوش گفت -سحر کجایین پس تو همیشه این جا ولو
بودی .

همون جور که داشتیم میرفتیم صدای ترکیدن بادکنک
اومد چیزی نگذشت که من و سیاوش خیس شدیم البته
بیشتر سیاوش .

نگاه کردم دیدم مامان و بابا محسن و مادر جون و بابا بزرگ
و بابا بزرگم با خانواده ی سیاوش وایساده بودن و
داشتن ما رو نگاه میکردن .

من و سیاوش هم که گیج شده بودیم داشتیم نگاهشون
میکردیم .

همه با دیدن قیافه ی من و سیاوش تعجب کرده بودن .
صدای خنده ی نیما از بالا اومد و گفت -خیلی حال داد ...
مادر سیاوش نگاهی به سحر و نیما انداخت و گفت -مگه

شما دو تا مخ منو نخوردین که میخوایم رو سرشون کاغذ
رنگی بریزیم بعدش خودمون جمع میکنیم .
سحر گفت -به خدا مامان من خودم کاغذ رنگی ریختم تو
بادکنک رو کرد به نیما و گفت -نمیدونم ایناین ...
پدر سیاوش اومد سمت من و سیاوش و گفت -کاریه که
شده دست منو گرفت و گفت -سحر جان بابا یاسی رو
ببر تو اتاقت بهش لباس بده عوض کنه تا سرما نخورده.
با سحر رفتیم تو اتاقش بی هیچ حرفی نگاهش کردم
اونم نگام کرد و بهد از چند دقیقه گفت -به جون مامانم
من خبر نداشتم این نیما چی تو سرش میگذره .
دیدم که مامانم چی گفت
رفت سمت کمد لباساش درشو باز کرد و گفت -بیا هر
کدوم که خودت دوس داری بر دار و بپوش .
رفتم سمت کمد لباساش و گفتم -حرفتو باور میکنم
برای اون نیمای دیوونه هم دارم .
یه شلوار جین چسبون با یه بلوز بافت یقه اسکی
زرشکی انتخاب کردم .
سحر گفت - این بافته خیلی گرمه ها ...
خودم میدونستم که گرمه ولی به خاطر کبودی زیر گردنم
مجبور بودم که بپوشم .
گفتم -نه خوبه سردمه

سحر سرشو تکون داد و گفت -باشه هر جور راحتی ...
سحر رفت بیرون تا من لباسم رو عوض کنم .
لباسم رو عوض کردم و تو ایینه به خودم نگاه کردم
ارایشم به هم ریخته بود هر چی فحش بلدبودم نثار نیما
کردم و ارایشم رو با لوازم ارایش سحر درست کردم .
در اتاق باز شد و سیاوش اومد تو اتاق لباسش رو عوض
کرده بود یه شلوار جین با یه پلیور سورمه اییقه هفت
پوشیده بود بود خیلی جیگر شده بود .
اومد سمتم و گفت -تو خوبی سردت نیست عزیزم .
گفتم-نه خوبم
گفت -از دست این نیمای دیوونه همیشه تو مدرسه هم از
این خل بازی در میاورد .
گفتم -اشکال نداره براش دارم
اومد نزدیکتر و صورتم رو گرفت تو دستشو و گفت
از تو همیشه گذشت خیلی شیرینی .
تا اومدم حرف بزوم زود لبم رو بوسید و گفت -بیا بریم
تابلوئه ما این جا باشیم .
دست به دست هم از اتاق رفتیم بیرون و از راهرو رد شدیم
و به پذیرایی رسیدیم .
مامان مهری و بابا محسن با مادر جون و اقا جونو بابا بزرگم
و نیما که داشت چایی میخورد نشسته بودن .

از خانواده ی سیاوش هم پدر و مادرش بودن با پدر بزرگا و
مادر بزرگش که مادر مادرش میشد .

مادر سیاوش تا ما رو دید بلند شد و اومد سمتمو گفت –
به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم

گفتم –ممنون ماما جون

گفت –بههم بگو ماما سیمین

گفتم –چشم ماما سیمین

گفت –برین بشینین یه چیزی بخورین تا نهار رو
بکشیم .

رو مبل دو نفره نشستیم و سحر برامون چایی آورد و
گفت –بفرمایین

چایی رو برداشتم و گفتم –ممنون ایشا!.... عروسی خودت
خندید و گفت –خدا از دهنش بشنوه ...

سیاوشم چایش رو برداشت و گفت –خدا به داد شوهرت
برسه با چه گیجی میخواد ازدواج کنه .

سحر لگدی به پای سیاوش زد و گفت –بد جنس
ناهار رو با شوخی های سحر و نیما خوردیم

بعد از نهار ماما بزرگا و بابا بزرگا پیش هم نشستن
و شروع کردن به صحبت کردن .

مامان مهری و ماما سیاوش هم تو اشپزخونه با هم بودن
میخواستم ظرفها رو بشورم که ماما سیمین دستم رو

گرفت و گذاشت تو دست سیاوش و گفت شما عروسی عزیزم الان زوده برای این کارا سحر هست .

سحر که همون جا بود گفت -بعله بفرمایین شما کوزت در خدمت شماست .

سیاوش دستم رو کشید و گفت -عزیزم بیا بریم اتاقم رو بهت نشون بدم .

سحر لبخند ریزی کرد و اروم طوری که من بشنوم گفت اتاق بهونه س مواظب باش

با سیاوش از اشپزخونه رفتیم بیرون نیما روبروی تلویزیون نشسته بود و داشت با موبایلش بازی میکرد.

بابا محسن و پدر سیاوش نشسته بودن و داشتن در مورد کار حرف میزدن .

سیاوش دستشو گذاشت رو بینیشو و گفت -هیس بیا بریم تا این نیما نفهمیده .

راستی یادم رفت بگم خونه ی پدری سیاوش دوبلکس بود .

از پله هایی که وسط پذیرایی بود بالا رفتیم سه تا اتاق بود با سیاوش به اتاقی که ته راهرو بود رفتیم .

اروم در رو بست و قفلش کرد .

اتاق نسبتا بزرگی بود یه تخت یه نفره گوشه ی چپ اتاق نزدیک پنجره بود .برده ی اتاقش سفید رنگ

بود. به میز آرایش که روش پر بود از اسپری و ادکلن
نزدیک در ورودیش بود.

یه گیتارم کنج اتاقش بود که روشو کشیده بود.

از دیدن گیتارش دلم گرفت اون به خاطر من از کار و حرفه ای که دوست داشت محروم شده بود.

یه میز وسط اتاق بود که لپ تاب و دو تا قاب عکس

رو میز بود رفتم سمت میز تو یکی از قاب عکسا عکس

پدر و مادرشو و سحر و خودش بود.

اون یکی هم عکس من و خودش و نیما بود که تو تولد نیما

گرفتم.

عکس دیروزم که تو اتلیه انداخته بودیم رو دیوارش بود

رفتم جلوتر و داشتم نگاهش میکردم که بی هوا از پشت

بغلم کرد و گفت - قشنگ شده نه

دستم رو گذاشتم رو دستش که دور کمرم بود و گفتم

اوهوم

سرش رو بیشتر به گردنم چسبوند و گفت - چون تو

تو اون عکسی که قشنگه

نفساش که به گردنم میخورد قلقلکم میومد به خاطر

همین گردنم رو کج کردم و گفتم - نکن قلقلکم میگیره

خندید و گفت - ای جانم و شروع کرد به بوس کردن

گردنم.

کماورده بودم گفتم - بسه سیاوش

منو برگردوند سمت خودشو و تو چشمام نگاه کرد و گفت

یاسی هنوز باورم نمیشه که تو مال من باشی .

میترسم همش یه خواب باشه و یکی بیاد از خواب بیدارم

کنه .

صورت صافشو لمس کردم و چشمام رو بستم و گونه ش

رو بوسیدم و گفتم -حالا باورت شد که خواب و رویا

نیست .

اروم منو خوابوند رو تختشو خودشم کنارم دراز کشید و

شروع کرد موهام رو نوازش کردن حس خوبی بود .

نفهمیدم کی خوابم برد با صدای سحر که از پشت در

داشت صدامون میکرد چشمام رو باز کردم هوا تاریک

شده بود .

از نفسای سیاوش که به گردنم میخورد فهمیدم اونم

کنارم خوابیده .

اروم صدایش کردم و گفتم -سیاوش بلند شو شب شده .

چراغ خواب رو روشن کرد و گفت -چی شده عزیزم

گفتم -سحر پشت دره داره صدامون میکنه .

خیلی زشت شد الان چه فکرایه که نمیکن .

خندید و منو گرفت تو بغلشو و موهام رو بوس کرد و

گفت -بی خیال دوران نامزدیه دیگه .

بلند شد چراغ اتاق رو روشن کرد و در رو باز کرد دستش

رو گذاشت جلوی درو و گفت -جانم ...
 سحر گفت -خانواده ی یاسی دارن میرن پدرش گفت که
 یاسی هم
 سیاوش نداشت سحر بقیه ی حرفش رو بزنه گفت -باشه
 برو الان میایم .
 اومد لب تخت نشست و دو طرف سرشو و گرفت نشستم
 کنارشو و گفتم -خوبی
 سرشو آورد بالا و با اون چشمای قشنگش نگام کرد و
 گفت -یاسی همیشه شب پیشم بمونی .
 دستمو گذاشتم رو شونه شو و گفتم -منم دوست دارم
 پیشت باشم ولی بابامو که میشناسی .
 دستمو و گرفت و گفت -دوست دارم
 اروم صورتشو آورد جلو و گونم رو بوسید و دستم رو
 گرفت و بلندم کرد و گفت -بریم پایین
 با هم از اتاقش رفتیم بیرون و از پله ها رفتیم پایین
 چشمم به بابا محسن افتاد خیلی بد نگام کرد .
 سرم رو انداختم پایین و رفتیم پیششون نشستیم
 تا ما نشستیم بابا محسن بلند شد و گفت -با اجازتون
 رفع زحمت میکنیم .
 پدر سیاوش بلند شد و گفت -کجا بودین حالا تازه
 بچه ها اومدن .

بابا محسن گفت - نه دیگه باید برم جایی کار دارم .

پدر سیاوش گفت - باشه هر جور راحتین .

بابا محسن رو کرد به منو و گفت - شما هم بلند شو ...

سیاوش دستم رو محکم گرفت و گفت - ببخشید اگه

ایرادی نداره من یاسی رو اخر شب خودم میارمش .

بابا محسن که معلوم بود عصبی شده گفت - از دیشب

تا حالا به اندازه ی کافی پیش هم بودین .

اقا جون رو کرد به بابا محسن و گفت - اقا محسن ما بریم

اخر شب اقا سیاوش یاسی رو میاره .

بابا محسن که رو حرف اقا جون حرف نمیزد به ناچار قبول

کرد .

مامان مهری و مادر جون بلند شدن رفتن تو اتاق و چادرشون

رو عوض کنن .

نیما اومد کنار ما و گفت - دوران نامزدی خوش میگذره

سیاوش یقه ی کتشو گرفت و کشیدش سمت خودشو و

گفت - بد جور خوش میگذره اگه مزاحما بزارن .

من متوجه نشدم منظورش به نیما بود یا بابا محسن .

نیما هم گفت -اره

سیاوش گفت -اره عزیزم

نیما گفت -اقای عاشق حواست به کافی شاپ باشه

فردا یه سر برو ببین چه خبره .

سیاوش یقه ی نیما رو صاف کرد و بلند شد و گفت -
باشه فردا یه سر میرم .

خانوادم خداحافظی کردن و رفتن
کنار سیاوش رو مبل نشستم یه خورده معذب بودم اولین

بار بود که با خانواده سیاوش تنها بودم .

بابا بزرگ سیاوش به خانمش گفت -خانم پاشو ما هم
بریم دیگه .

مادر سیاوش گفت -کجا میخواین برین اقا جون شام
تشریف داشته باشین .

بابا بزرگ گفت -نه عروس قشنگم بریم خونه
استراحت کنیم .

مادر سیاوش گفت - به هر حال خوشحال میشیم ...

اون ا هم رفتن ما موندیم و مادر سیمین جون .

نشسته بودیم و داشتیم در مورد جشن نامزدی صحبت
میکردیم سحر گوشی سیاوش رو آورد و گرفت سمتشو

و گفت -بگیر گوشیت خود کشی کرد بین کیه .

سیاوش گوشی رو گرفت و اخماش رو کرد تو هم و

بخشیدی گفت و بلند شد و از پله ها رفت بالا .

هزار جور فکر اومد تو سرم نشسته بودم که سحر اومد

کنارم نشست و گفت -یاسی چی شده چرا این قدر

ناراحتی .

لبخند مصنوعی زدم و گفتم - نه چیزیم نیست .
 سحر هم بهم لبخند زد و گفت - نگران نباش سیاوش
 فقط تو رو دوست داره تو زنتی .
 گفتم - تو میدونی کی بود که بهش زنگ زد .
 خندید و اروم گفت - ای حسود
 گفتم - سحر اذیتم نکن
 گفت - اره عزیزم به یکی یه طلب کوچیک داره اونم
 مرتب بهش زنگ میزنه .
 گفتم - مگه چه قدر بدهکاره
 گفت - بی خیال باشو بریم تو اتاقم عکسامو نشونت
 بدم .
 بلند شدیم و رفتیم تو اتاقش ولی طلب سیاوش فکرم
 رو مشغول کرده بود .
 داشتم عکسای سحر رو میدیدم که سیاوش اومد تو اتاق
 و اومد کنارمون نشست و گفت - چی کار میکنین .
 سحر گفت - ترسیدی زنتو بخورم
 سیاوش گفت - اره خوب بس که شیرینه
 زدم به بازوشو گفتم - سیاوش
 خندید و گفت - جونم
 چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم ...
 اون شب خیلی بهم خوش گذشت خانواده ی راحتی بودن

بعد از خوردن شام و شستن ظرفا که من و سحر شستیم
البته با اصرار من چون سیمین جون نمیداشت بشورم .
چایی ریختیم و رفتیم تو پذیرایی سیاوش بهم گفت
بیا این جا بشین رفتم کنارش نشستیم .
بعد از این که چایمون رو خوردیم پدر سیاوش رو کرد
به سیاوش و گفت -سیاوش جان دیگه وقتشه که یاسی
جان رو ببری خونشون .
سیاوش اومد اعتراض کنه ولی پدرش نداشت و گفت -تو
به آقای یزدانی قول دادی .
سیاوش سرشو تکون داد و چیزی نگفت بلند شد و
رو کرد به منو و گفت -عزیزم بلند شو بریم .
رفتم اتاق سحر لباسام که خشک شده بود رو پوشیدم
و از اتاق اومد بیرون .
سیاوش هم از پله ها اومد پایین و گفت -بریم ...
سرم رو تکون دادم و پشت سرش رفتم تو پذیرایی
رفتم صورت مامان سیمین رو بوسیدم و گفتم -
بخشید امروز خیلی به زحمت افتادین .
اونم گونم رو بوسید و گفت -این چه حرفیه عزیزم
این جا خونه ی خودته هر وقت دوست داشتی بیا ...
با همشون خداحافظی کردم وبا سیاوش از ساختمون رفتیم
تو حیاط ...

رفتیم سوار ماشین شدیم سیاوش ماشین رو روشن کرد
و راه افتادیم .

نگاهش کردم و گفتم -سیاوش
برگشت نگام کرد و گفت -جونم
گفتم حواست به رانندگیت باشه تا بهت بگم .
گفتم -چه قدر پول میخوای
تند برگشت سمتم و گفت -سحر دهن لق لو داد ...
گفتم -خوب تقصیر من بود اون جور که تو اخم کردی
و رفتی تو اتاقت من نگران شدم .
سیاوش گفت -چیزی نیست عزیزم درست میشه .
گفتم -یعنی چی من و تو زن و شوهریم یعنی تو غم و
شادی تو گرفتاریا باید شریک هم باشیم .
گفت -عزیزم تو خودتو ناراحت نکن
محکم گفتم -چه قدر بدهکاری
همون جور که رانندگی میکرد گفت -بی خیال ...
دوباره محکم گفتم -چه قدر
گفت -یاسی جان چه جوری میخوای بهم پول بدی از بابات
میخوای برام بگیری ...
به نیم رخش نگاه کردم و گفتم -نخیر خودم بهت کمک
میکنم .

من یه مقدار پس انداز دارم بگو بدهیت چه قدره جورش
میکنیم .

گفت - ده میلیون بدهی دارم روم همیشه به بابام بگم.
گفتم - خوب من ۵ تومن دارم یه سری طلا هم دارم میفروشیم
جور میشه .

رسیدیم دم در خونه ماشینو پارک کرد و گفت - دیگه
نشنوم بگی طلامو میفروشم .

گفتم - چرا لج میکنی سیاوش من اون همه طلا رو میخوام
چی کار ...

نگام کرد و گفت - گفتم نه

به حالت قهر رومو کردم به پنجره و چیزی نگفتم .

دستم رو گرفت تو دستاشو و اسمم رو صدا زد چیزی
نگفتم .

دوباره صدام زد و گفت - اخه عزیز من برای چی باید تو
تاوان کارای منو پس بدی ...

برگشتم سمتشو و گفتم - چون من زنتم

لبخند قشنگی زد و گفت - ای من به قربون این زن
مهربونم بشم .

گفتم - پس قبول کردی

گفت - فقط پس اندازت خانمم باشه

گفتم - ولی من از همه ی اون طلاها استفاده نمیکنم .

گفت - نه فقط پس اندازت منم یه مقدار پس انداز دارم
 بهش میدم میمونه ۱ تومنش اونم بعدا بهش میدم .
 سرشو آورد جلو و لبم رو بوسید و گفت - با این که
 دوست ندارم ازت جدا بشم ولی چاره ای نیست عزیزم .
 گفتم - بیا بریم تو
 گفت - نه عزیزم برم زودتر بخوابم که فردا کلی کار
 دارم .
 گفتم - پولو چه جوری بریزم به حسابت ..
 شماره حسابش رو داد و گفت - بازم ممنون عشقم
 پیاده شدم و زنگ رو زدم نیما در رو برام باز کرد براش
 بوس فرستادم اونم گرفت گذاشت رو لبشو و رفت .
 ساعت مچیم رو نگاه انداختم ساعت ۱۱ شب بود .
 رفتم تو خونه بابا محسن مثل همیشه نشسته بود
 داشت روزنامه میخوند .
 نیما و مامان مهری از تو اشپزخونه اومدن بیرون ...
 بلند گفتم - سلام ...
 بابا محسن سرشو رو بلند کرد و روزنامه شو تا کرد و
 انداخت رو میز و نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت -
 چه عجب خانم تشریف آوردن شبم میموندی ...
 هیچی نگفتم اومدم برم تو اتاقم گفت - وایسا کجا میری
 وایسادم تا بابا محسن بلند شد نیما اومد سمتم و گفت

چی کارش دارین

بابا محسن گفت - برو کنار میخوام بهش بفهمونم دیر

اومدن یعنی چی

نیما جلوم وایساد و گفت - پدر من یاسی دیگه بچه نیس

بعدم با شوهرش بوده با کس دیگه ای نبوده .

بابا محسن یه قدم اومد جلو و گفت - درسته شوهر کرده

ولی هنوز تو خونه ی من زندگی میکنه .

مامان مهری اومد جلوی بابا محسن وایساد و گفت - صداتو

بیار پایین تر پدرم تو اتاق خوابیده .

نیما مثل همیشه ازم حمایت کرده بود روشو کرد به منو

و گفت - برو بالا یاسی

گفتم - اخه

گفت - میگم برو بالا

رفتم تو اتاقم و در رو بستمپالتو و شالم رو در اوردم و

انداختم رو تختم .

همیشه با بابام همین مشکل رو داشتم . همیشه کارش

گیر دادن به من بود .

بلند شدم لباسم رو عوض کردم و مسواک زدم و رفتم

تو تختم دراز کشیدم .

دلیم برای سیاوش تنگ شده بود دوست داشتم پیشم بود

سرم رو میزاشتم رو بازوی مردونه ش و اون با موهام بازی

میکرد تا خوابم میبرد .
صدای اس ام اس گوشیم بلند شد گوشیم رو از رو
پاتختیم برداشتم سیاوش بود .
نوشته بود -بگذار
توی همین یک جمله
دوباره عاشق هم باشیم من نامت را صدا میکنم
تو بگو جانم
منم تو جوابش نوشتم -دیر کن اما بیا فقط وقتی که
اومدی مرا بردار و برو من از نرسیدن ها لبریزم .
نوشت -خیالت جمع به زودی زود میام میبرمت که فقط
پیش خودم باشی عشقم . خوابای خوب ببینی .
گوشی رو گذاشتم رو پاتختی و چشمام رو بستم و
خوابیدم .
دوران نامزدی خوبی داشتیم بابا محسن هم دیگه کمتر
گیر میداد .
پنج شنبه و جمعه ها بیشتر بیرون بودیم . بعضی
موقع ها سحر و نیما هم باهامون میومدن خیلی خوش میگذشت
اسفند ماه بود و کارای خونه تکونی مامان مهریم شروع
شده بود .
یه مدتی بود کلاس رانندگی میرفتم . تازه از کلاس
برگشته بودم .

از همون دم در بلند سلام کردم .
 مامان مهری سرشو از اشپزخونه آورد بیرون و گفت -سلام
 مادر جون چرا گوشیت خاموشه
 گوشیم رو از کیفم در آوردم نگاش کردم دیدم خاموشه .
 گفتم -خاموش شده چی شده مگه
 گفت -یه زنگ به سیاوش بزن از صبح تا حالا چند
 دفعه زنگ زده دلش شور میزد .
 گفتم -باشه نگفت چی کارم داره
 دوباره سرش رو از اشپزخونه آورد بیرون و گفت -با تو
 کار داره به من میگه ...
 گفت -زودتر زنگ بزن گناه داره راه دوره
 گفتم -چشم الان زنگ میزنم .
 سیاوش یه هفته ای بود که رفته بود یزد به خاطر کار
 پدرش چون پدرش نمیتونست بره اون رفته بود .
 تلفن رو برداشتم و شمارشو گرفتم با اولین بوق که
 خورد صداش تو گوشی پیچید .
 گفت -الو یاسی
 گفتم -سلام عزیزم
 گفت -معلوم هست کجایی تو دختر دلم هزار راه رفت چرا
 گوشیت خاموشه ...
 گفتم -علیک سلام حال شما خوب هستین ...

نفس عمیقی کشید و گفت -سلام عشقم نگرانت شدم .
گفتم -من صحیح و سالمم گوشیم خاموش شده بود
متوجه نشده بودم .بیخشید

گفت -خانم راننده چه طوره کلاست خوب پیش میره .
از پله ها رفتم بالا و در اتاقم رو باز کردم رفتم تو
اتاق و گفتم عالی مرییم که راضیه گفت همین جور
پیش بری زود میتونی بشینی پشت رول .
گفت -افرین ببینم میتونی شب عروسیمون خودت
بشینی پشت ماشین یا نه
گفتم -بعله که میتونم
گفت -میدونم که میتونی عزیزم .
پالتوم رو در اوردم و گفتم -سیاوش کی برمیگردی ...
گفت -دلت برام تنگ شده
گفتم -اوهوم
گفت -من که خیلی دلم برای عطر تنت تنگ شده دلیل
زندگیم .
گفتم -کی میای
صدای نیما هم اومد گفت گوشی رو بده به بسه دیگه ...
گوشی رو گرفت و گفت -سلام پرنسس خانم خوبی ...
خندیدم و گفتم -سلام به داداش گلم ممنون تو خوبی ...
گفت -من که اره ولی این شوهرت سر ما رو خورد از بس

تو هر کلمه از حرفاش اسم تو رو میاره .
 حتی تو خوابم همش میگه یاسی
 گفتم -مراقبش باش من تو رو بیخود نفرستادم اگه
 یه تار مو ازش کم شه از چشم تو میبینم .
 گفتم -دستت درد نکنه پس بگو برای چی منو فرستادی
 من خره و بگو گفتم دلت برای من سوخته
 سیاوش گوشه رو گرفت گفتم -کی بر میگردین ...
 گفتم -ایشا!... امشب راه میفتیم صبح میرسیم .
 گفتم -تو رو قران مراقب باشین خوابتون نره یه وقت .
 گفتم -نه عزیز دلم حواسمون هست .
 گفتم -باشه برو به کارت برس که زودتر بیاین .
 گفتم -باشه عشقم میبوسمت
 گوشه رو قطع کردم لباسم رو عوض کردم و رفتم
 پایین مامان مهری تو اتاقش بود .
 همیشه شبای عید برای خونه تکونی یکی رو میاورد
 برای کمک .
 رفتم تو اتاقشو گفتم -سیاوش و نیما امشب راه
 میفتن .
 گفتم -خوب بودن
 رفتم سمتشو بغلش کردم و گوشه بوسیدم و گفتم
 اره مامان جونم .

گفت برو یه چیزی بخور و بیا کمک کن تا کارا زودتر
تموم بشه .

گفتم -اخره مادر من چرا این قدر هولی هنوز دو هفته مونده
به عید .

گفت -مونده باشه مادر کلی کاره تا تموم بشه سه روز
وقت میبره شایدم بیشتر .

از ظهر تا ساعت ۸ شب مثل کوزت کار کردم .

ساعت ۱۰ مامان مهربی صدام کرد و گفت -بیا شام بخور

از همون بالا دو لا شدم و گفتم -مامان جان من شام نمیخوام

اومد دم پله ها و گفت -ا تو دوباره دولا شدی که بیا شامتو
بخور بعد برو بخواب .

به زور مامان چند تا لقمه شامی خوردم و رفتم بالا تو اتاقم
رفتم یه دوش گرفتم .

تا سرم رو گذاشتم رو بالشت عین جنازه ولو شدم و چیزی
نفهمیدم .

صبح فکر کردم دارم خواب سیاوش رو میبینم که اومده

تو اتاقم و بهم میگه بلند شو منم بهش میگفتم تو رو

خدا سیا خیلی خستم بزار یکم دیگه بخوابم .

نفس عمیق کشیدم بوی عطرش تو بینیم پیچید

چشمام رو اروم باز کردم دیدم تو بغل سیاوشم .

بلند شدم و پریدم تو بغلشو بوسش کردم اونم نشسته

بود و میخندید .

نشستم رو تختم و سرم رو انداختم پایین و گفتم -

بیخشید

سرمو گرفت بالا و گفت - حالا نوبت منه

از تختم بلند شدم و دویدم سمت دستشویی و در رو بستم

دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون رو تختم

نبود .

صدایش کردم یه دفعه یه از پشت بغلم کرد و گفت - دیدی

گرفتمت .

منو برد سمت تخت و منو خوابوند رو تخت میچ دستام رو

گرفت و سرشو آورد سمت صورتم اول پیشونیم رو

بوسید بعد دو تا چشمام رو بعد بینیم رسید به لبم

یه بوس کرد و گفت - هوم خوشمزس

دوباره لبم رو بوسید منم میبوسیدمش مثل همیشه حس

خوبی داشت .

اروم سرش رو برد عقب و کنارم دراز کشید و گفت - اخی

خیلی وقت بود که نخورده بودمت .

بلند شدم و رفتم دستشویی بعد از چند دقیقه اومدم

بیرون .

نشسته بود رو تخت و داشت دکمه ی پیرهنشو میبست .

گفتم - هوای یزد چه طور بود

بلند شد و گفت - عالی بود حتما یه سفر با هم میریم .
یادم افتاد خیلی وقته که ما تو اتاقیم زدم رو صورتت
و گفتم - خاک به سرم تو از کی تا حالا تو اتاق منی ..
گفت - چرا این جووری میکنی ...
حدود دو ساعتی میشه ..
گفتم - وای خیلی بد شد حالا مامان اینا
اومد منو بغل کرد و گفت - مامان اینا چی عزیزم ...
گفتم - اخه
گفت - من که کاری نکردم عزیزم ...
رفتم سمت در درو باز کردم نیما پشت در بود و داشت
میخندید .
گفتم - تو از کی تا حالا اینجایی
خندید و گفت - از اولش بودم
گفتم - تو بی جا کردی چه معنی داره میای پشت در اتاق
کسی وایمیسی .
سیاوش اومد کنارم و ایساد و گفت - ولش کن عزیزم این
ادم همیشه زیاد حرص نخور .
نیما گفت - ا چشمت به یار افتاد و حرفا و نصیحتای
من یادت رفت دیگه .
زدمش کنار و گفتم - برو کنار ببینم گشتمه .
رفتیم پایین تو اشپزخونه نه مامان مهری بود نه بابا

محسن ولی صبحونه رو میز چیده شده بود .

رفتم چایی ریختم و سه تایی نشستیم و صبحونه

خوردیم .

نیما گفت -سیا جون به زن جماعت نباید رو داد وگرنه

چی میشه دادا ...

سیاوش گفت -اهان پررو میشه

نیما گفت -افرین پسر خوب پس یادت نره سواری نباید

بهش بدی .

یه نگاه به سیاوش کردم و گفتم -چند روز با این بودی

چی تو سرت کرده ..

سیاوش گفت -به جون یاسی هیچی البته خیلی حرف

زده ها ولی کیه که گوش بده .

نیما گفت -||| دستت درد نکنه اقا سیاوش این بود نتیجه

ی این همه نصیحتای من تا چشمت بهش افتاد یادت رفت

بلند شدم و با حالت قهر از پله ها رفتم بالا اصلا به

صدا کردنای سیاوشم اهمیت ندادم .

بد از ده دقیقه اومد پشت در اتاقمو در زد و گفت-یاسی

جان خانمم

جوابش رو ندادم

دوباره در زد و گفت -دارم میام تو ناراحت نشی ...

دم پنجره ی اتاقم دست به سینه وایسادم .

اومد تو اتاق محلش نذاشتم اومد سمتم پشتم رو بهش کردم
اومد نزدیکتر و از پشت بغلم کرد بوی عطرش دیوونم
میکرد .

خواستم برم اون ور تر محکم تر منو گرفت تو بغلش
موهام رو از صورتم کنار زد و گفت -قهبری
اومد صورتم رو بوس کنه صورتم رو کشیدم عقب .
گفت -عزیزم ببخشید من باهات شوخی کردم .
گفت -من به این اسونی گیرت نیاوردم که راحت ولت
کنم .

دوست دارم دوست دارم دوست دارم
برگشتم سمتشو سرم رو گذاشتم رو سینه ش و گفتم
منم دوست دارم اگه بدونی این یه هفته چه قدر بهم سخت
گذشت .

گفت -من شبا خواب نداشتم از نیما پیرس .
صورتم رو گرفت تو دستشو و گفت -اشتی
بهش لبخند زدم و گفتم -اشتی
لبخند شیطونی زد و گفت -حالا که اشتی کردی بیا
کار نیمه تموم این دو ماه رو تموم کنیم .
هولش دادم عقب و گفتم -پررو نشو دیگه ...
گفت -میخوام برام یه نی نی بیاری
گفتم -اهان اون وقت جواب سیمین جون رو چی میخوای بدی

گفت - اشکال نداره

گفتم - برو ببینم

اومد سمتم و شروع کرد به قلقلک دادن من .

گفتم - تو رو خدا نکن سیاوش زشته صدام میره پایین .

گفت - خیالت جمع عزیزم هیچ کس نیست نیما هم رفت

بیرون هر چه قدر دوست داری جیغ بزن .

گفتم - خیلی بد جنسی سیاوش ...

خندید و اومد سمتم منم جیغ زدم و از دستش در رفتم .

تو اتاقم میدویدم و جیغ میزدم از رو تختم میپردم

سیاوشم به دنبالم .

فکری به سرم زد از اتاق زدم بیرون با حالت دو از پله ها

رفتم پایین صدای سیاوش رو میشنیدم که میگفت

دخترمواظب باش .

تو پذیرایی فضا باز تر بود من میدویدم اونم به

دنبالم از رو مبل میپریدم رو میز ناهار خوری که

گوشه ی پذیرایی بود تا سیاوش میومد سمتم من

میرفتم اون طرف .

نفس کم آورده بود میگفت - یاسی دعا کن دستم بهت

نرسه .

منم براش زبون در آوردم و گفتم - فعلا که نمیرسه ..

گفت - بالاخره که میرسه

دوباره شروع کرد دنبال من کردن منم جیغ زنون دویدم
سمت در که برم بیرون که یه دفعه با جسم سنگینی
بر خورد کردم و خوردم زمین .
سیاوش داد زد با خودت چه کردی یاسی ...
گیج بودم . با صدای سیاوش که سلام کرد سرم رو
بالا اوردم با دیدن مامان مهری و بابا محسن شوکه شدم .
سیاوش زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد و دستم
رو گرفت .
رفتیم کنار تا بابا محسن و مامان بیان تو خونه ...
اومدن تو و رفتن تو پذیرایی یه نگاه به پذیرایی
کردم چون رو مبلا دویده بودم به هم ریخته شده بود .
بالشتکا هر کدوم یه طرف افتاده بود .
صندلیای میز غذا خوری هر کدوم یه طرف رفته بود
خلاصه که اوضاع بدی بود .
من و سیاوش نگاهی به هم کردیم و سرمون رو انداختیم
پایین .
بابا محسن گفت -خونه خالی گیر آوردین و گرگم
به هوا بازی میگردین .
سرم رو اوردم بالا و به مامان مهری نگاه کردم خیلی
خودشو کنترل میکرد که نخنده البته بابا محسنم
همین جور بود .

سیاوش سرشو آورد بالا و گفت - ببخشید با اجازتون

من میرم بیرون منتظر یاسی میشم .

مامان مهری گفت - کجا اقا سیاوش نزدیک ظهره ...

سیاوش گفت - نه ماما جان ممنون اگه ایرادی نداره با

یاسی بریم ناهار رو بیرون بخوریم .

مامان مهری به بابا محسن نگاهی انداخت بیینه اون چی

میگه .

بابا محسن رو کرد به سیاوش و گفت - نه ایرادی نداره

میتونین برین .

به سیاوش گفت بیرون چرا همین جا بشین تا یاسی

آماده بشه با هم برین .

سیاوش رو حرف بابا محسن جرفی نزد و نشست رو مبل

منم و ایساده بودم و داشتم نگاه میکردم که بابا محسن

گفت - پس چرا معطلی دخترم برو حاضر شو بیاین

برین .

از رفتار بابا محسن داشتم شاخ در میاوردم .

رفتم زود حاضر شدم و اومدم پایین و گفتم - من

حاضرم

سیاوش بلند شد و به بابا محسن و ماما مهری گفت -

با اجازتون

خداحافظی کردیم و با هم رفتیم سوار ماشین شدیم و

رفتیم سمت دریند .

رسیدیم ماشین رو پایین نزدیک امام زاده صالح پارک

کردیم و پیاده راه افتادیم سمت دریند .

سیاوش دستم رو گرفت و دوش به دوش هم راه میرفتیم

سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود .

رسیدیم به دریند و رفتیم بالا چون وسط هفته بود

خیلی خلوت بود .

کمی که رفتیم وایسادم و گفتم -من دیگه نمیتونم

بیام .

سیاوش رو بروم وایساد و گفت -چرا عزیزم

گفتم -هوا سرده یخ کردم فکر نمی‌کردم بیایم این جا

وگرنه بیشتر لباس میپوشیدم .

دستای سردم رو گرفت تو دست گرمشو و گفت -بیا

بریم یه چایی بخوریم و بریم .

به رفتنمون ادامه دادیم تا به جای همیشگی رسیدیم .

نشستم رو یکی از تخته ها سیاوش رفت چایی بگیره

صداش کردم و گفتم -قلیونم بگیر

اخمی کرد و گفت -نخیر نمیگیرم ..

رفت منم دست به سینه نشستم و گفتم -خودشون هر

کار بکنن اشکال نداره همه چی برای من بده .

چند دقیقه بعد سینی چایی رو گذاشت رو تخته و

خودشم کنارم نشست .

گوشییم رو از کیفم در اوردم و الکی خودمو با اون

سرگرم کردم .

سیاوش دستش رو انداخت رو شونمو گفت - الان مثلا

قهبری

محلش نداشتیم و به کارم ادامه دادم ...

سیاوش منو چسبوند به خودشو و گفت - باشه تو قهبری

من که قهر نیستم دوست دارم بغلت کنم .

هر کاری کردم از تو بغلش پیام بیرون زورم نرسید

نگاهش کردم و گفتم - زشته این جا خونه نیست که

بی خیال چاییشو برداشت و گفت - من دوست دارم ...

گفتم - هر دفعه بهت میگم قلیون بگیر میگی نه چرا ..

دستشو از دور کمرم برداشت و تو چشمام نگاه کرد و

گفت - چون قلیون چیز خوبی نیست خانم کوچولو

گفتم - الان شدم خانم کوچولو برای کارای دیگه بزرگم

خندید و گفت - باشه فقط همین یه بار ...

بلند شد رفت یه ربع بعد با قلیون برگشت و نشست

کنارم و گفت - بفرما اینم قلیون بکش ..

اولین پک رو که زدم به سرفه افتادم .

سیاوش خندید و گفت - چه طوری خانم بزرگ ...

از رو نرفتم و دومین پکم زدم بهتر بود . چند تا پک

دیگه که زدم احساس کردم سرم گیج میره .
 چشمام رو باز و بسته کردم سیاوش که دید حالم بده
 قلیون رو از جلوم برداشت و گفت - دیدی گفتم عزیزم .
 تو کیفم به خاطر این که همیشه افت فشار داشتم
 شکلات داشتم .
 شکلات که خوردم بهتر شدم
 سیاوش دستم رو گرفت و گفت -بهتری
 سرم رو تکون دادم و گفتم -اره بهترم ...
 گفت -بشین تا برم حساب کنم و پیام بریم .
 حساب کرد و اومد دستم رو گرفت و گفت - پاشو عزیزم
 بلند شدم و راه افتادیم به سمت پایین کمی که راه
 رفتیم گفت -حالا فهمیدی برای چی میگفتم قلیون
 بده ...
 سرم رو اوردم بالا نگاهش کردم و گفتم -ببخشید ...
 گفت -دیگه تکرار نشه مثل بچه کوچولوها هم قهر نکن .
 بدون هیچ حرفی رسیدیم پایین از همون جا که لواشک
 داشت رد شدیم ولی نگفتم من الوچه میخوام .
 خودش گفت -یه دقیقه همین جا وایسا تا پیام .
 رفت برام الوچه گرفت و داد دستمو و گفت -بیا عزیزم
 اینم شیرینی اشتی ...
 الوچه رو از دستش گرفتم و گفتم -مرسی

گفت - خواهش میکنم خانمم بدو بریم که یخ کردی..
سوار ماشین که شدیم بخاری ماشین رو روشن کرد و
راه افتاد .

گفت - خوب ناهار کجا بریم

نگاهش کردم و گفتم - من میلی ندارم

اخم کرد و گفت - یعنی چی هی میگی میل ندارم . باید
غذا بخوری همیشه که .

ضبط ماشین رو روشن کردم و گفتم - هر جا که تو بگی
دم یه رستوران شیک پارک کرد و گفت - پیاده شو ...
پیاده شدم و با هم رفتیم تو رستوران من جوجه سفارش
دادم و اونم کباب کوبیده با مخلفاتش

غذامون رو که خوردیم از رستوران بیرون اومدیم و سوار
ماشین شدیم رو کرد به منو و گفت - خوب حالا کجا بریم
گفتم - من باید برم خونه چون عصر کلاس رانندگی دارم .
گفت - راستی بیا بشین پشت رول بینم چند مرده
حلاجی خانم راننده .

گفتم - الان

گفت - نه پس فردا خوب الان دیگه

با ترس و لرز نشستم پشت فرمون اول ایینه رو درست
کردم زیر لب بسم الله گفتم و ماشین رو روشن کردم و
اروم حرکت کردم .

از گوشه میرفتم سیاوش خیلی ریلکس کنارم نشسته
بود گفت - چرا نمیری تو لاینای دیگه .

گفتم - اخیه میترسم

گفت - نباید بترسی یاسی اگه بترسی هیچ وقت یاد
نمیگیری .

گفت - فکر ماشینو نکن عزیزم

رفتم تو لاین وسط و پام رو گذاشتم رو گاز خوشم اومده
بود ترسم ریخته بود .

داشتم مسیر خونمون رو میرفتم که سیاوش گفت - برو
سمت خونه ی ما

گفتم - عصر کلاس دارم ...

گفت - خیلخ خوب برو سمت خونتون .

راه خونه رو رفتم تا خونمون خودم رانندگی کردم باورم
نمیشد.

وقتی رسیدیم سیاوش کمر بندشو باز کرد و گفت

عالی بود دختر اصلا فکر نمی کردم به این خوبی
رانندگی کنی .

گفتم - ما اینیم دیگه

گونم رو نوازش کرد و گفت - میری بیرون مراقب خودت
باش عشقم .

گفتم - بیا بریم خونه بعد برو

نگام کرد و گفت - من هر چه قدرم پیش تو باشم سیر
نمیشم عزیز دلم ولی کار دارم باید برم .
از ماشین پیاده شدیم زنگ در خونه رو زد نیما ایفون
رو برداشت و گفت - به شیرین و فرهاد بیاین تو .
سیاوش گفت - نه من باید برم شیرین رو اوردم .
نیما گفت - اقا شیرین ما با فرهاد رفته بیرون با
خودشم میاد تو .
سیاوش گفت - نه به جون نیما نمیتونم پیام باید برم
کارامو کنم .
نیما در رو زد و گفت - باشه داداش اگه کار داری اصرار
نمیکنم .
میگم فقط یه کاری کن
سیاوش گفت - جونم داداش بگو ...
نیما گفت - میگم میخوای شیرینو ماچ کنی تو خیابون
ماچ نکن بیاین تو حیاط .
گفتم - نیما خجالت بکش
سیاوش خندید و گفت - دمت گرم خوب راه حلی دادی .
به سیاوش نگاه کردم و گفتم - به خدا اگه بیای تو ...
نداشت بقیه ی حرفم رو بزخم منو هل داد تو حیاط و در
رو بست و تا اوادم دوباره اعتراض کنم لبم رو بوسید
و گفت - دلم برات تنگ میشه گلم .

سیاوش رفت منم رفتم تو ساختمون و نیما رو بلند
صدا میکردم .

دیدم گوشیش دم گوشش و هی میگه باشه داداش اصلا خودم
میبرمش و برش میگردونم .

تلفن رو قطع کرد و گفت -به سلام شیرین جون
فرهاد بود گفت عصر خودم ببرمت دم آموزشگاه
رانندگی و برت گردونم .

همون جور نگاهش میکردم و حرف نمیزدم .
گفت -چته عزیزم

گفتم -خیلی پررویی نیما راه حل میزاری جلوی پاش
بیاین تو حیاط .

نیما سرشو خاروند و گفت -خوب گناه داره دلش میخواد
شیرینشو بوس کنه .

گفتم -ایشون خودش بلده لازم نیست شما راه حل نشونش
بدی .

گفت -بیا و خوبی کن

محلش نداشتم رفتم تو اشپزخونه مامان مهتری نبود اومدم
بیرون و گفتم -مامان کجاس

گفت -با بابا رفتن بیرون ...

لبخند شیطونی زد و گفت -دوران نامزدی خوش میگذره
بهش اخم کردم و گفتم -به تو چه

گفت - دست مامانم درد نکنه با این دختر بزرگ کردنش .

گفتم - مگه دخترش چشه

خندید و گفت - چشم نیست گوشه

گفتم - هه هه بامزه ...

گفت - همه بهم میگن که خیلی بامزم

گفتم - اره خوب ...

داشتم از پله ها میرفتم بالا گفت - کی کلاس داری ...

همون جور که داشتم میرفتم بالا گفتم - یه ساعت دیگه

گفت - پس حاضر شو تا نیم ساعت دیگه بیرمت .

گفتم - نمیخواه خودم میرم ...

گفت - نه دیگه وقتی فرهاد بگه باید حرفشو گوش کنم

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاقم و لباسام رو در آوردم و

رو تختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم .

نیم ساعت بعد حاضر و آماده دم در منتظر نیما وایساده

بودم .

داشت با تلفن با یکی حرف میزد .

داد زدم و گفتم - نیما نمیای برم دیرم میشه ...

گوشی به دست اومد سمت درو و پالتوشو داد دستم و

گوشیشو چسبوند به گوشش و نشست بوتشو پوشید

بهش اشاره کردم که کیه

اروم گفت - هیچ کس

گفتم نیم ساعته با هیچکی صحبت میکنی .
دستشو گذاشت رو بینیشو و منو هل داد بیرون و در
رو بست .
سوار ماشینم که شدیم هنوز داشت صحبت میکرد .
بلند گفتم -نیما دیرم شد بریم دیگه ...
با کسی که داشت حرف میزد گفت -عزیزم من دیرم شده
بعدا باهات تماس میگیرم .
گوشی رو قطع کرد بر و بر نگاش کردم و گفتم -
برو دیرم شد .
خندید و گفت -چشم شیرین خانم ...
عصبی گفتم -روشن کن دیگه
تو راه تخلیه اطلاعاتیش کردم فهمیدم با یه دختر که
دو سال از من بزرگتره آشنا شده .
منو گذاشت دم در آموزشگاه و گفت -منتظرت میمونم ...
گفتم -باشه ...
یه ساعت طول کشید تا برگشتم به ماشینش تکیه داده
بود و داشت با تلفنش حرف میزد .
با اخم رفتم سمتشو بلند گفتم -سلام نیما جون ...
اونم اخمی بهم کرد و گفت -نه عزیزم خواهرمه یاسی از
کلاسش برگشته .
بهش لبخند زدم و ابرو هامو انداختم بالا

بازومو گرفت سوار ماشینم کرد و گفت- باشه عزیزم

فعلا ...

اومد سوار ماشین شد و گفت -نمیشد نگي نیما جون ...

گفتم -وا تو داداشمی من هر جور دوست داشته باشم صدات

میکنم .

گفت -ممنون

ماشین رو روشن کرد حرکت کرد کمی که رفتیم اسمشو

صدا زدم برگشت سمتم و گفت -جانم ...

گفتم -چند وقته دختره رو میشناسی

به جلوش نگاه کرد و گفت -تازه یه هفته سی ...

گفتم -این یکی هم مثل اون یکی اذیتت نکنه .

گفت - نمیدونم

گفتم -حواستو جمع کن زود به یکی دل نبند .

رسیدیم در خونه ماشینشو پارک کرد و گفت -حواسم

هست خواهر کوچولوی من .

بهش لبخند زدم و گفتم -دوست ندارم دوباره ناراحت

بشی دوست دارم همیشه لب خندون باشه .

گفت -خودمم دو دلمدختره یه جوریه ...

گفتم -مگه چه جوریه

گفت -یه حالی نچسبه زیادی لوسه ...

گفتم -به هر حال اگه ازش خوشت نیماذ زودتر تمومش کن

هم برای خودت خوبه هم برای دختره .
گفت -حتما این کارو میکنم
داشتم در ماشینو باز میکردم که پیاده بشم برگشتم
سمتشو و گفتم -تو چرا زن نمیگیری
بهت زده نگام کرد و گفت -چرا یه دفعه یاد زن دادن
من افتادی .
گفتم -اخه سنت داره میره بالا داری بابا بزرگ میشی .
یواش زد رو بازومو و گفت -بچه پررو بابا بزرگ
شوهرته .
براش زبون در اوردمو و گفتم -نخیر تو بابا بزرگی .
خندید و گفت -برو بچه کار دارم باید برم .
پیاده شدم براش دست تکون دادم و رفتم تو خونه
دو هفته به سرعت برق و باد گذشت توی اون دو هفته
سیاوش رو فقط یه بار دیده بودمش دلم براش خیلی تنگ
شده بود .فقط تلفنی با هم صحبت میکردیم .
تو اتاقم داشتم حاضر میشدم برای تحویل شدن سال نو
که ساعت ۶- ۴۵ دقیقه ی بعد از ظهر بود .
ساعت اتاقم رو نگاه کردم ساعت ۴-۴۵ دقیقه بود .
شلوار جین برمودا با یه تی شرت ابی نفتی که سیاوش
برام خریده بود رو پوشیدم موهام رو با سشوار و اتوی مو
صاف کردم و ریختم دور شونه هام و کمی ارایش کردم و

رفتم پایین تا مثل هر سال سفره ی هفت سین رو
بچینم .

اون سال با سالای دیگه فرق میکرد چون سال اخری بود
که تو خونه ی پدریم بودم .

مامان مهری رو بلند صدا کردم از تو اتاقش اومد بیرون
نگاهش کردم موهاشو شرابی کرده بود به خاطر پوست
سفیدش خیلی بهش میومد .

سوتی زدم و گفتم -چه کردی مامان جان این جوری که
دل بابای ما رو میبری .

لبشو به دندان گرفت و گفت -این چه طرز حرف زدنه
دختر تو دیگه برای خودت خانمی شدی .

بغلش کردم و لبشو بوسیدم و گفتم -خوب ناز شدی
دیگه مگه دروغ میگم .

اونم گونم رو بوسید و تو صورتم نگاه کرد و گفت -تو
هم مثل ماه شدی عزیز دلم .

بوسش کردم و گفتم -وسایل هفت سینی که گرفتم
کجا گذاشتی ...

رفت تو اشپزخونه دنبالش رفتم در کابینت رو باز
کرد و ظرفای سفالی ابیروزه ای رو در آورد و گذاشت
رو میز .

تکیه دادم به اپن اشپزخونه و گفتم -وسایلی سفره

هفت سین رو که گفتم نیما خرید

مامان مهری رفت سمت یخچال و سمنو رو در آورد و گفت -

اره بچم دیشب گرفت تو خواب بودی .

الهی بمیرم براش این روزا خیلی خسته میشه ...

گفتم -اخی فقط ایشون خسته میشه من بیچاره که از

اول اسفند دارم کمکت میکنم گناه ندارم .

سنجد و سماق رو از کابینت در آورد و گفت -قربونت

بشم مامان جان اون مرده بیرون از خونه کار میکنه خسته

میشه .

گفتم -الهی یه وقت خسته نره ...

مامان مهری نشست پشت میزو و سمنو رو ریخت تو ظرف

سفالی .

گفتم -تا شما اینا رو میریزین تو ظرفاش من برم رو

میزی رو بندازم یه زنگم به سیاوش بزنم .

لبخند مهربونی زد و گفت -برو عزیزم سلام منم به

داماد عزیزم برسون .

برگشتم سمتشو و گفتم -بعله چشم ...

از اشپزخونه رفتم بیرون بابا محسن از تو اتاقشون

اومد بیرون اونم شیک کرده بود .

داشتم نگاهش میکردم گفت -چه طورم

رفتم جلو و صورتشو بوسیدم و گفتم -شما از اولش

خوش تیپ بودی بابا جونم .

بهم لبخند زد و گفت - برو به کارت برس بابا جون .

منم بهش لبخند زدم و رفتم تلفن رو برداشتم و شماره

سیاوش رو گرفتم چند تا بوق خورد و صدای خواب الودش

تو گوشی پیچید .

گفتم - سلام آقای خوابالو خوبی

گفت - سلام عشقم بد نیستم خسته بودم .

به دور و برم نگاهی انداختم دیدم کسی نیست اروم

گفتم - الهی بمیرم برات این روزای آخر کلی خسته شدی

گفت - خدا نکنه عزیزدلم

گفتم - بلند شو دیگه به ساعت دیواری پذیرایی نگاهی

انداختم و گفتم - پاشو دیگه تا بری یه دوش بگیری

و به خودت برسی طول میکشه .

با همون صدای خواب الود و بمش گفت - چشم خانوم شما

امر کن کیه که اجرا کنه .

از حرفش چشمم گشاد شد نفسی کشیدم و گفتم - باز

با نیما بودی ...

خندید و گفت - ببخشید کمال هم نشین در من اثر کرد .

گفتم - باشه حال هر جفتتون رو جا میارم .

خندید و اسمم رو صدا کرد و گفت - یاسی عاشقتم به خدا

منم اروم بهش گفتم - دوستت دارم دلم برات تنگ شده

گفت - ای سیاوش به قریون اون دلت عزیزم .
 بعد از این که سال تحویل بشه میام پیشت میمونم
 امشب تا صبح باهاتم دلم برای عطر تنت تنگ شده عشقم
 مامان مهری با ظرفای سفالی که پرشون کرده بود از
 اشپزخونه اومد بیرون و نتونستم چیزی بهش بگم
 فقط گفتم - راستی مامانم سلام میرسونه .
 گفت - به مادر زن گرام سلام منو برسون و بگو بعد از
 تحویل سال میبینمشون .
 گفت - خیلی دوست داشتم که لحظه ی تحویل سال
 کنارت باشم عزیزم .
 گفتم - منم دوست دارم کنار هم باشیم .
 گفت - ایشا... سال دیگه با همیم
 نگاهی به ساعت انداختم و گفتم من برم دیگه که
 کار دارم قراره مثل هر سال سفره ی هفت سین رو
 من بچینم .
 از پشت گوشی بوسم کرد و گفت - برو عزیزم
 ایشا... سال خوبی برات باشه .
 گفتم - دوست دارم
 گفت - من بیشتر دلیل زندگیم ...
 گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت میز وسط
 پذیرایی و سفره ی قلمکاری شده رو انداختم رو

میز و بهش حالت دادم .

اول ایینه و شمعدون عروسی مامان مهری رو گذاشتم

خیلی دوستشون داشتم قشنگ بودن نقره ای رنگ

بودن با دو تا شمعدون که تو هر کدومش جای دو تا

شمع داشت .

رنگ شمع ها طلایی بود

بعد قران رو گذاشتم روبروی ایینه گذاشتم .

یکی یکی ظرفا رو برداشتم و با وسواس خاصی

چیدم تو سفره .

دنبال سبزه بودم بلند مامان مهری رو صدا کردم .

مامان مهری سرشو از اشپزخونه و گفت - چیه ...

گفتم - سبزه و تنگ ماهی کو

نیما از بیرون اومد تو خونه یه دستش سبزه سبیدی

قشنگ بود تو اون یکی دستش ۴ تا ماهی گلی بود .

مامان مهری گفت - مادر تو کی رفتی بیرون که

من متوجه نشدم .

نیما اومد سمتم سبزه رو از دستش گرفتم رو کرد

به مامان مهری و گفت - همون موقع که با یاسی تو

اشپزخونه بودید .

مامان مهری گفت - خدا عمرت بده مادر مونده بودم جواب

این زلزله رو چی بدم .

با حرف مامان مهتری نیما شروع کرد به خندیدن .

گفتم - کوفته برنجی

برام زبون در آورد و رفت سمت مامان مهتری و گفت -

مامان جان چه بوی ماهی راه انداختی ...

رفتن تو اشپزخونه چند دقیقه بعد نیما با تنگ

ماهی از اشپزخونه اومد بیرون و اومد سمتم و تنگ

ماهی رو داد دستم و نگاهی به میز انداخت لبخند زد و

گفت - مثل همیشه هنرمندانه

تنگ ماهی رو سر جاش گذاشتم و گفتم - نظر لطفته

نگاهی بهم کرد و گفت - از سال دیگه کی برامون

سفره بچینه .

بهش لبخند زدم و گفتم - خانم عزیزت

خندید و گفت - کی به من به قول بابا مطرب زن

میده .

گفتم - از خدائشونم باشه پسر به این خوبی خوش

تیبی خوش اخلاقی دیگه چی میخوان .

گفت - بی خیال حالا تا سال دیگه یه کاریش

میکنیم .

گفتم - نمیتونی از زیرش در بری اقا نیما

داشت از پله ها میرفت بالا گفتم - کجا میری ...

گفت - میرم یه دوش بگیرم و پیام ...

گفتم - اهان برو ولی زود بیا ...
سرشو تکون داد و ترانه ای رو زیر لب زمزمه کرد و
رفت بالا .
منم رفتم تو اشپزخونه کمک مامان مهری سالاد
شیرازی درست کردم .
سالاد رو درست کردم و ابغوره با نمک و نعناع زدم و
گذاشتم تو یخچال .
دستام رو شستم و به مامان مهری که داشت ماهی سرخ
میکرد گفتم - کار دیگه ای نداری مامان جونم .
گفت - نه عزیزم برو بیرون لباسات بو میگیره
منم الان میام .
رفتم بیرون بابا محسن نشسته بود کنار سفره ی
هفت سین و داشت قران میخوند .
هر سال همین کار رو میکرد نیم ساعت مونده به سال
تحویل میشت و قران میخوند .
بعد از تحویل سالم از لای قران بهمون عیدی میداد .
نیما هم داشت از پله ها میومد پایین .
یه تی شرت ابی اسمونی با شلوار جین تیره
پوشیده بود .
موهاشم با کتیرا بالایی حالت داده بود رو هم رفته
قشنگ تر شده بود .

اومد کنارم وایساد و گفت -چرا این جا وایسادی ...
گفتم -منتظر داداش خوش تیپم بودم که بیاد تا
با هم بریم سر سفره .
بههم لبخند زد و گفت -منم زیباترین و مهربون
ترین خواهر دنیا رو دارم .
همه دور سفره ی هفت سین نشستهبودیم نزدیک
تحویل سال بود .
چشمام رو بسته بودم و داشتم دعا میکردم .
اخه مادر جون میگفت سر سفره ی هفت سین دعا
کنیم دعامون مستجاب میشه .
همیشه وقتی سال تحویل میشد گریم میگرفت
نمیدونستم چه حسی بود .
سال نو شد و بهار از راه رسید....
بلند شدم مامان مهری و بابا محسن و نیما رو بوسیدم
و سال نو رو بهشون تبریک گفتم .
سال گذشته با همه ی خوبیا و بدیاش گذشت یاد
بیتا افتادم گریه امونم نداد شروع کردم به
گریه کردن .
نیما گفت -ای بابا حالا که فعلا پیش مایی گریه
چرا
با همون حال گفتم - من برای بیتا گریه میکنم .

مامان مهری سرم رو گذاشت رو سینه شو گفت -
 خدا رحمتش کنه دختر خوبی بود ولی چه میشه کرد
 براش فاتحه بخون تا به روحش برسه .
 سرم رو از سینه ی مامان مهری برداشتم و اشکام رو
 پاک کردم و برای بیتا فاتحه خوندم .
 مامان مهری رفت سمت تلفن و شماره ی خونه ی اقا جون
 رو گرفت .
 بازار تلفنا گرم بود یا گوشیا زنگ میخورد
 یا تلفن خونه .
 بعد از این که با اقا جون و مادر جون صحبت کردم
 گوشیم زنگ خورد سیاوش بود .
 با لبخند گوشیمو برداشتمو و گفتم -سلام عزیزم
 سال نوت مبارک .
 گفت -عید تو هم مبارک عزیزم ایشا...که سال
 خوبی داشته باشی .
 گفتم -دلَم برات تنگ شده نمیای بینمت ...
 گفت -عشقم دل منم برات تنگ شده هوار تا دو
 هفته ای میشه که ندیدمت .
 گفتم -منتظرتم زود بیا ...
 گفت -حاضرم عزیزم گوشی رو قطع کنم راه میفتم
 گوشی رو که قطع کردم مامان مهری صدام کرد و گفت

یاسی جان پدر سیاوش پشت خطه داره با بابات
صحبت میکنه بعد از این که بابات صحبتاش تموم
شد تو گوشی رو بگیر و عیدو بهشون تبریک
بگو .

رفتم پیش بابا محسن نشستم و بهش اشاره کردم
که صحبتاش تموم شد گوشی رو بده به من .
بابا محسن گفت -ایشاا... میبینمتون گوشی
خدمتتون باشه یاسی جان میخواد باهاتون صحبت
کنه .

با لبخند گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم -
سلام بابا جون عیدتون مبارک ایشاا...همیشه
تنتون سالم باشه .

خندید و گفت -سلام دختر گلم ایشاا... سال خوبی
براتون باشه زیر سایه ی اقا امام زمان زندگی خوبی
رو شروع کنید .

گفتم -ممنون بابا جونم .میگم مامان سیمین هست
میخواستم عید رو بهشون تبریک بگم .
خندید و گفت -اره بابا جون بی تابه که با عروسش
صحبت کنه .

مامان سیمین نداشت بابا خداحافظی کنه گوشی رو
گرفت و گفت -بده به من دلم یه ذره شده براش .

گفتم - سلام مامان سیمین جونم عیدتون مبارک

سالی همراه با سلامتی براتون ارزو میکنم .

گفت - الهی قربونت بشم عزیز دلم عید تو هم

مبارک خانم .

گفت - به خدا دلم برات یه ذره شده هر چی به سیاوش

میگفتم یه روز بیارتت تا ببینمت گوش نمیداد

یعنی بچم سرش شلوغ بود .

گفتم - منم دلم براتون تنگ شده مامان سیمین

ایشا!... میبینمتون .

گفت - باشه مامان جان گوشی رو میدم به سحر ...

وقتی صحبتام با سحر تموم شد گوشی رو قطع

کردم و یه نفس کشیدم و رو مبل ولو شدم .

نیما تلفنش تموم شد کنارم نشست و گفت - چته

گفتم - خستم این چند روز همش کار داشتیم روحیم

کسل شده .

گفت - الان سیاوش که بیاد خوب میشی ...

داشتیم با هم حرف میزدیم که صدای زنگ خونه بلند

شد .

با دو رفتم سمت ایفون چهره ی سیاوش رو که دیدم

ذوق مرگ شدم .

نیما گفت - پیا شست پات تو چشمت نره ...

بدون این که جوابشو بدم

دکمه ی باز کردن در رو زدم و رفتم تو ایینه قدی

دم در خودم رو نگاه کردم خوب بودم .

در ورودی رو باز کردم و منتظرش وایسام .

نیما از همون جا که نشسته بود گفت - مواظب باشین

این جا بزرگتر نشسته رعایت کنین .

بابا محسن گفت - بسه پسر این قدر بی حیا نباش

سیاوش با یه دسته گل بزرگ رز ابی اومد تو وقتی

دیدمش نتونستم خودمو کنترل کنم اروم گونشو

بوس کردم .

یه دل سیر نگاهش کردم یه شلوار جین جذب

خوش رنگ با یه پیرهن ساده ی سورمه ای با کت تک

سفید تنش کرده بود . صورتشم سه تیغ زده بود

بهش میومد . بوی عطرش مثل همیشه ادمو مست میکرد .

اونم دسته گل رو گرفت سمتم و گفت - تقدیم با

عشق گل برای گل زندگیم .

دو لا شد و گونم رو بوسید و اروم گفت - دلم برات

تنگ شده بود دلیل زندگیم .

نیما بلند گفت - بابا بیاین تو زشته چند تا

ادم بزرگ این جا نشسته ها احوال پرسیتون رو

بزارین برای وقتی تنهائین .

سیاوش دوباره گونم رو بوسید و دستم رو گرفت
 با هم رفتیم تو پذیرایی سیاوش بلند سلام کرد
 و رفت سمت بابا محسن و باهش روبوسی کرد .
 بعد رفت سمت مامان مهری و بهش دست داد و سرشو
 بوسید نوبت به نیما رسید بهش دست داد و
 صورتشو بوسید و گفت -چه طوری رفیق ...
 نیما گفت -بد نیستم تو چه طوری بی معرفت ...
 سیاوش نیما رو کشید تو بغلشو گفت -منم خوبم
 دلم برات تنگ شده بود رفیق .
 هم دیگه رو بغل کرده بودن رفتم جلو و گفتم -
 زشته بزرگتر این جاست ...
 سیاوش خندید و خودشو کشید عقب و نشست رو مبل
 منم کنارش نشستم .
 فقط نگاهش میکردم احساس میکردم لاغر تر شده
 بود .
 سیاوش اروم در گوشم گفت -این جوری نگام نکن
 کار دستت میدما حساب کن دو هفته ندیدمت ..
 لبخندی زدم و اروم زدم به بازوش و گفتم -بی حیا
 شدی ...
 به نیما اشاره کرد و گفت -کمال هم نشین در من
 اثر کرد .

اومدم جوابشو بدم که مامان مهری سینی به دست اومد
 سمتون و به سیاوش چایی تعارف کرد .
 سیاوش دو تا فنجون چایی برداشت یکیشو گذاشت
 جلوی من و اون یکی هم برای خودش گذاشت .
 بابا محسن گفت -خانواده خوب بودن
 فنجون چاییش رو گذاشت رو میزو و گفت -بله
 خیلی سلام رسوندن میخواستن برن خونه ی
 پدر بزرگم امشب همه اون جا جمعن .
 نگاهی بهم کرد و گفت- من و یاسی هم قراره که بریم
 مامان مهری گفت -من شام درست کردم
 بابا محسن گفت -اشکال نداره خانم سهیم یاسی و
 اقا سیاوش رو بزار بعدا میخورن .
 سیاوش گفت -ببخشید باید بهتون اطلاع میدادم
 این قدر خسته بودم که یادم رفت به یاسی بگم .
 مامان مهری گفت -نه خواهش میکنم پسرم شما هم فردا
 دعوتین خونه ی اقا بزرگ البته با خانواده .
 سیاوش گفت -بله چشم حتما مزاحمشون میشیم .
 بابا محسن گفت -مراحمین
 سیاوش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت -با
 اجازتون ما بریم .
 نیما گفت -نیومده میخوای بری ...

رو کرد به نیما و گفت - ببخشید باید زود بریم
چون اقا جون قانونای خاص خودش رو داره .
بابا محسن گفت - یاسی جان پاشو برو آماده شو
تا دیر نشده .
چشم گفتم و از کنار سیاوش بلند شدم و رفتم
تو اتاقم و در کمد رو باز کردم بعد از نیم ساعت
زیر رو کردن کمد با وسواس زیاد سارافون
سورمه ای و زیر سارافونی سفید با ساپورت
سورمه ای و روسری سفید سورمه ای ابریشم که
مامان مهری برام خریده بود رو گذاشتم رو تختم
رفتم دستشویی و مسواک زدم وقتی اومدم بیرون
سیاوش رو دیدم که رو تختم دراز کشیده بود و
چشماش رو بسته بود .
رفتم سمتش فکر کردم خوابش برده اروم صدایش
زدم جواب نداد .
تقریباً روش دولا شده بودم بازو شو تکون دادم و
گفتم - سیاوش جان
بی هوا منو کشید سمت خودش نتونستم خودم رو
کنترل کنم افتادم روش .
خواستم بلند بشم محکم منو تو بغلش گرفت و
گفت - بزار بوت کنم یاسی دلتم برای عطر تنت

عطر موهات تنگ شده بود .

تحمل این همه نزدیکی رو نداشتم میترسیدم منم

اختیارم رو از دست بدم .

سرم رو برد سمت صورتش و به لبام نگاه کرد

تا اومدم بگم الان وقتش نیست مهلت حرف زدن نداد

و لبش رو گذاشت رو لبم یه بوس نفس گیر .

اروم سرم رو بردم عقب و چشمام رو باز کردم .

چشمامش رو باز کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت

چه خوشمزه بود خیلی حال داد ...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم گفت -هان چیه

دوست داشتیم بوست کنم تو زن منی ...

گفتم -بلند شو برو پایین چرا اومدی بالا زشته

گفت -مادر زنم گفت پیام پیشت ...

گفتم -حالا من بهت میگم برو پایین میخوام لباس

عوض کنم .

همون جا نشست و گفت -خوب عوض کن من چی کار

به تو دارم .

گفتم -بلند شو دیر شد

گفت -باشه بابا من رفتم لباس راحتیم بپار

گفتم -لباس راحتی برای چی بپارم

گفت -اخره امشب مهمون اتاق و تخت منی عزیزم .

گفتم -بابا محسن

گفت -اون با من

از اتاقم رفت بیرون زود شروع کردم به حاضر شدن

ارایشم رو تمدید کردم و مانتوم رو انداختم رو تنم

ولی دکمه شو نبستم .روسریمو سرم کردم و

یه گره ی شل زدم کیفمم انداختم رو دستم و

رفتم پایین و رفتم تو پذیرایی و گفتم -من

حاضرم

سیاوش از کنار نیما بلند شد و کتش رو برداشت

تنش کرد رو کرد به بابا محسن و مامان مهری و گفت

با اجازتون

منم خداحافظی کردم و رفتم و کفش پاشنه ۷سانتیم

رو پوشیدم و با نیما خداحافظی کردم .

سیاوش دستم رو گرفت و نگاهی به راه رفتنم کرد

و گفت -مجبوری کفش پاشنه بلند بپوشی ...

گفتم -آخه دوست دارم

گفت -ولی من دوست ندارم ...

گفتم -حالا یه دفعه کفش بلند پوشیدما

گفت -باشه عزیزم ناراحت نشو ...

رفتیم سوار ماشین شدیم یه نگاهی بهم انداخت و

گفت -لباس آوردی

گفتم - نه من فکر کردم شوخی میکنی ...
گفت - من به مامان مهتری گفتم قبول کرد ..
ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد و گفت -
راستی چه خبر از رانندگی ...
گفتم - کجای کاری امتحان دادم قبول شدم ...
نگام کرد و گفت - جدی
گفتم - بعله
گفت - افرین عالیہ ...
تو راه از هر چیزی حرف زدیم من اذیتش میکردم
هی موهاشو بهم میریختم یا اهنگو عوض میکردم .
وقتی رسیدیم در خونه ی پدر بزرگش گفت -
رسیدیم
یه ساختمون اجر نمای قشنگ گفتم - این جاس ...
گفت - اره
گفتم - من عاشق این جور خونه هام خیلی قشنگه .
ماشین رو پارک کرد رو کرد بهم و گفت - حالا برو
توشو ببین بیشتر عاشقش میشی .
پیاده شدم سیاوشم اومد دستم رو گرفت و رفتیم
در خونه ی پدر بزرگش زنگ درو که زد پسر بچه ای
گفت - کیه
سیاوش گفت - باز کن مانی جان

مانی گفت - رمز شیو بگو ...
سیاوش گفت - باز کن بچه سیاوشم ...
مانی در رو زد هنوز ایفون رو نذاشته بود گفت -
بچه ها عروس و دوماذ اومدن .
خندم گرفته بود به سیاوش که کلافه شده نگاهی
کردمو و گفتم - کی بود این ...
اونم خندید و گفت - مانی پسر عمه کوچیکم شریه
برای خودش .
در رو باز کرد و وارد حیاط بزرگی شدیم مثل حیاط
خونه ی بابا جون خودم بود .
شب بود و چراغای حیاط روشن بود تو باغچشون
پر بود از بوته های گل رز که غنچه داده بود .
سیاوش منو محکم به خودش چسبوند و گفت - دیدی
گفتم خوشت میاد .
به ساختمون که رسیدیم کلی کفش دم در بود اب
دهنمو قورت دادم و گفتم - من روم نمیشه پیام تو .
دستمو محکم تر گرفت و گفت - بیا بریم تو
من کنارتم عزیزم .
همین که وارد شدیم همه شروع کردن به دست زدن و
تبریک گفتن .
رفتیم جلو و با همه ی خانما دست دادم و روبوسی کردم .

همشون گرم باهام برخورد کردن.

دیگه احساس ناراحتی نداشتم خانواده ی خونگرمی

بودن .

مامان سیمین بغلم کرد و گونم رو بوسید و نگاهی

بههم کرد و گفت -چرا این قدر لاغر شدی عزیزم .

دستشو گرفتم تو دستمو و گفتم -لاغر خوبه

دیگه سیمین جون .

سحر از تو اتاق اومد بیرونو وقتی منو دید دوید

سمتمو منو گرفت تو بغلشو کلی بوسم کرد و

گفت -خیلی بی معرفتی سیاوش نیست تو هم

نمیای دیگه دلمون برات تنگ شده بود .

منم گونشو بوسیدمو و نگاهش کردم و گفتم -منم

دلم براتون تنگ شده بود عزیزم .

وقت نشد که پیام کمک مامانم می کردم .

اونم نگام کرد و گفت -چه قدر لاغر شدی یاسی ...

گفتم -نمیدونم خودم که چیزی حس نمیکنم .

داشتیم حرف میزدیم که یه دفعه دیدم یه دستی

دور کمرم قفل شد .

از عطرش فهمیدم سیاوشه منو بیشتر به خودش

چسبوند و گفت -دیدی گفتم ادمای خوبین ...

سحر دستم رو گرفت و گفت -ولش کن میخوام

ببرمش تو اتاق مانتوشو در بیاره .

سیاوش دستشو شل کرد و گفت -سحر مواظبش

باش .

سحر برگشت و گفت -نه الان میخوریمش ...

سیاوش خندید و برام چشمک زد و بوس برام فرستاد

منم خندیدمو و سرم رو تکون دادم و با سحر رفتیم

تو اتاق .

تو اتاق پر بود از دختر که داشتن میرقصیدن

البته صدای اهنگ خیلی پایین بود .

ولی خیلی سر و صدا میکردن ...

سحر یه بار دیگه در رو باز کرد و محکم بست .

با صدای بسته شدن در همه برگشتن سمت ما .

سحر دستم رو گرفت تو دستشو و گفت -اینم

از عروس خوشگل ما ...

همه یکی یکی اومدن جلو خیلی گرم باهام دست

دادن و روبوسی کردن .

شقایق دختر عموی سحر دستم رو گرفت و گفت

عزیزم مانتوت رو در بیار راحت باش این جا پسرا

نمیان .

سیما دختر عمه ی سحر گفت -البته دوست دارن

بیان ولی بابا بزرگ نمیزاره .

روسری و مانتوم رو در اوردم سحر از دستم گرفت و
 رفت به چوب لباسی که تو اتاق بود اویزون کرد .
 دوباره شروع کردن به رقصیدن و مسخره بازی در
 آوردن .
 رفتم بشینم که سحر دستم رو گرفت و گفت -
 کجا بیا وسط مثلا تو عروسی .
 گفتم -اِخه من
 شقایق اومد دستم رو گرفت و برد وسطو و گفت -
 اِخه ماخه نداریم ما هم زیاد بلد نیستیم .
 خندیدم و شروع کردم رقصیدن خیلی خوش گذشت
 داشتیم میرقصیدیم اتاقو گذاشته بودیم رو سرمون
 با باز شدن در اتاق همه ساکت شدیم .
 زن عمومی سیاوش با خنده گفت -چه خبرتونه اتاقو
 گذاشتین رو سرتون .
 شقایق رفت سمت مامانشو گونشو بوسید و گفت
 مامان جونم گیر نده دیگه یه روز دور هم جمع شدیم
 بزارین خوش باشیم دیگه .
 گفت -من حرفی ندارم ولی همتون اخلاق اقا بزرگ رو
 میدونین کمتر سر و صدا کنین .
 در ضمن بیاین بیرون کمک کنین میخوایم سفره
 بندازیم .

همه روسری به سر از اتاق رفتیم تو اشپزخونه
مادر بزرگ سیاوش نداشت من دست به سیاه و سفید
بزنم .
گفت - تو تازه عروسی نباید حالا حالاها کار کنی .
سحر گفت - خدا شانس بده ما تازه عروسم که باشیم
یه دونه میزنن تو سرمون و میگن باید کار کنی .
مامان سیمین رو کرد به سحر و دخترای دیگه و گفت
شما ها عروس بشین اون وقت بهتون میگم .
سفره رو تو مهمون خونه که خیلی بزرگ بود
انداختیم هر کسی یه چیزی میبرد سر سفره .
پسرا نشستند بودن سر سفره و هی به دخترا متلک
مینداختن .
سحر برگشت و گفت - الهی کوفت بگیرین همیشه
کارای سخت برای ما زناس .
امیر یکی از پسر عموهاش گفت - راست میگی
منم جای شماها بودم از عصر تا الان میرقصیدم الان
نای راه رفتن نداشتم .
تا اینو گفت خونه از خنده ی پسرا رفت رو هوا .
بابا بزرگ سیاوش که تازه وار اتاق شده بود گفت
چه خبره بگین ما هم بخندیم .
سیاوش لبخند ملیحی زد و گفت - چیزی نیست

اقا جون اینا دوباره ضربه های عصای شما رو لازم دارن.

بابا بزرگ خندید و گفت - ولشون کن بابا بزار خوش باشن .

به من که رو مبل نشسته بودم لبخندی زد و به کنار خودش اشاره کرد و گفت - بیا این جا بشین بابا جون چرا اون جا تنها نشستی .

منم بهش لبخند زدم و بلند شدم و رفتم کنارش نشستم و سرم رو انداختم پایین .

گفت - سرتو بالا کن بابا جون منم مثل پدر بزرگ خودت راحت باش .

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم چهره ی مهربونی داشت .

بهم لبخند زد و از تو جیبش یه جعبه ی قلمکاری شده در آورد و گرفت سمتم و گفت - قابل تو رو نداره بابا جون .

جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم - دست شما درد نکنه بابا بزرگ .

بهم لبخند زد و گفت - بازش کن بین خوشت میاد جعبه رو باز کردم توش یه انگشتر عقیق فیروزه ای بود . خیلی قشنگ بود از جعبه درش اوردم و

کردم تو انگشتم خیلی به دستم میومد .
 سیاوش اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت تو
 دستشو انگشتر رو نگاه کرد رو کرد به بابا
 بزرگشو و گفت - دستتون درد نکنه بابا جون .
 بابا بزرگم گفت - قابل دختر گلمون رو نداره .
 شام رو با شوخیای جوونای فامیل خوردیم قرار شد
 ظرفا رو پسرا بشورن .
 ولی از زیر کار در رفتن ظرفا رو بزرگترا شستن
 بعد از شستن ظرفا چایی ریختیم و رفتیم
 نشستیم .
 داشتیم صحبت میکردیم و چایی میخوردیم .
 شوهر عمم ی سیاوش گفت - یه لحظه سکوت لطفا .
 وقتی همه ساکت شدن گفت - امسال عید همه ویلای
 من تو کیش دعوتین .
 تا این حرف رو زد همه شروع کردن به سوت زدن و دست
 زدن .
 شوهر عمه ش رو کرد بهم و گفت - شما هم با خانواده
 تشریف بیارین خوشحال میشیم .
 بهش لبخند زدم و گفتم - ممنون ...
 گفت - من بدون تعارف گفتم اصلا شماره ی
 پدرتون رو بدین که خودم شخصن باهاشون صحبت

کنم .

سیاوش شماره ی بابا رو به شوهر عمش داد اونم تو
گوشیش سیوش کرد .

ساعت ۱۱ بود پدر سیاوش گفت -خوب دیگه
سفر عیدتونم که جور شد حالا همه پاشیم بریم

خونه هامون که اقا بزرگ خوابشون میاد .

همه بلند شدن و از هم دیگه خداحافظی کردیم و سوار
ماشین شدیم .

سحر هم با ما اومد .من مونده بودم باید برم خونه ی
خودمون یا پدر سیاوش .

خودم که خیلی دوست داشتم پیش سیاوش باشم .
تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد شماره ی
خونه افتاد رو صفحه ی موبایلم .

دکمه ی وصل رو زدم مامان پشت خط بود .

گفت -الو یاسی جان

گفتم -سلام مامان جان دارم میام .

تا این حرفو زدم سیاوش تند برگشت نگام کرد و
اخماش رفت تو هم .

مامان مهری گفت -نمیخواه بیای خونه با بابات

صحبت کردم قبول کرد که بری شب رو خونه ی

سیاوش اینا بمونی .

من که از این حرفش کلی خوشحال شده بودم گفتم
واقعا

گفت -اره عزیزم مواظب خودت باش خداحافظ ...
گوشی رو قطع کردم و به سیاوش نگاه کردم هنوز
اخماش تو هم بود .

گفتم -من

نذاشت حرفم رو بزخم گفت -باشه الان میبرمت در
خونتون .

خندم گرفته بود ولی به روم نیاوردم دلم خواست
کمی سر به سرش بزارم .

سرم رو انداختم پایین و با بند کیفم بازی کردم
و گفتم -ببخشید باباکمی مکث کردم و
گفتم -بابا اجازه داده که پیام خونتون .

تا اینو گفتم سحر از پشت داد زد و گفت -واقعا ..
سیاوشم برگشت نگام کرد و گفت -جدی میگی ...
خندیدمو و گفتم -اوهوم

گفت -ای من به فدای پدر زخم بشم کم کم داره
باهامون راه میاد .

وقتی به خونه شون رسیدیم من و سحر با هم رفتیم
تو خونه سیاوشم ماشینش رو پارک کرد و اومد .
مامان سیمین چایی رو گذاشت رو میز و نشست

رو مبل نگاهش کردم رنگ موهایش عسلی بود .
 بهم لبخند زد و گفت -موهاتو رنگ نکردی عزیزم
 سیاوش نگاهی بهم کرد و گفت -نخیر لازم نکرده
 رنگ بکنه .رنگ موهای خودش مگه چشمه
 مامان سیمین گفت - خوب خوشگل تر میشه .
 سیاوش دستی به موهام کشید و گفت -ولی من
 دوست ندارم یاسی رنگ موهایشو عوض کنه .
 دستم رو گرفت و گفت -بلند شو بلند شو عزیزم
 پیش اینا بشینی عوض میشی .
 باباش گفت -چایی نخوردین
 فنجونای چای رو گذاشت رو میز برای من و خودش رو
 تو سینی گذاشت و دستم رو گرفت و بلندم کرد
 و گفت -ما تو اتاق چایی میخوریم .
 سحر گفت -خوب بهونه ای پیدا کردیا ناقلا....
 مامان سیمین گفت -زشته دختر خودتم بلند شو
 برو بخواب .
 رفتیم طبقه ی بالا و سیاوش در اتاقشو باز کردو
 و گفت -برو تو عزیزم .
 رفتیم تو اتاقش چیدمان اتاقشو عوض کرده بود .
 در رو بست و سینی چایی رو گذاشت رو میزشو و
 اومد سمتم و مانتوم رو از تنم در آورد و اویزون

کرد .روسریمم گرفت و گذاشت رو صندلی .
 منو به خودش چسبوند و گفت -خیلی وقته که
 نخوردمت خانم خوشگله ..
 موهام رو باز کرد و گرفت تو دستشو بو کشید .
 سرم رو گذاشتم رو سینه ش گفتم -منم دللم برای
 طپش های قلبت تنگ شده بود .بههم آرامش میده .
 سرم رو از سینه ش بلند کرد و سرم رو گرفت بالا
 و لبم رو بوسید دستم رو بردم لای موهایش و
 نوازشش میکردم و همراهی کردم .
 سرشو کشید عقب و نگام کرد و گفت -امشب تا
 صبح متعلق به منی عشقم
 چراغ اتاق رو خاموش کرد و بغلم کرد و منو گذاشت
 رو تختو
 صبح با صدای موبایلیم از خواب بیدار شدم چشمام
 باز نمیشد .
 چشم بسته دنبال گوشیم میگشتم
 سیاوش بلند شد و گوشیم رو بهم داد و بغلم کرد
 دگمه ی وصل رو زدم چشمام رو بستم و گفتم -الو
 صدای جیغ جیغوی مریم تو گوشی پیچید .
 گوشی رو از گوشم فاصله دادم گذاشتم خوب غر غر
 کرد بعد گوشیم رو گذاشتم رو گوشمو و گفتم -

خوبی مامان بزرگ
گفت - حناق گرفته یه وقت خونتون نشینیا .
گفتم - نه دیگه نمیشه ...
گفت - الان کجایی
گفتم - خونه ی سیاوش تو اتاق سیاوش ...
گفت - خدا مرگم بده الان شوهرت پیشته ...
گفتم - بله بله
گفت - درد زنگ زدم عیدو بهت تبریک بگم .
گفتم - عید تو هم مبارک عزیزم ایشا...امسال
شوهر کنی بری شرت کم بشه .
گفت - من که بالاخره تو رو میبینم .
گفتم - کاری نداری
گفت - نه برو به کار نیمه تمومتون برسین ...
گفتم - خاک بر سرت کنن
تلفن رو قطع کردم به ساعت نگاه کردم ۱۰-۳۰
بود .
یادم افتاد که باید بریم خونه ی بابا جون .
سیاوش رو صدا زدم و گفتم - پاشو باید بریم
خونه ی بابا جون
سیاوش دستشو گذاشت زیر سرم و منو چسبوند
به خودشو و گفت - بزار یه کم دیگه بخوابم .

موهانشو به هم ریختمو و گفتم - بلند شو تا دوش بگیریم و آماده بشیم طول میکشه .
دستشو انداخت دور بازومو و در گوشم گفت - دوست دارم
منم گونشو بوسیدمو و گفتم - منم دوست دارم ...
گونمو بوسید و بلند شد و رفت تو حموم .
نشستم رو تخت نگاهی به خودم کردم لخت بودم فقط لباس زیر تنم بود .
ملافه ی تخت رو دور خودم پیچیدم و بلند شدم رفتم جلوی آینه و ایسادم و خودم رو دیدم چشمم افتاد به کبودیای زیر گلوم کم نبودن .
به ناچاری تو آینه به خودم نگاه میکردم که سیاوش از حموم اومد بیرون با اخم نگاهش کردم .
اومد سمتم و گفت - چی شد عزیزم ...
همون جور که اخم کرده بودم گردنم رو بهش نشون دادمو و گفتم - ببین چی کار کردی
دو لا شد و گردنم رو نگاه کرد و گفت - ببخشید دست خودم نیست عزیزم اخه تو خیلی خوشمزه ای .
گفتم - از این به بعد باید بیشتر مراقب باشی چون هوا گرم میشه و من نمیتونم لباس پوشیده بپوشم .

گردنم رو بوسید و گفت - باشه ولی قول نمیدم .
از تو ایینه نگام کرد و گفت - دوست دارم هر وقت
پیشم میخوابی لباس تنت نباشه .
گفتم - امر دیگه ای ندارین .
گفت - چرا عزیزم برو حموم که دیر میشه ...
اخم مصنوعی بهش کردم و رفتم تو حموم همه چی تو
حمومش بود حتی لیف نو هم بود .
پیش خودم گفتم ناقلا فکر همه چی رو هم کرده بوده
یه ربعه اومدم بیرون یه حوله ی نو پشت در اویزون
بود .
اومدم بیرون تو اتاق نبود ولی رو تخت برام لباس
گذاشته بود .
حتی لباس زیرم گذاشته بود . خندم گرفت حتی
سایزمم رو میدونست .
لباس راحتی رو پوشیدم خوشبختانه یقه ش زیاد
باز نبود .
موهام رو با سشوار خشک کردم و صافشون کردم .
روم نمیشد از اتاق برم بیرون بد جوری هم گرسنم
بود .
رو تخت نشستیم و گوشیم رو برداشتم دو تا
اس ام اس از نیما داشتم .

نوشته بود - کجایی پس چرا نمیاین ...
نگاهی به ساعت کردم نزدیک ظهر بود .
بلند شدم و رفتم سمت در اروم بازش کردم و رفتم
بیرون .
از پله ها رفتم پایین پدر سیاوش تو پذیرایی
نشسته بود رفتم جلو و با صدای بلند بهش سلام
کردم .
با صدای من برگشت سمتم و گفت - سلام به روی
ماهت عزیزم خوب خوابیدی
سرم رو تکون دادم و اروم گفتم - بله
گفت - سیاوش تو اشپزخونه داره صبحونه میخوره
برو بابا جون رنگت پریده برو یه چیزی بخور .
گفتم - چشم
رفتم تو اشپزخونه سیاوش نشسته بود پشت
میزو داشت چایی میخورد .
رفتم سمتش و گفتم - منم گشمنه
برگشت سمتم و گفت - الهی قربونت بشم عزیزم
نگاهی به لباسا کرد و گفت - اندازت بود
گفتم - اره اندازه
خنده ی شیطونی کرد و گفت - لباس زیره چه طور
گفتم - تو سایز منو از کجا فهمیدی

خندید و گفت -دیگه دیگه

نشستم پشت میز بلند شد و رفت برام چایی
ریخت و گذاشت جلوم و خودشم نشست کنارم و
برام لقمه میگرفت .

گفتم -برای خودمه یا از

گفت -برای خودته فکر کن برم به سحر بگم
لباس زیر بده برای یاسی میخوام .
یه روز برای کاری رفته بودم بازار پشت ویتترین
دیدم خوشم اومد خریدمش ...
لباسا هم برای خودته عزیزم .

دوباره نگاه کرد و گفت -چه قدرم بهت میاد .
هی برام لقمه میگرفت دیگه نمیتونستم بخورم
گفتم -بسه دیگه سیاوش نمیتونم بخورم .
گفت -بخور ببینم یه چند وقتی بهت نرسیدم
لاغر شدی .

گفته باشم از الان من دوست ندارم زخم زیادی لاغر
باشه .

گفتم -تو هم کم داری همه دوست دارن خانمشون
هیكلش قشنگ باشه .

گفت -من نگفتم چاق شو خودمم بدم میاد ولی تو
زیادی لاغر شدی .

آخرین لقمه رو از دستشو گرفتم و گفتم - مامان
و سحر کجان

گفت - رفتن بیرون الان دیگه باید برگردن .

گفتم - باید بریم خونه ی بابا چون دیر شده ...

گفت - باشه برو حاضر شو تا منم پیام حاضر بشم

بلند شدم رفتم تو اتاقش حاضر شدم و کمی هم

ارایش کردم داشتم از اتاقش میرفتم بیرون که

در رو باز کرد و اومد تو اتاق .

گفتم - من میرم پایین تا تو بیای

دستشو گرفت جلوی درو و گفت - هی خانم کجا ...

گفتم - برم پایین زشته به خدا

در اتاق رو بست و منو کشوند سمت خودشو و گفت

زشت اینه که تو به من بوس ندی .

هر چی تلاش کردم نتونستم از تو بغلش پیام

بیرون .

خندید و گفت - خانم کوچولو نمیتونی از دست من

در بری .

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم - تو رو خدا

ارایشم بهم میخوره .

سرسو آورد جلوی صورتمو و گفت - فقط یه بوس

کوچولو

جلوی ایینه وایساده بودمو داشتیم ارایشتم رو تمديد
میکردم .

با حرص نگاش میکردم گفت -خب خوردنی هستی .
گفتم -درد

گفت -دستت درد نکنه عزیزم .

رفتم پایین نشستم مامان سیمین جعبه ی
سورمه ای رنگ گذاشت جلومو و گفت -قابل تو رو
نداره عزیزم .

بلند شدم هم گونه ی مامان سیمین رو هم گونه ی بابا
رو بوسیدم و گفتم -دستتون درد نکنه ...

سحر گفت -حالا باز کن ببین خوشت میاد ...
جعبه رو باز کردم یه نیم ست طلا سفید بود .
خیلی قشنگ بود .

دوباره ازشون تشکر کردم و جعبه رو گذاشتم
تو کیفم .

سیاوش اومد و گفت -بریم عزیزم

رو کردم به خانوادشو و گفتم -با اجازه تون ظهر
خونه ی بابا جونم دعوتیم .

خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون سوار
ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه ی بابا جون .
وسطای راه بودیم سیاوش گفت -در داشبورد رو

باز کن .

گفتم - چرا چیزی میخوای

گفت - تو باز کن خودت میفهمی

شونه بالا انداختمو در داشبورده رو باز کردم یه

کادو نظرم رو جلب کرد .

بیرون اوردمش و گفتم - این مال کیه

خندید و گفت - مال عشقم

گفتم - مال منه

گفت - اگه عشقمی اره دیگه

گفتم - یعنی بازش کنم .

گفت - اره عزیز دلم البته قابل تو رو نداره ...

بازش کردم یه جعبه ی کوچولو بود درش رو باز

کردم یه انگشتر خوشگل تک نگین بود .

نگاهش کردم و گفتم - دستت درد نکنه ...

گفت - خوشت میاد ازش

دستم کردم و گفتم - خیلی قشنگه

دستمو گرفت و نگاه کرد و گفت - محشره خیلی

به دستت میاد .

گونش رو بوسیدمو گفتم - مرسی عزیزم ...

گفت - قابل تو رو نداره خانمم ...

رسیدیم در خونه ی بابا جون جلوی خونه پر ماشین

بود جا نبود سیاوش ماشینش رو پارک کنه .
رفتیم دو تا کوچه پایین تر پارک کردیم .
پیاده شدم سیاوش اومد دستمو گرفت تو دستش
با هم رفتیم رسیدیم در خونه ی بابا جون .
زنگ زدم خود بابا جون گوشی ایفون رو برداشت و
گفت - کیه
گفتم - سلام بابا جونم ماییم
گفت - سلام به روی ماهت بابا جون بیاین بالا .
با هم رفتیم تو حیاط رو کردم به سیاوش و گفتم
من و نیما تو این حیاط خیلی خاطره داریم .
هر وقت تابستون میشد تو حوض اب بازی میکردیم
سه ماه تابستون پیش بابا جون و مادر جون بودیم .
نفسی کشیدم و گفتم - هی یادش بخیر بچگیمون
چه زود گذشت .
گفت - بهت نمیخوره بچگیات شر بوده باشی .
گفتم - هو کجای کاری تو همین حیاط این قدر زمین
خوردم .
همیشه دست و پاهام زخم بود ..
به در ورودی که رسیدیم بابا جون در رو باز کرد
رفتم جلو و گونش رو بوسیدمو و گفتم - سلام
بابا جونم عیدت مبارک ایشا!... همیشه تنت سالم

باشه .

اونم سرم رو بوسید و گفت -قربونت عزیزم

ایشا... برای شما هم سال خوبی باشه .

سیاوشم با بابا جون روبوسی کرد .

بابا جون گفت -بفرمایین تو

صدای نیما میومد که داشت سر به سر عمه کوچیکم

میداشت .

با همه روبوسی کردم و رفتم تو اشپزخونه پیش

مادر جون نشسته بود پشت میز و داشت سالاد

درست میکرد .

رفتم از پشت بغلش کردم و صورتش رو محکم

بوسیدمو و گفتم -عیدتون مبارک مامانی ...

اونم صورتش رو بوسید و گفت -سلام به روی ماهت

مادر کجایی دلم برات یه ذره شده .

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم کنارشو و گفتم

قربونتون بشم چرا شما دارین سالاد درست میکنین

پس این همه دختر و زن جوون این جا چی کارن .

چشمای قشنگشو به چشمام دوخت و گفت -ولشون

کن مادر بزار خوش باشن .

دستام رو شستمو نشستم و چاقو رو از دستش

گرفتم و گفتم -بدین من درست میکنم .

داشتم از خانواده ی سیاوش برایش تعریف میکردم
و سالاد درست میکردم .

مامان مهری اومد تو اشپزخونه و گفت -1 یاسی تو
این جایی

گفتم -بله اومدم پیش مادر جون دیدم داره سالاد
درست میکنه نشستم کمکش کردم .

گفت -تو پاشو چایی ببر برای سیاوش من خودم
کمک ماد جون میکنم .

مادر جونم بلند شد و گفت -اره مادر پاشو چایی
بریز بریم بیرون .

بلند شدم دستام رو شستم و چایی ریختم و با هم
رفتیم بیرون .

سیاوش کنار نیما نشسته بود و داشتن با هم حرف
میزدن .

رفتم پیششون چای رو گذاشتم رو میزو و گفتم
خوب دو تایی خلوت کردین ...

نیما گفت -از دیشب تا حالا با تو بوده الان من
کارش دارم .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم -دوباره میخوای راه حل
نشونش بدی .

گفت -نه به جون یاسی در مورد کافی شاپ داریم

صحبت میکنیم .

اروم گفتم -اره جون عمه هات

گفت -کدومشون

گفتم -گوشاتم کر شده گفتم همشون ...

سیاوش خندید و گفت - زشته بچه ها میشنون .

بعد از این که چایی خوردیم سفره رو انداختن و

ناهار خوردیم .

عید رو دوست داشتیم ولی عید دیدنی ها رو دوست

نداشتیم .

هر وقت میخواستیم خونه ی فک و فامیل بریم

همیشه اعتراض میکردم میگفتم ما روز اول همه رو

خونه ی بابا جون و مادر جون میبینیم .

اخه چه معنی داره که خونه ی تک تکشون بریم .

به همین خاطر یه چند سالی میشد که به هر بهونه ای

بود از زیرش در میرفتم .

غروب بود که من و سیاوش از خونه ی بابا جون زدیم

بیرون .

دیگه داشت حالم از رفتار زن عموم و پسرش حالم بد

میشد .

این قدر که زن عموم زیر چشمی من و سیاوش رو نگاه

کرده بود همه فهمیده بودن .

با همه خداحافظی کردیم و سه تایی من و سیاوش و

نیما از خونه زدیم بیرون .

سیاوش رو کرد به من و نیما و گفت -خب حالا کجا

بریم .

گفتم - بریم سحر رو برداریم و بریم سمت

لواسون .

نیما گفت -خوبه بریم

تا ماشین سیاوش رفتیم سوار که شدیم گفتم

من که نمیتونم با این لباسا بیام بریم خونه ی ما

من لباسام رو عوض کنم بعد بریم .

سیاوش گفت -باشه عزیزم

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم سمت خونه .

گوشییم رو در اوردم شماره سحر رو گرفتم چند تا

بوق خورد تا گوشیش رو جواب داد .

گفت -سلام جیگر خانم خوبی ...

گفتم - سلام عزیزم آماده شو تا نیم ساعت دیگه

میایم دنبالت میخوایم بریم لواسون .

گفت -باشه

گوشی رو قطع کردم و ضبط رو روشن کردم و اهنگ

برو سامی بیگی رو پلی کردم و صداشم تا اخر

بلند کردم .

نیما گفت - کمش کن بچه میخوام زنگ

بزنم .

شونه بالا انداختمو و گفتم - به من چه

دو لا شد خودش کمش کرد و گفت بچه پررو ...

گفتم - ا چرا کمش میکنی خواستم زیاد کنم سیاوش

دستم رو گرفت تو دستشو اروم گفت - به خاطر من

بهش چشمک زدم و گفتم - فقط به خاطر تو ...

من تو را در تو جستجو کردم

نه در ان خوابهای رویایی

در دو دست تو سخت کاویدم

پر شدم پر شدم ز زیبایی

پر شدم از ترانه های سیاه

پر شدم از ترانه های سپید

از هزاران شراره های نیاز

از هزاران جرقه های امید

عاشقم عاشق ستاره ی صبح

عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هر چه نام توست بر ان

رفتیم خونه من زود لباسم رو عوض کردم و رفتیم

دنبال سحر و با هم رفتیم لواسون .

خیلی بهمون خوش گذشت. کنار جاده پر بود از وانت
 که هندونه میفروختن .
 یه ان دلم هوس کرد رو کردم به سیاوش و گفتم -
 عزیزم من هندونه میخوام
 تا اینو گفتم طوری ترمز کرد که نیما و سحر که
 عقب بودن با سر خوردن تو صندلی جلو .
 نیما که گوشیش افتاده بود کف ماشین گفت -چته
 بابا داشتی به خاطر یه هندونه به کشتنمون میدادی .
 سحرم پیشونیش رو گرفت و گفت -چته داداش من ..
 سیاوش ببخشیدی گفت و از ماشین پیاده شد و
 رفت یه هندونه ی بزرگ خرید و گذاشت صندوق عقب
 اومد سوار شد و حرکت کرد .
 هوا هم تاریک شده بود هم ابری بود .
 ماشین رو کنار رودخونه نگه داشت و گفت -بریم
 کنار رودخونه .
 نیما پیاده شد یه دور زد و گفت -هوا سرده سردتون
 نشه .
 سیاوش سویی شرتشو پوشید و از ماشین پیاده شد
 سحر گفت -تو لباس گرم پوشیدی
 گفتم -اره تو چی
 گفت -اره بریم پایین .

منم سویی شرتم رو پوشیدم و با سحر پیاده شدیم .

سیاوش و نیما با بسته شدن در ماشین برگشتن

سمتون .

سیاوش گفت -سردتون نشه

من و سحر با هم گفتیم -نه

سیاوش دستم رو گرفت و با هم از سرایشی

رفتیم پایین .

نیما و سحرم پشت سر ما اومدن .سحر نزدیک بود

چند بار بخوره زمین ولی نیما دستشو گرفت و

نداشت بخوره زمین .

وقتی رسیدیم پایین سیاوش رو کرد به سیاوشو

گفت -فکر کنم باید برای شما دو تا هم صیغه ی

محرمیت بخونیم تا میایم بیرون راحت باشید .

نیما زد به بازوی سیاوشو و گفت -مگه من مثل

تو مغز حیون دوگوش خوردم که ازدواج کنم .

سیاوش منو گرفت تو بغلشو و گفت -اگه مثل

یاسی گیرت بیاد که محشره .

سرمو گذاشتم رو سینه شو و گفتم -نظر لطفته

عزیزم ...

سرم رو از سینه ش بلند کردم و تو چشمای نافذش

نگاه کردم و لب زدمو و گفتم -دوست دارم ...

اونم خندید و پیشونیم رو بوسید و گفت -منم
همین طور عشقم .
نیما اومد جلو و گفت -خودتونو جمع کنین دو تا بچه
چشم و گوش بسته این جا وایسادن .
سحر خندید و گفت -مخصوصا تو خیلی چشم و
گوش بسته ای ...
تا این حرفو زد سیاوش خندید و گفت -بیاین
بریم تا دعواتون نشده .
رفتیم کنار رودخونه نشستیم نور کمی از
چراغی که بالای سرمون روشن بود میومد .
نیما رفت هندونه رو از ماشین آورد و قاچش کرد .
داشتیم هندونه میخوردیم رعد و برق شد .
سیاوش گفت -پاشیم بریم که الان بارون میگیره
سحر گفت -نه بشینیم اگرم بگیره زود میریم
تو ماشین .
چیزی نگذشت که بارون شدیدی شروع به باریدن
کرد .
سیاوش بلند شد دستشو دراز کرد سمتمو و گفت
بلند شو الان خیس میشی .
دستمو گذاشتم تو دستشو و زود بلند شدم .
تا برسیم به ماشین مثل موش اب کشیده شدیم .

به ناچار با همون لباس خیس نشستم تو ماشین ...
 سیاوش و نیما هم سوار شدن اونا هم خیس شده بودن .
 یخ کرده بودم رو کردم به سیاوش و گفتم -بخاری
 رو روشن میکنی یخ کردم .
 موهای خیس شدش که ریخته بود رو پیشونیش
 جذاب ترش کرده بود .
 تو دلم کلی قربون صدقش رفتم اگه کسی تو
 ماشین نبود حتما بوسش میکردم .
 متوجه نبودم که بهش خیره شدم و داشتم نگاش
 میکردم .
 با دست سحر که خورد رو شونم به خودم اومدم و
 چشم از سیاوش گرفتم و گفتم -بله ...
 سحر گفت -نیما داره میگه میخوای برات پتو بیاره
 گفتم -نه نیما جان خوبم
 سیاوش ماشین رو روشن کردو و بخاری ماشین رو
 روشن کرد و گفت -خوبی عزیزم
 نگاهش کردم و گفتم -اره بهترم
 راه افتادیم سمت تهران از دست نیما و سحر دلمو
 از خنده گرفته بودم .
 نیما همش سر به سر سحر میذاشت و بهش میگفت
 تو مطمئنی که تو ۱۸ سالته اخه با رفتاری که

تو داری بهت میخوره مامان بزرگ باشی .
سحرم که حرصش گرفته بود با کیفش نیما رو
میزد .
وقتی رسیدیم در خونه ی ما سیاوش ماشین رو
نگه داشت .
نیما گفت -بیاین بریم بالا
سیاوش یه نگاه به ساعت مچیش کرد و گفت -
دیر وقته نمیشه مامان و بابا محسن خوابیدن .
نیما گفت -بیاین بریم خونه ی ما بخوابین ...
سیاوش گفت -نه دیگه بریم خونه
گفتم -بیاین بریم دیگه
سحر گفت -نمیشه یاسی جون به مامان و بابا اطلاع
ندادیم نگران میشن
خیلی دوست داشتم سیاوش پیشم بمونه ...
نیما پیاده شد منم پیاده شدم سحر سرشو از پنجره
ماشین آورد بیرون و گفت -شبت بخیر یاسی
جونم .
صورتمو بردم جلو و گونشو و بوسیدمو و گفتم
شب توام بخیر گلم ...
نیما هم از سیاوش خداحافظی کرد در حیاط رو باز کرد
و رفت تو .

سیاوش اومد سمتمو و دستم رو گرفت و گفت -
 خیلی دوست داشتم امشیم پیش هم باشیم .
 گفتم -خوب میومدین این جا میخوایدین ...
 به چشمام نگاه کرد و گفت -خیلی دوست دارم ولی
 همیشه عزیزم .
 سرش آورد جلوتر و اروم در گوشم گفت -دیگه
 نمیتونم این دوری رو تحمل کنم .
 دوست دارم هر شب پیشم باشی بغلت کنم موها تو
 ناز کنم بوت کنم تا خوابم ببره .
 شالم رو زد کنار و گوشم رو بوس کرد و گفت -
 دوست دارم عشقم
 سرم رو بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم و
 گفتم -منم دوست دارم
 همون جور که سرم بالا بود سرشو آورد جلوتر
 لبم رو بوسید و خودشو کشید عقب و گفت -
 برو تو سردت میشه خانمم
 صدای نیما از پشت در اومد گفت -تو خیابون زشته
 این کارا رو میکنی خوب میومدین تو حیاط .
 من و سیاوش چشممون گرد شده بود
 سیاوش گفت -مگه تو نرفتی بالا
 نیما اومد دم در و کنارم وایساد و لبخند شیطونی

زد و گفت - داشتتم میرفتم ولی کنجکاو شدم
 ببینم شما دو تا چی کار میکنین .
 سیاوش گفت - برو نبینمت
 نیما با خنده شب بخیری گفت و رفت ...
 سیاوش نگاهی به ماشین کرد سحر رو نگاه کرد
 خوابش برده بود .
 دستم رو گرفت تو دستشو و آورد بالا و بوسه ای
 بهش زد و گفت - برو تو عشقم خوابای خوب
 ببینی .
 منم گونش رو بوسیدم و شب بخیر گفتم و رفتم
 تو حیاط و دربستم وقتی صدای تایر ماشینش
 رو شنیدم نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو خونه .
 رفتم تو چراغا خاموش بود اروم از پله ها رفتم بالا
 به در بسته ی اتاق نیما نگاه کردم از چراغ خاموش
 اتاقش فهمیدم که خوابیده .
 رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم و تاپ و
 شلوارک پوشیدم و رو تختم دراز کشیدم یاد شب
 قبل افتادم که تو بغل سیاوش خوابیده بودم
 این قدر موهامو نوازش داد تا خوابم برد .
 دلم برای اغوشش تنگ شده بود . به یاد شب قبل
 چشمام رو بستم و سیاوش رو کنارم حس کردم و

خوابم برد .

من هنوز گاهی یواشکی خواب تو را میبینم

یواشکی نگاهت میکنم

یواشکی صدایت میکنم

بین خودمان باشد اما من هنوز یواشکی تو را دوست

دارم .

روز سوم عید بود که با مامان مهری و بابا محسن و

نیما رفتیم خونه ی پدر سیاوش عید دیدنی .

وقتی رسیدیم پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم خود

سیاوش ایفون رو برداشت و گفت -سلام عزیزم

بیاین بالا ...

در رو باز کرد اول مامان مهری رفت بعد بابا فرهاد

داشتم میرفتم تو که نیما مانتوم رو از پشت

کشید و گفت -اول بزرگترا میرن بچه جون .

خیلی حرصم گرفت رفتم کنارو و گفتم -

بیخشین یادم رفته بود شما اقا بزرگی .

نیما کتش رو انداخت رو دستشو و یقه شو صاف

کرد اومد بره تو پامو گرفتم جلوش نزدیک بود

بخوره زمین اگه دستگیره ی درد رو نگرفته بود

با صورت میخورد زمین .

برگشت چپ چپ نگام کرد و گفت -دارم برات ...

براش ابرو هامو انداختم بالا و گفتم - شصت پات
تو چشمت نره .

بابا محسن گفت - پس چرا نمیاین ...

همون جور که نیما داشت نگام میکرد از جلوش رد
شدمو و گفتم اومدیم بابا جونم .

نیما پشت سرم اومد و در رو بست و خودشو به من
رسوند و گفت - باشه یاسی خانم ...

برگشتم نگاهش کردم و گفتم - کی میخوای یاد
بگیری اول خانما میرن تو بعد اقایون ...

رسیدیم دم پله ها که سیاوش و پدرش اومدن بیرون
و نیما نتونست جوابمو بده .

سیاوش با بابا محسن و مامان مهری دست داد و اومد
سمت من و نیما .

پدر سیاوش بعد از دست و روبوسی با بابا محسن
رو کرد به مامان مهری و گفت - خوش اومدین خانم
یزدانی خوش اومدین بفرمایین داخل منزل تو
تشریف دارن .

پدر سیاوش به خانمش میگفت منزل البته جلوی
دیگران .

نیما با سیاوش روبوسی کرد و گفت - بیا این
زن دیوونتو تحویل بگیر .

سیاوش به نیما با اخم نگاه کرد و منو
کشید سمت خودش و گفت -دفعه ی آخرت باشه
به زن من میگی دیوونه .

نیما دستی به موهایش کشید و گفت -اره باشه عزیزم
هنوز چوبش به تنت نخورده که این جور ازش
طرفداری میکنی .

گفتم -بچه پررو دم در دارم میام تو مانتومو از
پشت میکشه میگه اول بزرگترا میرن تو منم
پامو گرفتم جلوی پاش تا بفهمه که یاد بگیره
خانما مقدم ترن .

سیاوش موهامو بوسید و گفت -عزیز دلم راست
میگه .

نیما دیگه چیزی نگفت و رفت سمت پدر سیاوش
که داشت با لبخند به بحث ما گوش میکرد .
بعد از نیما من رفتم جلو و با پدر سیاوش روبوسی
کردم .

رفتیم داخل مامان سیمین و سحر داشتن با مامان
روبوسی میکردن .

داشتم میرفتم سمتشون که سحر منو دید و دوید
سمتمو و پرید تو بغلم و صورتمو بوسید و
گفت -سلام عزیز دل مامانی چه طوری .

گونشو بوسیدمو و گفتم - تو خوبی

مامان سیمین رو دیدم داشت میومد سمتمون رفتم
سمتشو و باهاش روبوسی کردم .

یه ساعتی میشد که نشسته بودیم که بابا محسن
گفت - با اجازتون رفع زحمت کنیم .

پدر سیاوش و سیمین جون با هم گفتن - کجا
میخواین برین شام در خدمتون باشیم .

بابا محسن لبخند ملیحی زد و گفت - ما نمک پرورده
هستیم دستتون درد نکنه .

نه دیگه با اجازتون بریم چند جای دیگه هم باید
بریم .

پدر سیاوش خندید و گفت - عیده و دید و باز دیدش
بابا محسنم خندید و گفت - بله دیگه متاسفانه
فقط عیدا میریم خونه ی هم دیگه .

پدر سیاوش گفت - این قدر مردم گرفتار شدن
که خانواده ی خودشونم نمیینن .

من دوست نداشتم که برم میخواستم پیش سیاوش
بمونم .

انگار مامان سیاوش فهمید تو دلم چه خبره رو کرد
به مامان و گفت - اگه اجازه بدین یاسی جون امشبم
پیش ما بمونه .

مامان مهری رو کرد به بابا محسن و نگاهش کرد و
گفت -چی بگم والا
بابا محسن نگاهی به من و سیاوش که یه جورایی
عاجزانه نگاهش میکردیم کرد و گفت -باشه ...
تا این حرفو زد تو دلم عروسی گرفتم ولی به
روی خودم نیاوردم .
وقتی رفتن داشتیم فنجونای چایی رو جمع میکردم
یه دفعه سیاوش از پشت اومد بغلم کرد .
ترسیدم جیغ کشیدم با صدای جیغم مامانش و باباش
از تو اشپزخونه اومدن بیرون .
وقتی ما رو تو اون وضع دیدن کلی خجالت کشیدم
اخه سیاوش منو کامل بغل کرده بود و سرش تو
گردنم بود .
سحرم که تازه از دستشویی اومده بود بیرون و ایساده
بود و داشت با تعجب ما رو نگاه میکرد .
سیاوش منو اروم گذاشت رو زمین و دستم رو گرفت
و اروم گفت -جیغ زدنت چی بود این وسط .
من که خجالت کشیده بودم حس کردم لپام گل انداخته
سرم رو انداخته بودم پایین .
چیزی نگذشت که صدای خنده ی بابا و مامان سیاوش
بلند شد .

سرم رو بلند کردم و نگاهشون کردم

سیاوش دستم رو کشید و گفت - بیخشید با اجازه
منو دنبال خودش میکشید از پله ها رفتیم بالا و
تا ته راهرو رفتیم بعد رفتیم تو اتاقش .
در اتاقو بست و اومد سمتم و گفت - چته

تا اومدم بهش بگم این چه کار بود که کردی لبش
رو لبم قرار گرفت و شروع کرد به بوسیدن
لبام منم همراهیش کردم .

اون سال عید یه حال و هوای دیگه ای برام داشت .
اولین بار بود که با سیاوش میرفتم مسافرت .
روز پنجم عید بود که همگی راهی کیش شدیم
مامان و بابا و نیما هم بودن .

وقتی از هواپیما پیاده شدیم هوای گرم به صورتم
خورد .

از پلگان هواپیما رفتم پایین سیاوشم پشتم بود
سیاوش مثل همیشه یه شلوار لی تیره با یه
تی شرت قرمز پوشیده بود .

وقتی تیپ اسپرت میزد دلم براش غنچ میرفت .
تا اخر عید همون جا بودیم . بهترین عیدی بود که
داشتم .

روزا تو خونه بودیم عصر که میشد همگی میزدیم

بیرون تا پاسی از شب بیرون میموندم .
البته بزرگترا زودتر میرفتن خونه ولی ما بودیم
خیلی بهمون خوش میگذشت کنار دریا میرفتیم .
نیما گیتارشو با خودش آورده بود همه بهش اهنگ
در خواستی میدادن اونم براشون میزد .
روزا تا ظهر خواب بودیم .زنونه مردونه ش کرده بودن
ولی سیاوش از همون اول گفت اقا من گفته باشم
من بدون خانمم نمیخوابم .
به خاطر همین یه اتاق به من و سیاوش داده بودن .
اخرین روز مونسفر پدر سیاوش تاریخ عروسیمون رو با اجازه ی بابا محسن تعیین کرد .
پدر سیاوش گفت -به نظر من زودتر برن سر
زندگیشون بهتر باشه .
بابا محسنم قبول کرد و گفت -بله به نظر منم
بهتره که زودتر سر و سامون بگیرن .
تا این حرفو زد همه به من و سیاوش نگاه کردن .
خجالت کشیدم منظور بابا رو از سر و سامون متوجه
نشدم .
با هم دیگه به توافق رسیدن که ۱۵ اردیبهشت
روز خوبیه چون نیمه ی شعبان میشد .
پدر سیاوش رو کرد به من و سیاوشو گفت -بعد از
عید باید دنبال تالارو و کارای دیگه باشین .

تقریبا یک ماه و نیم وقت داشتیم تا به همه کارامون

برسیم .

عصر که شد با سیاوش همه رو قال گذاشتیم و دو

تایی رفتیم بیرون .

تو این چند روز نتونستیم با هم تنها بریم بیرون

اول رفتیم مرکزای خریدو من کلی خرید کردم .

هوا درسته گرم و شرجی بود ولی خیلی عالی بود .

خریدا رو گذاشتیم تو ماشین و سوار شدیم

سیاوش نگام کردو و گفت -خوب خانم خوشگله

کجا بریم .

تا اومدم بگم بریم کنار دریا گوشیش زنگ خورد

گوشیشو از داشبورد ماشین برداشت و گفت -

نیماس

خندیدم اونم خندیدو و دکمه ی وصل رو زد و گفت

بله بفرمایین

صدای داد نیما از اون ور گوشی میومد ...

سیاوش گفت -اروم باش عزیزم برات خوب نیست

نمیدونم نیما چی گفت که سیاوش گفت -دیگه

دیگه

سیاوش سکوت کرد و دستمو گرفت تو دستشو

و گفت -نه نمیگم کجاییم میخوایم تنها باشیم.

سیاوش گفت - باشه داداش جان یادم میمونه .
گوشی رو قطع کرد نگام کردو و گفت - همه از
دستمون شاکی شدن .
گفتم - خیلی بد شد نه
دستمو آورد بالا و بوسه ای بهش زدو و گفت - نه
عشقم فقط تو برام مهمی بی خیال دیگرون .
ماشینو روشن کردو و گفت - خوب حالا کجا بریم
عزیزم .
گفتم - بریم کنار دریا باهات حرف دارم ...
پاشو گذاشت رو گازو رفت سمت ساحل تو راه
گفت - حالا درباره ی چه موضوعی میخوای حرف بزنی
نگاهش کردم و گفتم - بریم بهت میگم ...
جلوشو نگاه کردو و گفت - باشه
به روبرو نگاه کردم چشمام رو بستمو و یه نفس
عمیق کشیدم و هوای پاک رو وارد ریه هام کردم .
کنار ساحل ماشینو نگه داشت با هم پیاده شدیم .
به ماشین تکیه داد رفتم کنارش و ایسادمو و به
غروب دریا خیره شدم .
آخرین روزی بود که تو کیش بودیم .
سرمو گذاشتم رو شونه ی سیاوش اونم سرم رو بوس
کردو دستمو گرفت تو دستش ...

هر دو تامون ساکت بودیم و به غروب افتاب نگاه
میکردیم .

خیلی صحنه ی قشنگی بود . یادم رفته بود
دوربینمو از ویلا بیارم .

تو این چند روز کلی عکس گرفته بودم ...

با تکون سیاوش از فکر بیرون اومدم سرم رو از
شونش بلند کردم و نگاهش کردم .

سیاوش با چشمای قشنگش مهربون نگام کرد و گفت
چی میخواستی بگی عزیزم .

به چشماش نگاه کردم و گفتم - قول بده حرفمو
قبول کنی ...

دست به سینه تکیه داد به ماشینو و گفت - تا
ندونم چیه نمیتونم قبول کنم .

چند تا زوج از اون جا رد شدن سیاوش نگاهی بهم
کردو و روسریمو کشید جلو و گفت - دوست دارم
فقط خودم موها تو ببینم .

بهش لبخند زدم اونم بهم لبخند زد و اروم گفت -
دوست دارم یاسی ...

نشست رو ماسه ها منم کنارش نشستم و بی مقدمه
گفتم - عروسی نگیریم

تا این حرفو زدم برگشت سمتم و گفت - چی

میگی تو

گفتم - خب میگم این همه میخوای خرج کنی اون

جوریم که خودمون میخوایم همیشه .

گفت - نه من عروسی میگیرم اون جور که خودمون

دوست داریم هر کسی دلش خواست بیاد هر کسیم که

دوست نداشت نیاد .

گفتم - اچه همیشه که عمه های من نیان میدونی یعنی

چی

فامیلای خودتونم اکثرا مثل فامیلای ما هستن ...

برگشت نگام کرد و گفت - من دوست دارم بهترین

عروسی رو برات بگیرم عزیزم .

منم نگاهش کردم و گفتم - ولی ما میتونیم پولی

رو که میخوایم خرج عروسی بکنیم یه کار دیگه

باهاش بکنیم .

داشت به حرفم گوش میداد گفتم - یه سفر میریم

میایم یه مهمونی کوچیک خودمونی میگیریم و

بعد میریم سر خونه زندگیمون .

دستمو گرفت و گفت - تو واقعا این جور دوست

داری

سرم رو تکون دادم و گفتم - آره به خدا

بهم لبخند زد و گفت - آگه تو این جور دوست داری

من حرفی ندارم عشقم .
بهش لبخند زدم و گفتم - ممنون از این که قبول
کردی عزیزم
سرم رو گذاشتم رو شونشو اونم سرم رو بوسید
و گفت - حالا دوست داری کدوم کشور بریم .
گفتم - بریم مشهد
دستشو گذاشت زیر چونمو و سرم رو بلند کرد و
نگام کرد و گفت - من میگم کدوم کشور اون وقت
تو میگی بریم مشهد
گفتم - اره میریم پا بوس اقا امام رضا بعد میریم
سر زندگیمون .
بلند خندید و گفت - به خدا تو دیوونه ای دختر
دخترای هم سن تو دوست دارن لباس عروس گرون
قیمت تو بهترین تالار عروسی بگیرن اون
وقت تو یاسی من عشق من که لایق بهترینایی
میگی عروسی نمیخوام بریم مشهد ...
گفتم - من این جور دوست دارم
دستمو گرفت تو دستشو و گفت - باشه عزیز دلم
هر جور تو دوست داشته باشی .
باز سرم رو گذاشتم رو شونشو و چشمام رو بستمو
و یه نفس عمیق کشیدم .

عشق یعنی ترس از دست دادن تو

میترسم از گم کردنت بهانه ی زندگیم

خدایا

یه لحظه یه چیزی بگم

اروم میگم بین خودمون باشه

ازم جداش نکن

اون شبم تا صبح با بچه ها بیرون بودیم خیلی

بهمون خوش گذشت .

ساعت ۴-۳+ صبح رفتیم ویلا این قدر خسته بودم

تا سرمو گذاشتم رو بالشت خوابم برد .

این یه هفته به نوازشای سیاوش عادت کرده بودم.

هر روز با نوازشای اون از خواب بیدار میشدم ...

چشمام رو باز و بسته کردم سیاوش با لبخند

داشت نگام میکرد اروم سرشو آورد در گوشم گفت

بلند میشی یا بخورمت ...

بدنم رو کشیدمو و گفتم -بدمم نمیاد خورده بشم .

ابروشو انداخت بالا و گفت -واقعا

گفت -باشه عزیزم منم خیلی گشمنه

بلند شد تی شرتشو در آورد دیدم جدی گرفته

ملافه رو گرفتم رو سینمو گفتم -برو بابا

شوخی کردم چه جدی گرفتی .

رفت سمت در درو قفل کردو گفت - ولی من شوخی
ندارم عزیزم .

نمیتونستم جیغ بزنم اروم گفتم - نه جلو نیا ...
همون جور که میخندید میومد سمتم منم هی خودمو
میکشیدم بالا .

تسلط کامل داشت بهم سرشو آورد جلو و لبشو
گذاشت رو لبم منم که تشنه بودم همراهیش کردم ...
بعد از گرفتن دوش از اتاق رفتیم بیرون .
اقایونتو ایوون نشسته بودن و داشتن در مورد
قیمت طلا و سکه حرف میزدن .

خانما هم رفته بودن خرید ...
جوونا هم رو مبل و اشپزخونه و اتاقا بودن
تیما تا ما رو دید اومد سمتون و گفت - ساعت خواب
گفتم حتما دوباره جیم زدین رفتین بیرون .
سیاوش دستشو گذاشت رو شونه ی نیما و گفت
نه داداش جان خواب بودیم .

نیما به سیاوش چشمک زد و گفت - از اون خواب
معروفا دیگه ...

من زود رفتم تو اشپزخونه صدای کل کل سیاوش و
نیما میومد .

چیزی نگذشت سحرم اومد تو اشپزخونه و گفت -

به به عروس خانم چه طوره خوش میگذره دیگه.
یه لیوان شیر برای خودمو و سیاوش ریختم و گفتم
دزد تو هم مثل نیما فقط بلدی اذیت کنی ...
خندید رو صندلی نشست و گفت -قربونت بشم
عزیزم شوخی میکنم
بهش لبخند زدمو و گفتم -توام شیر با هات چاکلت
میخوری
گفت -اره برای من سرد باشه ...
گفتم -میدونم توام مثل خودمی
سیاوش و نیما با هم اومدن تو اشپزخونه نیما اومد
سمتمو و لیوان شیر رو از دستم گرفت و گفت
دستت درد نکنه خواهر گلم ...
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم -پررو ...
بعد از خوردن شیر و کیک رفتیم پیش بقیه
همه بیدار شده بودن و گشانشون بود .
همه هجوم برده بودن تو اشپزخونه و هر کی یه چیزی
دستش گرفته بود و میخورد .
بعد از خوردن ناهار تو پذیرایی نشسته بودیم
حوصلمون سر رفته بود .
به پیشنهاد نیما نشستیم اسم و فامیل بازی
کردیم .

همه از رو دست بغل دستیشون میدیدن بعد از بازی
با دخترا رفتیم تو یکی از اتاقا و کلی رقصیدیم
این قدر رقصیده بودیم خسته شده بودیم و هر کدوم
یه طرف افتاده بودیم .

ساعت ۶ بعد از ظهر بود که صدامون کردن رفتیم
بیرون دیدیم پسرا آماده شده بودن .

نیما گفت -اگه کارتون تموم شد برین وسایلتون
رو جمع کنین میخوایم بریم کنار دریا از اون ورم
میریم فرودگاه .

تو اتاق داشتیم وسایلامو جمع میکردم در اتاق باز
شد سرم رو برگردوندم سمت در سیاوش تو چهار
چوب وایساده بود و داشت نگام میکرد .

بلند شدم رفتم سمتشو و گفتم وسایلتو جمع
کردی...

تو چشمام نگاه کرد دست انداخت دور کمرم منو
محکم گرفت تو بغلشو و گفت -اره عشقم
موهامو از صورتم زد کنارو منو برد تو اتاق و در رو
بست و گفت -میخوام موها تو ببافم

منو نشوند رو تخت و خودشم نشست پشتم نفسای
گرمش میخورد به گردنم .

چشمام رو بسته بودمو و عطرشو نفس میکشیدم .

دست میکشید رو موهامو و نفس میکشید ...
موهامو بافت و منو سمت خودش برگردوندو و
تو چشمام نگاه کرد منم به چشماش نگاه کردم .
سیاوش گفت - میدونی اوج خوشبختی کجاست ...
گفتم - نه نمیدونم تو بگو ...
گفت - به نظر من اوج خوشبختی
تو یه رابطه اونجاییه که ...
داری با آرامش موهاشو میبافی
بعد که میگی عشقم تموم شد و اون بر میگردد
و با یه لبخند نگاهت میکنه
اون موقعس که میفهمی نه تنها موهاشو بهم نبافتی
بلکه
نفساتو
لحظه هاتو و وجودتم به وجودش بافتی .
همون جور نگاهش می کردم منو کشید تو بغلش
و گفت این جوری نگام نکن دیوونه میشم .
خودمو تو سینه ش جا کردم و عطر تنشو نفس
کشیدم .
نمیتونستم بدون سیاوش زندگی کنم دوست
داشتم همیشه پیشم باشه .
دلیم گرفته بود بغض راه گلومو بسته بود .

سرم رو از سینه ش برداشت و تک تک اعضای
صورتتم رو نگاه کردو و گفت -بدون تو نمیتونم
لبشو گذاشت رو لبم
چمدونا رو گذاشتیم پشت ماشینا و همگی راه افتادیم
سمت دریا ...
ساعت ۸-۱۵ بود که هواپیما به سمت تهران بلند شد
چشمامو بسته بودمو داشتم سوره ی ایه الکرسی رو
میخوندم .
همون جور که چشمام بسته بود خوابم برده بود .
با صدای سیاوش چشمامو باز کردم گردنم درد
گرفته بود .
گردنم رو گرفتم و درست نشستم .
سیاوش دستشو گذاشت رو دستمو و گفت -خوبی
عزیزم
نگاش کردم و گفتم -خوابم برد
گفت -خسته بودی عزیز دلم
گفتم -هنوز نرسیدیم
گفت -خلبان اعلام کرد تا یه ربع دیگه میشینیم
کمی اب بهم دادو و گفت -چیزی میخوری
گفتم -نه تو هواپیما نمیتونم چیزی بخورم .
صدای کل کل کردن سحر و و نیما از پشت سرمون

میومد .

سیاوش گفت - دوباره این دو تا شروع کردن ...

خندیدمو و گفتم - ولشون کن خودشون حل میکنن .

سرمو گذاشتم رو شونه شو گفتم - میری خونتون .

گفت - اره عشقم تو بیا بریم

دستشو گرفتم تو دستمو و گفتم - همیشه بابا

محسن اجازه نمیده .

گفت - یعنی چی تو زنه منی

دستمو گذاشتم رو بینیشو و گفتم - هیس میشنوه

ناراحت میشه ...

یه لبخند تلخی زدو و گفت - باشه فقط به خاطر

تو یک ماه دیگه هم تحمل میکنم بعدش دیگه میشی

مال خود خودم .

هوایما نشست و پیاده شدیم هنوز نیما و سحر

داشتن سر تیمای فوتبالی با هم بحث میکردن .

رسیدیم به ماشینا که تو پارکینگ فرودگاه

پارک کرده بودیم .

سیاوش نگام کردو و گفت - خیلی خوش گذشت

منم به چشمای غمگینش نگاه کردم و گفتم - به من

بیشتر

فرصت برای حرف زدن نبود همه خسته بودیم .

من رفتم سمت ماشین نیما و براش دست تکون دادم
 با ابروهای گره کرده ش دو تا بوق زدو و رفت .
 سوار ماشین شدم نیما هم حرکت کرد .
 دلم براش تنگ شده بود بغضمو قورت دادم به هوا
 احتیاج داشتم .
 شیشه ی ماشین رو دادم عقبو چند تا نفس عمیق
 کشیدم .
 مامان مهری که کنارم نشسته بود دستمو گرفت تو
 دستشو و اروم گفت -دلت براش تنگ شده .
 سرم رو انداختم پایین و گفتم -اره
 اروم زد رو دستمو و گفت -این روزا هم میگذره عزیز
 دلم .
 خسته و کوفته رسیدیم خونه شب بخیر گفتمو
 و رفتم تو اتاقم .
 لباسامو در اوردمو و رفتم تو حموم و زیر دوش اب سرد
 نشستمو و بغضم ترکید .
 کلی گریه کردم بعد از نیم ساعت اومدم بیرون
 لباسامو پوشیدم موهامو خشک کردم و گوشیم رو
 از تو کیفم بیرون اوردمو و روشنش کردم .
 سیاوش برام نوشته بود -دلم تنگ چشمای قشنگته
 دلم تنگه برای بوی بدنت

دلیم تنگه بوی موهای خوش بوی قشنگت .
به ساعت نگاه کردم دیر وقت بود ولی دلیم راضی
نشد جواب اس ام اسشو بدم .
براش نوشتم -منم دلیم تنگه اغوشته دوست داشتم
الانتو اغوش مردونت به خواب برم .
کاشکی الان پیشم بودی شبت خوش عزیزم به
امید روزهای بهتر
اس ام اس رو فرستادم رفت رو تختم دراز کشیدم
اون چند شب عادت کرده بودم رو بازوهاش بخوابم
سرمو میذاشتم رو بازوش منو میکشید تو بغلش
غرق عطر مردونه ش میشدم .
این قدر با موهام بازی میکرد تا خوابم میبرد .
با همین فکر اروم چشمم گرم شد و به خواب رفتم .
سیزده به در با خانواده ی سیاوش رفتیم بیرون
از تهران
رفتیم اوشون فشم کنار رودخونه نشستیم .
خیلی خوش گذشت .
سیاوش و نیما ایش درست کردن و روش جوجه
درست کردن منو و سحرم کمکشون کردیم .
بعد از خوردن غذا و چایی رفتیم چهار تایی والیبال
بازی کردیم .

منو سیاوش سحر و نیما هم با هم یه گروه بودن .
 با جر زنیای نیما اونا بردن .
 اون روز کلی عکس با حالتهای مختلف انداختیم .
 نشستیم که استراحت کنیم سیاوش در گوشم
 گفت - الان وقتشه که به خانواده هامون بگیم که
 نمیخوایم جشن بگیریم .
 نگاهش کردم و گفتم - یعنی قبول میکنن ...
 وقتی ببینن هر دو تامون میخواییم حتما قبول
 میکنن .
 سیاوش بعد از خوردن چاییش صداشو صاف کرد و
 گفت - با اجازه ی شما بزرگترای عزیز منو یاسی
 عزیزم یه تصمیم گرفتیم .
 پدر سیاوش گفت - بگو بابا جون
 سیاوش یه نگاهی به من که چشم به دهنش دوخته بودم
 کرد و فشار ارومی به دستم داد و رو کرد به
 بقیه و گفت - منو یاسی تصمیم گرفتیم جشن
 عروسی نگیریم .
 تا اینو گفتیم هم با تعجب نگاهمون میکردن .
 اولین نفری که سکوت چند ثانیه ای رو شکست
 بابا محسن بود .
 گفت - برای چی این تصمیم گرفتین

اب دهنمو قورت دادمو و گفتم - گفتم این جوری
 بهتره بابا جون پول عروسی رو میتونیم پس
 انداز کنیم .

ترسیدم واقعیت رو بهش بگم
 سیاوش گفت - تصمیم گرفتیم بریم مشهد و
 برگردیم یه جشن کوچیک بگیریم .

مامان مهری و مادر سیاوش راضی به این کار نبودن .
 ولی بابا محسن و پدر سیاوش تشویقمونم کردن
 مادر سیاوش گفت - من دوست دارم تو رو تو لباس
 دامادی و یاسی رو تو لباس عروس ببینم .

مامان مهری هم گفت - منم همین طور
 نیما و سحر مخالفتی نکردن تازه استقبالم کردن
 سیاوش گفت - مادرای من ما میریم مشهد و بر
 میگردیم و یه جشن کوچیک تو تالار میگیریم .

اون وقت شماها ما رو تو لباس عروس و داماد ببینین .
 بالخره با کلی قول و قرار که ازمون گرفتن
 به این کار رضایت دادن .

قرار شد خونه ی اقا جون جشن بگیریم
 از فردای اون روز با مامان مهری دنبال جهیزیه بودیم
 هر روز یه جا میرفتیم .
 یه روز کامل با سیاوش دنبال خونه بودیم .

این قدر خونه دیده بودیم که خسته شده بودیم .

ظاهر شده بود ضعف گرفته بودم فشارم افتاده

بود .

تازه رفته بودیم تو یه خونه که ببینیم پسند

میکنیم یا نه .

سیاوش سمت پنجره بود برگشت که نظرمو پرسه

یه دفعه اومد سمتمو و گفت - یاسی خوبی عزیزم .

بی حال نگاهش کردم و گفتم -اره خوبم

دستمو گرفت تو دستشو و با وحشت بهم نگاه

کرد و گفت - یاسی بدنت یخه رنگ و روتم پریده

چته تو

نگاهش کردم و گفتم - چیزیم نیست

گفت - ببینم نکنه دوره ی ماهانت شروع شده .

سرمو انداختم پایین دستشو گذاشت زیر چونمو

سرم رو بلند کرد نگاهش که کردم دیدم داره با

اخم نگام میکنه .

گفتم - چرا این جورى نگام میکنى

گفت - من غریبه ام

گفتم - نه برای چی این سوالو میپرسی

گفت - وقتی حال نداری چرا بهم نمیگی

دیگه چیزی نگفتم سرمو انداختم پایین یه دفعه

دیدم دستم کشیده شد .

دستم گرفته بود تو دستاشو و داشت منو دنبال

خودش میبرد .

بی هیچ حرفی سوار ماشین شدیم .

نگاهش کردم خیلی عصبانی بود جرات نکردم دلیل

ناراحتیشو بپرسم .

رومو کردم سمت پنجره بیرون رو نگاه کردم .

نیم ساعت بعد رسیدیم به رستورانی که قبلا

چند بار رفته بودیم .

ماشین رو پارک کرد با همون ابروهای گره شدش

گفت- پیاده شو

پیاده شدم اومد دستم رو گرفت تو دستش راه

افتاد منم دنبالش راه افتادم .

پشت میز نشستیم بدون این که ازم بپرسه چی

میخورم دو پرس باقالی پلو با گوشت و مخلفاتش

سفارش داد .

حس کردم داره نگام میکنه سرمو بلند کردم حسم

درست بود .

دیگه اخمی رو پیشونیش نبود

گفت - خودت که بهتر از من میدونی تو این دوران

باید استراحت کنی تو این چند وقتم که کلی

کار داشتی .

بهش لبخند زدمو و گفت -چشم قربان

خندید و گفت -چشمت بی بلا عزیزم .

غدامون رو که خوردیم با اصرار من دوباره رفتیم

خونه دیدیم .

اخرین خونه ای که دیدیم جفتمون خوشمون اومده

بود .

یه خونه ی ۱۵۰ متری وقتی وارد شدیم با پذیرایی

بزرگی رو برو شدیم اشپزخونه سمت راست خونه

بود نور گیر خونه عالی بود .

سه خوابه بود چند تا پله داشت رفتیم

پایین اتاقا و سرویس بهداشتی اون جا بود .

تو یکی از اتاق خوابا حموم و توالت فرنگی داشت

سیاوش نگاهم کردو و گفت -به نظرت چه طوره ...

گفتم -خوبه ولی اتاقاش زیاده

همون جور که نگاهم میکرد دستاشو کرد تو جیب

شلوارشو و گفت -نه خوبه بعضی وقتا لازمه ..

رفتم دم پنجره و بیرون رو نگاه کردم و گفتم -

باشه من خوشم اومده تو چی

اومد کنارم وایسادو وگفت -تو خوشت بیاد عزیزم

انگار من خوشم اومده .

نگاهش کردم بهم چشمک زدو و گفت -بریم که الان
این سرایداره میاد بالا .

درو بستیم سوار اسانسور شدیم اپارتمانی که ما
خوشمون اومده بود طبقه ی پنجم یه ساختمون ۳۰
واحدی بود .

یادم رفت بگم قرار شد هم بابا محسن هم بابای
سیاوش پول بزارن تا خونه بخریم .

خونه ای هم که دیدیم برای خرید بود

همون موقع رفتیم بنگاه قرار شد فردای اون روز
سیاوش بره که خونه رو قول نامه کنه .

خسته و کوفته رسیدیم خونه مامان مهری
برامون شربت بهار نارنج آورد .

بابا محسن گفت - خب چی شد

سیاوش لیوان شربتشو گذاشت رو میزو و گفت -
بله پیدا کردیم

مامان مهری گفت -خدا رو شکر

کمی با هم صحبت کردیم سیاوش رو کرد به بابا
محسنو و گفت -فردا باید بریم برای قول نامه شما
هم تشریف بیارین .

بابا محسن گفت -باشه حتما میام

سیاوش نگاهی بهم کردو و گفت -خب با اجازتون من

دیگه برم فردا کلی کار دارم .

گفتم - حالا شام بخور بعد میری ...

مامان مهری و بابا محسنم گفتن -اره شامتو بخور

بعد برو ...

سیاوش لبخند قشنگی زدو و گفت -دوست دارم

بمونم ولی همیشه ایشا... یه روز دیگه .

تا دم در باهاش رفتم خواستم درو ببندم اومد تو

حیاط گونمو بوسید و گفت -مواظب خودت باش

عزیزم .

نگران خونه نباش همه ی کاراش با من

بهش لبخند زدمو و گفتم -توام مراقب خودت باش

عزیزم .

راش دست تکون داد ماشینشو روشن کردو و رفت .

اون شب این قدر خسته بودم تا شام خوردم رفتم تو

اتاقم یه مسکن خوردمو و خوابیدم .

صبح سر حال از خواب بیدار شدم بعد از این که

صبحونم رو خوردم مامان مهری گفت -امروز باید بریم

برای مبلو و سرویس چوب ...

گفت -خونتون بزرگه

گوشیم رو از رو میز برداشتمو و گفتم - بیا

عکس گرفتم بیا ببین ...

عکسایبی که گرفته بودم رو بهش نشون دادم
مامان مهری خوشش اومدو و گفت -مبارکتون باشه
عزیز دلم .
گفتم -سلامت باشین
رفتم آماده شدم از اتاقم اومدم بیرون نیما هم از اتاقش
اومد بیرون لباس خونه تنش بود .
بلند گفتم -سلام داداش گلم
لبخن زنون اومد سمتمو و دستشو انداخت دور شونمو
و گفت -به به ستاره ی سهیل چه عجب ما شما رو
دیدیم .
بهش لبخند زدمو و گفتم -خوبی
گفت -قربانت تو خوبی
گفتم -نه بابا خسته شدم بس که از این مغازه
به اون مغازه و از این خونه به اون خونه رفتم .
همون جور که از پله ها پایین میرفتیم گفت -
واقعا خسته نباشین ...
رسیده بودیم پایین پله ها بهش گفتم -مسخره
میکنی
مهربوننگاهم کردو و گفت -نه عزیزم جدی گفتم..
مامان مهری چادر به سر از اتاقش اومد بیرون نیما رو
که دید گفت -مادر صبحونتو آماده کردم ...

نیما رفت گونه ی مامان مهری رو بوسیدو و گفت -

دستت درد نکنه مادرم تاج سرم ...

مامان مهری نگاهی به نیما کردو و گفت -ایشاا...

دامادی خودت

نیما خندیدو و گفت -ایشاا.....

سویچ ماشینو به زور از نیما گرفتیم و با مامن مهری

رفتیم .

مامان مهری اولش میترسید ولی وقتی دست فرمونم رو

دید گفت -افرین فکر نمیکردم به این خوبی

رانندگی کنی .

بهش نیم نگاهی انداختمو و گفتم -منو دست کم

گرفتیا مامان جون

کلی راه رفتیم تا من انتخاب کردم .

یه سرویس کامل مبل نسکافه ای با بالشتکای

نسکافه ای که گلای ریز توش کار شده بود .

ویترینو و سرویس خوابم سفارش دادیم قرار شد تا

۱۰ اردیبهشت آماده بشه .

از مغازه که بیرون اومدم یه نفس عمیق کشیدم هوای

فروردین رو دوست داشتیم نه سرد بود نه گرم .

اون روزا کلی کار داشتیم کمتر هم دیگه رو

میدیدم .

سرمون شلوغ بود هر روز با مامان مهری میرفتیم تو
خونمونو و وسایلا رو میچیدیم .

سحرو و مامان سیاوشم میومدن کمک از صبح که
میرفتیماخر شب یا با نیما برگشتیم یا با
سیاوش

سه روز مونده بود به سفرمون خونمون چیدمانش تموم
شده بود .

اون شب اخرین شبی بود که خونه ی پدرم کنار
خانوادم بودم .

بعد از خوردن شام ظرفا رو کمک مامان مهری شستم
چایی ریختم با هم رفتیم بیرون بابا محسنو و
نیما نشستنه بودن کنار هم .

وقتی کنار هم دیدمشون خوشحال شدم توی این چند
سال اولین باری بود که میدیدم که این قدر با هم
صمیمی شدن .

چایی رو گذاشتم رو میزو و رو میل نشستم .

بابا محسن سرشو بالا کرد وقتی منو دید بهم

لبخند زدو گفت -بابا جون فردا برای ساعت چند
راه میفتین .

منم بهش لبخند زدمو و گفتم -قراره عصر راهی
باشیم .

نیما اومد کنارم نشست و گفت - حالا تو بری

من چی کار کنم

گفتم - منظورت چیه من نمیرم که بر نگردم .

خندیدو گفت - نه منظورم اینه کیو اذیت کنم ...

به بازوش زدمو و گفتم - خیلی لوسی

رومو به حالت قهر کردم سمت مامان مهوری ...

مامان مهوری گفت - چی کار بچم داری

نیما منو بغل کردو و گفت - به خدا نوکرشم تا

آخر عمرم .

نگاهم کردو و گفت - به خدا شوخی کردم ابجی

کوچیکه ...

بابا محسن گفت - کاش قبول میگردین با هواپیما

میرفتین این جوری خسته میشین بابا جون .

گفتم - این جوری بهتره بابا جون ...

بابا محسن گفت - هر جور راحتین بابا ...

بغض گلومو گرفت دیگه نتونستم حرف بزنم .

بلند شدمو و اروم گفتم - با اجازتون من برم بالا

نتونستمبشینم زود رفتم تو اتاقمو درو بستمو

و گذاشتم اشکام جاری بشن رو گونه هام .

به تک تک وسایل اتاقم نگاه کردم هر کدومشون

برام یه خاطره بودن .

اون شب تا اذان صبح بیدار موندم نمازم رو خوندمو
و خوابیدم .

صبح با صدای مهربون مامان مهری از خواب بیدار شدم
چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم -مامان بزار
یه کم دیگه بخوابم خوابم میاد .

مامان مهری موهامو نوازش کردو و گفت -پاشو عزیز
مادر ساعت نزدیکه یازدهه پاشو باید کاراتو
کنی عصری راهی امام رضا هستین .

تا اینو گفت نشستم رو تختم نگاه ساعت دیواریم
کردمو و گفتم -چرا زودتر بیدارم نکردین .

مامان مهری گفت -الان حدود نیم ساعته دارم صدات
میکنم .

بلند شدمو و گفتم -دیشب تا اذان صبح بیدار
بودم خوابم نمیبرد .

مامان مهری گفت - بیا یه شیرینی با چایی بخور
برای ناهار لوبیا پلو که دوست داری درست کردم.
دستمو به شکمم که صداس از گشنگی در اومده بود
کشیدمو و گفتم -یه دوش بگیرم بعد میام پایین
مامان مهری رفت سمت درو و گفت -پس زود بیا ...
گفتم -باشه

رفتم تو حموم اب سرد رو باز کردم و رفتم زیرش

خستگی در رفت .

خودمو نشستم و اومدم بیرون

بدنمو خشک کردم و لباسم رو پوشیدم اب موهام رو

با حوله گرفتم و شروع کردم به شونه کردن و

سشوار کشیدن موهام

کارم نیم ساعت طول کشید تو ایینه به خودم نگاه

کردم موهام لخت و صاف شده بود .

موهامو همون جووری دورم ریختمو و از اتاقم رفتم

بیرون اروم از پله ها رفتم پایین .

یه حس خاصی داشتم روز اخری بود که تو خونه ی

پدرم بودم .

تو پذیرایی رو نگاه کردم کسی نبود رفتم سمت

اشپزخونه همه اون جا بودن .

بابا محسن پشت میز نشسته بود و داشت جدول حل

میکرد در اصل خودشو سرگرم کرده بود .

مامان مهریم مثل همیشه دم گاز وایساده بودو و داشت

غذا رو مزه میکرد .

نیما هم اون روز نرفته بود استدیو کنار مامان مهری

وایساده بود و داشت غذا رو ناخنک میزد .

اگه هر دفعه ی دیگه بود میرفتم جلو و میزدم رو

دستشو و میگفتم این چه کاریه شکمو ...

ولی اون روز دلم نیومد ساکت وایساده بودمو و داشتم
 تک تکشون رو نگاه میکردم .
 بابا محسن سرشو بلند کرد فک کنم سنگینی
 نگاهم رو رو خودش حس کرد .
 لبخند مهربونی بهم زدو و با دستش به صندلی
 کنار خودش اشاره کردو و گفت -چرا اون جا وایسادی
 بابا جون بیا این جا بشین .
 با حرف بابا محسن مامان و نیما هم برگشتن سمتم ..
 رفتم پیش بابا محسن نشستمامان مهری برام
 چایی ریخت با شیرینی آورد برام .
 نگاهش کردم و گفتم -ممنون
 مامان مهری نگاهم کردو و گفت -نوش جونت عزیزم .
 نیما اومد صندلی کنار من رو کشید بیرونو و
 نشست کنارمو و گفت -حال و احوال عروس خانم
 چه طوره
 لبخند تلخی بهش زدمو و گفتم -خوبم داداش عروس
 اونم بهم لبخند زدو گفت -خوشحالم
 اون روز ناهار رو با کل کل منو نیما خوردیم .
 بهترین ناهاری بود که تا به اون موقع خورده بودم
 تا حالا بابا محسن رو این قدر شوخ طبع ندیده بودم.
 بعد از این که ناهار رو خوردیم به مامان مهری کمک

کردم تا میزو جمع کنه .

داشتم ظرفا رو میشستم که نیما گوشی به دست

وارد اشپزخونه شد .

از حرف زدنش فهمیدم داره با سیاوش حرف میزنه ...

گفت -خیالت راحت داداش شما برین بقیه ی کارا

رو بسپار به من .

نگاهی به من کردو و گفت -اره خانومت این جا دم

ظرفشویی وایساده داره ظرف میشوره .

گوشی دستت از من خداحافظ

گوشی رو گرفت سمت من اسکاجو از دستم گرفت

و گفت -بیا برو سیاوش کارت داره ...

لبخندی بهش زدمو و گوشی رو از دستش گرفتمو

و گذاشتم در گوشمو و گفتم -سلام خوبی ...

هر دفعه صداش تو گوشی میپیچید چون میگرفتم

با صدای قشنگش گفت -سلام خانمم خوبی عزیزم ..

گفتم -خوب بودم صداتو که شنیدم بهترم شدم ...

گفت -خدا رو شکر ...وسایلاتو آماده کردی عشقم

من تا دو ساعت دیگه میام دنبالت که بریم ...

گفتم -زود نیست

گفت -نه عزیزم هر چه قدر زودتر راه بیفتیم

بهتره

گفتم - باشه من تا دو ساعت دیگه حاضر م .
خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم نیما که ظرفا
رو شسته بود از پای ظرفشویی اومد کنار بهم
نگاهی کرد و گفت -دیگه باید بری زلزله ...
بهش لبخند زدمو و گفتم -اره دیگه از شرم خلاص
میشی ...
اومد سمتم گوشمو یواش گرفت تو دستشو و گفت
دیگه نشنوم از این حرفا بزنی ..
بعد گوشمو ول کرد و گفت -مواظب خودت باش
خانم کوچولو دلم برات تنگ میشه .
بهش نگاه کردم صداس بغض داشت گفت -امیدوارم
سیاوش خوشبخت کنه .
اگه اذیتت کرد یه تک زنگ بزنی زود خودمو بهت
میرسونم .
دستشو گرفتم و گفتم -منم دلم برای خوبیات
مهربونیات حمایتات تنگ میشه .
دلم برای دل مهربونت تنگ میشه رفتم تو بغلشو
و بغض فرو خوردمو گذاشتم بیاد رو گونه هام .
موهامو نوازش کرد سرم رو بوسید اونم داشت گریه
میکرد .
سرم رو که بلند کردم دیدم چشماش سرخه اشکامو

پاک کردو و گفت -گریه نکن خواهر کوچولو
برو حاضر شو تا دو ساعت دیگه باید برین .
بدون این که حرفی بزنم رفتم تو اتاقم
داشتم وسایلم رو میذاشتم تو چمدون که مامان مهری
با یه مشما اذوقه اومد تو اتاقم .
نشست رو تختو و گفت -کمک نمیخوای
به چشمای قشنگ و مهربونش نگاه کردم و گفتم -
نه مامان جونم تموم شد .
مشما رو گذاشت تو چمدونو و گفت -اینم ببر لازم
میشه .
گفتم -چیه
گفت -یه کم خوراکیه با سیاوش با هم بخورین .
گفتم -دستت درد نکنه مامانم بلند شدمو و رفتم
گونشو بوس کردم .
اونم گونمو بوسیدو و گفت -مراقب خودت باش
عزیزم .
گفتم -چشم
گفت -هر وقت عروس شدی از اون چهار مغزی که برات
گذاشتم بخور .
اول متوجه ی حرفش نشدم بعد چند دقیقه که تازه دو
زاریم افتاد سرم رو انداختم پایینو و سرخ شدم .

احساس کردم گونه هام سرخ شده .

مامان مهری خندید و گفت - خجالت نکش عزیزم هر

وقت عروس شدی اینا رو بخور که جون بگیری .

تو دلم گفتم - مامان جونم من دوست دارم خونه ی خودم

عروس بشم .

ولی هیچی بهش نگفتم فقط گفتم - چشم ...

مامان مهری وقتی توصیه های لازم رو کرد از اتاق

بیرون رفت .

منم یه بار دیگه وسایلامو چک کردم و در چمدون رو

بستم .

یه دوری تو اتاقم زدم رفتم کنار پنجره و درش رو

باز کردم نسیمی خوبی میومد هوا هنوز گرم نشده

بود .

دست به سینه وایسادم و به حیاط نگاه کردم یاد

اون روزایی افتادم که تابستونا چه قدر من و نیما

تو حیاط اب بازی میکردیم .

یه بار نیما رو هل دادم تو حوض وقتی بلند شد

پیشونیش پر خون بود ترسیده بودمو و گریه

میکردم .

اون روز چه قدر مامان مهری و بابا محسن منو دعوا

میکردن و به خاطر کارم منو سرزنش میکردن .

ولی نیما میگفت - تقصیر خودم بود یاسی کاری
نکرده .

این قدر تو افکارم غرق بودم متوجهنشده بودم که
سیاوش اومده تو اتاقم .

وقتی دستشو انداخت دور کمرم جیغ ارومی کشیدم
با صدای سیاوش که گفت - به چی فکر میکردی
خانومم ...

گفتم - ترسیدم متوجه نشدم اومدی تو اتاق...
گفت - بله فهمیدم کلی از پایین صدات کردن ولی
متوجه نشدی .

برگشتم سمتشو و گفتم - داشتم خاطراتمو مرور
میکردم .

بهش نگاه کردم یه شلوار طوسی کتون با یه تی
شرت سفید که جلوش مارک داشت پوشیده بود .
صورتشم شیش تیغ زده بود موهاشم با ژل حالت
داده بود .

یه نفس عمیق کشیدمو و گفتم - عطر تو تازه
خریدی

خندید و گفت - ای ناقلا بوی عطرای منم میدونی
چیه ها ...

منم خندیدم و گفتم - بله پس چی فکر کردی ...

گفت - تو که میدونی من عاشق عطر و ادکلنم از
یه بویی خوشم بیاد میخرمش .
گفت - حالا بوش خوبه یا بد
دستمو گذاشتم رو سینه شو و دست کشیدم رو مارک
لباسشو و گفتم - خوب نیست عالیه ...
گونمو بوسیدو و گفت - خوشحالم از این که خوشت
اومده .
گفتم - الان حاضر میشم ...
گفت - من میرم پایین بیا مامان سیمین و بابا و
سحرم اومدن .
گفتم - باشه
از اتاق که بیرون رفت زود حاضر شدم .
میخواستم تیپم مثل سیاوش باشه .
یه ساق طوسی پوشیدم با یه زیر سارافونی بلند
رفتم جلوی آینه ارایش کردم این دفعه ارایشم
با دفعه های قبل فرق داشت .
کمی پررنگ تر بود اخر سر رژ لب صورتی زدم
مانتوی عباییم رو تنم کردم شال صورتی چرکم رو
سرم کردم برای اخرین بار تو آینه به خودم نگاه
کردم کیف دستی و چمدونم رو برداشتم در اتاقم
رو باز کردم برای اخرین بار به اتاق دوران مجردیم

نگاهی انداختمتو ذهنم حکش کردم در اتاقم رو بستم
کلیدشو گذاشتم رو در داشتم از پله ها پایین
میرفتم که سیاوش اومد سمتم نگاهی بهم کرد و
گفت - چرا صدام نکردی عزیزم ...
گفتم - خودم میاوردم
اروم در گوشم گفت - در ضمن خانم کوچولو شما
زیادی ارایش داری من دوست ندارم خانومم بیرون از
خونه زیاد ارایش کنه .
بهش لبخند زدمو و گفتم - چشم سرورم این دفعه
رو ببخش ...
خندید و گفت - از دست زبون تو
رفتیم پیش بقیه نشسته بودن رو مبل پدر و
مادر سیاوش میخواستن بلند بشن من نداشتم زود
رفتم سمتشونو باهاشون روبوسی کردم .
پدر سیاوش گفت - عروس خوشگلم چه طوره ...
بهش لبخند زدمو و گفتم - ممنون شما خوبین ...
گفت - خدا رو شکر بابا جون ...
رفتم سمت سحر باهاش روبوسی کردم نشستم
کنارش اروم گفت - خانم چی کار کردی میخوای
داداش ما رو بدبخت کنی .
گفتم - چی کار کنم دیگه ...

گفت -ایشا!... خوشبخت بشین ...

مامان سیمین گفت -بچه ها راه بیفتین دیر میشه .

بلند شدم رفتم سمت مامان مهتری رفتم تو بغلشو

کلی بوش کردم اروم در گوشم گفت -ایشا!...

خوشبخت بشی مادر مراقب خودتون باشین .

از بغلش اومدم بیرونو و فقط بهش لبخند زدم

نمیتونستم حرف بزنم یعنی بغضم نمیداشت .

رفتم سمت بابا محسن اونم منو بغل کرد شونشو

بوسیدم اونم سرم رو بوسیدو و گفت -خوشبخت

بشی بابا جون .

نیما خودش اومد جلو و گفت -مراقب خودت باش زلزله

ما حرفامونو قبلا زدیم .

دولا شد پیشونیمو بوسید...!

با مادر پدر سیاوشم روبوسی کردم سیاوشم با همه

روبوسی کرد .

بابا محسن قران آورد از زیر قران رد شدیم و رفتیم

تو حیاط تا زمانی که تو ماشین نشستیم همین

جور سفارش میکردن .

سیاوش ماشین رو روشن کرد و دو تا بوق زدو و راه

افتادیم .

پشت سرمو نگاه کردم نیما پشت سرمون اب ریخت

دستم از پنجره بیرون کردم برایشون دست تکون
دادم .

وقتی سیاوش پیچید به خیابون اصلی دیگه
ندیدمشون .

رفتیم پیش به سوی فصل تازه ای از زندگی ...
افتاده ودیم تو جاده ضبط ماشین رو روشن کرده
بودم هنوز بغض داشتم تو این دو ساعت با سیاوش
حرف نزده بودم .

سیاوش صدای ضبط رو که صدای مرتضی پاشایی
پخش میشد رو کم کردو و گفت -خب خانم شما که
کمک راننده ای نمیخوای بهم چایی بدی .

وقتی دید جوابشو نمیدم نیم نگاهی بهم انداخت و
گفت -یاسی جان خوبی عزیزم

بغضم ترکید شروع کردم گریه کردن ...
ماشین رو گوشه ی جاده پارک کرد سرم رو گرفت تو
سینه ش این قدر گریه کردم تا اروم شدم .

هیچی نمیگفت فقط موهامو نوازش میکرد
وقتی دید اروم شدم اروم صدام کرد گفت -یاسی
خوبی عشقم

سرم رو از رو سینه ش برداشتم لباسش خیس شده
بود .

با اخم نگام کردو و گفت - ببین با چشمتا چی

کار کردی گلم

تو اینه به خودم نگاه کردم تمام ریملام ریخته بود

پایین چشمم .

یه نگاه به لباس سیاوش کردم اونم سیاه شده بود .

سرمو انداختم پاینو و گفتم - ببخشید لباس تو

رو هم خراب کردم .

به تی شرتش نگاه کردو و گفت - فدای سرت گلم

گفت - بهتری

سرمو تکون دادم .

ماشینو روشن کردو و راه افتاد و گفت - بریم یه

جایی صورتتو بشوری ..

حدود نیم ساعت رفتیم تا رسیدیم به استراحتگاه

پیاده شدم رفتم دستشویی دست و صورتم رو

شستم .

رفتم بیرون کنار ماشینش وایساده بود داشت با

موبایلش حرف میزد .

نزدیکتر که شدم فهمیدم داره با نیما صحبت

میکنه .

وقتی بهش رسیدم گفت - گوشی دستت خودش اومد .

گوشی رو از دستش گرفتم وقتی صدای نیما تو

گوشی پیچید دوباره اون بغض لعنتی راه گلوم

رو بست .

بغضم رو قورت دادمو و اروم گفتم -سلام ...

گفت -سلام زلزله خانوم خوبی خوش میگذره ...

گفتم -اره خوبم تو خوبی مامان و بابا خوبن ...

گفت -اره قربونت بشم همه خوبییم تو خوب باشی

ما هم خوبییم .

این دوست منو اذیت نکنیا گناه داره مثلا داره میره

ماه غسل ...

گفتم -نترس دوستت اذیت نمیشه ...

گفت -اهان میخواستم صدات در بیاد باشه قربونت

بشم برین بهتون خوش بگذره ...

گفتم -به مامان و باباب هم سلام برسون ..

گفت -فدات باشه خواهر کوچولو کاری نداری فعلا .

گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم .

سیاوش ماشین رو روشن کرد و گفت -بریم خانوم

بهش لبخند زدم و گفتم -بریم سرورم

اونم لبخند زد و راه افتاد

کمی که رفتیم براش چایی ریختم با شکلات

بهش دادم خورد .

گفت -چه خوشمزه بود

نشسته بودم تو لابی هتل اومد بالا سرمو و گفت

یاسی جان بلند شو

بلند شدم زا پله های هتل بالا رفتیم مهماندار جلوی

یکی از اتاقا وایساد در رو باز کرد کارتو داد دست

سیاوشو و گفت -شب خوبی داشته باشین ...

خسته بودم وارد اتاق شدم رو مبل راحتی ولو شدم

سیاوش اومد کنارم نشستو و گفت -چی میخوری

بگم برات بیارن .

گفتم -من چیزی نمیخوام فقط خوابم میاد

بههم لبخند زدو و گفت -شکم خالی که همیشه

خوابید خانوم .

چشمامو بستمو و گفتم -به خدا خستم هیچی

نمیخوام .

همون جور که چشمام رو بسته بودم احساس کردم لبم

داغ شد .

چشمام رو باز کردم دیدم سیاوش چشماشو بسته و

لبشو گذاشته بود رو لبم .

اروم خودشو عقب کشیدو و گفت -دلیم برای لبای

خوشگل و خوشمزت تنگ شده بود .

بهش لبخند زدمو و گفتم -راحت باش ...

گفت -معلومه که راحتیم مال خودمه

بلند شدمو لباس راحتیمو از تو چمدونم در اوردم
 خواستم بیوشم سیاوش اومد از دستم گرفتو و
 گفت - دوست ندارم وقتی پیش من میخوابی لباس
 تنت کنی
 گفتم - وا یعنی چی
 اومدم نزدیکترو گفتم - یعنی این که دوست دارم
 با لباس زیر پیشم بخوابی .
 اومدم تو صورتمو و گفتم - فهمیدی یا واضح تر
 بگم جیگرم .
 هلش دادم عقبو و گفتم - من امشب خستم عزیزم
 میخوام بخوابم .
 رفتم سمت چمدونم لباس راحتیمو در اوردم انداختم
 رو تخت دو نفره ای که تو اتاق بود .
 در چمدون رو بستمو لباسم رو برداشتم اومدم سمتمو
 مچ دستمو گرفت و گفتم - بهت گفتم وقتی پیشم
 میخوابی دوست ندارم لباسی تنت باشه .
 تو چشمات نگاه کردم و گفتم - نمیتونم بدون
 لباس بخوابم .
 اونم اومد نزدیکتر در حالی که نفساش میخورد به
 صورت و گردنم گفتم - عزیزم از این به بعد باید
 عادت کنی ...

لباسا رو از دستم گرفتی و انداخت رو تختی و
گفت - فهمیدی خانومم
رفت عقب تر و گفت - حالا مانتو و شلوار تو در
بیار بیا بگیریم بخوابیم .
تی شرتشو و شلوارشو در آورد و از تو چمدونش یه
شلوارک در آورد و رو تخت دراز کشید .
بالا تنه ش لخت بود مثل نیما که همیشه با شلوارک
میخوابید .
وایساده بودمو و داشتم نگاهش میکردم نیم خیز شدو
و گفت - کمک نمیخوای عزیزم
به خودم اومدم گفتم - هان
خندیدو گفت - میگم کمک نمیخوای
گفتم - نه نه الان خودم در میارم
عزا گرفته بودم روم نمیشد کنارش لخت بخوابم
نگاهش کردم چشماشو بسته بود منم زود لباسم رو
در اوردمو و رفتم چراغو خاموش کردم و رفتم رو
تخت خوابیدم پتو رو هم کشیدم رو خودم .
لب تخت خوابیده بودم سیاوش تکونی خورد اومد
سمتم منو کشید تو بغلشو و گفت - کجا در میری
خانم خوشگله تو دیگه مال منی .
منو برگردوند سمت خودش نفسای گرمش میخورد

به گردنم .

گردنم رو بوسید اروم در گوشم گفت - امشب باهات

کاری ندارم خانوم خانوما راحت بخواب .

دستشو گذاشت زیر گردنم منم سرم رو گذاشتم

رو سینه ش سرم رو بوسید و گفت - دوست دارم

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم خودمو کشیدم

بالا گونشو بوسیدم اونم خم شد رومو لبم رو

بوسیدو و گفت - بخواب نفسم خسته ای ...

دستشو برد سمت موهامو شروع کرد به نوازش نکرد

چشمام رو بستم دیگه چیزی نفهمیدم .

صبح باز با نوازشای سیاوش از خواب بیدار شدم .

چشمامو باز کردم نگاهش کردم یه دستشو گذاشته

بود زیر سرشو و داشت موهامو نوازش میکرد .

تکونی خوردمو و گفتم - سلام صبح بخیر

نگاهم کردو و گفت - سلام خانوم خانوما صبح توام

بخیر

دولا شد پیشونیمو بوسیدو و گفت - زنگ زدم

صبحونه بیارن

رو تخت نشستمو و گفتم - خوبه چون من خیلی

گشمنه .

بلند شدم رفتم صورتمو اب زدمو و اومدم بیرون

دیدم سیاوش داره تی شرتشو تنش میکنه .
نگاهی بهم کردو و گفت - برو اون طرف صبحونه
اوردن .
رفتم یه گوشه که تو دید نبود وایسادم تازه یادم
افتاد لباس تنم نیست .
وقتی صبحونه رو میز چیده شد مهماندار از اتاق
بیرون رفت .
رفتم سمت تخت لباسم رو برداشتم و تنم کردم .
سیاوش نگاهی بهم کردو و گفت -همون جوروی خوب
بود
رفتم سر میز نشستم و نگاهش کردم و گفتم -
قرار شد شبا بدون لباس باشم نه روزا ...
برام تو فنجون چایی ریختو و گفت -اگه به من
باشه دوست دارم همیشه لخت باشی اخه هیكلت خیلی
قشنگه .
یه لقمه کره عسل گرفتم و گرفت جلوی دهنمو و
گفت -باز کن دهنتم عزیزم
دهنمو باز کردم لقمه رو گذاشت تو دهنم خیلی خوشمزه
بود .
داشتم برای خودم لقمه میگرفتم که دوباره یه لقمه
دیگه گرفت جلوی دهنم ...

گفتم - من خودم میخورم این جوری لوس میشم....

خندیدو و گفت - دهننتو باز کن بخور عزیزم تو

بخور لوس شدنت بامن عشقم .

چاییشو خورد فنجونشو گذاشت رو میزو و گفت -

باید هیكلت همین جوری بمونه قشنگم .

برگشتیم تهران وقتی رفتیم سر زندگیمون

باید بری باشگاه ثبت نام کنی .

منم لیوان شیرمو و برداشتمو و گفتم - چشم سرورم

بلند شد اومد سمتم دستمو گرفت منم بلند شدم

پیشونیمو بوسیدو گفت - عاشق این سرورم

گفتناتم

گفتم - بریم کنار دریا بعد از همون طرف راهی

مشهد بشیم ...

گفت - پس لباساتو عوض کن تا راه بیفتیم ...

لباسامو عوض کردم کرمم رو زدم کمی ارایش کردم

از اتاق رفتیم بیرون .

سیاوش تسویه حساب کرد و رفتیم بیرون از هتل

سوار ماشین شدم سیاوش چمدونا رو گذاشت صندوق

عقب اومد نشست پشت فرمونو و گفت - بریم

عشقم

بهش لبخند زدمو و گفتم - بریم

یه راست رفتیم سمت دریا ماشینو یه گوشه پارک
 کردو و رفتیم کنار ساحل نشستم رو شنو و بی
 هیچ حرفی دریا رو نگاه کردم .
 سیاوشم کنارم نشست اونم چیزی نگفت ...
 چشمامو و بستم عاشق دریا بودم وقتی صداشو
 میشنیدم بهش آرامش دست میداد .
 نمیدونم چند دقیقه بود که همون جا نشسته بودیم .
 با صدای سیاوش چشمام رو باز کردم .
 برگشتم نگاهش کردم اونم داشت نگاهم میکرد بهم
 لبخند زدو و گفت -بریم
 بلند شدم پشتم رو تکوندم سیاوش دستم رو
 گرفت با هم رفتیم سمت ماشین
 به سیاوش گفتم -میخوای من بشینم پشت فرمون
 راه زیاده خسته میشی ...
 سوپجو و گرفت سمتمو و گفت -برو بشین عزیزم
 با خوشحالی سوپج رو ازش گرفتمو و رفتم سوار
 ماشین شدم .
 بسم الله گفتمو و ماشین رو روشن کردم .
 سیاوش کنارم نشستو و کمر بندشو بست دولای
 شد کربند منم بستو و گفت -بریم عزیزم ...
 اروم راه افتادم وقتی به جاده رسیدیم ضبط ماشینو

روشن کردم اهنک جاده ی یه طرفه ی مرتضی پاشایی

پخش شد

نیم نگاهی به سیاوش انداختم چشماش بسته بود

به مژه های بلندش نگاه کردم دلم براش غنچ میرفت

به روبروم نگاه کردم صدای ضبط رو کم کردم

دلم نیومد صداش کنم .

چند ساعت رانندگی کرده بودم خسته شده بودم .

چراغ بنزین ماشین روشن شده بود .

به تابلوها نگاه میکردم تا ببینم تا پمپ بنزین

چه قدر مونده بود .

بعد از نیم ساعت به پمپ بنزین رسیدم ماشینو

جلوی پمپ پارک کردم .

دنبال کارت بنزین میگشتم پیداش نکردم

میخواستم پیاده بشم که ازاد بزنم .

در ماشینو باز کردم که پیاده بشم سیاوش اسممو

صدا زد .

برگشتم سمتش با چشمای خواب الودش گفت -

کجا میری

گفتم - میخوام بنزین بزنم کارتو پیدا نکردم .

کامل نشست به صورتش دستی کشیدو گفت -

تو بشین عزیزم خودم میرم .

بهش لبخند زدمو و نشستیم . پیاده شد بنزین که
 زد اومد سمت در منو و گفت - عزیزم برو اونور بشین
 خسته شدی من میشینم .
 پیاده نشدم همون جوری که نشستیم بودم رفتم رو
 صندلی کناری نشستیم .
 سوار شد ماشینو و روشن کردو و راه افتاد .
 برگشت بهم نگاه کردو و گفت - ببخشید عزیزم
 خسته بودم خوابم برد .
 منم نگاهش کردم و گفتم - نه اشکال نداره عزیزم .
 به جاده نگاه کردو و گفت - افرین فکر نمیکردم
 بتونی این قدر رانندگی کنی .
 به شوخی زدم به بازوشو و گفتم - خیلی بدجنسی .
 خندید و گفت - الهی عزیزم شوخی کردم .
 دمت گرم با این که سنت کمه ولی رانندگیت عالیه
 به بیرون نگاه کردم و گفتم - من اینم دیگه ...
 گفت - بر منکرش لعنت خانومم
 برایش از فلاسک چایی ریختم و دادم دستش خودم
 قند گذاشتم تو دهنش .
 گوشیمو از کیفم در اوردم کلی اس ام اس از طرف
 مریم برام اومده بود .
 اولش کلی دری وری بهم گفته بود که چرا بی

خداحافظی رفتیم سفر .
 بعدم کلی جکای خنده دار برام فرستاده بود .
 یکی یکی میخوندم و بلند بلند میخندیدم .
 سیاوش گفت - به چی میخندی
 جکا رو براش خوندم اونم شروع کرد به خندیدن .
 این قد خندیده بودم دل درد گرفته بودم .
 سیاوش گفت - وقتی میخندی روحم زنده میشه عشقم
 تو باید همیشه یبخند .
 نگاهش کردم و گفتم - چشم سرورم به شرطی که
 توام همیشه خندون باشی .
 اونم دست گذاشت رو چشمشو و گفت - به روی چشمام
 تو جون بخواه عزیز دلم .
 همون جور که موسیقی پخش میشد چشمام گرم شد .
 با نکه داشتن ماشین چشمامو باز کردم اول نفهمیدم
 کجام .
 کم کم متوجه موقعیتم شدم
 به سیاوش نگاه کردم داشت نگام میکرد .
 صندلیمو درست کردم ولی تا جایی که یادم میومد
 من صندلیم رو نخوابونده بودم .
 فهمیدم کار سیاوشه نگاهش کردم اونم که همون
 جوری نگام میکرد گفت - ساعت خواب خانم ...

به بیرون نگاه کردم هوا تاریک بود گفتم -

کجاییم

گردنشو و ماساژ دادو و گفت -مشهد گلم...

گفتم -واقعامگه من چند ساعت خوابیدم .

صورتتمو نوازش کردو و گفت -تو زیاد نخوابیدی

عزیزم من تند اومدم

البته اگه سه چهار ساعت زیاد نباشه

گفت -اول بریم زیارت بعد بریم هتل موافقی ...

بهش لبخند زدمو و گفتم -اره موافقم

گفت -پس بزن بریم

تا حرم راهی نبود پیاده شدیم من چادرمو و از چمدون

در اوردم سرم کردم و پیاده راهی حرم شدیم .

وقتی گنبد امام رضا رو دیدم بغض گلومو گرفت

یاد مامان مهری افتادم عاشق امام رضا بود .

از دور سلام دادیم وقتی رسیدیم سیاوش به ساعتش

نگاه کردو و گفت -تا نیم ساعت دیگه بیا همین جا

گفتم -باشه

داشتم میرفتم که صدام زد برگشتم سمتش اروم

در گوشم گفت -خانومم چادر خیلی بهت میاد .

تا اومدم جوابشو بدم رفت منم خندیدمو و رفتم تو

حرم .

خیلی شلوغ بود نمیشد برمجلو برای زیارت یاد
حرف مادر جون افتادم همیشه میگفت -حتما که نباید
بریم جلو از همون دورم با اقا صحبت کنیم صدامونو
میشنوه .
منم همون جا نشستمو وبا امام رضا درد و دل کردم .
ازش خواستم با سیاوش زندگی خوبی داشته باشیم .
برای همه دعا کردم .
به ساعتیم نگاه کردم از نیم ساعت گذشته بود .
این قدر غرق راز و نیاز شده بودم سیاوش رو یادم
رفته بود .
زود بلند شدم رفتم کفشمو از کفشداری گرفتم
رفتم بیرون .
سیاوش رو دیدم که وایساده بود و داشت به ساعتش
نگاه میکرد .
تا گوشیشو از جیبش در آورد رفتم جلو و گفتم
سلام ببخشید این قدر غرق
راز و نیاز شده بودم زمان رو فراموش کردم .
تا منو دید لبخند زدو و گفت -دیگه تکرار نشه
عزیزم .
منم سرمو انداختم پایینو و گفتم -چشم سرورم ..
دستمو گرفت تو دستای محکم مردونه ش شونه به

شونه راه افتادیم رفتیم جایی که ماشین پارک شده
بود .

سوار ماشین که شدیم سیاوش ماشینو روشن کرد
و بدون هیچ حرفی راه افتاد .

بعد یه ربع جلوی یه هتل بزرگ و شیک نگه داشت
یه نگاه به هتل کردم برگشتم سمتشو و گفتم -
میخوایم بریم این جا

نگاهم کرد و گفت -اره پیاده شو عزیزم که خیلی
خستم.

گفتم -این هتل خیلی هزینه هاش بالاس.....

لپمو و کشیدو و گفت -برو پایین خانم کوچولو
به این کارا هم کاری نداشته باش .

در ماشینو باز کرد پیاده شد من هنوز نشسته بودم
سرشو از پنجره آورد تو و گفت -پس چرا پیاده
نمیشی .

پیاده شدم چمدونا رو از پشت ماشین برداشت با هم
وارد هتل شدیم .

سیاوش تا اسم و فامیلش رو گفت اقایی که اون
پشت نشسته بود با خوشروی گفت -خوش اومدین
اقای سالاری اتاقتون حاضره .

فقط شما لطف کنید شناسنامه ی خودتون و خانوم

محترمتون رو بدین .

سیاوش شناسنامه ها رو داد اون اقا شناسنامه ها رو

نگاه کردو و مهماندار رو صدا زد کلید اتاق رو بهش

داد رو کرد به سیاوشو و گفت - امیدوارم سفر

خوبی داشته باشین .

سیاوشم با خوشرویی گفت - ممنونم

مهمان دار چمدونا رو آورد با اسانسور رفتیم طبقه ی

چهارم اول مهماندار از اسانسور رفت بیرون بعد ما

رفت ته راهرو در اتاق رو باز کرد کلیدو و تحویل

سیاوش دادو و گفت - کاری داشتن تماش بگیرین

شماره کنار تلفن اتاق هست .

سیاوش تشکر کردو و مهماندار رفت

وارد که شدم اول یه راهروی دراز بود تا به خود اتاق

نشیمن شدم با تمام امکانات

سیاوش چمدونا رو برد تو اتاق خواب مشترکمون .

یه اتاق بزرگ با تخت دو نفره که وسط اتاق بود

یه پاتختی هم سمت راستش بود که یه چراغ خواب

روش بود .

یه سرویس بهداشتی و حموم تو اتاق بود یکی هم

بیرون اتاق .

دگمه های مانتوم رو باز کردم و مانتوم رو در اوردم

زیرش یه تاب بندی پوشیده بودم .

سیاوشم لباساشو در آورد از تو چمدونش یه شلوارک

در آوردو و پوشید با بالا تنه ی لخت رو تخت

دراز کشیدو و دستشو گذاشت زیر سرش...

بالا تنه ی لختشو که میدیدم دلم ضعف میرفت

دوست داشتم برم تو بغلش ولی خیلی خودم رو

کنترل کردم .

چون دوست نداشتم اتاق حجلم غیر از اتاق خوابی

که با عشق چیده بودم باشه .

داشتم از چمدونم لباس راحتیمو در میاوردم کهگفت-

چه زود حرفام یادت میره

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم داشت با اخم

نگام میکرد .

گفت-همین دیشب بهت گفتم از این به بعد دوست

دارم لخت کنارم بخوابی

خواستم اعتراض کنم دستشو گذاشت رو بینیشو

و با همون اخم قشنگش که جذاب ترش کرده بود گفت

هیچی نگو بیا بخواب ..

بدون این که چیزی بگم رفتم کنارش دراز

کشیدم چراغ خواب رو خاموش کرد .

اومد نزدیکم صدای قلبشو میشنیدم ضربان قلب
خودمم رفته بود بالا
لباش اروم رو لبام قرار گرفت منم همراهیش کردم
نفس کم آورده بودم دستمو گذاشتم رو کمرش خودش
فهمید زود رفت عقب....
دوباره کنارم دراز کشیدو و گفت - برای امشب
کافیه چون خیلی خستم میدونم که توام خسته ای
نفسم پس راحت بگیر بخواب .
پیشونیمو بوسید دستش رو گذاشت زیر سرم
منم سرمو گذاشتم رو سینه ش قلبش نا اروم بود
مثل قلب خودم .
چشمامو بستمو و با صدای قلبش خوابم برد
از فردای اون شب هر جای دیدنی تو مشهد بود
رفتیمو با دوربینم کلی عکس گرفتیم .
بهترین سفر زیارتیم بود تو اون سه روز خیلی
بههم خوش گذشت .
سیاوش خیلی بیشتر از اونیه که فکر میکردم
خوب و مهربون بود .
وقتی فهمید دوست دارم تو خونه ی خودم و تو اتاق
خوابم عروس بشم قبول کرد .
روز اخر بود بعد از برگشتن از زیارت رفتیم

سوغاتی برای خانواده هامون گرفتیم .
بعد رفتیم هتل بعد از جمع کردن وسایلامون
رفتیم پایین .
سیاوش کلید اتاق رو تحویل داد تسویه حساب
کردو و شناسنامه ها رو گرفت .
خداحافظی کردیمو و از هتل اومدیم بیرون رفتیم
سمت ماشین چمدونا و وسایلا رو گذاشت صندوق
عقب اومد سوار شد .
نگام کردو با لبخند بهم گفت - چیزی جا نداشتی
نفس
منم بهش لبخند زدمو و گفتم - نه
سرشو تگون دادو بسم الله گفت ماشین رو روشن
کرد راه افتادیم .
منم زیر لب ایه الکرسی و چهار قل رو خوندم .
مامان مهری هر وقت میخواستیم بریم بیرون از خونه
این سوره ها رو میخوند .
دلیم خیلی براشون تنگ شدهبود تو این چند روز
تلفنی باهاشوندر تماس بودم.
سیاوش ضبط ماشین رو روشن کرد البوم رگ خواب
محسن یگانه رو گذاشت .
خیلی خسته بودم چشمام کم کم گرم شد و چیزی

نفهمیدم .

با صدای ترمز ماشین و کشیده شدن لاستیکا

رو اسفالت از خواب پریدم .

گیج بودم نمیتونستم کجام فقط صدای سیاوش

رو میشنیدم که صدام میکرد .

ترسیده بودم نمیتونستم جوابشو بدم فقط

نگاهش میکردم .

حتی نمیتونستم دستمو دراز کنم دستمو بزارم رو

پیشونی سیاوش که داشت خون میرفت ازش....

پیشونی خونیش وحشتمو بیشتر کرده بود .

سیاوش تکونم میداد وقتی دید جوابشو نمیدم

سرم داد زدو گفت -لعنت به من

دوباره تکونم داد و با فریاد اسمم رو صدا زد ولی

فایده نداشت .

ماشینا نگه داشته بودن هر کسی یه چیزی به

سیاوش میگفت .

سرم گیج میرفت دوست داشتم جواب سیاوش رو

بدم ولی نمیتونستم از ترس زبونم بند اومده بود

همون جور که سیاوش داشت تکونم میداد صدای یه

خانم از پشت سرش اومد .

گفت -اگه اجازه بدین من ببینمشون .

سیاوش بی هیچ حرفی پیاده شد خانمه که بعدا
فهمیدم دانشجوی رشته ی پزشکیه کنارم نشست
دستم رو گرفت تو دستشو نبضم رو گرفت .
اروم منو خوابوند رو صندلی دستگاه فشارشو
از کیفش در اوردفشارم رو گرفت .
رو کرد به سیاوشو گفت هر چی زودتر ببرینش
درمانگاه باید سرم بهش وصل بشه فشارش خیلی
پایینه .
سیاوش گفت -درمونگاه کجاست
خانمه گفت -من دارم میرم همون جا دنبال من بیاین .
داشت میرفت برگشت سمت سیاوش بهش گفت -
نگران نباشین ترسیده ...
من خوابیده بودم سیاوش اومد سوار شد ماشین رو
روشن کرد و دنبال ماشین خانم دکتر راه افتاد .
داشتم نگاهش میکردم نگران پیشونیش بودم
داشت ازش خون میرفت .
دستمو دراز کردم گذاشتم رو دستش که رو دنده بود
سرشو برگردوند سمتمو با نگرانی گفت-
نترس عشقم الان میرسیم .
دوباره به جلو نگاه کردو گفت -لعنت به من که
یه دفعه خوابم برد .

اروم دستشو فشار دادم اونم دستشو گذاشت رو دستمو و گفت - رسیدیم عزیزم .

پاشو گذاشت رو ترمز ماشین وایساد زود در ماشین رو باز کردو و اومد سمت در من زود منو بغل کردو برد تو درمانگاه .

خانم دکتر گفت - لطفا بیاین این طرف

سیاوش منو برد رو یکی از تختای خالی خوابوند.

خوابیده بودم یه پرستار اومد بالای سرمو با خوشرویی فشلم رو گرفت و رفت .

چند دقیقه بعد با یه سرم برگشت اول رگ دستمو پیدا کرد بعد سرم رو زد .

سیاوش داشت نگام میکرد تو چشماش نگرانی موج میزد .

پرستاره که داشت میرفت سیاوش گفت - خانم پرستار حالش خوب میشه .

یه نگاه به سیاوش کردو گفت - شما هم سرتون باید پانسمان بشه . لطفا تشریف بیارین این طرف ...

سیاوش عصبی شدو و گفت - خانم سر منو بی خیال میگم حال خانمم خوب میشه .

پرستاره با خوشرویی گفت - بله آقای محترم سرم

خانمتون تموم بشه میتونید ببریدشون .
ایشون فقط ترسیدن الانم شما تشریف بیارین
سرتون رو دکتر بینن .
سیاوش اومد سمتم بهش اشاره کردم من حاله خوبه
به سرش اشاره کردم ...
دولا شد پیشونیم رو بوس کردو و گفت - فدای
سرت نفسم خدا رو شکر تو چیزیت نشد...
گفت - باشه منم میرم دکتر سرم رو ببینه دستمو
اروم فشار دادو گفت زود برمیگردم .
چشمامو گذاشتم رو هم سیاوش رفت
سیاوش بعد از نیم ساعت بعد برگشت رو
پیشونیش یه چسب بزرگ بود .
سرمم تموم شد پرستار اومد سوزنشو از دستم در آورد
گفت - میتونید برید
سیاوش تشکر کرد . میخواست بغلم کنه گفتم -
نه خودم میام
با لبخند گفت - میتونی حرف بزنی
گفتم - اره
دستمو گرفت با هم رفتیم سمت ماشین اول منو
سوار کرد بعد خودش نشست پشت فرمون برگشت
نگام کردو و گفت - خوبی عزیزم

دستمو بردم سمت پیشونیشو رو زخمش دست
کشیدمو و گفتم -سرت بخیه خورده .
لبخند قشنگی زدو و گفت -نه خانم خوشگله یه
زخم کوچیکه
گفتم یه زخم کوچیک بود که این همه خون ازت
رفت .
خندیدو گفت -بی خیال عشقم خوب میشم .
گفت -تو خودت خوبی
گفتم -اره بهترم
گفت - نفهمیدم کی خوابم برد یه دفعه چشمام رفت
رو هم با صدای بوق کامیونی که از روبروم میومد
از خواب پریدم .
زدم به جاده خاکی خدا خیلی رحم کرد یاسی وگرنه
معلوم نبود الان تو چه وضعیتی بودیم .
دستشو گرفتم تو دستمو گفتم -هیچی نگو حتی
نمیتونم بهش فکر کنم .
گفتم -خوب چرا منو صدا نکردی بشینم پشت
فرمون .
گفت -این قد ناز خوابیده بودی دلم نیومد .
ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم .
به ساعت نگاه کردم چهار بعد از ظهر بود .جاده ی

شمال بودیم .

سیاوشم به ساعتش نگاه کردو گفت -ببخشید

این قد درگیر شدیم یادم رفت که از وقت ناهار

گذشته .

لبخند زدمو گفتم -گشتم نیست.....

اخمی به ابروش انداختو گفت -یعنی چی گشتم

نیست .

کنار یه جیگرکی وایساد و گفت -الان جیگر

میچسبه برای هر دو تامون لازمه .

پیاده شد منم پیاده شدم تا هوایی به سرم بخوره .

یه نفس عمیق کشیدمو چشمام رو بستم تکیه دادم

به ماشین .

سیاوش صدام کرد برگشتم سمتش گفت -بیارم

تو ماشین یا میای تو محوطه میشینی .

گفتم -تو محوطه

جیگرو که خوردیم رفتیم سمت ماشین سیاوش حساب

کردو اومد گفتم -سویچو بده به من

گفت -مطمئنی میتونی رانندگی کنی منظورم

اینه حالت خوبه عزیزم .

گفتم -عالیم حالا سویچو بده ...

سویچو بهم داد رفت نشست تو ماشین منم نشستم

پشت فرمون .

ماشینو روشن کردم تا خود تهران رانندگی کردم
سیاوش ده دقیقه بعد از این که سوار شد خوابش برد
نگاهش کردم لباسش خونی بود .
مثل بچه ها پاک و معصوم خوابیده بود عاشقش شده
بودم بدون سیاوش نمیتونستم زندگی کنم .

روز به روزم عاشقتر میشدم .

ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادی ام بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستی ام ز الودگی ها کرده پاک

ای دو چشمانت چمنزاران من

داغ چشمت خورده بر چشمان من

پیش از اینت گر که در خود داشتم

هر کسی را تو نمی انگاشتم

ای به زیر پوستم پنهان شده

همچو خون در پوستم جوشان شده

اه ای روشن طلوع بی غروب

افتاب سرزمین های جنوب

عشق دیگر نیست این این خیرگی ست
چلچراغی در سکوت و تیرگی ست
عشق چون در سینه ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد
وقتی رسیدیم تهران ساعت نه شب بود .
ماشین رو دم در خونمون پارک کردم اروم سیاوش رو
صدا کردم .
چشماتش رو باز کرد با ترس نشست گفت -چی
شده عزیزم ...
بازوشو گرفتمو گفتم -هیچی عزیزم رسیدیم
با تعجب نگام کرد گفت -رسیدیم مگه من
چند ساعت خوابیدم .
اپارتمان رو با دست نشونش دادمو گفتم -ببین ...
پیاده شدیم سیاوش چمدونا و وسایلا رو از صندوق
عقب برداشت منم کمکش کردم .
درو باز کردم از حیاط گذشتیم رفتیم سوار
اسانسور شدیم .
سیاوش در خونه رو باز کرد اول من رفتم پشتم
سیاوش اومد وسایلا رو آورد بعد درو بست .
با کمک هم وسایلا رو جا ب جا کردیم لباسای کتیف
رو گذاشتم تو سبد لباسی برای نشستن .

بعد از تموم شدن کارا سیاوش تلفن رو برداشت
 به خانواده هامون زنگ زدو خبر رسیدنمون رو داد .
 داشت با پدرش صحبت میکرد که اروم بهش گفتم
 چایی رو دم کردم دارم میرم حموم ...
 بهم اشاره کرد و گفت -نه وایسا کارت دارم .
 میدونستم که چی کارم داره ولی خیلی خسته بودم
 ابرومو انداختم بالا و گفتم -شرمنده امشبهم نه ...
 اروم گفت -باشه یاسی خانم دارم برات ...
 براش دست تکون دادمو رفتم تو اتاق خوابمون
 داشتم پامو میذاشتم برم تو حموم دستش دور کمرم
 حلقه شد منو از پشت چسبوند به خودش
 اروم در گوشم گفت -الوعده وفا خانوم خانما ...
 نفساش به گردنم میخورد خودمو کنترل کردم گفتم
 به خدا خیلی خستم سیاوش
 منو برگردوند سمت خودش گونم رو بوسیدو گفت
 برو عزیزم
 منم لبش رو بوسیدمو رفتم تو حموم
 وقتی اومدم بیرون تو اتاق خواب نبود .
 خودمو خشک کردم رفتم سمت کشوی لباسام یه
 شلوارک لی کوتاه با تاپ قرمز دکلمه تنم
 کردم .

موهام رو با کتیرا حالت دادم ریختم دور شوونم یه
رژ قرمز خوشرنگ زدم از اتاق رفتم بیرون .
نشسته بود رو کاناپه داشت تلویزیون میدید .
رفتم روبروش وایسادم زل زدم تو چشماشو گفتم
تو همین جوری با این لباسای کتیف نشستی رو
مبل.....

هیچ حرکتی نمیکرد زل زده بود به منو نگام میکرد
دیدم بلند نشد رفتم سمتش دستشو گرفتم و
گفتم -بلند شو دیگه تنبل خان من گشمنه .
منو کشید سمت خودشو و زیر گردنمو بوسید
یه نفس عمیق کشیدو گفت -منم خیلی گشمنه
اب دهنمو قورت دادمو گفتم -باشه برو حموم بیا یه
چیزی درست میکنم بخوریم .
گفت -من الان گشمنه دوست دارم تو رو بخورم .
تا این حرفو زد هلش دادم عقبو گفتم -پاشو
برو حموم.....

بلند شدو گفت -حالا هی از دستم در برو تا بهت
بگم .

براش زبون در اوردمو بی هیچ حرفی رفتم تو
اشپزخونه .

سیاوشم غرغرکنون رفت حموم ...

رفتم تو اشپزخونه دستمو زدم به کمرم وایسادم
به فکر کردن که ساعت یازده شب چی درست کنم
که سنگین نباشه .

رفتم سر یخچال درشو باز کردم یه نگاهی انداختم
دیدم کیک شکلاتی داریم.

تعجب کردم اخه کیک تازه بود اخه ما تازه رسیده
بودیم .

چایی سازو روشن کردم تا اب جوش بیاد .

در کابینت رو باز کردم دو تا لیوان در اوردم
نسکافه ها رو ریختم توش کیکم در اوردم تکه
کردم گذاشتم تو بشقاب نشستم تا سیاوش از
حموم بیاد .

بعد از بیست دقیقه سیاوش از اتاق اومد بیرون
نگاهش کردم یه شلوارک لی پوشیده بود با یه
تی شرت سورمه ای که به رنگ پوستش میومد .
موهانشم ریخته بود بود تو صورتش

نشسته بودم داشتم نگاهش میکردم اومد کنارم
نشستو گفت -چیه خوشگل ندیدی

منم نگاهش کردم و گفتم -چرا دیدم ...
گفت -اره دیگه من.....

خندیدم و گفتم -نخیر خودم

تکیه داد به مبل دستشو گذاشت پشتمو گفت -

معلومه که تو قشنگتری عشقم ...

گفتم - نسکافه با کیک میخوری

گفت - اره عزیزم چرا که نه

رفتم تو اشپزخونه اونم اومد نشست پشت میز

کیک آماده رو گذاشتم رو میز اب جوش ریختم تو

لیوانا اوردم سر میز خودمم نشستم .

همون جور که داشتیم کیک میخوردیم به سیاوش

گفتم - راستی سیاوش این کیک خیلی تازه س

کی خریدی

نسکافه شو خورد نگاهی بهم کرد لبخند قشنگی

بهم زد و گفت - به نیما گفته بودم بخره .

گفتم - مگه نیما کلید خونه رو داره

گفت - اره وقتی خواستیم بریم مسافرت بهش دادم

هر از گاهی بیاد یه سر به خونه بزنه .

گفتم - عزیزم دلم برانش خیلی تنگ شده

گفت - فردا میریم خونه شون ...

بعد از خوردن کیک بلند شدم که لیوانا رو جمع کنم

سیاوش دستمو گرفت گفت - کجا عزیزم

گفتم - اینا رو جمع کنم بریم بخوابیم من خیلی

خستم خوابم میاد .

بلند شد او مد سمتم دست انداخت دور کمرم از
 رو صندلی بلندم کردو گفت - باشه عزیزم
 نمیخواد دست بزنی خودم جمع میکنم .
 سرمو گذاشتم رو سینه ش صدای قلبش ارومم میکرد
 رفتیم تو اتاق خواب اروم منو گذاشت رو تخت .
 گفت - یادت نره لباساتو در بیاری
 از اتاق رفت بیرون رو کردم به سقف اتاقو گفتم
 خدا جون این دیگه چه مدلشه
 لباسم رو در اوردم لباس خواب حریر بنفش سیرم رو
 پوشیدم .
 رو تخت دراز کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد
 صبح با صدای زنگ گوشی سیاوش از خواب بیدار
 شدم .
 صداش کردم و گفتم - گوشیت خود کشی کرد ...
 دوباره سرم رو گذاشتم رو بالشتم دمر خوابیدم .
 با صدای خواب الود گفت - سلام مامان جان کمی سکوت کرد و گفت - یاسی هم خوبه دیشب
 رسیدیم
 خسته بودیم هنوز خوابیم .
 گفت - میخواستیم امروز بریم خونه ی پدر یاسی ..
 بعد از کمی سکوت گفت - باشه پس مزاحمتون
 میشیم

بیدار بودم ولی حس این که بلند بشم نداشتم .
با برخورد دست سیاوش رو کمرم چشمامو باز کردم
اروم دستشو از بالا به پایین کمرم میکشید .
سرشو آورد در گوشمو و گفت -دلیل زندگی بیداری
یا خواب
همون جور که دراز کشیده بودم گفتم -بیدارم ولی
حس این که از جام بلند بشم ندارم .
نفسش که به گوشم میخورد قلقلکم میداد
خندم گرفت برگشتم سمتشو گفتم قلقلکم میاد
اونم خندید منو بغل کردو گفت -عاشقتم
گفتم -مامان سیمین چی میگفت ...
پیشونیم رو بوسید و گفت -هیچی گفت برای
ناهار بریم خ
نونشون
باموهام بازی کردو گفت -گفت دلش برای عروس
ناز و خوشگلش تنگ شده .
سرمو گذاشتم رو سینه شو گفتم -ولی من دلم برای
مامانم اینا خیلی تنگ شده .
بلند شد دو دستاشو کنارم گذاشت صورتشو
آورد نزدیک صورتمو گفت -مامان اینا هم هستن .
صورتشو هی میآورد نزدیکتر تا جایی لبش رو

لبم بود اروم گفت - خانم خوشگلم من صبرم زیاده

ولی از حدش که بگذره دیگه چیزی حالیم نیستا

اینو گفتم که بدونی .

فهمیدم در مورد چی حرف میزنه ولی زود خودمو زدم

به کوچه ی علی چپ .

گفتم - وای بلند شو خیلی گشمنه دلم داره ضعف

مییره .

نگاهی به چشمام کرد و گفت دروغگوی خوبی

نیستی عزیز دلم .

خندید و بلند شد منم بلند شدم حواسم نبود لباس

خواب تنمه همون جور رفتم جلوی آینه تا موهامو

جمع کنم .

یه دفعه چشمم افتاد به لباسم انگار که چیزی تنم

نبود .

از آینه نگاهی به سیاوش کردم داشت با لبخند

نگام میکرد .

گفتم - روپوش لباسم رو ندیدی

از رو تخت بلند شد رفت سمت میز پاتختیم

رو پوش لباسم رو در آورد اومد سمتم انداخت رو

دوشم یه پوز خندی بهم زدو گفت - خودتو از من

میپوشونی

دیگه حرفی نزد از اتاق رفت بیرون .
تو ایینه به خودم نگاه کردم و گفتم -این چرا این
جووری کرد .
اروم زدم تو سر خودمو گفتم خوب دیوونه بیچاره
حق داره الان یه هفته س پیش هم میخوابین تو
حتی نداشتی یه کار کوچیک کنه .
روپوشم رو پوشیدم از اتاق رفتم بیرون از
دستشویی اومد بیرون
رفتم تو اشپزخونه چایی سازو روشن کردم تا آب
جوش بیاد .
رفتم بیرون نشسته بود رو مبل کنترل به دست
از جلوش رد شدم محلم نداشت .
منم رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم
رفتم بیرون دیدم رو مبل دراز کشیده .
بی هیچ حرفی رفتم تو اشپزخونه چایی دم کردم
مثل یه کد بانو میز صبحانه رو چیدم .
اولین بارم بود که تو خونه ی خودم میز آماده میکردم .
یه نگاهی به میز کردم همه چی اوکی بود .
دست زدم و گفتم -سرورم صبحانه حاضره
چیزی نگذشت که اومدم نگاهی به میز کردو گفت
افرین بلدی کارم بکنی

رفتم چایی ریختم اومدم نشستم پشت میزو گفتم

بله که بلدم

برام دست زدو و گفت -براوو

یه نون تست برداشتم کمی خامه شکلاتی روش زدم

خوردم .

سیاوش کمک کرد تا میزو جمع کنم .

باهام حرف نمیزد هنوز از دستم ناراحت بود ...

ظرفا رو که شستم رفتم پیشش رو مبل نشستم

داشت تلویزیون نگاه میکرد .

دستشو گرفتم تو دستم و گفتم -سیاوش از

دستم ناراحتی

با چشمای قشنگش نگام کردو گفت -بی خیال

مهم نیست .

گفتم -یعنی چی مهم نیست

گفت -یاسی جان بی خیال

گفتم -اگه برای اون مورد ناراحتی خوب ببخشید

پوزخندی زدو گفت -گفتم که بی خیال خانومم .

دوباره تلویزیون نگاه کردو گفت -بلند شو

حاضر شو که بریم دیر میشه .

بی هیچ حرفی بلند شدم رفتم تو اتاق حاضر شدم

یه دامن کرم رنگ بلند با کتتش پوشیدم .

داشتم ارایش می‌کردم که سیاوش اومد تو اتاق نگاهی

به‌هم کردو گفت - زیاد ارایش نکن عزیزم .

گفتم - چشم سرورم

به‌هم چشمک زدو گفت - دوستت دارم دیوونه .

براش بوس فرستادم گرفتش گذاشت رو پیش ..

رفتم سمتشو گفتم - بیا خودم بوست کنم عزیزم

گوشو بوسیدم رفتم عقب .

عطر زدم گفتم بریم

یه نگاه به‌هم کردو گفت - عزیز دلم به نظرم ارایش

یه کم غلیظه .

به خودم تو آینه نگاه کردم و گفتم - خوبه دیگه

زشته من تازه عروسم همیشه که ارایش نکنم .

دستمال کاغذی رو برداشت اومد سمتم رژم رو کم

رنگ کرد و گفت - فقط برای من ارایش کن عزیزم .

بعد دستمو گرفت و از اتاق برد بیرون درو قفل

کرد .

دم خونه ی پدرش ماشینو پارک کرد من زودتر

پیاده شدم رفتم زنگ خونه رو زدم .

صدای نیما تو ایفون پیچید لبخند اومد رو لبام

گفت - به سلام ابجی کوچولوی بی معرفت .

سیاوشم کنارم وایسادو گفت - درو باز کن بچه

جون .

نیما درو باز کرد از حیاط گذشتیم رفتیم سمت

ساختمون .

همه دم در وایساده بودن با همه روبوسی کردیم .

بغل نیما که رفتم سرمو گذاشتم رو سینه ش دلم

خیلی براش تنگ شده بود .

سرمو بوسیدو گفتم -ای خواهر بی معرفت رفتی

پشت سرتم نگاه نکردی .

بغضمو خوردمو گفتم -به خدا دلم برات یه ذره شده

بود .

نیما هم که از صداش معلوم بود بغض کرده گفتم -

مثل من

پدر سیاوش گفتم -بچه ها فیلم هندیش کردین

بیاین بشینین اشکمون رو در آوردین .

مانتو و شالم رو در آوردم دادم به سحر خودم نشستم

کنار سیاوش .

کلی از سفرمون براشون تعریف کردیم از سر

سیاوش قضیه ی تصادفم فهمیدن .

خیلی ناراحت شدن هر کدومشون یه چیزی میگفتن

همون موقع مامان سیمین بلند شد رفت برامون

اسپند دود کرد .

نیما و سحر مثل همیشه با هم سر یه موضوع با هم
کل کل میکردن .

بعد از خوردن ناهار با سحر ظرفا رو شستیم .

با سینی چایی وارد پذیرایی شدم نیما و سیاوش

کنار هم نشسته بودن و با هم صحبت میکردن .

مامان مهری و مامان سیمین هم داشتن با هم در مورد

جشن صحبت میکردن .

سینی رو گذاشتم رو میز وسط با سحر رفتیم

رو مبل دو نفره که گوشه ی پذیرایی بود نشستیم

سحر زد به بازومو گفت -ای ناقلا معلومه عروس

شدیا

بهش خندیدم و گفتم -نخیر هنوز قسمت نشده .

چشماشو گشاد کرد و گفت -دروغ میگی

تکیه دادم به مبل و گفتم -نه

گفت -منو بگو همش به فکر شما دو تا بودم .

گفتم -که چی بشه

سارا فنجون چایشو برداشت تکیه داد و گفت -

طفلی داداشم خب گناه داره

گفتم -یه چند روز دیرتر مرد میشه

منم چایمو خوردم داشتیم با سحر در مورد ادامه

تحصیلم صحبت میکردم که پدر سیاوش گفت-

بیخشید یه چند لحظه همه جمع شین این جا کارتون دارم .

بلند شدیم رفتیم نشستیم کنارشون پدر سیاوش نگاهی بهمون کرد و گفت -قرار شد که اخر همین هفته یعنی پنج شنبه مهمونی رو برگزار کنیم .
مامان سیمین گفت -نگران هیچی نباشین همه چی با همه جا هماهنگ شده .

به سیاوش نگاه کردم دیدم چیزی نمیگه خودم گفتم بیخشید مگه قرار نیست یه مهمونی خودمونی باشه .
مامان سیمین اومد کنارم نشست دستمو گرفت تو دستشو گفت -بین عزیز دلم ما دوست داشتیم براتون تو بهترین تالار تهران جشن بگیریم .
ولی خودتون نخواستین الانم یه جشن کوچیکه ولی برای ارایشگاه وقت گرفتیم اتلیه هم میرین شما دو تا الان جوونین متوجه نیستین .

اومدم بگم نمیخواه پدر سیاوش نداشت ادامه بدم گفت -همه موافقن فقط مونده نظر تو ...

دلم نمیخواست روشونو زمین بندازم یه نگاهی به سیاوش که داشت نگام میکرد کردم چشماشو باز و بسته کرد .

نفس کشیدم و گفتم -باشه قبول

تا این حرفو زدم مامان سیمین با خوشحالی رو کرد
 به سحر و گفت - سحر جان برو لباس عروس
 خوشگلمو بیار بینم خوشش میاد
 گفتم - ولی مامان جون همون لباس نامزدیم خوب بود .
 گونمو بوسید و گفت - قربون اون طبع بلندت
 بشم من

سحر با جعبه لباس اومد جعبه رو گذاشت رو میز و
 درش رو برداشت یه لباس دکلمه ی سفید پف دار
 که خیلی باز بود .
 نگاهی به مامان سیمین کردم و گفتم - مامان جون ...
 گفت - چیه عزیزم خوشت نیومد میتونیم بریم
 عوضش کنیم .
 لبخند زدم و گفتم - خیلیم قشنگه فقط
 پدر سیاوش گفت - فقط چی بابا جون
 گفتم - هیچی دستتون درد نکنه ممنونم .
 تا شب اون جا بودیم مامان مهری و بابا محسن و نیما
 عصر رفتن .
 اخر شب که میخواستیم بریم خونه ی خودمون
 سحر گفت - خب شب بمونید ...
 سیاوش دستشو حلقه کرد دور کمر منو محکم بغل
 کرد و گفت - نه دیگه بریم خونه ی خودمون .

مامان سیمین و پدر سیاوش نگاهی به هم کردن و
لبخند زدن .

خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین زود

خداجافظی کردم و رفتم تو حیاط .

سیاوشم اومد رفتیم بیرون سوار ماشین که شدیم

رومو کردم بهش گفتم -حالا نمیشد منو بغل نکنی.

گفت -زمنی حالامی دوست دارم بغلت کنم .

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد .

گفتم -اخره م جلوی دیگران خجالت میکشم

خندید و گفت -سیاوش به قریون اون خجالتت ...

منم خندیدم و گفتم -تو دیوونه ای

همون جور که رانندگی میکرد گفت -اره دیوونه

توام عزیزم .

از فردای اون روز سیاوش رفت سر کار منم تو خونه

بودم .

رسمای زندگی مشترکمون شروع شده بود.

صبح بعد از رفتن سیاوش رفتم تو اشپزخونه

میز رو جمع کردم.

موقع شستن ظرفها داشتم فکر میکردم که ناهار

چی درست کنم .

هر چی فکر کردم به نتیجه نرسیدم

رقتم سمت تلفن گوشی رو برداشتم شماره ی
خونه ی خودمون رو گرفتم .
چند تا بوق که خورد صدای مامان مهری تو گوشی
پیچید .
با نشاط گفتم -سلام مامان خوشگل خودم خوبی ...
مامان مهری هم با خوشحالی گفت -سلام عزیز دل
تو خوبی مادر
گفتم -شکر بد نیستم چه خبرا بابا و نیما خوبن
گفت -اره عزیزم اونا هم خوبن شوهرت خوبه ...
گفتم -اره اونم خوبه رفته سر کار
گفت -خب خدا رو شکر ...
گفتم -مامان میخوام غذا درست کنم .هر چی فکر
کردم چیزی به ذهنم نرسید گفتم زنگ بزنم
از شما کمک بگیرم .
مامان مهری خندید و گفت -افرین کدبانو شدی...
بعد از کلی حرف زدن و سوال از مامان مهری قرار شد
البالو پلو با مرغ درست کنم .
بعد از این که گوشی رو قطع کردم رفتم تو
اشپزخونه و کارایی که مامان مهری گفت رو
انجام دادم .
کارم که تموم شد رفتم یه دوش گرفتم زود اومدم

بیرون خودمو خشک کردم یه پیرهن کوتاه صورتی
چرک که کوتاهییش تا بالای زانوم میرسید پوشیدم.
یه ارایش غلیظم کردم موهامم باکلیپس جمع
کردم بالای سرم .رفتم فیلمی که سحر بهم
داده بود رو گذاشتم تو دستگاہ نشستم به
دیدن .

فیلم که تموم شد سیاوش در رو باز کرد .
ساعتو نگاه کردم ۲-۳ بعد از ظهر بود
سیاوش لبخند به لب وارد شد و گفت -سلام عزیزم
منم رفتم سمتش یه بوس از پیش کردم و گفتم -
اقامون خسته نباشه ...

اونم گونم رو بوسید منو گرفت تو بغلشو
گفت -دلہ برای عطر تنت تنگ شده بود نفسم.
رفتم عقب نگاہی به سر تا پام کرد و گفت -
چه جیگری شده خانومم

نفس عمیقی کشید و گفت -بانو ناهار چی درست
کردی بوش که خوبه

همون جور که میرفتم سمت اشپزخونه گفتم -تا
لباساتو عوض کنی و یه ابی به صورتت بزنی
میزو آماده میکنم .

خندید و گفت -پس برم به اروژانس زنگ بزنم

بیاد دم در وایسه

گفتم -اول بخور بعد قضاوت کن

میز رو با سلیقه چیدم یه شمع هم روشن کردم

همه چیز آماده بود .

وارد اشپزخونه که شد نگاهی به میز چیده شد کرد

و گفت -واقعا خودت درست کردی ...

نشستم پشت میز و گفتم -بله خودم تنها ...

اونم نشست کنارم اول برای من پلو کشید بعد

برای خودش کشید و گفت -بسم الله بخور که

این غذا خوردن داره چون عشقم درست کرده .

اولین قاشق رو که گذاشت دهنش نگاهش کردم بینم

عکس العملش چیه

خوب غذاشو جوید و گفت -نه ترشی نخوری یه

چیزی میشی .

خودمم خوردم واقعا خوشمزه شده بود .اصلا فکرشو

نمیکردم اولین غذایی که درست میکنم به این

خوشمزگی بشه .

رومو به حالت قهر چرخوندم یه طرف دیگه

سیاوش خندید و گفت -خانم کوچولو قهر نکن

محلش نداشتیم و همچنان روم سمت پنجره بود .

گفت -اگه روتو بر نگردونی جای این غذای خوشمزه

تو رو میخورما

تا این حرفو زد زود سرمو برگردوندم سمتشو گفتم

خیلی بدی

تو چشمام نگاه کرد و گفت -هیچ وقت این نگاه

قشنگتو ازم دریغ نکن عشقم .

این بهترین و خوشمزه ترین غذایی هستش که تا به

حال خوردم چون عشقم درستش کرده .

غذا رو که خوردیم کمکم کرد میزو جمع کردم ظرفا رو

شست منم جمع و جور کردم .

چایی ریختم با هم رفتیم تو پذیرایی نشستیم

روبروی تلویزیون چایمون رو خوردیم .

داشتم تلویزیون میدیدم سیاوش بی هوا بغلم

کردو من. برد تو اتاق خواب گذاشت رو تخت خودشم

خیمه زد روم هر کاری کردم نتونستم از دستش

در برم کلی قلقلکم داد .

از بس که خندیدم دلم ضعفرفته بود

میخواستم از زیر دستش در برم ولی دستام رو

محکم گرفته بود .

یه دفعه جدی شد تو چشمام نگاه کرد و گفت -

الوعده وفا یاسی خانم ببخش دیگه نمیتونم

بیشتر از این تحمل کنم .

تا اومدم حرف بز نم لبای داغشو گذاشت رو لبام
منم با اشتیاق همراهیش کردم .
بعد بلند شد لباسش رو در آورد کنارم دراز کشید
کلی با موهام بازی کرد تو گوشم نجوای عاشقونه
خوند .
اروم اروم لباسم رو در آورد و گفت - با اجازه عشقم..
ترسیده بودم قلبم محکم به سینم میکوبید .
سیاوشم مثل من بود
سرشو آورد سمت لبم دوباره شروع کرد و اروم اروم
رفت پایین
باز هم قلبی به پایم افتاد
باز هم چشمی به رویم خیره شد
باز هم درگیر و دار یک نبرد
عشق من بر قلب سردی چیره شد
باز هم از چشمه ی لبهای من
تشنه ای سیراب شد سیراب شد
باز هم در بستر اغوش من
رهرویی در خواب شد در خواب شد
بر دو چشمش دیده میدوزم به ناز
خود نمیدانم چه میجویم در او
عاشقی دیوانه میخواهم که زود

بگذرد از جاه و مال و ابرو
او شراب بوسه میخواید ز من
من چه گویم قلب پر امید را
من صفای عشق میخوایم از او
تا فدا سازم وجود خویش را
او تنی میخواید از من اتشین
تا بسوزاند در او تشویش را
او به من میگوید ای اغوش گرم
مست نازم کن که من دیوانه ام
از فردای اون روز یه حس دیگه ای داشتیم .
واقعا شده بودم خانم خونه دیگه یاسی سابق نبودم
رفتارم زنونه شده بود .
صبحها زودتر از سیاوش بلند میشدم صبحونه
آماده میکردم .
شوهرم رو بدرقه میکردم تا بره سر کار
حوصلم تو خونه سر میرفت کارام رو که میکردم
سرم رو با رمان خوندن و تلویزیئن دیدن و
گرم میکردم .
آخر هفته شده بود صبحش سیاوش منو گذاشت
دم در ارایشگاه و گفت - که ظهر میاد دنبالم تا
بریم اتلیه برای عکس انداختن .

با این که دوست نداشتم این همه ریخت و پاش بشه
ولی دلم نیومد دل مامان سیمین رو بشکونم .
مثل دفعه ی قبل اول موهام رو سشوار کشیدن
بعد کارای دیگه .
کار صورتم تموم شده بود که سحر اومد ولی خانم
ارایشگر نداشت که سحر بیاد تو اتاق گفت -هر
وقت عروسم کارش تموم شد بعد میتونی بیای تو ..
سحر لباس رو داد و رفت بیرون نشست .
کار صورتم که تموم شد بلند شدم نشستم با
دفعه ی قبلم خیلی تغییر کرده بودم قشنگ تر
شده بودم .
لباسم رو پوشیدم به تنم نشست خیلی قشنگ بود
تو دلم به سلیقه ی مامان سیمین تبریک گفتم .
موهام رو شنبیون قشنگی کرد یه تاج قشنگی به
انتخاب خودم رو سرم گذاشت طور بلندم رو سرم
درست کرد و گفت -خیلی ناز شدی عزیزم
ایشا... که خوشبخت بشی
لبخند ملیحی زدم و گفتم -ممنونم
گفت -حالا میتونی بری بیرون تا خواهر شوهرت
ببینت البته بچه ها هم دوست دارن ببینن .
اروم از اتاق عروس رفتم بیرون دنبال سحر گشتم

رو صندلی نشسته بود یه خانمه داشت موهایش رو
شینیونمیکرد .

خاتم ارایشگر سحر و صدا کرد و گفت -اینم از
عروس نازتون ...

سحر برگشت سمتم بلند شد اومد روبروم وایساد

و گفت -وای یاسی خیلی ناز شدی عزیزم .

بهش لبخند زدم و گفتم -مثل خودت گلم .

همه ازم تعریف میکردن سحر زود برام صدقه گذاشت

کنار اروم در گوشم گفت -میتروسم چشم بخوری ...

حدود نیم ساعت نشستم تا سیاوش اومد دنبالم .

وقتی روبروش قرار گرفتم چند ثانیه نگام کرد

و گفت -روز به روز زیباتر میشی عشقم ...

میتروسم امشب چشم بخوری

گونم رو بوسیدو شنلم رو انداخت رو سرم دستم رو

گرفت اروم رفتیم سوار ماشین شدیم .

تو اتلیه کلی شیطنت کردم ولی عکسامون خیلی

قشنگ شده بود .

بعد از ژستای مختلف و عکس انداختن راهی

خونه ی اقا جون شدیم .

دم درو چراغونی کرده بودن سیاوش چند تا بوق زد

اولین نفری که اومد بیرون نیما بود که با اون

کت شلواری که تنش کرده بود خیلی جذاب شده بود
 در حیاط رو باز کرد سیاوش ماشین رو برد تو حیاط
 حساطم چراغونی شده بود پر از میز و صندلی بود .
 اقایون تو حیاط بودن زنونه هم تو خونه بودن .
 سیاوش اومد کمکم کرد تا پیاده بشم بوی اسپند
 همه جا را گرفته بود .
 جشن خوبی بود نیما با اجازه ی بابا محسن و
 پدر سیاوش گروه ارکستر دعوت کرده بود .
 اون شب کلی برای سیاوش عشوه ریختم سحر در
 گوشم گفت -خانم حواست به اخر شبتم باشه .
 بهش لبخند زدم و گفتم -شما نگران نباش عزیزم.
 اخر شب بعد از رفتن همه ی مهمونا نیما گوشیشو
 آورد و گفت همتون جمع بشین میخوام عکس سلفی
 بگیرم .
 از همه خداحافظی کردم به اقا جون که رسیدم
 پیشونیم رو بوسیدو گفت -ایشاا...
 که به پای هم پیر بشین بابا جون .
 ازش تشکر کردیم اخرین نفری که ازش خداحافظی
 کردم نیما بود .
 کلی تو بغلش گریه کردم برای اولین بار اشکای
 سیاوش رو دیدم .

برادر خوب من که همیشه حامی من بود هیچ جا پشتم
رو خالی نکرد .

سیاوش رو بغل کرد و گفت -مطمئنم که خوشبختش
میکنی .

سیاوشم گفت -مطمئن باش از چشمام بیشتر
مراقبشم .

سوار ماشین شدیم سیاوش چند تا بوق زدو راهی
خونمون شدیم .

به خونه که رسیدیم سیاوش اول رفت تو چراغ رو
روشن کرد دستمو گرفت منو برد تو خونه .

خسته شده بودم نشستم رو مبل از بس که رقصیده
بودم پاهام درد گرفته بود .

سیاوش کتش رو در آورد انداخت رو مبل اومد کنارم
نشست پاهام رو گذاشت رو پاهاش شروع کرد به
ماساژ دادن .

خندید و گفت -الکی خودتو به خستگی نزن

باید امشب تلافی اون عشوه هاتو بهم بدی .

چشمامو خمار کردم و گفتم -به خدا خستم ...

منو بغل کرد و گفت -عزیزم خودم خستگیتو

در میارم .

منو برد تو اتاق خواب درو بست

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم. سیاوش کنارم خوابیده بود.

ملافه رو دورم پیچیدم و از رو تخت بلند شدم. اول رفتم تو اشپزخونه چایی ساز رو روشن کردم چایی دم کردم.

بعد رفتم تو اتاق خواب سیاوش به پهلو خوابیده بود.

رفتم کنارش دراز کشیدم کمی موهاشو نوازش کردم چشماشو باز کرد وقتی منو دید لبخند زدو گفت چه زود بیدار شدی عزیزم ...

گونشو بوسیدم و گفتم -گشمنه بلند نمیشی ..

منو کشید تو بغلشو گفت -بزار یه کم دیگه

بخوابم امروز جمعه س بیا یه کم دیگه بخوابیم .

موهامو ناز کرد سرمو بوسید و گفت -بابت دیشب معذرت میخوام .

سینه ی لختشو بوسیدم و گفتم -اشکال نداره

عزیزم .

سرمو از رو سینه ش بلند کردم و گفتم -تا تو

بیدار بشی من برم یه دوش بگیرم .

گفت -منم میام با هم بریم دوش بگیریم ...

خندیدم و گفتم -نه عزیزم شرمنده من میرم تو بعدا

میری.

از رو تخت بلند شد اومد سمت منو بغل کرد و گفت
به جون یاسی کاریت ندارم فقط میخوام نگاهت کنم
هر کاری کردم منو زمین نداشت به زور منو برد تو
حموم

بعد از خوردن یه صبحونه کامل سیاوش پیشنهاد
داد که بریم سینما .

منم که عاشق فیلم زود قبول کردم

اون روز کلی بهمون خوش گذشت اول رفتیم سینما
بعد از اون رفتیم فست فود پیتزا خوردیم .

روز به روز عشقم به سیاوش بهتر میشد . خیلی
مهربون بود با این که بعضی موقع ها باهاش
لجبازی میکردم ولی همیشه کوتاه میومد .

تو یه کلمه میگفت - من دوست ندارم خانومم ارایش
کرده بره بیرون دیگه خود دانی

تا شب بیرون بودیم تو خیابونا دور دور چرخیدیم
داشتیم بر میگشتیم خونه سیاوش گفت - عزیزم
شام چی میخوری

نگاهش کردم و گفتم - هیچی میل ندارم

گفت - یعنی چی میل ندارم این جوری ضعیف میشی
گفتم - تو این دو هفته که با هم بودیم احساس

میکنم اضافه وزن اوردم .

نیم نگاهی بهم کرد و گفت -نچ نچ خیلی چاق شدی

عزیزم

بعد خندید و گفت -میشه بگی اضافه وزنت

کجاست که من نمیبینم .

اگرم چاق بشی من باید بپسندم که میپسندم .

گفتم -به جای شام بریم معجون بخوریم خیلی

وقته هوس کردم .

دستشو گذاشت رو چشمشو گفت -به روی چشم

بانو شما جون بخواه

معجون خوردیم و رفتیم خونه .

رفتم لباسام رو عوض کردم چون اخر شب بود لباس

خواب تنم کردم مسواکم رو زدم رفتم تو اتاق خواب

سیاوش با بالا تنه ی لخت رو تخت نشسته بود

داشت موبایلشو کوک میکرد .

رفتم رو تخت دراز کشیدم اونم چراغ خواب رو خاموش

کرد اومد کنارم دراز کشید دستشو گذاشت زیر

سرم کمرم رو ماساژ داد تا خوابم برد .

صبح مثل یه خانم خونه دار بلند شدم صبحونه رو

حاضر کردم سیاوشم رفت نون بربری گرفت

یه صبحونه مفصل خوردیم .

سیاوش رو تا دم در بدرقه کردم دیرش شده بود داشت

میرفت زود اومد تو خونه لبم رو بوسید و گفت -

مراقب خودت باش نفسم .

من..... عاشق اون بوسه ی هول هولکی ام

که دیرت شده اما

از خیرش نمیگذری .

روزها همین جور میگذشت منم کارم این بود که تو

خونه بشینم غذا درست کنم خونه رو مرتب کنم .

در هفته یه روز میرفتم خونه ی خودمون یه روزم

میرفتیم خونه ی پدر سیاوش .

هر روز که میخواستم برم خود سیاوش منو میبرد بعد

میرفت سر کارش.....

یه روز قرار شد که خودم برم سیاوش سویچ ماشین

رو گذاشته بود چون هوا خیلی گرم بود .

آماده شدم بر عکس آرایش غلیظی کرده بودم .

چون دوره ی ماهانم بود به پاهام لاک سرخابی هم زده

بودم میخواستم سندلام رو بپوشم .

تو اتاق خواب بودم داشتم کیفم رو بر میداشتم

صدای در اومد

ترسیدم از همون جا گفتم - کیه

صدای سیاوش اومد که گفت -سلام عزیزم منم ...

تا منو دید بقیه ی حرفش رو خورد .چند دقیقه منو
نگاه کرد منم که میدونستم سیاوش از ارایش زیاد
بدش میاد تو دلم گفتم الان یه چیزی میگه .
اومد سمتم و گفت -عروسی تشریف میبرین ...
سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم .
با صدای بلند داد زد و گفت -ازت پرسیدم عروسی
میری که این قد ارایش کردی .
مگه نمیدونی من بدم میاد با من میخوای بیای بیرون
بهت میگم ارایش نکن اون وقت بدون من میخوای بری
این همه ارایش کردی ...
اب دهنم رو قورت دادم سرم رو بالا گرفتمو گفتم -
خب
نداشت بقیه ی حرفم رو بزخم با داد گفت -همین
الان برو پاکشون کن خودم میبرمت ...
بغض کردم بی هیچ حرفی رفتم جلوی آینه تمام
ارایشم رو پاک کردم .
از تو آینه دیدمش داشت میومد سمتم خودم رو
زدم به بی خیالی هر چی صدام کرد محلش نداشتم .
وقتی دید جوابشو نمیدم منو برگردوند سمت خودش
سرم پایین بود .
گفت -منو نگاه کن خوشگلم

سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم اونم نگاهم کرد و

گفت -بخند زود همین الان

خندم گرفت گفت -اهان این شد ...

گفت -عزیز دلم دوست ندارم زنم مثل بعضی از

زنا که هزار قلم خودشون رو درست میکنن و

میان خودشون رو به مردا نشون میدن .

گفت -حالا بخند برو آماده شو تا برسونمت .

سرم رو تکون دادم رفتم که شالم رو بردارم .

گفت -بیا تو بغلم

بدون هیچ مخالفتی رفتم تو بغلش سرم رو

گذاشتم رو سینه ش اروم گرفتم .

سرم رو بوسید و گفت -هیچ وقت نگاهتو ازم نگیر

دیوونه میشم

سرم رو از سینه ش بلند کردم و نگاهش کردم وقتی

گونه های خیسم رو دید اخماش رفت تو هم و گفت -

برای چی گریه میکنی

اشکامو پاک کردم و گفتم -ببخشید نمیخواستم

ناراحتت کنم .

جفت چشمامو بوسید و گفت -خودم تنهایی فدات

باشم .

گفت -برو زود آماده شو بریم که به اندازه ی کافی

دیرم شده .

شالم رو انداختم رو سرم و گفتم -راستی چرا

برگشتی

گفت -موبایلمو یادم رفته بود ببرم البته خوب

شد چون اگه نیومده بودم همون جوری رفته بودی ...

گفتم -خب ببخشید

بغلم کرد کمرم رو ماساژ دادو گفت -بی خیال عزیزم

اول منو گذاشت خونه ی مامان مهری بعد خودش رفت سر

کار .

مامان مهری در رو باز کرد وارد حیاط که شدم نیما رو

دیدم داشت ماشینش رو میشست .

رفتم سمتش و گفتم -سلام داداش گلم

تا صدامو شنید برگشت سمتم و با خوشحالی گفت

به سلام به ابجی کوچولوی خودم البته از این به

بعد باید بگم بانو

گونشو بوسیدمو گفتم -احوالت چه طوره

اونم گونم رو بوسید و گفت -تو رو میبینم خوبم .

گفتم -من میرم تو تا تو بیای

در ماشین رو بست و گفت -کارم تموم شد بریم .

با هم رفتیم تو خونه مامان مهری مثل همیشه تو

اشپزخونه بود .

رفتیم از پشت بغلش کردم و گونش رو بوسیدم
برگشت سمتم و گفت - تو هنوز این رفتار تو
ترک نکردی .

دوباره گونش رو بوسیدم و گفتم - خب دلم برات
تنگ شده بود مامانم .

مامان مهریم منو بوسید و گفت - دل منم برات تنگ
شده بود عزیزم .

یه نگاهی بهم کرد و گفت - خودت خوبی سیاوش چه
طوره

گفتم - ممنون خوبیم منو رسوند و رفت سر کارش
چون دیرش شده بود عذر خواهی کرد گفت شب میاد .
اون روز مامان مهری کار داشت کلی سبزی گرفته بود
تا ظهر مشغول سبزی پاک کردن بودیم .

مامان مهری میخواست برای شب قورمه سبزی درست
کنه چون سیاوش عاشق خورشت قورمه بود .

ظهر بابا محسن اومد خونه چهار تایی با هم نهار خوردیم
نیما اخلاقش با بابا بهتر شده بود .

خیلی خوشحال بودم که رفتار بابا و نیما با هم خوب
شده بود .

ناهارمو که خوردم طبق عادت همیشگی رفتیم تو اتاقم
تا استراحت کنم .

پله ها رو رفتم بالا در اتاقم رو باز کردم همون
جوری مثل قبل بود .
مامان مهری تمیزش کرده بود
رفتم سمت میز اتاقم که خالی بود چون کامپیوترم
رو با خودم برده بودم .
چشمم افتاد به عکس سه نفرمون که روز اخر تو
مدرسه گرفتیم .
رو سکوی مدرسه وایساده بودیم .من و مریم گوشه
وایساده بودیم بیتا وسط ما دو تا وایساده بود .
من و مریم رو سرش شاخ گذاشته بودیم .
یاد اون روزای خوب مدرسه افتادم .سر کلاس چه قدر
معلمان رو اذیت میکردیم .
عکسو تو دستم گرفتم ...رو عکس بیتا دست
کشیدم .
لبخند قشنگی زده بود .قطره اشکم چکید رو قاب
عکس نفهمیدم کی گریه کرده بودم .
دلیم هوای بیتا رو کرده بود .بلند شدم رفتم سمت
اتاق نیما چند ضربه ی اروم به در زدم صدای نیما
بلند شد گفت -بیا تو خوشگله ...
در رو باز کردم رفتم تو اتاقش پشت میزش
نشسته بود لب تابشم روشن بود .

تا منو دید بلند شد اومد سمتم و گفت - یاسی

گریه کردی

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم .

گفت - اتفاقی افتاده

بازم بدون این که حرفی بزنم سرم رو تکون دادم

گفت - همیشه این قدر اون سرتو تکون ندی خوبه

زبون داری اونم هزار متر پس زبونتو بچرخون

ببینم چی شده

تو چشمات نگاه کردم و گفتم - دلم برای بیتا

تنگ شده . دلم یهو هواشو کرد منو میبری بهشت

زهره ...

اومد جلوتر و گفت - دیوونه برو آماده شو بریم

از ذوقم لپشو بوس کردم زود از اتاق رفتم بیرون

رفتم پایین کسی تو حال نبود .

برای مامان مهری نوشتم که داریم کجا میریم .

آماده شدم رفتم جلوی در گوشیم رو از کیفم در

اوردم شماره ی سیاوش رو گرفتم .

دومین بوق نخورده بود گفت - جان دلم.....

عاشق جانم گفتناش بودم .

گفتم - سلام خوبی

گفت - خوبم عزیزم تو خوبی.....

گفتم -اره منم خوبم کمی مکث کردم و گفتم -

سیاوش من دارم میرم بهشت زهرا

گفت -برای چی داری میری بهشت زهرا ...

گفتم -سر خاک بیتا

گفت -خودت تنها نمیخواه بری خانومم خودم فردا

میبرمت .

گفتم -نه تنها نیستم نیما هست دارم با اون

میرم .

نفسی کشید و گفت -خوب خیالم راحت شد .

باشه عزیزم برو ولی مراقب خودت باش زودم برگردین.

گفتم -بله چشم قربان ...

گفت -فدای تو

گفتم -کاری نداری دیگه

گفت -برو به سلامت عزیزم .

داشتم گوشی رو قطع میکردم که صداش تو گوشی

پیچید .

گفت -یاسی

گفتم -جانم

گفت -دلیم برات تنگ شده

گفتم -منم همین طور

گوشی رو قطع کرد منم قطع کردم ...

نیما اومد تو حیاط و گفت -سوار شو بریم ...
سوار شدم در پارکینگ رو با ریموت باز کرد .
راه افتادیم سمت بهشت زهرا ضبط ماشین رو
روشن کرد اهنگ نگران منی مرتضی پاشایی اومد
تا بهشت زهرا ساکت بودم نیما هم چیزی نمیگفت
مثل همیشه درکم میکرد .
یاد خاطرات دوران مدرسمون افتاده بودم تو ذهنم
مرورشون میکردم .
تو خاطراتم غرق شده بودم نفهمیدم کی رسیدیم .
با صدای نیما به خودم اومدم .
گفت -حواست کجاس میدونی چه قدر صدات کردم .
نگاهی به دو رو برم انداختم و گفتم -رسیدیم ...
گفت -بعلله الان یه ربعی میشه رسیدیم خانم
شما حواست نیست .
کیفم رو برداشتم از ماشین پیاده شدم چون وسط
هفته بود خلوت بود .
داشتم میرفتم از دور پسر عموی بیتا رو دیدم اول
نشناختمش بس که شکسته شده بود .
اروم رفتم جلو و گفتم -سلام
سرشو بالا گرفت نگاهی بهم کرد چشمش سرخ بود
کمی نگاهم کرد و گفت -سلام ببخشید شما....

نشستم سر قبر بیتا و گفتم - یاسی هستم دوست

بیتا

گفت - اهان ببخشید که به جا نیاوردم . بیتا تو

دفتر خاطراتش خیلی از شما نوشته .

اهی کشیدم و گفتم - بیتا برای من مثل یه خواهر

بود .

این حرفو زدم و اشکام چکید رو گونم

داشتم برانش فاتحه میخوندم که نیما هم اومد با پسر

عموی بیتا دست داد و گفت - خدا رحمتش کنه ...

اونم نشست فاتحه خوند دوست داشتم با بیتا

تنها باشم و باهاش درد و دل کنم .

تو دلم کلی باهاش حرف زدم از مسافرتم با سیاوش

گفتم .

از زندگیم با سیاوش

تو دلم گفتم اگه بودی تا قضیه ی عروس شدنم

رو بهت نمیگفتم ول کن نبودی .

کلی باهاش حرف زدم بی صدا گریه کردم و اشک

ریختم .

به خاطر جوونی بیتا و ارزوهایی که داشت به هیچ

کدومشونم نرسید .

یه ساعتی میشد که اون جا بودیم

نیما گفت - یاسی جان نمیخواهی بریم الان سیاوش
بر میگرده خونه .

بلند شدم نگاهی به پسر عموی بیتا کردم و گفتم
با اجازتون

اونم گفت - خواهش میکنم دستتون درد نکنه که
اومدین ...

گفتم - خواهش میکنم ...

خداحافظی کردیم و با نیما رفتیم سمت ماشین
سوار شدم نیما که سوار شد گفتم دستت درد نکنه
داداشی خیلی دلم تنگ شده بود .

از اون لبخند قشنگاش زد و گفت - خواهش میشه
عزیزم

گفت - این طفلک چه قدر از بین رفته

منظورش به پسر عموی بیتا بود .

گفتم - اره خوب حق داره قرار بود که با هم ازدواج
کنن .

اول که بابای بیتا بهم زد بعدم که مرگ بیتا ...

نیما سرشو تکون داد و گفت - خیلی سخته ...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد تو راه به مامان مهری
زنگ زد ببینه چیزی برای خونه میخواد .

مامان مهری هم سفارشات رو بهش داد تلفن رو که

قطع کرد بهم گفت - مامان سیاوشو خیلی دوست

داره .

هر وقت که شما میخواین بیاین از شب قبلش تدارک

همه چی رو میبینه .

غذای مورد علاقه ی شازده رو درست میکنه اون وقت من

بهش بگم فلان غذا رو میخوام میگه حالا بزار یه روز

که بچه ها اومدن درست میکنم دور هم بخوریم .

خندیدم و گفتم - ای حسود به سیاوش حسودی میکنی

گفت - هه من به چیه سیاوش باید حسودیم بشه بادی

به غبغبش انداخت و گفت - در همه ی موارد ازش سر ترم .

خندیدم و گونش رو بوسیدم و گفتم - ای داداش

حسودم معلومه که توام خوشگل و خوشتیپی خوش

به حال شریک زندگیت .

رفتیم سوپری خریدای مامان مهری رو کردیم و

رفتیم خونه .

نیما ماشین رو نگه داشت و گفت - تو برو من میام .

برگشتم نگاش کردم و گفتم - کجا به سلامتی ...

خندید و گفت - جایی کار دارم زود بر میگردم .

اخم مصنوعی کردم و گفتم - خبریه

بازم خندید و گفت - به بچه ها ربط نداره ...

گفتم - باشه الان میرم به مامان میگم شاه پسرت...

تا اومدم بقیه ی حرفم رو بزخم گفت - خیلی بد
جنسی یاسی ..

خندیدم و گفتم - باشه شاه پسر پیاده شو خریدا رو
بزار جلوی در بعد برو .

نیما خریدا رو گذاشت پشت درو رفت .

دستم رو گذاشتم رو زنگ و فشار دادم چند لحظه بعد
بابا محسن درو برام باز کرد .

خریدارو برداشتم و رفتم تو حیاط درو با پام
بستم ماشین سیاوش تو حیاط بود لبخند اومد رو
لبام

زود خودمو به ساختمون رسوندم نفس زنون بلند
گفتم - سلام من اومدم

رفتم سمت پذیرایی سیاوش تا دید اساس دستمه
زود بلند شد و اومد سمتم و گفت - تو چرا عزیزم
پشت سرم رو نگاه کرد بیینه نیما هست ...

گفتم - رفت جایی کار داشت ...

رفتم به بابا محسن دست دادم و رفتم تو اشپزخونه
پیش مامان مهری .

گفتم - سلام مامان جونم خسته نباشی

مامان مهری که پشت میز نشسته بود داشت برنج

پاک میکرد یه نگاهی بهم کرد و گفت - علیک سلام

فهمیدم از دستم ناراحتی رفتم بغلش کردم و گونش
رو بوسیدم و گفتم -ببخشید ماما جونم یه دفعه
دلیم هوای بیتا رو کرد .

سیاوش هم اومد خریدارو گذاشت تو اشپزخونه تکیه داد
به درو گفت -حالا سبک شدی

بهش لبخند زدم چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم
خیلی در حالی که روسری و مانتوم رو در میاوردم
از بهبود پسر عموی بیتا برایشون گفتم

مامان مهری اشکاش رو پاک کرد

و گفت -در حق این بچه ظلم کردن طفلی بیتا ..

سیاوش گفت -خدا رحمتش کنه

شروع کردم کمک کردن به ماما مهری ...میوه ها رو از
نایلوناش در اوردم ریختم تو سینک تا خیس بخوره.

سیاوش گفت -من برم پیش بابا محسن

مامان مهری گفت -برو پسرم

نگام کرد یواشکی بهم چشمک زد و برام بوس

فرستاد که از نگاه ماما مهری دور نموند .

مامان مهری لبخند زد و سرشو تکیه داد جفتمون

خجالت کشیدیم .

سیاوش زود از اشپزخونه رفت بیرون منم خودم رو

مشغول کار کردم .

داشتم طعم خورشفت رو میچشیدم که مامان مهری بی
مقدمه گفت -هنوز خبری نیست

با تعجب برگشتم سمتشو گفتم -از چی مامان ...

نگاهی به شکمم کرد و گفت -تو راهی ندارین ...

تازه دو زاریم افتاد بدنم داغ شد حس کردم صورتم

سرخ شده .

مامان مهری خندید و گفت -خوبه حالاچیزی نگفتم

که گفتم کی میخواین برای ما نوه بیارین .

گفتم -مامان جون چه خبره ... تازه یک ماهه که ازدواج

کردیم .

مامان مهری گفت -من همسن تو که بودم نیما رو حامله

بودم .

گفتم -مامان جونم اون قدیم بود که زنا زود حامله

میشدن الان خیلی فرق میکنه .

مامان مهری چایی رو دم کرد قوری رو گذاشت رو کتری

و گفت -مادر بزرگم خدا بیامرزه همیشه میگفت -زن

تا سنش پایینه راحت تر میتونه زنده و زا کنه .

گفتم -حرفش درست بوده ولی نه به این زودی مامان

جون چه خبره مگه .

گفتم -من میخوام ادامه تحصیل بدم رشته ی مورد

علاقم رو بخونم .

مامان مهری سرشو تکون دادو گفت -از دست شما
جوونا

وقتی کارامون تموم شد رفتیم بیرون سیاوش و
بابا محسن نشسته بودن و داشتن در مورد سیاست
حرف میزدن از این بحثا اصلا خوشم نمیومد هیچ
وقتم تو بحثاشون شرکت نمیکردم .
از پله ها رفتم بالا و رفتم سمت اتاقم تا لباسم رو
عوض کنم .

لباسام رو عوض کردم شلوار جینم که پام بود فقط
تاپم رو در اوردم به جاش یه تی شرت سرخابی
پوشیدم .

کیف لوازم ارایشم رو در اوردم و ارایش کردم .
ارایشم رو با یه رژ سرخابی تکمیل کردم .
تو اینه به خودم نگاه کردم خودم که خیلی خوشم
اومده بود یه چشمک برای خودم زدم و از اتاق رفتم
بیرون .

یه دفعه به یاد قدیما افتادم که از رو نرده سر
میخوردم .

نشستم رو نرده و سر خوردم و رفتم پایین

مامان مهری که بلند شده بود تا استکانا رو جمع
کنه منو دید و با جیغ گفت -خاک به سرم دختر

تو چرا این کارا رو میکنی .

با صدای جیغش سیاوش و بابا محسنم برگشتن
بهشون لبخند زدم و گفتم -خوب یاد قدیما افتادم .
مامان مهری گفت -خجالت بکش الان دیگه ازدواج
کردی .

سیاوش گفت -هیچ وقت به فکر خودش نیست ...
رفتم سمتشو گفتم -بادمجون بم افت نداره عزیزم
اخماشو کرد تو هم و گفت -هیچ وقت این حرف رو نزن
گفتم -چشم عزیزم

گفت -چشمت بی بلا شیطون ...
نشستم کنارش و گفتم -چه خبر

گفت -سلامتی تو عزیزم خبری نیست .
نشسته بودیم داشتیم تلویزیون نگاه میکردیم
که نیما اومد .

اومد سمت سیاوش و به هم دست دادن و احوال پرسى
کردن .

نگاهش کردم و با طعنه بهش گفتم -کارت انجام شد
نگاهم کرد و گفت -بعللهههههه.....

گفتم -خب خدا رو شکر

سیاوش گفت -مگه چی کار داشتی ...

نیما بد جور نگاهم کرد و رو کرد به سیاوش و گفت

قرار کاری داشتم داداش ..

سیاوشم که فهمید چه خبره خندید و گفت - اهان بله .

سیاوش گفت - حالا موفق شدی

نیما هم کم نیاورد لبخند زد و گفت - چه جورم

نیما گفت - من برم لباسم رو عوض کنم بیام

پیشتون .

سیاوش گفت - برو داداش مثل همیشه از جواب دادن

در برو .

نیما گفت - میام خدمتتون

من و سیاوش به هم نگاه کردیم و خندیدیم .

بلند شدم رفتم کمک مامان مهری تا میز شام رو آماده

کنم .

بعد از خوردن شام و جمع کردن وسایل بعد از خوردن

چایی از هر چیزی صحبت شد .

بحثشون در مورد فوتبال داغ شده بود نگاهی به

ساعت کردم از ۱۲ گذشته بود .

رو کردم به سیاوش و گفتم - سیاوش جان بریم

سیاوش نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت - بریم

عزیزم .

بلند شدم رفتم آماده شدم و اومدم پایین .

مامان مهری گفت - شب بمونین

سیاوش گفت - با اجازتون بریم خونه چون وسایلم
خونه س .

نیما گفت - راست میگه ماما جان بزار برن چرا درک
نمیکنین تازه عروس و دامادن .

مامان مهری لبشو به دندون گرفت و گفت - نیما ...
سیاوش فهمید نیما میخواد تلافی سر شبو در بیاره
گفت - داداش هر جور راحتی فکر کن ...

بابا محسن گفت - از دست بی حیایی این پسر بعد
رو کرد به سیاوش و گفت - هر جور راحتین بابا
جون ایشا! ... همیشه خوش باشین .

خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون نیما تا دم در
همرامون اومد .

با هم روبوسی کردیم رفتیم سوار ماشین شدم .
سیاوشم سوار شد . شیشه ی ماشین رو دادم پایین
نیما دولا شد و سرشو از پنجره ی ماشین آورد تو
و گفت - بهتون خوش بگذره

سیاوش خندید و گفت - ایشا! ... خدا نصیب تو هم
بکنه داداش خیلی خوبه .

زدم به بازوی سیاوش و گفتم - زشته

نیما گفت - خب مگه دروغ میگه یه خانم خوشگل و
خوش هیكل گیرش اومده دیگه زد به سینه شو مثل

مامان مهتری گفت - الهی کوفتت بشه
از حرکتش خندم گرفت از یه طرفم خجالت میکشیدم
رو کردم به سیاوش و گفتم - روشن کن بریم ...
برای نیما دست تکون دادم . سیاوشم براش دست
تکون داد و گفت - داداشم بگرد پیدا میکنی البته
نه مثل خانم من .
نگاهش کردم اونم نگام کرد و گفت - چون خانم
من تو دنیا یه دونه است ...
بهش لبخند زدم اونم بهم چشمک زد و راه افتاد .
تو راه چشمام رو بسته بودم و اهنگ بی هوای امین
رستمی رو که از ضبط پخش میشد گوش میکردم .
نفس عمیقی کشیدم بوی عطر سیاوش به مشامم
خورد عاشق عطراش بودم .
همون جور چشم بسته بهش گفتم این عطرت جدیده .
گفت - اره خوشت میاد
گفتم - عالییه
ولی دوست نداشتم بیرون زیاد به خودش عطر بزنه
دوست داشتم تنها برای خودم بزنه .
گفتم - ولی کمی مکث کردم .
وقتی دید چیزی نگفتم گفت - ولی چی
چشمام رو باز کردم و درست نشستم و گفتم - دوست

ندارم بیرون از خونه زیاد عطر بزنی
نیم نگاهی بهم کرد و لبخند زد و گفت - حسودیت
میشه عزیزم .
گفتم - همیشه اسمشو گذاشت حسودی منم مثل خودت
دوست ندارم شوهرم بیرون از خونه عطر بزنی یا به
خودش برسه .
رسیدیم دم در خونمون ریموت رو زد در پارکینگ باز
شد .
ماشین رو که پارک کرد با هم پیاده شدیم رفتیم
سوار اسانسور شدیم .
دستشو انداخت درو کمرم و گفت - خانم کوچولوی
من حساس شده .
گفتم - اره دوست ندارم عطر تو بیرون از خونه بزنی
رسیدیم در اسانسور رو باز کرد اول من رفتم بیرون
بعد خودش پشت سرم اومد .
در خونه رو باز کرد رفتیم تو خونه چراغو روشن
کردم و رفتم سمت اتاق خواب شال و مانتوم رو
در اوردم انداختم رو تخت سیاوش کولر رو روشن
کرد و اومد تو اتاق خواب اونم لباسش رو عوض کرد .
یه شلوارک با یه رکابی پوشید .
منم یه شلوارک کشی با یه تاپ تنم کردم .

بی هیچ حرفی رفتم دستشویی مسواک زدم وقتی
 اومدم بیرون دیدم سیاوش تکیه داده به تخت وقتی
 منو دید گفت- چراغو خاموش کن بیا بغلم
 چراغو خاموش کردم رفتم سمت تخت که دراز بکشم
 گفت -چرا لباست رو عوض نمیکنی .
 گفتم -چراغ خوابو روشن کن تا بگم .
 چراغ خوابو روشن کرد رفتم کنارش دراز کشیدم و
 گفتم - وضعیت قرمز ه
 گفت -از کی تو که تا دیشب
 گفتم -اره امروز صبح شدم ...
 منو گرفت تو بغلشو گفت - چرا صبح بهم
 نگفتی
 خودمو لوس کردم و گفتم -مثلا میگفتم دعوام
 نمیکردی
 سرمو گرفت تو سینه شو گفت -نه اون قضیه
 فرق میکرد .
 گفتم -منم دوست ندارم تو به خودت برسی بری
 بیرون .
 خندید و گفت -یعنی از فردا هپلی برم سر کار ...
 سرمو از سینه ش بلند کردم به چشمای سرخس نگاه
 کردم و گفتم -من نگفتم هپلی برو گفتم زیاد

تیپ نزن و به خودتم عطر خیلی کم بزن .
 چون دوست ندارم جنس مخالف که از کنارت رد میشه
 از بوی عطرت خوشش بیاد و نگاهت کنه .
 دوباره خندید و سرم رو بوسید و گفت -قربون
 اون حساس بودنت عشقم .
 دستشو گذاشت رو چشماشو گفت -به روی چشمم
 دلیل زندگیم از فردا یه تیپ معمولی میزنم عطرم
 کم میزنم .
 نگاهی بهم کرد و گفت -خوبه خانومم.....
 چشماشو بوسیدم و گفتم -چشمت بی بلا
 خودمو تو بغلش انداختم و گفتم -اره عزیزم خوبه ...
 تو چشمم نگاه کرد و گفت -بگیر بخواب بچه جون
 منو وسوسه نکن .
 همون جور که بودم گفتم -نمیتونی عزیزم ...
 پیشونیشو خاروند و گفت -عه راست میگی پس
 بگیر بخواب عزیزم .
 دمر خوابیدم دردم زیاد بود ولی به روی خودم نیاوردم
 دختر خونه هم که بودم چیزی نمیگفتم .
 ولی سیاوش همیشه درکم میکرد هر وقت دوره ام میشد
 کمرم رو ماساژ میداد تا دردم کمتر بشه .
 وقتی دمر دراز کشیدم در گوشم اروم گفت -میخوای

کمرتو ماساژ بدم تا بخوابی عزیزم .

گفتم - اوهوم

گوشم رو بوسید و گفت - عاشقتم یاسی

اروم کمرم رو ماساژ داد داشت خوابم میبرد ... حس خوبی بود .

دستشو گذاشت زیر سرم منم سرمو گذاشتم رو

سینه ش سرشو آورد جلو منم سرم رو بردم جلو

نفسامون به صورت هم دیگه میخورد .

اروم لبش رو گذاشت رو لبم منم همراهیش کردم .

سرم رو کشیدم عقب اونم سرش رو کشید عقب بهم

نگاه کرد پیشونیم رو بوسید و گفت - شبت

بخیر عشقم .

دستمو دورش حلقه کردم و گفتم - شب توام بخیر ..

نفهمیدم کی خوابم برد .

دنیا بد نیست

گاهی یک نفر

با نفسهایش

با نگاهش

با وجودش

با بودنش

بهشتی میسازد از این دنیا برایت

که دیگر بدون او

بهشت واقعی را هم نمیخواهی

صبح چشمامو که باز کردم سیاوش کنارم نبود .

به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت ۱۰ بود

از تخت پایین اومدم از اتاق خواب رفتم بیرون

چند بار سیاوش رو صدا زدم ولی جوابی نیومد خیلی

حالم گرفته شد .

بدون این که صدام کنه صبحونه نخورده رفته بود

کلافه رفتم سمت تلفن و شمارشو گرفتم سه تا

بوق خورد تا جواب داد .

گفت -سلام نفسم بیدار شدی

چشمام رو بستم چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم

سلام چرا منو صدا نکردی تا صبحونت رو آماده کنم .

خندید و گفت -عشقی به خدادلم نیومد با حالی

که داشتی صدات کنم قشنگم .

در ضمن من صبحونه خوردم برای تو هم آماده کردم رو

میز اشپزخونه س فقط باید پنیر و خامه رو از

یخچال در بیاری .

رفتم سمت اشپزخونه دیدم میزو چیده لبخندی زدم

و گفتم -دستت درد نکنه سرورم

گفت -خواهش میشه همسرم مراقب خودت باش عشقم .

گفتم - توام مراقب خودت باش دوستت دارم
 تلفن رو قطع کردم رفتم دستشویی دست و
 صورتتم رو شستم کارام رو کردم رفتم تو
 اشپزخونه دلم داشت ضعف میرفت .
 بعد از خوردن یه صبحونه ی مفصل و جمع کردن
 میز از اشپزخونه رفتم تو پذیرایی تلویزیون
 رو روشن کردم دستگاه پخشم روشن کردم یه سی
 دی شاد گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن .
 این قدر رقصیدم کمر و پاهام درد گرفته بود یاد
 حرف مامانمهری افتادم هر وقت دورم میشد بهم میگفت
 دختر این قدر این ور اون ور نپر تو باید تو این
 دوره استراحت کنی .هیچ وقت حرفشو گوش نمیدادم .
 رفتم اشپزخونه یه مسکن خوردم و رفتم رو مبل
 دراز کشیدم .
 دراز کشیده بودم و داشتم تی وی نگاه میکردم
 که تلفن زنگ خورد .
 بلند شدم و شماره رو نگاه کردم شماره ی مریم بود
 زود دکمه ی وصل رو زدم و گفتم -به به سلام رفیق
 شفیق چه عجب یادی از من کردی .
 گفتم -زهر مار بچه پررو دست پیشو میگیری که
 پس نیفتی .

خندیدم و گفتم -چه طوری مریم
 نفسی کشید و گفت -خوب نیستم یاسی دلم
 بد جور گرفته ...
 نشستم رو مبل و گفتم -چرا عزیزم
 گفت -یاسی همش یاد اون روزا میفتم .
 یادته من و تو و بیتا سه تایی رو یه نیمکت
 می‌نشستیم چه ایشایی که نمیسوزوندیم .
 اسم بیتا که اومد اشک تو چشمام حلقه زد بغضم رو
 قورت دادم و گفتم -اره یادش بخیر
 خنده ی تلخی کردم و گفتم -اون روز یادته معلم
 نداشتیم قرار بود اون روز برنامه داشته باشیم .
 خانم معینی اومد و گفت -هر کاری قرار بوده رو انجام
 بدین ولی بی سر و صدا
 همه ی بچه ها قبول کردیم .مسابقه رو یادته ...
 مریم خنده ی تلخی کرد و گفت - اره سکه انداختیم
 تو دو تا کاسه اردم ریختیم روش قرار شد بیتا و
 بختیاری برن فوت کنن تا به سکه برسن .
 خندیدم و گفتم -اره شروع کردن به فوت کردن ما
 بیتا رو تشویق میکردیم .
 کلاس رفته بود رو هوا قیافه ی بیتا دیدنی بود
 اون لحظه که خانم معینی اومد سر کلاس سر و صورت

و مقنعش اردی شده بود .

خانم معینی وقتی اون دو تا رو دید جلوی خنده ش رو گرفت و گفت -این چه قیافه ایه برای خودتون درست کردین زود برین پایین صورتتونو بشورین بیاین بالا .

مریم گفت -اره یادش بخیر طفلی بیتا چه ارزوهایی داشت دوست داشت دکتر اطفال بشه ... اشکم رو پاک کردم و گفتم -اره خدا بیامرزدهش ... بعد از کلی صحبت کردن و درد و دل کردن تلفن رو قطع کردیم .

رفتم اشپزخونه و برای شب ماکارانی درست کردم بعد رفتم تو اتاقی که به قول سیاوش اتاق کارمون بود .

رفتم پشت میز نشستم کامپیوتر و روشن کردم و اهنگ گذاشتم دفتر خاطراتم رو در آوردم و نشستم به نوشتن خیلی وقت بود که ننوشته بودم .

این قدر که سرگرم نوشتن بودم متوجه ی اومدن سیاوش نشدم .

حس کردم کسی داره نگام میکنه ترسیدم اروم سرم رو بلند کردم دیدم سیاوش تکیه داده به در اتاق داره با خنده نگام میکنه .

دفترم رو بستم بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم
سلام کی اومدی مگه ساعت چنده
همون جور سر جاش وایساده بود و نگام میکرد .
گفتم -وا چرا این جوری نگام میکنی مگه تا حالا
منو ندیدی .
دست به سینه وایساد و گفت -چرا عزیزم ولی تا
حالا ندیده بودم که بنویسی ...
گفتم -اره خاطراتم رو مینویسم از نوجوونی شروع
کردم به نوشتن این چندمین دفتریه که پر میشه .
گفت -خوبه میدی منم بخونم ...
گفتم -فعلا نه هر وقت وقتش شد بهت میدم که
بخونی .
از جلوی در کنار رفت از اتاق رفتم بیرون و گفتم
خسته نباشی عزیزم بشین تا برات شربت بهار
نارنج برات بیارم تا خستگیت در بره .
یه دفعه از پشت بغلم کرد و گفت -مگه میشه
ادم فرشته ای مثل تو رو ببینه و خستگی تو تنش بمونه ...
برگشتم سمتش رو نوک انگشتم وایسام گونه ش
رو بوس کردم و گفتم -دلم برات تنگ شده بود.
اونم گونم رو بوسید و گفت -من بیشتر عشقم .
گفتم تا لباساتو عوض کنی یه ابی به صورتت

بزنی برات شربت میارم .

گفت -چشم بانو

لبخند به لب رفتم تو اشپزخونه و تو لیوان بزرگ
براش شربت درست کردم و بردم گذاشتم رو میز و
گفتم -سیاوش جان بیا شربت بخور .

از تو اتاق خواب اومد بیرون لباس راحتی پوشیده
بود .

اومد نشست رو مبل و گفت -پس خودت چی
گفتم -من نمیخوام

بلند شد اومد سمتم دستم رو گرفت و برد رو زانوش
نشوند و گفت -با هم میخوریم بدون تو هرگز عزیزم
لیوان رو آورد جلوی لبم و گفت -حالا بخور
کمی از شربت رو خوردم و گفتم -دیگه نمیتونم
بخورم .

گفت -یعنی چی تو چی خوردی

گفتم -سیاوش جان اصرار نکن من این جوری بخوام
پیش برم چاق میشم .

خندید و گفت -ای جانم نترس چاق نمیشی .

گفتم -چرا از موقعی که ازدواج کردیم احساس میکنم
سنگین تر شدم .

گفت -اهان بله شاید یک کیلو وزنت بیشتر شده

باشه تو به این میگی چاق .

گفتم - امروز مریم زنگ زد قرار شد بریم باشگاه

ثبت نام کنیم .

شربتشو خورد و گفت - خوبه حالا چه رشته ای

میخواهی بری .

کنارش نشستم و گفتم - ایروبیگ

دستشو انداخت دور شونمو گفت - مطمئنی

ایروبیگ ورزش سنگینه

گفتم - اره دوست دارم

گفت - باشه هر جور دوست داری عزیز دلم .

گونشو بوس کردم و سرمو گذاشتم رو شونشو

گفتم - مرسی

گفت - شنا بلدی

همون جور که سرم رو شونش بود گفتم - نه زیاد دست

و پا شکسته بدم .

گفت - پس شنا هم ثبت نام کن خوبه ..

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم و گفتم -

اخه این جوری

گونمو نوازش کرد و گفت - فکر پولشو نکن

دوست دارم شنا هم یاد بگیری .

گفت - راستی از عکاسی باهام تماس گرفتن و

گفتن عکسامون حاضره قرار گذاشتم فردا بریم
گفتم -چه خوب امیدوارم عکسامون قشنگ شده باشه.
منو گرفت تو بغلشو سرم رو بوسید و گفت -
معلومه که قشنگ شده عزیزم چون من کنارت بودم .
یه مشت زدم به سینه شو گفتم -بد جنس
رومو به حالت قهر به سمت دیگه کردم و گفتم -
انگار من زشتم تازه از خداتم باشه من کنارت باشم .
خندید و گفت -تو عزیز دل خودمی معلومه که تو
باشی منم خوبم عزیزم .
رفتم تو بغلش این قدر بوسش کردم به زور از
دستم در رفت .
من از تو میمردم
اما تو زندگانی من بودی
تو با من میرفتی
تو در من میخواندی
وقتی که من خیابان ها را
بی هیچ مقصدی مییمودم
تو با من میرفتی
تو در من میخواندی
فردای اون روز سیاوش خسته از سر کار اومد خونه
جلوی در منتظرش بودم .

وقتی اومد تو خونه بهش سلام کردم و گفتم -خسته

نباشی عزیزم .

لبخند قشنگی زد و اومد نزدیکم و گفت -خانم

خوشگلم چه طوره

بعد پیشونیم رو بوسید و گفت -تا من میرم

حموم زود حاضر شو تا بریم .

گفتم -باشه

رفت تو اتاق خواب منم رفتم لباسشو در آورد و

رفت تو حموم .

رفتم پشت در حموم و گفتم -چیزی نمیخوای ...

گفت -چرا میخوام

گفتم -چی میخوای

گفت - تو رو میخوام زود لباساتو در بیار بیا تو .

خندیدم و گفتم - شرمنده نمیتونم

گفت -باشه یادت باشه یکی طلب من .

باشه ای گفتم و رفتم تو اشپزخونه تا یه سر به

غذام بزنم .

برای سیاوش شربت درست کردم گذاشتم تو یخچال

صداش از تو حموم میومد داشت میخوند دلم برای

صداش تنگ شده بود .

رفتم سمت اتاق خواب و نشستم رو تخت و به صداش

گوش کردم .

چند دقیقه بعد صدایش قطع شد بلند شدم رفتم سمت

کمد دیواری و شلوار تابستونی ابی نفتی با یه

مانتو سفید برداشتم و گذاشتم رو تخت .

جلوی اینه وایسادم و کمی آرایش کردم و لباسم رو

پوشیدم .

سیاوش حوله به تن از حموم اومد بیرون نگاهش

کردم صورتشم زده بود .

بی هیچ حرفی اومد سمتم روبروم وایساد نگام کرد

تو دلم گفتم الان یه ایرادی ازم میگیره ...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت - اهان این شد

عزیزم هر وقت میخوای بری بیرون همین جوری آرایش

کن .

نفسم رو دادم بیرون و گفتم - خدا رو شکر تو

خوشت اومد .

گفت - دست خودم نیست عزیزم . دوست دارم فقط

برای خودم آرایش کنی .

بهش خندیدم و گفتم - تو دیوونه ای

سرشو آورد کنار گوشم و گفت - اره دیوونه ام

دیوونه ی تو

خندیدم و از دستش در رفتم و گفتم - برات شربت

درست کردم بیا بخور بریم .

یه ربع بعد آماده اومد تو پذیرایی و گفت -من

حاضرم ...

بوی عطرش خونه رو پر کرده بود تپشم عالی

بود .

یه شلوار کتون سفید با یه پیرهن مردونه ی ابی

نفتی پوشیده بود .

استینش زده بود بالا موهاشم با کتیرا زده بود بالا

بلند شدم رفتم تو اشپزخونه برایش اسپند دود کردم

و اومدم بیرون دور سرش چرخوندم و گفتم -بترکه

چشم حسود و بخیل یه وقت اقامونو چشم نزنن .

خندید و جا اسپندی رو از دستم گرفت و دور سرم

چرخوند و گفت -یه وقت خانم خوشگلم رو چشم

نزنن.

شربتشو خورد زیر غذا رو خاموش کردم و

از خونه رفتیم بیرون .

تو اسانسور بهش گفتم -میشه من بشینم پشت

فرمون ...

بهم لبخند زد سویچ رو گرفت سمتم و گفت -بله

که میشه

با لبخند سویچ رو از دستش گرفتم و گفتم-

مرسی ...

گفت - خواهش همیشه

سوار ماشین شدیم ماشین رو روشن کردم یه نگاهی

بههم کرد و گفت - کمربندتم ببند ...

نگاهش کردم و گفتم - نمیخواه

خودش کمر بندم رو بست و گفت - از این به بعد

چه من باشم چه نباشم باید کمربندتو ببندی عزیزم

نگاهم کرد و گفت - باشه دلیل زندگیم ...

منم بهش لبخند زدم و گفتم - چشم ...

گفت - بی بلا. حالا راه بیفت بریم که خیلی

دیر شد ...

جلوی عکاسی ماشین رو پارک کردم پیاده شدیم

و رفتیم تو عکاسی .

همون عکاس روز عروسیمون بود تا ما رو دید شناخت

با لبخند از رو صندلی بلند شد و دستشو سمت من

دراز کرد با سیاوش احوال پرسى کرد و گفت -

عکساتون حاضره خیلی قشنگ شده .

رفت عکسامون رو آورد و گفت بینین هر کدوم

رو که دوست دارین بگین میگم براتون چاپ کنن

بزنم براتون رو شاسی تو سایزای مختلف .

با سیاوش عکسا رو نگاه کردیم راست میگفت

خیلی قشنگ شده بودن .

با سیاوش چند تا از عکسا که قشنگتر از بقیه

بود رو انتخاب کردیم تا دوباره چاپ بشه .

بعد از انتخاب عکسا به پیشنهاد من رفتیم دو تا

بستنی میوه ای خوردیم و رفتیم خونه

فردای اون شب با مریم رفتیم باشگاه ثبت نام

کردیم .

ایروپیک عصر بود شنا هم برای آموزش صبحا بود .

کل هفته وقتم پر شده بود فقط پنجشنبه ها

نمیرفتم .

پنجشنبه بود و کلی کار داشتم .

اولین کاری که کردم غذامو درست کردم خورش

قیمه درست کردم .

بعد یه سری لباس چرک ریختم تو ماشین

لباسشویی بعد رفتم سراغ جمع و جور و گردگیری

و جارو زدن کل خونه .

یه هفته ای میشد که خونه رو تمیز نکرده بودم .

همیشه قبل از این که برم کلاس تو هفته دو روز

خونمو تمیز میکردم .

یه ساعت مونده بود به ظهر که کارام تموم شد .

تو اینه به خودم نگاه کردم سر و وضعم ریخته

بود به هم .

رفتم حموم آب سرد رو باز کردم

وایسادم زیرش خستگیم در رفت .

وقتی اومدم بیرون به ساعت نگاه انداختم نیم ساعت

مونده بود تا سیاوش بیاد خونه .

پنج شنبه ها زودتر میومد

زود لباسم رو پوشیدم یه شلوارک لی تنگ با یه

تاب جذب گلبه ای رنگ پوشیدم .

ارایش غلیظی کردم و رفتم تو اشیپزخونه و برنج

رو دم کردم .

داشتم سالاد درست میکردم که با صدای سیاوش که

پشتم وایساده بود جیخ کشیدم .

خیلی ترسیده بودم دستمو گذاشته بودم رو قلبم

اروم برم گردوند و در گوشم گفت -نترس عزیزم

منم .

گفتم -ترسیدم سیاوش تو کی اومدی که من

نفره میدم .

سرم رو گذاشت رو قلبشو گفت -تا موقعی که این

قلب میزنه تو دنیا از هیچی نترس نفسم .

یه دقیقه همون جور تو بغلش بودم و به صدای قلبش

گوش میدادم خیلی آرامش بخش بود .

سرم رو بوس کرد سرم رو از رو سینه ش بلند کردم
و نگاهش کردم اونم نگاهم کرد و گفت - اروم شدی
عزیزم .

گفتم -اره بهترم .انگشت اشارمو اوردم بالا
سمتش گرفتم و گفتم -ولی دفعه ی اخرت باشه .
گفت -چشم عزیز دل .

نفس عمیقی کشید و گفت -به به چه کردی ...
گفتم -تا لباساتو عوض کنی یه ابی به صورتت
بزنی غذا آماده میشه .

گفت -پس من برم یه دوش بگیرم و زود پیام .
نگام کرد و گفت -گشنه که نیستی
گفتم -نه نیستم برو ...

گونمو بوسید و رفت .منم رفتم بقیه ی سالادم
رو درست کردم .

ظرفا رو چیدم رو میز منتظرش نشستم .
داشتم تلویزیون نگاه میکردم که لباس به تن
اومد بیرون .

گفت -ببخش عزیزم معطل شدی ...
بلند شدم روبروش وایسادمو گفتم -نه عزیزم
اشکال نداره .

سرشو آورد جلو اروم لبم رو بوسید سرشو برد

عقب و گفت - اخی خستگیم در رفت .
زدم به سینپهشو گفتم - حداقل قبلش یه اطلاع بده
اینو گفتم و رفتم سمت اشپزخونه سیاوشم
پشت سرم اومد و گفت - چشم از این به بعد هر وقت
خواستم ازت لب بگیرم بهت میگم عزیزم .
خندم گرفته بود گفتم - دیوونه
سیاوش نشست پشت میز و گفت - اخی حرفایی
میزنی یاسی .
غذا رو کشیدم و نشستم پشت میز و گفتم - بخور
غذا سرد نشه ...
اولین باری بود که قیمه درست میکردم . نگران
بودم نمیدونستم سیاوش خوشش میاد یا نه ...
اولین قاشق رو گذاشت تو دهنشو گفت - عالییه ...
خودمم خوردم دیدم نه واقعا خوشمزه شده بود .
گفت - قبلا این غذا رو درست کرده بودی ...
گفتم - نه اولین بارمه
گفت - فوق العاده شده عزیزم .
لبخند زدم و گفتم - ممنون از تعریف ...
گفت - خواهش میکنم عزیزم .
ناهار رو که خوردیم با هم ظرفا رو جمع کردیم سیاوش
کمکم کرد با هم ظرفا رو شستیم .

میخواستم چایی بریزم دستم رو گرفت و گفت
نمیخواه الان چایی بریزی بیا بریم بخوابیم
که شب باید بریم مهمونی .
قرار بود شب بریم ویلای دوستش تو لواسون .
با هم رفتیم تو اتاق رو تخت دراز کشیدیم .
منو گرفت تو بغلشو گفت - بخواب که شب تا
دیر وقت باید بیدار بمونی .
این قدر خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد .
عصر با نوازش های سیاوش از خواب بیدار شدم .
گفت - بلند شو تنبل خانوم باید بریم دیر میشه
چشمامو مالیدم و گفتم - مگه ساعت چنده
گفت - پنج عزیزم بلند شو تا آماده بشی طول
میکشه .
کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم نشستم
موهامو جمع کردم و بلند شدم .
ابی به صورتم زدم و برگشتم تو اتاق سیاوش
نشسته بود رو تخت .
رفتم در کمد لباسیمو باز کردم و جلوش دست به
کمر وایسادم و لباسام رو نگاه کردم .
سیاوش از پشت بغلم کرد و گفت - میخوای کمکت
کنم گلم ...

سرمو چسبوندم به سینه شو گفتم -اره نمیدونم
چی باید بپوشم که مناسب باشه .
گوشم رو بوسید و گفت -من بهت میگم ...
رفت سمت کمد لباسی دستشو برد سمت یه کت و
شلوار سورمه ای رنگ .
گرفت جلومو گفت -اینو بپوش ببینم
لباس رو از دستش گرفتم همون جا پوشیدم نگام
کرد و گفت -یه چرخ بزن
چرخیدم گفت -بد نیست ولی یه خورده بهت
میچسبه .
گفتم -خب لباس باید به تنت بشینه دیگه .
گفت - نه درش بیار
چند دست لباس عوض کردم دیگه کلافه شده بودم
از هر کدومشون یه ایرادی میگرفت .
آخرم همون کت و شلوارم رو پوشیدم چون کنش
تا یه وجب بالای زانوم بود
حتی تو ارایشتم نظر داد این زیاد نکش اونو کم
بکش .
آخر بهش گفتم -میخوای نریم
نگام کرد و گفت -خوب کمتر ارایش کن باشه
عشقم

بهش اخم کردم و گفتم - برو حاضر شو دیر شد ...
گفت - دوست دارم لباس امشبمو تو انتخاب کنی .
دست از ارایش کشیدنم برداشتمم رفتم سمت
کمد لباسیش وایسادم نگاه کردم یه کت و شلوار
سورمه ای رنگ با پیرهن سفید جذب براش انتخاب
کردم .
با لبخند لباسو از دستم گرفت و پوشید
اومد روبروم وایساد و گفت - چه طوره
نگاهش کردم واقعا بهش میومد گفتم - عالی خیلی
بهت میاد عزیزم .
کرواتشم دادم دستشو گفتم - اینم ببند لطفا ...
گفت - حالا حتما باید اینو بزنم
گفتم - بله زود باش دیر شد
کرواتشو بست موهاشم سمت بالا شونه کرد عطرشم
زد و گفت - خب من حاضرم عزیزم ...
منم حاضر بودم شال سفیدم رو انداختم رو سرم
مانتو عبایی سفیدم تنم کردم کیف کوچیکم
رو برداشتم کمی عطر زدم و گفتم - منم حاضرم ..
داشتیم میرفتیم بیرون یه دفعه برگشت سمتم
و دستشو آورد سمت لبم و رژم رو کم رنگ کرد
و گفت - این جووری بهتره عزیزم ...

دیگه وافعا از دستش کلافه شده بودم اخم کردم و
گفتم -بریم دیر شد دیگه .
سوار ماشین که شدیم رومو کردم سمت شیشه و
بیرون رو نگاه کردم .
از شهر که بیرون رفتیم سیاوش اسسمو صدا زد و
گفت -باهام قهری
محلش نداشتم خودمو با گوشیم سر گرم کردم .
گفت -یاسی درکم کن .کسی که مال منه یعنی همه
چیزش مال خود خودمه .
قلبمغزتروحخنده هات
صداتدستامو گرفت تو دستشو گفت
دستاتحتی نفستم مال منه یاسی .
دوست ندارم کسی غیر از خودم قشنگیتو ببینه .
سرم رو برگردوندم سمتشو با عشق نگاهش کردم
اونم نیم نگاهی بهم کرد و گفت -دوست دارم خیلی
زیاد
گفتم -منم دوست دارم
دستم رو بوسید و گفت -تو خیلی خوبی عزیزم .
بهش لبخند زدم دستمو دراز کردم و صدای ضبطو
تا اخر زیاد کردم .
پنجره ی ماشین رو دادم پایین هوای خیلی خوبی بود

برای ما که تو تهران زندگی میکردیم هوای اون
جا خوب بود .
سیاوش کلی خاطره از خودشو نیما تعریف کرد .
نزدیکای غروب بود که رسیدیم به باغ دوستش
سیاوش چند تا بوق زد در باز شد .
تو حیاط پر بود از ماشینای مختلف
سیاوش ماشین رو گوشه ای پارک کرد رو کرد به منو
گفت - پیاده شو عزیزم ...
بی هیچ حرفی پیاده شدم .
ویلای قشنگی بود . تو حیاطش پر بود از گلای رز
با درختای میوه چون هوا داشت تاریک میشد چراغای
حیاط رو روشن کردن خیلی قشنگ شده بود .
جون میداد واسه ی عکس گرفتن از اون جایی که من
عاشق عکاسی بودم دوربینم رو با خودم هر جا میبردم
میزبان یعنی دوست سیاوش با خانمش که اسمش
ستاره بود جلوی در منتظر من و سیاوش بودن .
سیاوش دستمو گرفته بود تو دستش
دوستش تا ما رو دید گفت - به به خوش اومدین
بفرمایین ...
با سیاوش از پله ها رفتیم بالا وقتی بهشون
رسیدیم دوستش به سیاوش دست داد و با متانت با

من احوال پرسى كرد .
رفتم سمت خانمش با خوشروىى باهام روبوسى كرد
و گفت - خيلى خوش اومدى عزيزم .
رو كرد به سياوش و گفت - خانم زيبايى دارى .
متين بهش لبخند زدم . سياوشم لبخندى زد و گفت
فرشته گيرم اومده ستاره خانم ...
بعد از تعارفى زياد رفتيم تو خونه ...
خونه پر بود از مهمون من اولين بارى بود كه همچين
مهمونيائى ميرفتم .
با همه سلام و احوال پرسى كردم . بعد از جلسه ي
معارفه ستاره دستمو گرفت و گفت - بيا عزيزم
بريم لباستو عوض كن .
توى ويلا از بيرونش قشنگ تر بود .
يه خونه ي دوبلكس شيك از در ورودى كه وارد
ميشدى يه راهروى كوچيك بود كه سمت چپش
سرويس بهداشتى بود .
كمى جلوتر كه ميرفتى يه پذيرايى بزرگ با
چيدمان خيلى قشنگ بود .
ته پذيرايى يه اشپزخونه ي بزرگ بود كه رو ميزش
پر بود از ميوه و شربت و شيشه هاى مشروب کنار
اشپزخونه يه اتاق خواب قرار داشت .

کمی اون طرف تر پله میخورد تا بری به طبقه ی دوم
من و ستاره با هم رفتیم طبقه بالا که سه تا اتاق
خواب بود .

ستاره در یکی از اتاق خوابا رو باز کرد و گفت
برو تو عزیزم لباساتو عوض کن بیا .

بهش لبخند زدم و گفتم -ممنون

با مهربونی نگاهم کرد و گفت -خواهش میکنم عزیزم

از پله ها رفت پایین منم رفتم تو اتاق وسط اتاق
یه تخت دو نفره ی شیک قرار داشت .

کنار اتاقم یه میز ارایش

مانتومو در آوردم و شالم رو رو سرم مرتب کردم و از
اتاق رفتم بیرون .

از پله ها پایین رفتم دنبال سیاوش میگشتم .

دوستاش دورشو گرفته بودن و داشتن با هم
خوش و بش میکردن .

رفتم تو اشپز خونه پیش بقیه ی خانما

شب خوبی بود بعد از خوردن شام همگی رفتیم تو
حیاط بعضی از اقایون مشروب به دست میومدن
تو حیاط .

یکیشون رو کرد به سیاوش و گفت -سیا جان بزن
روشن بشی ...

سیاوش گفت - نه ممنون نمیخورم

اقایون اتیش روشن کردن و دور اتیش نشستیم

سعید رفت گیتارشو رو آورد داد دست سیاوش و

گفت - سیاجان بنواز تا روحمون شاد بشه .

سیاوش به گیتار تو دستش نگاهی کرد و گفت -

شرمنده سعید جان نمیتونم بده به یکی دیگه از بچه

ها بزنه

همه به سیاوش اعتراض کردن که چرا نمیزنه سیاوشم

نگاهی به من انداخت و گفت - به یکی قول دادم که

دیگه نه بزنم و نه بخونم .

ولی منم دوست داشتم سیاوش هم بزنه هم بخونه .

هر کاری کردن قبول نکرد

یکی دیگه گیتار رو دست گرفت و چند تا اهنگ

در خواستی زد و خوند .

همون جور که نشسته بودیم دیدیم از پله هایی که

منتهی میشد به پایین باغ یه خرس خیلی بزرگ

اومد بالا .

اول متوجه نشده بودیم که چیه ولی وقتی متوجه

شدیم خانما همه با جیغ بلند شدیم و هجوم بردیم سمت

در ورودی نمیدونستیم چه جوری بریم تو ...

مثل فیلمای طنز شده بود همه به زور میخواستیم

بریم تو خونه .

هر جوری بود رفتیم تو خونه مردا هم اومدن

وقتی نشستیم از عکس العملی که انجام دادیم

خندمون گرفته بود .

ساعت نزدیک دو نصف شب بود که همگی عزم

رفتن کردیم .

دوست سیاوش گفت - امشب نمیخواه برین بخوابین

همین جا فردا هم که تعطیله همگی بمونیم دور هم

خوش میگذره .

هر چی اصرار کردن سیاوش قبول نکرد .

شبونه راه افتادیم چند تا ماشین بودیم بعد از

این که خداحافظی کردم رفتم سوار ماشین شدم

سیاوشم سوار شد .

وقتی سیاوش سوار شد نگاهی بهم کرد و گفت -

بریم خانم خوشگله

گفتم - بریم

گفت - پس کمر بند تو ببند تا بریم ...

وقتی دید کمر بندمو بستم ماشینو روشن کرد و

راه افتادیم .

وقتی رسیدیم به جاده به نیم رخ قشنگش نگاه

کردم اروم اسمشو صدا کردم .

برگشت سمتم و گفت -جان دلم
گفتم -چرا دیگه حرفمو خوردم و چیزی نگفتم
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت -یاسی جان حرفتو
کامل بزن .
سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم و گفتم -چرا دیگه
گیتار نمیزنی .
چرا دیگه نمیخونی من دلم برای صدات تنگ شده .
لبخند قشنگی زد و گفت -یادت رفته بانو ...
گفتم -چی رو
گفت -این که به بابات قول دادم یکی از شرطای
بابات برای این که تو رو بده به من همین بود .
این که موسیقی رو بزارم کنار .منم از اون شب که
قبول کردم به خودم قول دادم که دیگه سمتش نرم .
گفتم -ولیاخره حیفه صدات نیست ...
دستمو گرفت تو دستشو و گفت -نه حیف نیست
به جاش تو رو دارم عشقم و این برام از هر چیزی
مهمتره ...این که تو رو کنارم دارم برام یه رویاس .
منم دستشو گرفتم تو دستمو و گفتم -تو با
ارزش ترین چیزی هستی که دارم .
دستمو بوسید و گفت -تو بهتری بانو
خنده ی مستانه ای کردم و ضبطو زیاد کردم...

شب از نیمه گذشته بود که رسیدیم خونه .
خیلی خوابم میومد رفتم سمت اتاق خواب سیاوشم
دنبالم اومد .
لباسمو در اوردم و لباس خواب حریرم رو پوشیدم
و رو تخت دراز کشیدم .
سیاوشم با بالا تنه ی لخت
کنارم دراز کشید .
سرمو گذاشتم رو سینه ش و به ریتم اروم قلبش
گوش دادم .
همون جور که با موهام بازی میکرد گفت - پایه ای
امشب
منم که دلم براش تنگ شده بود زود قبول کردم .
اول قلقلکم داد بعد اروم سرشو آورد سمت لبم
منم نگاهش کردم و خودم رفتم سمتش
دیدم که بال گرم نفسهایت
ساییده شده به گردن سرد من
گویی نسیم گم شده ای پیچید
در بوته های وحشی درد من
دستی درون سینه ی من میریخت
سرب سکوت و دانه ی خاموشی
من خسته زین کشاکش درد الود

رفتم به سوی شهر فراموشی
بردم ز یاد اندوه فردا را
گفتم سفر فسانه تلخی بود
ناگه به روی زندگیم گسترده
ان لحظه طلایی عطر الود
ان شب من از لبان تو نوشیدم
اوازهای شاد طبیعت را
ان شب به کام عشق من افشاندی
ز ان بوسه قطره ی ابدیت را
صبح جمعه ی خوبی بود چشمام رو که باز کردم
سیاوش کنارم نبود .
چشمام رو باز و بسته کردم و به ساعت دیواری نگاه
کردم عقربه ها ساعت یازده و ربع رو نشون میدادن .
بلند شدم و نشستم صدای اب میومد .
فهمیدم سیاوش رفته حموم
روپوش لباس خوابم رو پوشیدم و رفتم سمت حموم و
در زدم .
سیاوش گفت -جانم
گفتم -سلام صبح بخیر
سرشو آورد بیرون و گفت -صبح توام بخیر نفس
نگاهی بهش کردم و گفتم -هنوز خودتو نشستی ...

خنده ی شیطنت امیزی زد و گفت - نه عزیزم ...
هنوز لباس زیرش تنش بود فقط بالا تنه اش لخت
بود .
سرمو تکون دادم و گفتم - باشه تا از حموم برگردی
صبحونه رو آماده میکنم .
تا خواستم برم مچ دستمو گرفت و گفت - کجا
عزیز دلم بیا تو ...
بهت زده نگاهش کردم و گفتم - نه
دوباره خنده ی شیطنت امیزی کرد و گفت - اره ...
یه قدم اومد نزدیکتر جیخ زدم و شروع کردم به
دویدن سیاوشم دنبالم میدوید .
این قدر دویده بودم نفسم بند اومده بود کم اوردم
بههم رسیدم مچ دستمو گرفت همون جور که نفس نفس
میزد گفت - کجا عزیز دلم فکر کردی میتونی
از دستم در بری .
موهام ریخته بود رو صورتم موهامو با دستش کنار
زد و گونم رو بوسید و منو به زور برد سمت حموم ...
ساعت یک ظهر بود که از حموم اومدیم بیرون .
لباسامون رو پوشیدیم موهامو ژل زدم و ریختم رو
شونم .
سیاوش هم موهاشو شونه کرد اومد منو از پشت بغل

کرد و گفت -اگه اذیت شدی ببخش عشقم
از تو ایینه نگاهش کردم و گفتم -دوست دارم
گفتم -گشمنه دلم داره ضعف میره ...
گفت -سیاوش برات بمیره
گفتم -خدا نکنه .ناراحت گفتم اینم حرفه که
میزنی .
گونم رو بوسید و گفت -بریم ببینیم چی
گیرمون میاد .
با هم رفتیم سمت اشپزخونه من رفتم در یخچال رو
باز کردم و نگاه کردم .
شیر رو با کیکی که روز قبل درست
کرده بودم رو در اوردم گذاشتم رو میز ...
در کابینت رو باز کردم و دو تا لیوان در اوردم
گذاشتم رو میز دو تا بشقابم در اوردم و رفتم
رو صندلی کنار سیاوش نشستم .
برای سیاوش شیر ریختم و گذاشتم جلوش نگاه سنگینشو رو خودم حس کردم .
سرم رو بلند کردم حدسم درست بود داشت با لبخند
بههم نگاه میکرد .
دستشو دراز کرد سمت موهامو همون جور که داشت
نوازششون میکرد گفت -هیچ وقت موهاتو کوتاه
نکن نفسم .

منم همون جور که نگاهش میکردم دستشو گرفتم و
گفتم - توام قول بده هیچ وقت تنهام نمیزاری .
بازم لبخند زد و گفت - چشم بانو
کیک و شیرمون رو خوردیم بلند شدم رفتم سمت
فریزر گوشت چرخ کرده رو در آوردم که برای
ناهار کباب ماهیتابه ای درست کنم .
حضورشو پشت سرم حس کردم دستشو انداخت
دور کمرم و گوشم رو بوسید و گفت - بانوی
من میخواد چی کار کنه .
سرمو چسبوندم به سینه شو گفتم میخوام برای
ناهار کباب
منو برگردوند سمت خودشو نداشت بقیه ی حرفمو
بزنم چون لبشو گذاشت رو لبم.....
بعد از بوسیدنم با عشق تو چشمام نگام کرد و
گفت - ببخشید عزیزم دست خودم نبود .
گلوام رو بوسید و گفت - چون خیلی خوردنی هستی
منم رو نوک پنجه های پام وایسادم گوشش رو بوسیدم
و گفتم - دوست دارم سیاوش ...
گوشت چرخ کرده رو گذاشت تو فریزر و گفت -
نمیخواد غذا درست کنی عشقم ...
دوست ندارم جمعه ها بانوی من کار کنه ...

دستمو گرفت تو دستشو برد سمت لبشو
بوسه ای بهش زد و گفت -بدو برو حاضر شو که
بریم ..
داشتم از اشپزخونه میرفتم بیرون صدام زد
برگشتم سمتش .
گفت -خانم کوچولو کیکت خیلی خوشمزه شده
بود .
براش بوس فرستادم و رفتم سمت اتاق تا
آماده بشم .
یه ساعت طول کشید تا آماده شدم .
سیاوش تو پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته بود و
هر ده دقیقه یه بار میگفت -عزیزم حاضر شدی .
هر دفعه هم تو جوابش میگفتم -پنج دقیقه
دیگه حاضرم .
بعد از یه ساعت آماده رفتم روبروش وایسادم و
گفتم -من حاضرم عزیزم .
دست به سینه نشسته بود رو مبل داشت نگاهم
میکرد .
گفت -خوبه عروسی نمیخواستی بری وگرنه
معلوم نیست تا کی باید میشستم این جا ...
گفتم -خب ببخشید من از بچگیم همین جوریم

هر وقت میخواستم برم مهمونی یا جایی کلی طول میکشید تا آماده میشدم .

به خاطر همین همیشه صدای مامان و بابا و نیما در میومد .

بلند شد گونم رو بوسید و گفت -ولی من هیچ وقت دعوات نمیکنم عشقم .

رفت سمت اتاق خواب ده دقیقه ای آماده شد و از اتاق اومد بیرون .

تیپ اسپرت زده بود . رنگ تیشترش با مانتوم یکی بود .

اومد نزدیکم وایسادبوی عطرشو با تموم وجود بو کشیدم .

شالمو کشید جلوتر رژ لبمو کم رنگ تر کرد و گفت -حالا بریم عشقم ...

از کارش ناراحت نشدم با هم از خونه رفتیم بیرون مرداد ماه بود و هوا گرم سوار ماشین که شدم کولر رو روشن کرد .

منتظر بودم که بریم نگاهش کردم اونم داشت با لبخند نگاهم میکرد .

شالمو جلوتر کشیدم و گفتم -خوبه ...

لبخندش به قهقهه تبدیل شد .هاج و واج نگاهش

میکردم کمی هم ناراحت شدم .
 رومو کردم سمت پنجره و بیرون رو نگاه کردم .
 با تماس دستش رو گونم برگشتم سمتشو بی
 هیچ حرفی نگاهش کردم .
 گفت - تو عزیز دلمی دوست ندارم هیچ وقت برات
 اتفاقی بیفته .
 دولا شد سمتم کمر بندم رو بست و گفت - مبخواستم
 بگم کمر بندتو ببند خانم کوچولو ...
 چشمکی بهم زد و راه افتاد.....
 تو راه از همه چی حرف زدیم تا رسیدیم فرحزاد .
 پیاده شدم یه نفس عمیق کشیدم . سیاوش اومد
 دستمو گرفت و با هم رفتیم رو یکی از تخته ها
 نشستیم .
 غدامون رو خوردیم و همون جا نشستیم .
 داشتم ادمایی که میومدن و میرفتن رو نگاه میکردم
 و به این فکر میکردم یعنی میشه یه روزی من و
 سیاوش با بچه هامون بریم فرحزاد و کباب بخوریم .
 سیاوش دستمو گرفت تو دستش برگشتم سمتش
 و به چشماش نگاه کردم .
 گفت - یاسی اخر اون نگاهت منو میکشه دختر ...
 همون جور نگاهش کردم منم عاشق چشماش بودم .

گفت - به چی فکر میکردی نفس ...
گفتم - به این که میشه یه روز من و توام با
بچه هامون بیایم این جا ...
خندید و گفت - من از الان گفته باشم چهار تا بچه
میخوام دو تا دختر که شبیه خودت باشن .
دو تا هم پسر
گفتم - که شبیه تو باشن
گفت - حالا شبیه منم نبودن اشکال نداره
گفتم - ولی من دوقلو دوست دارم یه دختر یه پسر ..
گفت - منم دوست دارم .
نگاهی به دور و بر کرد و گفت - یاسی تو نمیخواهی
درستو ادامه بدی عزیزم
گفتم - چرا دوست دارم تصمیم دارم مهر که شد برم
پیش و برای ر کنکو بخونم ... رشته ای که دوست
دارم قبول بشم .
دوباره دستمو گرفت تو دستشو گفت -عالمه
عزیز دلم .
گوشیم زنگ خورد از تو کیفم برداشتم شماره
نیما بود .
دکمه ی وصل رو زدم و گفتم -سلام
صدای نیما تو گوشی پیچید گفت -سلام و کوفته

شما دو تا مٹ کش تنبون میمونید

گفتم -چه طور مگه

گفت -هیچی میخواستیم بیایم خونتون ...

گفتم -ببخشیدا وقتی میخوان برن خونه ی کسی

روز قبلش خبر میدن تا صاحبخونه بدونه.

گفت -اوهو بچه پررو مگه این که نبینمت ...

سیاوش گوشی رو گرفت و گفت -سلام اس و پاس

چه طوری

سیاوش گفت -اس و پاسی دیگه عزیز من ...

نیما

سیاوش گفت -جات خالی اومدیم فرحزاد

متوجه نمیشدم که نیما چی میگه سیاوش فقط

میخندید و میگفت -خودتی

سیاوش بعد از کلی کل کل کردن گوشی رو

قطع کرد و گفت -پاشو بریم عزیزم که باید

شب بریم خونه ی اقا جون ...

اسم اقا جون که اومد کلی ذوق کردم خیلی وقت بود

که ندیده بودمشون دلم براشون تنگ شده بود .

رفتم خونه لباسامون رو عوض کردیم و رفتیم

خونه ی اقا جون .

وقتی رسیدیم همه اومده بودن . اقا جون و مادر جون

دم در وایساده بودن .

با سیاوش رفتیم سمتشون مادر جون منو گرفت

تو بغلش منم محکم بغلش کردم و گفتم -مامانی

دلیم براتون یه ذره شده بود .

بعد اقا جون بغلم کرد سرم رو بوسید و گفت -

کجایی تو بابا جون دلمون برات تنگ شده بود .

بعد با سیاوش روبوسی کرد و گفت -خوش اومدین

بابا جون بفرمایین تو

اقا جون سیاوش رو خیلی دوست داشت سیاوشم خیلی

بهشون احترام میزاشتنیما اومد استقبالمون با هم دست دادیم ...

گفتم -نیما کیا هستن

گفت -زهر مار حالا برای شما دو تا دارم تنها تنها

میرین بیرون دیگه

گفتم -به جون داداشی یه دفعه شد ...

سیاوش خندید و گفت -نه سر خر نمیخواستیم ...

نیما به بازوی سیاوش مشت زد و گفت -حالا دارم

برات این جا جاش نیست .

گفتم - نیما کیا هستن

گفت -همه هستن

نفس عمیقی کشیدم و با هم وارد پذیرایی شدیم .

با همه ی عمه ها و دختراشون روبوسی کردم .

بابام کنار عموم نشسته بود رفتم سمتش باهانش
 روبوسی کردم با عموم روبوسی کردم .
 هر چی نگاه کردم مامان مهری رو تو جمع ندیدم .
 از بابام سراغ مامانم رو گرفتم و گفتم -بابا
 مامان مهری کجاست
 گفت -تو اشپزخونه سی بابا جون برو پیشش که
 دلش برات تنگ شده .
 نگاهی به سیاوش کردم و با اشاره بهش فهموندم که
 میرم پیش مامانم .
 نیما بلند گفت - برو خواهری خیالت راحت من پیش
 شوهر جونت هستم .
 بهش اخم کردم و پشتمو بهش کردم و رفتم سمت
 اشپزخونه .
 مامان مهری داشت کمک مادر جون میکرد .
 اروم رفتم از پشت بغلش کردم و گونشو بوسیدم و
 گفتم -سلام مامان جونم
 برگشت سمتم و منو گرفت تو بغلش سرم رو
 بوسید منم با تمام وجودم عطر تنش رو بو کردم .
 مادر جون گفت -امان از اولاد
 دوباره گونه هاشو بوسیدم و گفتم -خوبی مامانم ...
 گفت -شکر مادر تو خوبی

گفتم - منم خوبم
نیما اومد تو اشپزخونه و گفت - مادر جون همه
صداشون در اومده
گفتم - منظورت از همه خودتی دیگه
اومد سمتم رفتم پشت مامان مهری قایم شدم ..
مامان مهری گفت - چی کارش داری نیما ...
گفت - خودش میدونه
مادر جون سفره رو داد دستشو گفت - فعلا برو
سفره رو بنداز
براش زبون در اوردم . خندید و گفت - باشه یاسی جان
من و تو با هم تنها میشیم دیگه ...
عمه ها و دختراشونم اومدن کمک باهم غذا رو کشیدیم
و رفتیم سر سفره .
آخر شب بود که عزم رفتن کردیم . با اقا جون و
مادر جون روبوسی کردیم و رفتیم .
خونه که رسیدیم بعد از عوض کردن لباسام و
رفتم دستشویی مسواک زدم....
رفتم بیرون دیدم سیاوش رو تخت دراز کشیده و
داره ساعت گوشیش رو کوک میکنه .
رفتم کنارش دراز کشیدم و
مثل همیشه دستشو گذاشت زیر سرم و شروع کرد

موهام رو نوازشش کردن .

گفتم - سیاوش

گفت - جون دلم

گفتم - بابت امروز دستت درد نکنه ...

لبم رو بوسید و گفت - قابل تو رو نداشت بانو .

گفتم - فردا قبل از باشگاه میخوام عکسا رو

بدم برای چاپ ...

گفت - باشه عزیز دلم فقط مراقب خودت باش ...

منم لبش رو بوسیدم و گفتم - چشم ...

اونم گونم رو بوسید و گفت - چشمت بی بلا ...

بگیر بخواب که فردا کلی کار داری و باید پر

انرژی باشی .

اروم اروم چشمام رو هم رفت و دیگه چیزی نفهمیدم .

صبح زودتر از سیاوش بلند شدم و صبحونه رو

آماده کردم و رفتم تو اتاق خواب سیاوش رو بیدار

کنم .

چند بار صداش کردم ولی جواب نداد دلم شور افتاد

اخه همیشه دو بار که صداش میکردم بیدار میشد .

رفتم سمتش تکونش دادم بازم جواب نداد .

خم شدم روش و گفتم - سیاوش

بی هوا بغلم کرد و بلند بلند شروع کرد

به خندیدن .

هر کاری کردم نتونستم بلند بشم .

اونم هی صورتمو بوس میکرد و میگفت -ببخشید

که اذیتت کردم .

گفتم -خیلی بدی به خدا ترسیدم قلبم داشت

از سینه ام میزد بیرون .

اخم کردم و گفتم اخه اینم شوخیه که میکنی .واقعا

که مثل نیما دیوونه ای ...

این دفعه لبم رو محکم و طولانی بوسید و گفت -

عاشقتم به خدا

گفتم -دیگه تکرار نشه ها ...

گفتم -بله حتما بانو ...

بلند شد و رفت سمت دستشویی منم بلند شدم

رفتم تو اشپزخونه و چایی ریختم و نشستم

پشت میز تا سیاوش بیاد .

سیاوش در حالی که حوله شو انداخته بود رو شونش

اومد نشست پشت میز و گفت -به به این صبحونه

خوردن داره .

بهش لبخند زدم و گفتم -نوش جونت

یه لقمه نون و پنیر گرفتم و گفتم -از امروز

تصمیم گرفتم صبحها زودتر از خواب بیدار بشم

و برای شوهر عزیزم صبحونه آماده کنم .
یه لقمه خامه عسل داد دستمو گفت -چی از این بهتر
عزیز دلم .
وقتی صبحونه شو خورد تشکر کرد و بلند شد
رفت که حاضر بشه .
منم وسایل رو میز رو جمع کردم و رفتم تو پذیرایی
تلویزیون رو روشن کردم .
داشتم کانالای تلویزیون رو عوض میکردم که
سیاوش از اتاق اومد بیرون .
از روزی که بهم قول داده بود که عطر کمتر بزنه به
قولش عمل میکرد.
رفت سمت در منم دنبالش رفتم قبل از این که در رو
باز کنه مثل همیشه دولا شد و لبم رو بوسید و گفت
نفسم میری بیرون خیلی مراقب خودت باش .
سرمو تکون دادم
داشت درو باز میکرد که بره بیرون برگشت سمتم
و گفت -در ضمن خانم خوشگل لطفا وقتی میخوای
بری بیرون ارایش نکن .
گفتم -چشم ارایش نمیکنم دیگه چی سرورم...
خندید و گونم رو بوسید و گفت -هیچی فقط
عاشقتم بانو .

با لبخندم بدرقه ش کردم وقتی در رو بستم شروع

کردم به ایه الکرسی خوندن .

هر روز کارم همین بود هر وقت سیاوش از خونه بیرون

میرفت میخوندم که خدا پشت و پناهِش باشه .

بعد از رفتن سیاوش خونه رو جمع و جور کردم و

کارای روزانه رو انجام دادم .

حتی شام شبمم درست کردم چون روزایی که باشگاه

داشتم این قدر خسته میشدم که نمیتونستم

کاری بکنم .

بعد از این که کارام رو انجام دادم رفتم یه دوش

گرفتم .

زود آماده شدم کوله پشتیم رو انداختم رو کولم و

از خونه زدم بیرون .

سر راه اول رفتم عکاسی و عکسا رو دادم برای چاپ

بعد راه افتادم رفتم سمت باشگاه

تو باشگاه آماده منتظر مریم بودم .همیشه دیر

میرسید .

هن هن کنان اومد و گفت -سلام ...

اروم گفتم -سلام و کوفت خوب زودتر بیا دیگه

شد یه بار به موقع بررسی ...

لباسای ورزشو پوشید و گفت -خب چی کار کنم

گفتم -هیچی باید شوهر کنی تا ادم بشی ...
خندید و گفت -شوهر کجا بود بابا دلت خوشه ها ..
اون روز کلی چرت و پرت تحویل داد و مخمو خورد .
تابستونم داشت تموم میشد....
اخرین هفته ی شهریور بود به پیشنهاد نیما با
دو تا خانواده ها راهی شمال شدیم .
رفتیم ویلای پدر سیاوش یه ویلای نقلی قشنگ .
خیلی خوب بود شبا من و سیاوش و سحر و نیما تا
صبح کنار ساحل میموندیم .
تو اون سفر متوجه ی علاقه نیما به سحر شدم البته
سحرم بدش نمیومد ...از رفتاراش مشخص بود .
از هر لحظه عکس مینداختم به قول سیاوش شکار
لحظه ها
روزا و شبای خوبی بود .غروب که میشد کنار ساحل
والیبال بازی میکردیم .
بابا محسن داور بود مامان مهری و مادر سیاوش و پدرشم
تماشاگر بازی بودن .
یه بار با سحر خواستیم بریم تو اب شنا کنیم
سیاوش نداشت ...هر چی اصرار کردم نداشت ... منم اون
روز کلا محلش نداشتیم .
اون شب من نرفتم کنار ساحل و تو خونه کنار

بزرگترا موندم .

چیزی نگذشت دیدم سیاوش برگشت ..

من که داشتم تلویزیون میدیدم به روی خودم نیاوردم

کنار بابا محسن نشست سنگینی نگاهش رو

حس کردم ولی محلش نداشتم .

کلافه شده بود بلند شد و گفت - یاسی جان همیشه

چند لحظه بیای تو اتاق ...

محلش نداشتم ماما مهری که کنارم نشسته بود اروم

زد به پهلو برگشتم نگاهش کردم .

بهم اخم کرد و به اشاره بهم فهموند که برم تو اتاق....

با اکراه بلند شدم و رفتم سمت اتاق سیاوشم

پشت سرم اومد تو اتاق و در رو بست .

دم پنجره وایساده بودم و داشتم به نیما و سحر که

کنار اتیش نشسته بودن و داشتن حرف میزدن نگاه

میکردم .

حضورشو پشت سرم حس کردم بوی عطرش مثل

همیشه دیوونم میکرد .

ولی خودم رو کنترل کردم و همون جوری وایسادم و

بیرون رو تماشا کردم .

دستش رو بازوهای نیمه لختم قرار گرفت .

سرشو آورد در گوشم و گفت - عشقم منو ببخش ...

محلش نداشتیم و همون جور وایسادم .
 دستشو گذاشت رو کمرم و منو برگردوند سمت
 خودش و گفت -دوست دارم وقتی باهات حرف میزنم
 تو چشمام نگاه کنی .
 تو چشمات نگاه کردم و گفتم -من باهات قهرم ...
 خندید و گفت -خودم ناز تو میخرم عزیز دلم .
 صورتتم رو نوازش کرد و گفت -یاسی هیچ وقت
 نگاهتو ازم نگیر عزیزم .
 گفتم -تو نداشتی امروز برم تو اب ...
 منو به خودش چسبوند و گفت -دلیل داشتیم گلم .
 گفتم - دلیلت
 سیاوش فاصله مون رو با یه قدم پر کرد دیگه هیچ
 فاصله ای بینمون نبود .
 تو چشمام نگاه کرد و گفت -پارسال یکی از دوستام
 با نامزدش اومده بودن شمال داشتن اب بازی
 میکردن یه دفعه زیر پای دختره خالی میشه هر چی
 گشتن پیداش نکردن .
 به فکر رفتم و هیچی نمیگفتم ...
 سیاوش وقتی دید سکوت کردم گفت -حالا فهمیدی
 عشقم برای چی نداشتیم بری تو اب .
 اسمم رو صدا کرد بهش نگاه کردم .

گفت - دریا خیلی بی رحموقتی بیره دیگه بر
نمیگردونه عزیز دلم .

تا اومدم حرف بزnm ... با لبش دهنم رو بست ... منم همراهیش میکردم دستمو گذاشته بودم پشت
گردنش

کنارم دراز کشید و گفت - ببخش عزیزم از بس
خوشمزه ای نمیتونم ازت بگذرم .

سرمو گذاشتم رو سینه ی لختشو هیچی نگفتم
فقط به ریتم قلبش که تند میزد گوش میدادم .

بعد ده دقیقه که دراز کشیده بودیم گفت - بلند

شو برو حموم تا بعدش من برم الان نیما میاد تا ته

و توی قضیه رو در نیاره و ابروی ما رو نبره ول

کن نیست .

به حرفش خندیدم و بلند شدم و رفتم سمت حموم ...

سفر خوبی بود . فردای اون شب برگشتیم تهران

البته من و سیاوش چون من فرداش کلاسای پیش

دانشگاهیم شروع میشد .

همیشه از اول مهر خوشم میومد یه بوی خاصی داشت .

منو یاد اولین روز مدرسم مینداخت

وقتی رسیدیم کارامو کردم و رفتم یه دوش گرفتم

سیاوشم مثل من یه دوش گرفت . یه شام سبک

خوردیم و رفتیم تو اتاق خواب تا بخوابیم .

تا رفتم بغل سیاوش این قدر خسته بودم دیگه
متوجه نشدم کی خوابم برد .
کلاسام بعضی موقع ها تا شب طول میکشید
بیشتر وقتا سیاوش میومد دنبالم .
سخت مشغول درس خوندن بودم سیاوش خیلی
تشویقم میکرد .
هشت ماه از زندگی مشترکمون گذشته بود .دی ماه
بود و شب چله دعوت شده بودیم خونه ی پدر بزرگ
سیاوش همه رو دعوت کرده بودن حتی اقا جون و مادر
جونو .
شب سالگرد عقدمون بود .آماده شده بودم و جلوی
ایینه وایساده بودم .
سیاوشم آماده اومد پشت سرم وایساد و گفت –
چشماتو ببند
گفتم –برای چی
گفت –تو ببند خودت میفهمی عزیزم ...
چشمام رو بستم حس کردم سیاوش یه چیزی انداخت
گردنم .
گفتم –میتونم چشممو باز کنم ...
گفت –اره عشقم باز کن ...
چشمام رو باز کردم یه گردنبند خیلی قشنگ دور

گردنم بود .

سرشو آورد در گوشمو گفت - یاسی عاشقتم .

سالگرد عقدمون مبارک دلیل زندگیم .

برگشتم سمتش گونش رو بوسیدم و گفتم - مرسی

عزیزم ...

گفتم - وایسا الان میام ...

رفتم سر کمدم و ساعتی که برایش گرفته بودم رو

در اوردم رفتم سمتش جعبه رو گرفتم سمتشو

گفتم - قابل تو رو نداره عزیزم .

نگاهی بهم کرد جعبه رو ازم گرفت و گفت - یاسی

جان

جعبه رو باز کرد وقتی ساعتو دید نگاهی بهم کرد و

گفت - دستت درد نکنه عزیزم خیلی قشنگه .

گفتم - قابل تو رو نداره سیاوش جونم

دستشو آورد جلوم و گفت - دوست دارم خودت ساعتو

دستم کنی ...

با عشق نگاهش کردم و ساعتو بستم به مچ دستش

خیلی به دستای مردونه اش میومد .

سرم رو بالا کردم داشت با لبخند بهم نگاه میکرد

داشت به تک تک اجزای صورتم نگاه میکرد .

منم بهش نگاه میکردم اروم سرشو آورد سمت لبم و

اروم لبم رو بوسید و گفت - یاسی خیلی دوست

دارم نفسم ...

صدای زنگ گوشیش نداشت بقیه ی حرفشو بزنه

رفت گوشیشو از رو میز ارایش برداشت و گفت -

این داداشتم امار لحظه به لحظه ی ما رو میگیره ... یادم باشه زن

گرفت همش بهش زنگ بزنم .

خندیدم و سرم رو تکون دادم و رفتم پالتوی قرمز

رنگمو از رو تخت برداشتم .

سیاوش دکمه ی وصل رو زد و شروع کرد با نیما

صحبت کردن .

گفت - سلام اقا بزرگ هنوز راه نیفتادیم

صدای خنده ی سیاوش بلند شد و گفت - تو فکر

کن اره

سیاوش اومد پشت سرم و ایساد و بهم اشاره کرد که

رژم رو کم رنگ تر کنم .

محلش نداشتم خودش اومد بازوم رو گرفت و منو

برگردوند سمت خودش و با دست ازادش رژم رو کم

رنگ کرد .

حرصم گرفت دستمال کاغذی برداشتم و کل رژلبمو

پاک کردم و رفتم تو پذیرایی رو مبل نشستم.

سیاوش با نیما خداحافظی کرد و اومد کنارم نشست

و گفت - برای چی کل رژتو پاک کردی .

بلند شدم با اخم گفتم - دیر شد بریم دیگه زشته دیر

برسیم .

سیاوش با گام های بلند خودشو بهم رسوند محکم

بازو هامو گرفت و کشید سمت خودش و با اخم گفت

بعد از هشت ماه زندگی با من هنوز نمیدونی خوشم

نمیاد بیرون از خونه ارایش غلیظ کنی .

بازوم درد گرفته بود ولی چیزی نگفتم فقط

بازومو از دستش کشیدم بیرون و شالمو درست

کردم و بوتامو پوشیدم و از در رفتم بیرون .

سیاوشم پالتوشو پوشید و گفت - وایسا با هم

بریم .

چکمشو پوشید و با هم سوار اسانسور شدیم اصلا

نگاهش نمیکردم .

تو ماشینم که نشستم گوشیمو از کیفم در اوردم

و الکی باهانش سرمو گرم کردم .

نگاه سنگینشو روم حس میکردم میدونستم که

منتظره تا کمر بندمو ببندم ولی من بی خیال

نشسته بودم .

خودشو دولاً شد کمر بندمو بست و زیر لب گفت -

دختره لجباز

بازم محلش نذاشتم تا خونه ی پدر بزرگش هیچ
 حرفی بینمون رد و بدل نشد .
 سکوت سنگینی بینمون بود ضبط ماشین رو
 روشن کردم اهنگ بی هوا امین رستمی پخش شد .
 خواستم بزنم بره سیاوش گفت -بزار باشه ...
 دستمو کشیدم و تکیه دادم به صندلیو و دست به
 سینه نشستم و بیرون رو نگاه میکردم .
 اروم داشت اهنگو زمزمه میکرد ...
 داشتم بیرون رو نگاه
 میکردم ...
 هوا ابری بود تو دلم گفتم کاش بارون باره .
 چند دقیقه از حرفم نگذشته بود که بارون شدیدی
 شروع به بارش کرد .
 پنجره رو کشیدم پایین و دستم رو بردم بیرون
 تا بارون حالمو بهتر کنه .
 سیاوش گفت -شیشه رو بده بالا سرما میخوری .
 محلش نذاشتم چشمامو بستم ...
 ترافیک شدیدی شده بود سیاوشم همیشه از ترافیک
 بدش میومد .
 دستشو گذاشته بود رو بوق و هی بوق میزد ...
 چشمام رو باز کردم و گفتم -چته تو ...

گفت - مگه نمیبینی ترافیکه .
نگاهش کردم و گفتم - ترافیکه دیگه چیز عجیبی
نیست ... این وقت شب همیشه ترافیکه .
پوز خندی زد و گفت - خوب شد گفتمی وگرنه
نمیدونستم .
رومو کردم سمت پنجره و هیچی نگفتم .
ترافیک کم کم باز شد و رسیدیم در خونه ی
پدر بزرگش .
از ماشین پیاده شدم خودشم پیاده شد و اومد سمتم و
دستم گرفت تو دستشو و گفت - حق نداری
باهام قهر کنی .
گفتم - هر کاری دوست داشته باشم میکنم توام
حق نداری بهم زور بگی .
داشت بارون میبارید و هر دو تامون خیس شده بودیم
و داشتیم با هم بحث میکردیم .
گفت - من شوهرتم و هر چی بگم تو باید بگی چشم
گفتم - بایدی در کار نیست ...
گفت - عزیز دلم چرا با من بحث میکنی .
اقا جون دوست ندارم بیرون از خونه ارایش کنی .
دوست دارم زخم فقط برای من ارایش کنه ...
نگاهی بهم کرد و گفت - مطلب افتاد یا باز ترش

کنم .

زنگ در خونه رو زد درو باز کردن و وارد حیاط شدیم .

با این که خیس شده بودم...

ولی بازم دوست داشتیم زیر اون بارون بمونیم .

دستم از دستش بیرون اوردم نگاهش کردم ... با موهای

ریخته شده رو پیشونیش که جذاب تر شده بود دلم

لرزید .

بی هوا رفتم سمتشو لبشو بوسیدم و اومدم عقب

همون جور مات و مبهوت داشت نگاهم میکرد .

گفتم -میای تا ساختمون مسابقه بدیم ...

خندید و گفت -خل خل بازی

سرمو تکون دادم و گفتم -اره خل خل بازی

با لبخند قشنگی گفت -بزن بریم یک دو سه ...

دو تایی تا دم در ساختمون دویدیم .وقتی رسیدیم

به هن هن افتاده بودیم .

به هم نگاه کردیم و شروع کردیم به خندیدن .

پدر سیاوش درو برامون باز کرد با دیدن ما دو تا

گفت -شما دو تا باز بارون دیدین .

دو تایی لبخند زدیم .از جلوی در رفت کنار و

گفت -بیاین تو برین لباس عوض کنین الان

سرما میخورین .

با همه سلام و احوال پرسی کردیم همه سالگرد
عقدمون رو بهمون تبریک گفتن .
نیما اومد سمتمون و در گوشمون گفت -واقعا که
جفتتون دیوونه هستین .
اون شب... شب خیلی خوبی بود .
پدر بزرگ سیاوش برای همه فال حافظ گرفت .
تا نیمه های شب اون جا بودیم
از فرداش تا یه هفته خونه ی مامان اینا بودیم چون
هر دو تامون بعد از اون خل بازی سرمای شدیدی
خوردیم .
هر کاری کردیم خونه ی خودمون بمونیم ولی مامان
مهتری نداشت .
تو اون یه هفته هم من از درس خوندن افتاده بودم هم
سیاوش از کار .
اون روز حالمون بهتر شده بود و میخواستیم بریم
خونمون .
رفتم تو اشپزخونه که کمک مامان وسایل شامو آماده
کنم .
یه مسئله ای بود که چند وقت ذهنمو مشغول کرده بود
همون جور که داشتم سبزی یا رو میریختم تو سبد
رو کردم به مامان مهتری و گفتم -مامان

مامان مهری برگشت سمتم و گفت -جان دلم

تکیه دادم به میزو گفتم -یه دوماهی میشه که

عادت ماهانه نمیشم .

تا اینو گفتم مامان مهری دست از کار کشید و اومد

روبروم وایساد و دستمو گرفت و گفت -یعنی

گفتم-نه مامان فکر نکنم اخه دختر خونه هم که بودم

یادته بعضی وقتا این جووری میشدم .

مامان مهری دستمو گرفت تو دستشو گفت -بیا

بشین ببینم .

نشستم رو صندلی تکیه دادم و به مامان مهری نگاه

کردم .

گفت -ببینم دقیقا الان دو ماهه که پر بود نمیشی .

سرمو تکون دادم و گفتم -اره

چپ چپ نگاه کرد و گفت -اره و درد دختره ی خیره

سر نباید زودتر به من بگی .

گفتم -ولی مامان من هیچ کدوم از علائمی بارداری رو

تو خودم نمیبینم .

مامان دوباره دستمو گرفت تو دستشو گفت -عزیز

دلم همه که مثل هم نیستن .

فردا صبح که بلند شدی با سیاوش برو آزمایشگاه

یه آزمایش بده تا خیالت راحت بشه .

اگه مثبت بود زنگ میزنم دکتر خودم برات وقت

میگیرم تا بریم .

گفتم -باشه مامان جونم فقط یه چیزی

بلند شد و رفت سمت گاز تا غذا رو بکشه برگشت

سمتم و گفت -چیه ...

گفتم -فقط خواهش میکنم تا مشخص نشده به

کسی چیزی نگیں حتی به سیاوش .

بههم لبخند زد و گفت -خیالت راحت ...

دوباره برگشت سمت گاز و گفت -خدا رو شکر تو

این دو ماه این قدر درست سنگین بوده وقت نکردی

باشگاه بری .

شام سبزی پلو با ماهی داشتیم .همون جور که داشتم

پلو رو تو دیس میکشیدم گفتم -اره نرفتم .

تو این یه هفته هم از درسام عقب افتادم باید جبران

کنم.

نیما اومد تو اشپزخونه و نفس عمیقی کشید و

به مامان گفت -چه بویی راه انداختی مامان جان ...

مامان مهوری از اون نگاهای خاصش بهش کرد و گفت -

نیست تا حالا درست نکردم .

نیما دیس برنج رو برداشت و به من نگاهی کرد و

گفت -اخه تو این یه هفته به خاطر این دو تا تحفه

متوجه شدم مامان مهری برای چی جلوی نیما رو گرفت
ولی من اصلا به بارداری فکر نمی‌کردم دوست داشتم
درس رو بخونم .

بعد از خوردن چایی بلند شدم و گفتم -من برم
آماده بشم .

مامان مهری گفت -نمی‌خواه برین

سیاوشم بلند شد و گفت -نه دیگه مادر جون این
یه هفته کلی بهتون زحمت دادیم .

نیما گفت -راست میگه مامان بزار برن دیگه از
بس که قیافه هاشونو دیدم حالم بد شد .

مامان مهری لب پایشو به دندون گرفت و گفت -
نیما.....!!!!!!

نیما در حالی که خیار می‌خورد گفت -مگه دروغ میگم
سیاوش خندید و گفت -تازه باید خوشحالم باشی
که هر روز ما رو میبینی .

با خنده از پله ها بالا رفتم و آماده شدم و رفتم
پایین دیدم سیاوشم آماده شده و نشسته .

با مامان مهری و بابا محسن و نیما روبوسی کردم و
رفتم پالتومو از جالباسی جلوی در برداشتم و

پوشیدم چکمه هامم پوشیدم .

سیاوشم پالتوشو پوشید خداحافظی

کردیم و رفتیم تو حیاط .

هنوز سالم کامل خوب نشده بود چون سرما که به بدنم

خورد تنم یه جواری شد .

سیاوش دستمو گرفت با هم از پله ها پایین رفتیم.

به اسمون نگاه کردم قرمز بود گفتم -امشب برف

میبارد .

سیاوشم به اسمون نگاه کرد و گفت -از کجا میدونی

نیما هم اومد بیرون و گفت -برین بشینین

تو ماشین من درو باز میکنم .

براش بوس فرستادم و گفتم -داداشی ایشا!...

عروسیت جبران میکنیم .

خندید و گفت -جبران کنین ...

سوار ماشین شدیم سیاوش ماشینو روشن کرد

بخاریشم روشن کرد و راه افتاد .

از نیما خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونمون .

تو راه سیاوش گفت -نگفتی از کجا میدونی که

هوا برفیه ...

نگاش کردم و گفتم -بچه که بودم زمستونا هر

وقت اسمون قرمز میشد مادر جون میگفت -هوا برفیه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم -یادش بخیر چه زود

گذشت اون روزا .

اکثرا شبای جمعه منو نیما میرفتیم خونه ی مادر
جون و اقا جون .

سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت یه دفعه با صدای
بلندی خندید و گفت - پس ماما و بابای توام
بعلله.

متوجه ی منظورش نشدم همون جور که داشتیم نگاهش
میکردم گفت - خانم خوشگله منظورم اینه که
شب جمعه که میشده شما خودتون میرفتین یا
اونا شما رو میبردن .

تازه فهمیدم چی میگه خندیدم و گفتم - اه تا حالا
به این موضوع فکر نکرده بودم .

سیاوشم خندید و گفت - اخه بابای منم شبای
جمعه من و سحر و میبرد خونه ی بابا بزرگم .
کم کم که بزرگ شدم فهمیدم برای چی این کارو
میکرده .

خندیدم و گفتم - پس یادت باشه هر وقت بچه دار
شدیم ما هم بچمونو ببریم بزاریم خونشون .
رسیدیم خونه اول من رفتم تو کلید برقو زدم
چشمم خورد به عکسایی که تو مسافرتا
انداخته بودم .

عکسای شمالم بود یه عکس بود که من خیلی

دوشش داشتم .

یه عکس خانوادگی کنار ساحل انداختم من و سیاوش

تو اون عکس عاشقانه هم دیگه رو نگاه میکردیم.

یه عکس دیگه هم بود که من و سیاوش با هم قهر

بودیم .سیاوش به زور منو بغل کرد و لپمو بوس

کرد نیما هم زود عکس انداخته بود .

اون روز کلی با نیما دعوا کردم که چرا عکس گرفته

ولی وقتی عکسا چاپ شد از این عکسمون خیلی

خوشم اومد .

لبخند زدم و رفتم جلوتر سیاوشم اومد تو و

درو بست و گفت -به چی میخندی ...

به عکسمون اشاره کردم و گفتم -یادته

اونم عکسو دید و گفت -اره

رفتم سمت اتاق خواب درشو باز کردم دلیم برای

تختمون تنگ شده بود .

رفتم تو اتاق خواب و لباسامو عوض کردم .

سیاوشم اومد تو اتاق لباساشو عوض کرد . پشت

پنجره وایساده بودم و داشتم بیرونو نگاه میکردم

داشت برف مبارید در پنجره رو باز کردم که

برفو لمس کنم .

سیاوش از پشت سرم در پنجره رو بست و گفت -

دختر تازه بهتر شدی .

خواستم اعتراض کنم ولی دیدم بی فایده س به همین

خاطر هیچی نگفتم .

سیاوش دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش

چسبوند و اروم در گوشم گفت -دوست دارم ...

برگشتم سمتشو گفتم -منم دوست دارم

منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت -یه هفته

بوت نکردم لمست نکردم بوست نکردم تو چشمام

نگاه کرد و گفت -خیلی برام سخت بود یاسی .

شروع کرد اروم کل صورتم رو بوسیدن به لبم

رسید و گفت -با اجازه

منم چشمامو بستم و مثل همیشه با عشق همراهیش

کردم.....

چشمهایت را ببند و نفس بکش

لمس نفسهایت ضربان قلبم را به شماره می اندازد....

تو آرام آرام نفس بکش من لحظه به لحظه دیوانه ات

شوم .

این روزها در من حالت فوق فوق العاده خوب اعلام شده است

بیش از حد مجاز عاشق شده ام

یه تار مویت را به دنیا نمیدم بهترینم

مهربان ترین دنیا گاهی نگاهت صدایت اغوشت

ان قدر معجزه میکند که گویی خدا کنار من است .
 صبح با نوازش دست سیاوش که با موهام بازی
 میکرد و اسمو صدا میکرد بیدار شدم .
 چشمامو چند بار باز و بسته کردم دیدم سیاوش
 لیوان شیر و عسلو گرفت سمتم و گفت -بلند
 شو عزیز دلم اینو بخور تا بریم صبحونه بخوریم
 تو جام نشستیم و به ساعت نگاه کردم نزدیک ده بود .
 سیاوش لیوانو آورد سمت دهنمو گفت -بخور عشقم ..
 با مهربونی نگاهی بهش کردم و گفتم -پس خودت
 چی
 بهم لبخند زد و گفت -تو بخور منم میخورم
 لیوانو آورد نزدیک لبم لیوانو از دستش گرفتم
 و اروم اروم خوردم .
 یه دفعه یادم افتاد باید برم آزمایشگاه خواستم
 بلند بشم یادم افتاد که روز جمعه س ...
 روز جمعه ی خوبی داشتیم با هم کارای خونه رو
 انجام دادیم .
 من گردگیری و جمع و جور کردم سیاوش جارو زد
 با هم غذا کنتل درست کردیم
 غذا که حاضر شد من رفتم حموم بعد من سیاوش رفت
 البته موقعی که من رفتم حموم سیاوش اصرار داشت

باهام بیاد حموم ولی من در حموم رو قفل کردم .
عصری بعد از خوردن غذا گرفتیم خوابیدیم .
شب خوابمون نمیرد به پیشنهاد سیاوش رفتیم
پارک سر کوچمون پیاده روی کردیم .
ولی زود برگشتیم خونه چون هوا سرد بود
صبح بعد از رفتن سیاوش رفتم آزمایشگاه
میخواستم به سیاوش بگم که ماشینو بزاره ولی
نگفتم . آزمایش که دادم گفتن جوابش عصر آماده میشه .
با هزار تمنا و خواهش قبول کردن که جوابو زودتر
بهمن بدن .
نشستم و منتظر جواب آزمایش بودم که گوشیم
زنگ خورد .
مامان مهربی بود گوشی رو چسبوندم به گوشمو
گفتم -سلام مامان
مامان مهربی گفت -کجایی
گفتم -آزمایشگاه... آزمایش دادم منتظر جوابم .
گفت -باشه عزیزم جوابو گرفتی خبرم کن .
بعد از یه ساعتی که اون جا نشستم اسممو صدا زد
رفتم برگه رو گرفتم و نگاهش کردم ولی سر
در نیاوردم .
گفتم -ببخشید جوابشو میشه بگین ...

خندید و گفت -خیلی زود داری مامان میشی

خانوم

همون جور برگه به دست مونده بودم .

منشی گفت -خانم یزدانی حالتون خوبه

سرمو تکون دادم و گفتم -بله خوبم ...

هنوز گیج بودم از آزمایشگاه زدم بیرون اصلا باور

نمیکردم مگه میشد .

وقتی رسیدم خونه تلفن داشت زنگ میخورد .

درو بستم و رفتم گوشی بی سیمو برداشتم مامان

مهری بود .

دکمه ی وصل رو زدم و با پالتو نشستم رو مبل و با

صدای گرفته ای گفتم -الو

تا اینو گفتم مامان مهری گفت - کجایی تو دختر

نصف جون شدم گوشیتم که جواب نمیدی.

گفتم -ببخشید شارژ گوشیم تموم شد خاموش شده

گفت -خب چی شد

با بی حالی گفتم -جواب مثبته مامان ...

مامان مهری با خوشحالی گفت -خب خدا رو شکر ...

دکمه های پالتومو باز کردم و گفتم -ولی مامان من ..

کمی مکث کردم .

مامان مهری گفت -ولی چی

گفتم - مامان من اما دگیشو ندارم . من دارم برای کنکور
میخونم .

مامان مهری گفت - کفر نگو دختر این حرفا چیه
میزنی عزیز دلم .

دیگه چیزی نگفتم و به حرفای مامان مهری گوش
میکردم . قرار شد عصری بیاد دنبالم که با هم بریم
پیش دکتر زنان ...

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم لباسامو عوض کردم
اول رفتم تو اشپزخونه کیک و شیر خوردم .
بعد رفتم نشستیم تو اتاق و کتابامو گذاشتم
جلوم تا درس بخونم .

ولی همه ی فکرم شده بود موجودی که تو شکمم بود .
هر کاری کردم نتونستم درس بخونم .
بلند شدم و رفتم تو پذیرایی و تلویزیون و
روشن کردم شبکه ها رو بالا و پایین کردم هیچی
نداشت .

خاموشش کردم و سی دی رضا صادقی رو گذاشتم تو
دستگاه و رفتم تو اشپزخونه تا برای شام عدس
پلو درست کنم .

ظهر بود که سیاوش زنگ زد و کمی با هم صحبت
کردیم .

بهش نگفتم عصر میخوام برم دکتر زنان
میخواستم یه دفعه غافل گیرش کنم . چون
میدونستم که عاشق بچه بود .

عصر با مامان مهری رفتیم پیش دکتر وارد مطب که
شدیم منشی که مامان مهری رو میشناخت بلند شد و
باهامون سلام و احوال پرسى کرد و گفت - خانم دکتر
منتظرتون هستن بفرمایین داخل .

با مامان رفتیم تو اتاق ...دکتر تا مامان مهری رو
دید از رو صندلیش بلند شد و گفت - چه عجب مهری
خانم کجایی نیستی دلم برات تنگ شده بود .

نشستیم رو مبلایی که تو اتاق چیده بود .

دلهره داشتیم... حالت تهوع داشتیم .

مامان مهری منو به خانم دکتر که دوست صمیمی مامان
بود معرفی کرد و گفت - لیدا جون دخترم
یاسمنه

خانم دکتر با تعجب به من نگاه کرد و گفت - جدی
میگی ماشاا... چه بزرگ شده خانمی شده برای خودش.
مامان مهری گفت - یاسمن حامله شده

چشمای لیدا جون از تعجب گرد شد و گفت - مگه
ازدواج کرده .

خلاصه بعد از کلی حرف زدن و چرا زود شوهرش دادی و

از این جور حرفا رو کرد بهمو گفت -برگه ی
ازمایشتو ببینم .

برگهی ازمایشو گذاشتم رو میزش نگاهی به برگه
کرد و گفت -برو اون پشت بخواب تا پیام .
به مامان مهری نگاه کردم بهم اشاره کرد که اروم باشم
اروم بلند شدم و رفتم اتاق معاینه رو تخت دراز
کشیدم .

یه مانیتور بود با دم و دستگاهش .فهمیدم که خود
خانم دکتر دستگاه سونوگرافی داره .

قلبم شروع کرده بود به زدن حالم خوب نبود .
چند دقیقه بعد اومد تو اتاق و نگاهی بهم کرد و
گفت -خوب یاسمن خانم کوچولو خودش داره مامان
میشه .

فقط نگاهش میکردم نگام کرد و گفت -چرا این قدر
رنگ و روت پریده عزیزم نترس چیزی نیست .
حالا لباستو بزن بالا تا ببینم این وروجکت
چند وقتشه .

ازم پرسید آخرین روز پریدیم کی بوده منم برانش
توضیح دادم .

یه مایع خیسی رو شکمم حس کردم هی اون دستگاه
رو بالا و پایین میکرد و به مانیتور نگاه میکرد.

بعد از این که کارش تموم شد دستمال کاغذی بهم داد و
گفت - شکمتو پاک کن بیا اون طرف تا بهت بگم .
شکمو تمیز کردم بلند شدم لباسمو درست کردم و
رفتم پیش مامان مهری و خانم دکتر .
خانم دکتر یه چیزایی رو تو دفترش یادداشت کرد
عینکشو برداشت و گذاشت رو میز و رو کرد به
مامان و گفت - مهری جانبهت تبریک میگم شما
داری مادر بزرگ میشی اونم از نوع دوقلوش .
من و مامان مهری بهم نگاه کردیم و با هم گفتیم - دو
قلو
خانم دکتر لبخند زد و گفت - بله دو قلو
دلیم میخواست بشینم وسط اتاق دکتر و گریه کنم .
تو دلیم گفتیم - خدایا من یکیشم نمیخوام اون وقت
تو بهم دوقلو میدی .
با قیافه ی محزون به مامان مهری نگاه کردم و کنارش
رو میل نشستیم .
دکتر که متوجه شد من از خبر دو قلو بودن بچه ها
ناراحت شدم گفت - خدا بهت لطف کرده اون وقت تو
ناراحتی عزیزم .
نگاش کردم و گفتم - اخی من تازه دارم برای کنکور
میخونم .

خندید و گفت -اون دیگه دست خودتون بوده
 میتونستین جلوگیری کنین تا بچه دار نشین .
 سرمو انداختم پایینو گفتم -این کارو میکردیم .
 گفت -طبیعی جلوگیری میکردین
 جلوی مامان مهری خجالت میکشیدم سرمو انداختم
 پایینو اروم گفتم -بله
 خندید و گفت -خب حالا کاریه که شده عزیزم... باید
 خیلی مراقب خودت باشی خانم کوچولو ...
 گفت -یه سری آزمایش برات مینویسم زود انجام
 بده و برام بیار .
 بعد از یه سری سفارشات لازم از مطب اومدیم بیرون
 هوا داشت رو به تاریکی میرفت .
 نشستم پشت ماشینو کمر بندمو بستم مامان مهری
 با نگرانی نگاه کرد و گفت -از این به بعد نباید
 بشینی پشت فرمون خطر داره .
 خندیدم و گفتم -مامان جان نترس هنوز مونده تا
 شکمم بیاد بالا .
 اول مامان مهری رو رسوندم بعد خودم رفتم سمت خونه
 تو راه فکر کردم چه جوری به سیاوش بگم که
 داره بابا میشه اونم دوقلو .
 رسیدم خونه هنوز سیاوش نیومده بود .

رفتم لباسامو عوض کردم اذانو گفته بودن وضو
گرفتم نمازمو خوندم بعد رفتم کمی ارایش کردم
جلوی ایینه به خودم نگاه کردم هنوز باورم نمیشد
که دارم مادر میشم .
ولی کم کم داشت خوشم میومد حسشون میکردم .
همون جور که داشتیم فکر میکردم صدای در اومد .
سیاوش اسممو صدا زد .
از اتاق رفتم بیرون سیاوش داشت پالتوشو در
میاورد .
گفتم -سلام خسته نباشی عزیزم .
رفتم سمتشو پالتوشو گرفتم و اویزون کردم .
گفت -سلام دلیل زندگیم خوبی عشقم
برگشتم سمتش دستامو دور گردنش حلقه کردم و
به صورتش نگاه کردم اروم صورتمو بردم سمت
لبش اروم لبمو گذاشتم رو لبش اونم منو بوسید
و اروم در گوشم گفت -میدونستی عشق خودمی.
گفتم -اره
گفت -خیلی دوست دارم عشقم .
منو گرفت تو اغوشش منم با تمام وجود عطر تنشو
بو کردم .
منو از خودش جدا کرد نگام کرد منم نگاش کردم و

گفتم تا لباساتو عوض کنی منم میز و

اماده میکنم .

بهم چشمک زد و رفت تو اتاق ... گفت -

شام چی داریم بانو

از تو اشپزخونه بلند گفتم - عدس پلو

گفت - به به دستت درد نکنه عزیزم خیلی وقت

بود که هوس کرده بودم .

میزو چیدم چند دقیقه بعد سیاوش اومد نشست

پشت میز بی هیچ حرفی شامو خوردیم .

وقتی تموم شد گفت - دستت درد نکنه خانوم ...

ظرفشو از جلوش برداشتم و گفتم - نوش جون

سرورم .

مثل همیشه کمکم کرد تا میز و جمع کنم و ظرفا رو

بشورم .

بعد از این که از اشپزخونه رفت بیرون چایی

ریختم و رفتم بیرون سینی چایی رو گذاشتم

رو میز و رفتم تو اتاق خواب و برگه ی آزمایشو

برداشتم و رفتم کنارش نشستم داشت فوتبال

میدید .

چایی منو داد دستم نگاهی به دستم کرد و گفت -

این چیه دستت

نفس عمیقی کشیدم و گفتم - حدس بزن
برگه رو از دستم گرفت و با نگرانی گفت - یاسی
چیزت شده این برگه ی ازمایش
با عشق نگاهش کردم و گفتم - سیاوش تو داری بابا
میشی .
با چشمای متعجب چند دقیقه بهم نگاه کرد . باورش
نمیشد مثل خود من .
منتظر عکس العملش بودم یه دفعه بی هوا بغلم کرد
و شروع کرد صورتمو بوسیدن .
صورتمو گرفت تو دستشو گفت - یاسی خیلی
خوشحالم که تو مادر بچمی .
تو چشمای قشنگش نگاه کردم و گفتم - بهتره
بگی بچه هامون ...
همون جور که صورتم تو دستش بود گفت - چی
خندیدم و گفتم - سیاوش خدا بهمون دو تا نی نی داده.
با صدای بلند خندید و گفت - راست میگی یاسی
سرمو تکون دادم و گفتم - اره
گفت - وای باورم نمیشه یاسی .
گفت - چند وقته که بارداری
گفتم - دکتر میگفت دو ماه و نیمه . یه سری
ازمایشم نوشت باید فردا صبح انجام بدم .

با عشق نگام کرد و گفت - خودم میبرمت عشقم از
این به بعد لازم نیست کاری انجام بدی .
گفتم - ولی اخه سیاوش این جور ی که همیشه اضافه
وزن میارم .
گونمو نوازش کرد و گفت - اشکال نداره گلم ...
باز نگاهی به شکمم انداخت و گفت - ای جونم الان
جفتشون اون توئن .
گفتم - اره قلبشونم تشکیل شده ...
گفت - جنسیتشون معلوم نشده
گفتم - نه هنوز زوده .
سرمو گذاشتم رو شونه ی مردونه شو گفتم - تو
دوست داری چی باشن .
همون جور که داشت موهامو نوازش میکرد گفت - برام
فرقی نمیکنه عزیزم مهم اینه که سالم باشن .
بعد نگام کرد و گفت - ولی دوست دارم شبیه تو
باشن .
خندیدم و گفتم - ولی بر عکس من دوست دارم
شبیه تو باشن .
اون شب کلی حرف زدیم حتی در مورد اسمشونم
هم حرف زدیم .
نفهمیدم کی خوابم برده بود . صبح که بیدار شدم

دیدم رو تخته‌م.

به شب گذشته فکر کردم آخرین چیزی که یادم
میومد این بود که داشتیم در مورد اسمشون بحث
میکردیم .

با صدای سیاوش چشمامو باز کردم .

نشست رو لبه ی تخت و لیوان شیرو گذاشت رو
پاتختی و گفت -بلند شو عشقم یه چیزی بخور
تا بریم آزمایش .

بلند شدم نشستم و گفتم -سلام صبحت بخیر بابای دو قلوها .

دلم ضعف میرفت و دوست داشتم اون لیوان شیر
عسل رو بخورم .

یاد حرف خانم دکتر افتادم که گفت باید ناشتا

برم آزمایش بدم .

به سیاوش گفتم -سیاوش جان نمیتونم بخورم

باید آزمایش بدم بعد .

گفت -باشه عزیز دلم پس پاشو حاضر شو تا بریم
آزمایشگاه .

گونمو بوسید و دستمو گرفت و گفت -پاشو

عزیزم .

بلند شدم رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم

و اومدم بیرون زود آماده شدم با هم از خونه رفتیم

بیرون .

ازمایشو که دادم رفتیم سوار ماشین شدیم .

سیاوش ماشینو دم یه سوپری بزرگ پارک کرد و

گفت - بشین تا برگردم عشقم .

گفتم - چشم سرورم

چشمک زد و پیاده شد بعد از یه ربع با کلی خوراکی

از سوپری اومد بیرون .

خندم گرفته بود گذاشت تو صندوق عقبو اومد

سوار شد و یه ابمیوه داد دستمو گفت - بخور

تا بریم خونه یه صبحونه ی مفصل بهت بدم .

ابمیوه رو از دستش گرفتم و گفتم - پس خودت چی

با مهربونی نگام کرد و گفت - عزیزم من گشتم

نیست در ضمن تو آزمایش دادی .

اون دو تا وروجک دارن از خون تو تغذیه میکنن .پس

بخور حرفم نباشه عزیزم .

ابمیومو خوردم و گفتم -این جوری که همیشه سیاوش

همون جور که داشت رانندگی میکرد نیم نگاهی بهم

کرد و گفت -چی همیشه عزیزم

گفتم -این که من همش بخورم و بخوابم تا اخر

بارداری میشم صد کیلو ...

دستمو گرفت تو دستشو گفت -بشی فدای

سرت نفسم .

وقتی خانواده هامون فهمیدن من باردارم همگی با هم

اومدن خونمون .

نیما با دو تا خرس پشمالوی بزرگ اومد و گفت -

تبریک میگم بهتون به عروسکا اشاره کرد و

گفت - دو تا گرفتیم که از الان فکر نکنن

داییشون بینشون فرق میزاره .

خونه رو گذاشته بودن رو سرشون هرکدوم یه چیزی

میگفتن .

مامان مهری و مامان سیمین در مورد خوراکم که چه

چیزی خوبه یا بده راهنماییم میکردن .

بابا بزرگا هم نشسته بودن و داشتن در مورد

اسمشون نظر میدادن .

سحر و نیما هم سر دختر و پسر بودنشون دعواشون

بود .

من و سیاوشم نشسته بودیم و نگاهشون میکردیم

و فقط میگفتیم بله شما درست میگین .

وقتی اخر شب رفتن دولا شدم تا ظرفای رو میزو

جمع کنم سیاوش اومد ظرفا رو از دستم گرفت و

گفت - بده به من نمیخواه تو کاری کنی برو

بشین من خودم همه ی کارا رو میکنم عزیزم .

گفتم -اخره نداشت بقیه ی حرفمو بز نم
 دستمو گرفت برد نشوندم رو مبل یه سیبم گذاشت
 تو بشقاب و گفت -تا اینو بخوری من همه رو جمع
 کردم عزیز دلم .
 نگاهش کردم و گفتم -ممنون
 گونمو بوسید و گفت -عاشقتم بانوی من ...
 ان قدر حض میکنم بانو صدایم میکنی
 یا که خاتون تمام قصه هایم میکنی
 دست در گیسوی من با شیطنت های لب
 قند را هم هم صحبت فنجان چایم میکنی
 هر زمستان وقتی از سرما تنم یخ میزند
 با تن مردانه ی خود اشنایم میکنی
 تو همان غارتگر معروف اتش پاره ای...
 صبحا که از خواب بیدار میشدم حالت تهوع داشتم
 و من این حالو دوست نداشتم .
 پیش دکتر که رفتم قرص ضد تهوع بهم داد و
 گفت - بعضی از خانما تا ماه چهارم ویار دارن و
 حالشون بد میشه .
 بعضیا هم تا ماه اخر این حالو دارن ...
 بوی بعضی از غذاها که بهم میخورد زود حالم بد میشد
 هر روز که میگذشت بیشتر حسشون میکردم

تکون خفیف حس می‌کردم .

دستم می‌داشتی رو شکمو باهاشون صحبت می‌کردم

سیاوش هر روز که می‌خواست بره سر کار کلی بهم

سفارش می‌کرد که تنها بیرون نرم و کارای خونه رو

خودم انجام ندم .

آخر سر به مادرش گفت خانمی که هر از گاهی میرفت

خونشون کار می‌کرد بیاد خونه ی ما تا کارای منم

بکنه .

اصلا این کارو دوست نداشتم نمی‌خواستیم کس دیگه

بیاد کارامو بکنه .

درس خوندنم خیلی بامزه بود تا می‌شستم سر

کتابام خواب می‌ومد به چشمام .

زود به زود گشتم میشد به قول نیما همیشه باید

دهنم پر باشه .

تا اسم یه خوراکی می‌آوردم سیاوش زود برام می‌خرید .

شبا که می‌خواستیم بخوابیم اول منو بوس می‌کرد

بعد میرفت شکمو بوس می‌کرد و کلی با نی نیا

حرف می‌زد .

تا چشم بهم گذاشتیم چهارماه شد . آخرین باری که پیش

دکتر رفتیم گفت - دو هفته ی دیگه بیا تا

جنسیت بچه ها رو بهت بگم .

اسفند ماه بود و سر سیاوش شلوغ شده بود .
یه شب اومد خونه اعصابش خیلی بهم ریخته بود
بعد از عوض کردن لباساش اومد نشست رو مبل
رفتم براش چایی ریختم ... کنارش نشستیم و
گفتم -چاییت یخ نکنه عزیزم.....
نگاهم کرد و گفت -ببخشید اصلا حواسم نبود
حالتو بپرسم .
دستم گرفت تو دستشو گفت خوبی عشقم ...
نگاهی به شکمم کرد و گفت -کم کم داره میاد جلو
خودمم نگاه کردم و گفتم -اره جوجوهامون دارن بزرگ
میشن .
لبمو بوسید و گفت -دوست دارم یاسی ...
گفتم -چی شده چرا این قدر بهم ریخته ای ...
گفت -بابا میگه باید برم اصفهان تا
سفارشا رو خودم بدم .هر چی میگم من زنم
حامله س نمیتونم میگه نه خودت باید بری .
گفتم -خوب برو اشکال نداره من حالم خوبه یا میرم
خونه ی مامان یا میمونم میگم سحر بیاد پیشم .
هر جور بود راضیش کردم رفت .
فردای روزی که سیاوش رفت وقت دکتر داشتیم
برای تعیین جنسیت .

به کسی زنگ نزدم ...
زنگ زدم اژانس اومد رفتم مطب دکترم رو تخت
دراز کشیدم دل تو دلم نبود .
خانم دکتر اومد کنارم نشست ودستگاه
کشید رو شکممو گفت -استرس داری نه
لبخند زدمو گفتم -خیلی زیاد
اونم لبخند زد و گفت -خوب یاسی خانم دوست داری
چی باشن ...
گفتم -فرق نمیکنه فقط سالم باشن
گفت -خوب عزیزم همه پیشون نرماله و اما جنسیت
به قول بزرگترا جنست جوړه یه دختر و یه پسر
وزنشونم مثل همه
اشک از چشمم سرازیر شد تو دلم کلی خدا رو شکر
کردم .
خانم دکتر دستمال کاغذی بهم داد و گفت -خودتو
پاک کن بیا کارت دارم .
رفتم پیشش کلی برام قرص و شربت ویتامینه
نوشت و گفت -حتما اینا رو بخور روزی سه تا
لیوان شیرم بخور تا دندونات خراب نشه .
بعد از کلی سفارش از مطبش امدم بیرون .
تا اومدم بیرون گوشیمو از کیفم در اوردم و

شماره ی سیاوشو گرفتم با اولین بوق گوشیشو

برداشت و گفت-سلام نفسم خوبی

با خوشحالی گفتم -اقای پدر شما صاحب یه

دختر و پسر شدی .

صدای خندش از پشت گوشی میومد گفت -خب خدا رو

شکر عزیزم مبارک باشه .

داشتم از خیابون رد میشدم تا برم اون ور سوار

ماشین بشم برم خونه مامان مهربی .

داشتم با سیاوش حرف میزدم حواسم به خیابون نبود

یه دفعه نفهمیدم چی شد فقط صدای الوی سیاوش

رو میشنیدم دیگه چیزی نفهمیدم .

سیاوش

داشتم با یاسی صحبت میکردم و خوشحال از این که

خدا یه دختر و پسر بمون داده همون جور که داشتیم

حرف میزدیم صدای اخ یاسی تو گوشی پیچید .

هر چی صداش زدم جوابی نشنیدم .

چند بار شمارشو گرفتم بوق ازاد میزد ولی کسی

جواب نمیداد .

دلشوره ی بدی گرفته بودم .دوباره گوشیمو از

تو جیبم در اوردم و شمارشو گرفتم اشغال میزد

گفتم حتما داره منو میگیره قطع کردم .

تا قطع کردم گوشیم زنگ خورد شماره ی یاسی
افتاد رو گوشیم زود گوشی رو گذاشتم در
گوشمو گفتم -یاسی جان
ولی به جای صدای یاسی یه خانم غریبه گفت -الو
اقا سیاوش
گفتم -بله ببخشید شما
گفت -یه خانمی رو آوردن بیمارستان گوشیشو
نگاه کردیم دیدیم آخرین شماره برای شما بود به
همین خاطر
نداشتم بقیه ی حرفشو بزنه داد زدم و گفتم -حال
خانومم چه طوره مگه چی شده که آوردنش بیمارستان .
خانمه که پرستار بود گفت -متاسفانه خانومتون
تصادف بدی کرده آوردنش بیمارستان.....
خانومتون رفته تو کما گویا حامله هم بودن
دیگه چیزی نمیشنیدم رو مبل لاوی هتل نشستم
شوکه شده بودم .
به خودم اومدم و زنگ زدم به نیما و سرش داد زدم و
گفتم -معلومه کجایی تو خواهرت رفته پیش
دکترش هیچ کس باهاش نبوده .
با بغض گفتم -نیما برین بیمارستان.....یاسی
تصادف کرده شماها برین من با اولین پرواز خودمو

میرسونم .

نذاشتم نیما حرف بزنه گوشی رو قطع کردم .

نمیفهمیدم چی کار میکنم زود چمدونمو برداشتم

و تصفیه حساب کردم و از هتل زدم بیرون یه

راست رفتم سمت فرودگاه یه بلیط گرفتم .

یک ساعت دیگه هواپیما به سمت تهران بلند شد

حالم خوب نبود به خودم لعنت میفرستادم که

چرا تنهانش گذاشتم .

داشتم دیوونه میشدم نفس کم آورده بودم .

کلافه دستی به سرم کشیدم سرمو تکیه

دادم به صندلیم و تو دلم از خدا کمک خواستم .

وقتی رسیدم بعد از تحویل گرفتن چمدونم

زود سوار ماشینم که تو پارکینگ فرودگاه

بود شدم و رفتم سمت بیمارستانی که یاسی

بستری شده بود .

گوشیمو روشن کردم تا روشنش کردم گوشیم

زنگ خورد .

بابام بود با نگرانی گفت - کجایی تو پسر ...

با عصبانیت گفتم - با اجازتون دارم میرم

بیمارستان فکر میکردم بابام از تصادف یاسی

خبر نداره .

گفت - پس زودتر خودتو برسون

گوشی رو قطع کردم و با سرعت مرگ خودمو رسوندم
بیمارستان .

ماشینو پارک کردم و تا پذیرش دویدم .

وقتی رسیدم داشتم مشخصات یاسی رو میدادم که
نیما صدام زد .

برگشتم سمتش چشماش سرخ بود

ترسیدم فقط به دهنش نگاه میکردم بینم چی
میخواد بگه .

دیدم فقط نگام میکنه سرش داد زدم و گفتم - د بگو
چی شده چرا لال مونی گرفتی .

پرستاری که از اون جا رد میشد گفت - آقای محترم
یواش تر این جا بیمارستانه .

نیما گفت - بله خانوم ببخشید .

نیما زیر بازومو گرفت و منو برد سمت ای سی یو
همه اون جا بودن .

هر کدوم یه طرف بودن بابا محسن گفت - کجایی
بابا بیا امضای تو رو میخوان میگن بچه ها مردن

میخوان یاسی رو ببرن اتاق عمل باید اجازه ی
تو باشه .

دست و پام میلرزید گفتم - یاسی

نیما دست زد رو شوونمو به ای سی یو اشاره کرد و

گفت -اون جا خوابیده دکتر میگن

رفتم سمت شیشه ی ای سی یو عشقمو دیدم بی

جون خوابیده بود رو تخت و بهش دستگاه وصل بود.

تکیه دادم به دیوار دیگه نتونستم تحمل بیارم

خواستم برم تو اتاق که یه پرستار درو باز کردو

گفت -کجا اقا

گفتم -من باید برم تو اتاق

پرستار گفت -نمیشه اقا

دکتر اومد بیرون و گفت -همراه یاسمن یزدانی ...

گفتم -بله من شوهرشم

گفت -کجایی اقا شما خانومت باید گورتاژبشه

متاسفانه

گفتم -حال خانومم چه طوره

-خانومتون ضربه ی مغزی شده رفته تو کما

هر چه زودتر باید بچه ها رو از شکمشون در بیاریم

تا ببینیم توکل بر خدا چی میشه .

برگه رو امضا کردم یاسی رو از اتاق آوردن بیرون

و بردنش سمت اتاق عمل .

دلیم لحظه ای رو میخواد

که تو باشی همین جا

نزدیک من

رو به روی چشمام

سرتو بزاری رو پاهام

خیره بشم به لبهات

دست بکشم به تک تک اعضای صورتت

بعد صورتمو نزدیک کنم

چشمامو ببندم ببوسمت فقط همین

اوضاع خیلی بدی بود. سحر گریه میکرد هی خودشو

مقصر میدونست .

مامانا نشسته بودن و یه تسییح دستشون بود و

ذکر میگفتن و اروم اشک میریختن .

کلافه بودم پشت در اتاق عمل نشسته بودیم که

دکترش اومد بیرون تا دیدمش زود رفتم سمتش و

گفتم -دکتر حال

دکتر نگاهم کرد و گفت -عمل موفقیت آمیز بود

باید تو ریکاوری باشه میارنش .

بعد از دو ساعت با همون دستگاه هایی که بهش وصل

بود آوردنش بیرون .رنگ به رو نداشت تا به اون روز

یاسی رو اون جوری ندیده بودم .

خیلی اروم خوابیده بود ولی قفسه ی سینه ش بالا

و پایین میرفت .

رفتم سمت تختشو دستشو گرفتم تو دستم

تقریبا سرد بود .

تا دم در ای سی یو باهاش رفتم خواستم برم تو

پرستار بخش نداشت .

به همه گفتم که برن خونه قبول نمیکردن به

زور راضیشون کردم .

گفتم -موندن شماها این جا فایده نداره مادرای من

شماها برین خونه هر چیزی بشه بهتون اطلاع میدم .

نیما هم گفت -راست میگه من میرسونمتون بلند

شین تا بریم .

بابا محسن گفت -پس بابا جون مارو بی خبر

نزار .

گفتم -چشم

وقتی رفتن نشستم رو صندلی جلوی اتاق ایسی

یو سرمو تکیه دادم به دیوارو چشمامو بستم .

همش اون صحنه ای که از تو اتاق عمل آوردنش بیرون

جلوی چشمم بود .

یاسی من عشقم چشمش بسته بود ولی هنوز نفس

میکشید .

همون نفس کشیدنش ارومم میکرد

چشمم بسته بود و داشتم فکر میکردم که سحر

اروم صدام زد .

چشمامو باز کردم بالا سرم وایساده بود گفت-

چیزی نمیخوری

گفتم -نه نمیخوام

گفت -این جوری ضعیف میشی باید بخوری تا

جون داشته باشی .

خیلی محکم گفتم -وقتی میگم نمیخوام یعنی

نمیخوام دیگه .

گفت -باشه هر جور راحتی من

گفتم -ممنون از این که به فکرمی ولی ای کاش

کمی هم به فکر یاسی میبودی .

من اونو سپردم به شماها و رفتم فکر نمیکردم

امانت دار بدی باشی .

سحر اشک از چشماش چکید و گفت -به خدا شب

قبلش پیشش بودم ولی نگفت امروز

سونوگرافی داشته.

خنده ی تلخی کردم و گفتم -بس که این دختر

رعایت حال همه رو میکنه .

سرمو تکیه دادم به دیوارو گفتم -سحر من بدون

یاسی میمیرم .

سحر که همون جور داشت اشک میریخت گفت -

ایشا!.... خوب همیشه داداشم .
 بلند شدم و رفتم سمت دستشویی اب به صورتم
 زدم تو ایینه به خودم نگاه کردم .
 بغض تو گلوم مونده بود دیگه نتونستم تحمل کنم
 بغضم ترکید و با صدای بلند شروع کردم به
 گریه کردن .
 بعد از گریه کمی اروم شده بودم اب به صورتم زدم و
 از دستشویی رفتم بیرون .
 سحر همون جا نشسته بود .رفتم از بوفه بیمارستان
 براش یه ساندویچ گرفتم .
 وقتی بهش رسیدم کنارش نشستم نگاهم کرد
 ساندویچو دادم دستشو گفتم -بخور گشنته ...
 گفت -نمیخوام میل ندارم به خدا
 بی هیچ حرفی بلند شدم و رفتم پشت شیشه
 اتاق وایسادم و یاسی رو نگاه کردم .
 اروم خوابیده بود داشتم دیوونه میشدم دوست
 داشتم بغلش میکردم ولی نمیداشتن .
 پرستارش اومد بالای سرش نگاهی بهش کرد و
 دستگاهشو چک کرد .
 انگار متوجه نگاه من شد لبخندی بهم زد و اومد بیرون
 و گفت -همسرتنه

غمگین نگاهش کردم و گفتم -اره
 گفتم -میشه برم بینمش خواهش میکنم .
 نمیدونم چی تو نگاهم دید اهی کشید و گفت -باشه
 ولی به شرطی که زود بیای بیرون .
 با حرفش شارژ شدم گفتم -باشهگفت -پشت سرم بیا تو
 رفتم تو گفت این لباسا رو بپوش و بیا .
 لباسا رو پوشیدم و رفتم پیش یاسی کنار
 تختش یه صندلی بود نشستم روش دستاشو
 گرفتم تو دستمو بوسیدمش نفهمیدم کی
 گریم گرفته بود .
 بی صدا اشک میرختم و دستشو بوس میکردم .
 پرستار اومد و گفت -باهاش حرف بزن اون میفهمه
 هر چه قدر باهاش حرف بزنی بهتره .
 گفتم -یاسی عزیزم ببخش که تنهات گذاشتم
 من که بهت گفتم نرم ولی تو اصرار داشتی که
 برم .
 پرستار اومد و گفت -دیگه باید بری بیرون .
 گفتم -یه کم دیگه اگه میشه لطفا
 گفت -تا پنج دقیقه ی دیگه خودت بیا بیرون .
 وقتی رفت گونه ی یاسی رو بوسیدم و گفتم -
 عزیزم باید برم ولی من همین جا پیش توام پشت

همین پنجره .

دوباره گوشو بوسیدم و گفتم - دوست دارم عشقم

وقتی رفتم بیرون سبک تر شده بودم .

به سحر گفتم - تو برو دیگه من هستم

گفت - نه منم میمونم تنهات نمیزارم .

حوصله ی بحث کردن نداشتم بی هیچ حرفی

نشستم رو صندلی .

دیدم از ته راهرو نیما داره میاد .

اومد نزدیک تر اروم گفت - سلام چه خبر

چشمای اونم سرخ بود گفتم - من الان پیشش بودم

اجازه دادن برم ببینمش .

نیما نشست رو صندلی و گفت - دکترش میگفت

برگشتنش با خداست

گفتم - یعنی چی

گفت - میگفت سطح هوشیاریش خیلی پایینه

و این خیلی بده .

گفتم - شده میبرمش یه بیمارستان دیگه ولی

نمیزارم

نتونستم بقیه ی حرفمو بزنم .

نیما دستشو گذاشت رو شونمو گفت - تو کلت به

خدا باشه داداش ایشا! درست میشه .

کلافه دستی به صورت تم کشیدم و بلند شدم
رفتم پشت شیشه و یاسی رو نگاه کردم .
و تنها نرگس چشمان توست که افکارم را
از تلاطم میرساند از من دریغ مدار چشمانت را
چند روز گذشته بود و یاسی همچنان بیهوش رو
تخت افتاده بود .
هر دو خانواده تو این چند روز هر کاری کردن من برم
خونه قبول نکردم .
کارم شده که پشت اون در بشینم تا پرستار بیاد
بگه برو تو ولی زود بیا بیرون .
من به همون چند دقیقه هم راضی بودم که برم پیش
تمام زندگیم .
حاضر بودم کل زندگیمو بدم ولی عشقم دوباره
برگرده به زندگی .
اخر به زور راضیم کردن که برم خونه .
نیما گفت -بیا برو خونه یه دوش بگیر تا حالت
بهتر بشه بعد بیا .
با اکراه رفتم خونه در خونه رو که باز کردم
بغض گلومو گرفت .
چشمم افتاد به عکسایی که خودش انداخته بود
و داده بود چاپ کرده بودن .

رو میز بود هر کدوم از عکسا یاد اور یه خاطره بود.

هوای خونه خفه بود داشتم دیوونه میشدم .

خنده هاش جلوی چشمم بود هر وقت از سر کار میومدم

جلوی در منتظرم وایمیساد تا بیام .

باش

گاهی اخم کن گاهی دعوایم کن

من طاقت ندارم کم می اورم تو را

در لحظه هایم من چیزی نمی گویم تا بدانی

در سکوت هم میتوان عاشق ماند

به همین سادگی

زود رفتم دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم

میخواستم زودتر برم بیمارستان نمیتونستم

جای خالیشو تحمل کنم .

جلوی اینه وایسادم حوصله ی عطر زدنم نداشتم

فقط موهامو شونه کردم به خودم نگاه کردم ته ریش

در آورده بودم .

اومدم از خونه بزخم بیرون دلم رفت سمت اتاقی

که وسایلامون اون تو بود .

میز و صندلی که یاسی میشست درس میخواند .

کتاباش رو میز پخش بود .

یه کاغذ رو میز بود برش داشتم دست خط یاسی بود

نوشته بود .

چشمانم را دیگر باز نمیکنم

دیدن این همه جای خالی تو

عاقبت مرا یا میکشد یا

کور میکند

کاغذو به سینم فشردم و گفتم - یاسی

اومدم از اتاق پیام بیرون دیگه نمیتونستم نفس

بکشم . چشمم افتاد به گیتار که گوشه ی اتاق

بود یادم افتاد به اون شبی که بهم گفته بود

برام هم بزن هم بخون بهم گفت - من عاشق صداتم

ولی من به پدرش قول داده بودم . ولی ای کاش حرفشو

گوش کرده بودم .

رفتم سوار ماشین شدم پخش و روشن کردم

اهنگ روز برفی مرتضی پاشایی پخش شد .

تا برسم بیمارستان کلی گریه کردم و با خدا

درد و دل کردم .

وقتی رسیدم بیمارستان یه راست رفتم سمت

ای سی یو .

مامان سیمین و مامان یاسی رو صندلی نشسته بودن

رفتم جلو و سلام کردم یه راست رفتم پشت

شیشه ای که میتونستم از پشت اون عشقمو

بینم .

مامان مهری اومد کنارم وایساد و گفت - سیاوش جان

چرا این قد زود اومدی میموندی استراحت میکردی

من و مادرت این جا بودیم .

همون جوری که به یاسی نگاه میکردم گفتم -

نتونستم جای خالیشو تو خونه تحمل کنم مامان جان

بدون یاسی اون خونه صفا نداره .

مامان سیمین اومد کنارمون وایساد و با چشمای خیس بهم

نگاه کرد .

مامان مهری گفت - اخه مادر این جوری که همیشه بین

تو این چند روزه پای چشمت گود افتاده این جوری

خودتم از پا میندازی .

به زندگی نگاه کردم و سرمو تکیه دادم به شیشه

و گفتم - تا زمانی که زخم از رو اون تخت بلند نشه

من همین جورم .

خواب و خوراک نداشتم همیشه پیش یاسی بودم کارو

تعطیل کرده بودم .

نیما هم هر روز میومد پیشم اونم مثل من داغون بود .

یه روز نگاهی بهم کرد و گفت - تو ایینه به خودت

نگاه کردی پسر

لبخند تلخی بهش زدم و گفتم - بی خیال داداش ...

دستشو گذاشت رو شونمو گفت -اخه این جوری که

نمیشه تو با این کارات داری خودتم داغون میکنی .

گفتم -تا زمانی که یاسی رو اون تخته زندگی

منم این جاس نمیتونم برم خونه میفهمی نیما

نمیتونم جای خالیشو تحمل کنم .

وقتی عکساشو میبینم دیوونه میشم از من نخواه

برم تو خونه ای که عشقم تو اون خونه نیست .

دیگه نتونستم تحمل کنم اشکام جاری شد رو

گونه هام .

نیما در حالی که خودشم بغض کرده بود سرمو

گرفت تو سینه شو گفت -هیش اروم باش رفیق

راست میگی درکت میکنم .

گفتم -نیما خیلی سخته زندگی بدون یاسی برای

من یعنی مرگ نمیتونم پامو تو

خونه ای بزارم که به هر جاش نگاه میکنم جای خالی شو حس میکنمبرام سخته تو دیگه

بفهم ...

من جا به جای اون خونه با یاسی خاطره دارم .

عکساش دیوونم میکنه

نیما زد رو شونمو گفت -درکت میکنم رفیق خیلی

سخته .

سرمو که بلند کردم دیدم چشمای نیما که منو یاد

چشمای یاسی مینداخت سرخ بود .
یه هفته شد دو هفته ولی هم چنان یاسی رو تخت
خوابیده بود .

یه هفته مونده بود به عید نوروز
ماه محرم شروع شده بود . شب اول بود همه رو فرستاده

بودم خونه خودم موندم پیش یاسی .
رفتم سمت اتاق در زدم پرستاری که خیلی مهربون
بود تو اون چند وقت منو شناخته بود .

گفت - میخوای بری پیش خانومت
یه نگاه نا امیدى بهش کردم و گفتم - میشه ...

نگاه مهربونى بهم کرد و گفت -اره که میشه بیا تو
وقتی کنارش نشستم اروم گرفتم... دستشو
گرفتم تو دستام به دستای ظریفش نگاه کردم
خیلی لاغر تر شده بود .

دستشو چند بار بوسیدم و اروم گفتم -دلیل
زندگیم تو رو خدا بسه دیگه بلند شو... دیگه
نمیتونم این جورى بینمت .

بلند شو برام از کارای روزانت تعریف کن برام
با اون لبای قشنگت بخند تا خستگیم در بره .
بلند شو برام بلبل زبونى کن... باهام قهر کن تا
من ناز تو بکشم بگیرمت تو بغلمو بهت بگم

عشق خودمی

سکوت کرده هوا شب چقدر طولانی است

غمی گرفته دلم را که سخت طوفانی است

شکسته سقف نگاهم دوباره نم نم اشک

چه قدر چکه میکند امشب چه قدر بارانی است

دوباره حس غریبی که هیچ روشن نیست

شبیه عاشقانه که نه شبیه عرفانی است

دلم گرفته پرم از هزار و یک تردید

دلم گرفته که هر شب پر از پریشانی است

شکست میخورم آخر از این سکوت بی معنی

چنان ترک شده این دل که رو به ویرانی است

نپرس حال دلم را خودم نمیدانم

غمی گرفته دلم را که سخت طوفانی است .

کلی باهوش درد و دل کردم از ایندمون حرف زدم .

دلم نمیخواست که از پیشش برم ناچار بلند شدم

گونشو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون .

روز سوم محرم بود به اصرار نیما راهی خونه شدم تا

هم استراحت کنم هم یه دوش بگیرم .

تو راه که داشتیم میرفتم اهنگ یه لحظه ی مرتضی

پاشایی رو گذاشتم .

یه لحظه اگه دوباره بشی مثل اون روزا چی میشه
 اگه چشات واسه دیدنم ابری شه چی میشه
 یه لحظه اگه نگاه کنی حس کنی خشک شدم از ریشه
 اگه بخوای همه چی اخه ساده عوض میشه چی میشه
 اگه تو بخوای میشه دوباره عاشقم کنی
 میتونی باز با یک نگاه تو غمامو کم کنی میدونم میتونی باز بشی باز مثل گذشته بگو ااره
 دیوونه اونی که روبروته اخه خیلی دوست داره
 یه لحظه اگه نگاه کنی مبینی چی به سرم اومد
 مبینی چه به سر این دل ساده ی در به درم اومد
 اگه تو بخوای میشه دوباره عاشقم کنی
 میتونی باز با یک نگاه تو غمامو کم کنی
 یه لحظه نمیدونی چه بده دستم از تو جدا میشه
 تو دلم عجب اتیش سردی به پا میشه چی میشه
 یه لحظه اگه تو جای من این همه غم تو دلت باشه
 اگه یه ذره از این همه حس تو دلت باشه چی میشه
 اگه تو بخوای میشه دوباره عاشقم کنی
 میتونی باز با یک نگاه تو غمامو کم کنی
 رسیدم چشمامو بستم و رفتم تو خونه داغون بودم
 میترسیدم چشمامو باز کنم .
 سرمو انداختم پایین بدون این که نگاهی به دور و

برم بندازم یه راست رفتم تو اتاق خوابمون .
چشمم به عکس عروسیمون افتاد که یاسی با
سلیقه ی خودش زده بود به دیوار بالا سر تختمون .
یاسی دراز کشیده بود و چشماش بسته بود منم
داشتم گونشو میوسیدم .
نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو حموم دوش ابو باز
کردم و وایسادم زیر اب ولرم هر جا میرفتم ازش
خاطره داشتم .
بی حوصله خودمو شستم میخواستم به سفارش
نیما صورتمو بزخم ولی حوصله نداشتم .
تو اینه به صورتم نگاه کردم پر شده بود .
منی که هیچوقت نمیداشتم ریشم بلند بشه
حالا برام اهمیت نداشت .
یاد روزی افتادم که تو حموم بودم و میخواستم
صورتمو بزخم .
یاسی اومد صورتمو برام زد مدلای مختلف میزد مثلاً
میخواست برام پرفسوری بزنه .
اخرم مثل همیشه زد
یادش که افتادم جیگرم اتیش گرفت .
صورتمو زدم و لباس پوشیدم از اتاق رفتم بیرون
سرم درد گرفته بود رفتم اشپزخونه از ظرف قرصا

یه مسکن برداشتم و با یه لیوان آب خوردم .
درد شدیدی تو دلم گرفت خودم فهمیدم از معدم بود
چون تو اون چند هفته درست چیزی نخورده بودم.
یه بیسکویت برداشتم خوردم و از خونه زدم بیرون
داشت بارون میومد اسمونم دلش مثل من گرفته بود .
ماشینو روشن کردم و راهی بیمارستان شدم
تو راه یه پیر زنو دیدم زیر بارون منتظر ماشین
وایساده بود .
دنده عقب اومدم شیشه رو دادم پایین و گفتم
مادر بیاین بالا میرسونمتون
بدون هیچ مخالفتی سوار شد و گفت -دستت
درد نکنه جوون الان نیم ساعته زیر بارون وایسادم
هیچ کس نگه نمیداره .
از تو ایینه نگاهش کردم و گفتم -مسیرت
کجاس مادر
ادرسشو داد نزدیک بیمارستان بود .
گفتم -منم مسیرم اون ور یه میرسونمتون .
گفت -خیر بیینی مادر ایشا!... خدا یه زن خوب
نصیبت کنه .
با حرفش لبخند تلخی زدمو گفتم -مادر خدا
داره زنمو از م میگیره .

گفت - کفر نگو مادر این حرفا خوب نیست خدا
 قهرش میگیره .
 خدا خیلی مهربونه بد هیچ بنده ایشو نمیخواد .
 گفت - چی شده جوون خیلی ناراحتی
 همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم خیلی ناراحت شد
 گفت - مادر جون ماه ماه امام حسین و اهل بیتشه
 متوسل شو بهشون ببین چه جوری جوابتو میدن .
 وقتی رسوندمش کلی دعام کرد گفت - ایشا!...
 تا اخر دهه ی اول زنت خوب میشه مادر امیدتو از
 دست نده دکترا خیلی چیزا میگن با انگشتش
 که انگشتر عقیق دستش بود به اسمون
 اشاره کرد و گفت - تا اون بالا سری نخواد مادر
 برگی از درخت نمیفته . حالا هم برو به امون
 خدا پسر م .
 حرفاش ارومم کرد تو راه کلی به حرفاش فکر کردم
 حالم بهتر بود .
 رسیدم دم در بیمارستان ماشینو پارک کردم و
 رفتم تو بخشی که تموم زندگیم اون جا خوابیده
 بود .
 وقت ملاقات بود همه اومده بودن حتی مادر بزرگ و
 پدر بزرگ یاسی .

از دیدنشون تعجب کردم چون قرار شد به خاطر این
که اقا جون مریضی قلبی داشت کسی چیزی بهشون
نگه .

رفتم جلو تر و گفتم -سلام اقا جون سلام مادر جون
اقا جون تا منو دید گفت -قرار بود این جووری مراقب
یاسی باشی بابا جون .

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم فقط گفتم
اقا جون شما هر چی بهم بگی حقمه من نباید با اون
حالش ولش می کردم .

سرمو اوردم بالا و گفتم -بیخشید اقا جون .
اقا جون نگاهی به چشمام کرد دست زد رو شونمو
گفت -کاریه که شده بابا ایشا!... ختم بخیر
میشه ...

گفتم -ایشا!... اقا جون فقط دعا کنین ...
وقت ملاقات تموم شد سحر و نیما هر کاری کردن که
برم خونه و یکی از اونا بمونن قبول نکردم .
وقتی رفتن نفس عمیق کشیدم و نشستم رو
صندلی و سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم .
از خستگی زیاد خوابم برده بود با صدای خانمی
چشمامو باز کردم .

همون پرستار مهربونه بود یه زن میانسال بود با

مهربونی بهم گفت - پسرم چرا نمیری خونه اخه این
جا که بشینی چیزی عوض نمیشه .
گفتم - نمیتونم بدون اون خونه رو تحمل کنم . این
جا که باشم خیالم راحت تره .
نگاهی بهم کرد و گفت - میخوای بری پیشش ...
گفتم - نیکی و پرسش
دنبال پرستار رفتم تو اتاق لباس مخصوص رو
پوشیدم و رفتم کنار تختش و ایسادم موهاشو
گرفتم تو دستمو بوشون کردم .
اسمشو صدا کردم و گفتم - نمیخوای بیدار بشی
تنبل خانوم .
نشستم کنار تختشو و گفتم - عزیز دلم تو که
این قد خوابالو نبودی
یاسی چند روز دیگه سال نو همیشه قرار بود امسال
تو خونه ی خودمون سفره هفت سین بچینی .
گفتم - نفسم به نفست بنده عزیز دلم اگه بری
منم دنبالت میام . قرارمون این نبود بانو
قرار بود هر جا میریم با هم بریم قرار نبود رفیق
نیمه راه باشی عشقم .
تو رو خدا بلند شو یاسی من دیگه طاقت ندارم رو
این تخت بینمت .

دستشو گرفتم تو دستمو بوسیدم اشکام ریخت رو

دستاش

گفتم - لعنت به من که تنهات گذاشتم .

یاسی امروز اقا جون و مادر جون اومده بودن دیدنت .

همه متظرن که از رو این تخت بلند بشی من که

مطمئنم خوب میشی ...دلم روشنه نفسم .

اون روز باز به اصرار خانواده ها رفتم خونه تا دوش

بگیرم .

زود دوش گرفتم و رفتم بیمارستان .وقتی وارد

بخش شدم صدای گریه و شیون میومد قلبم شروع

کرد به تند تند زدن دویدم سمت ماما اینا و گفتم

یاسی

دیدم بابا محسن و بابای خودم نیما رو که داشت داد

و بی داد میکرد از اتاق دکتر یاسی آوردن بیرون .

رفتم پشت شیشه دیدم یاسی داره نفس میکشه

خیالم راحت شد رفتم سمت نیما و گفتم -چه خبره

این جا یاسی که داره نفس میکشه .

نیما با چشمای سرخش نگام کرد و گفت -سیاوش

دکتر میگه سطح هوشیاری یاسی خیلی پایینه

میگه دیگه بر نمیگرده .

نیما سرشو انداخت پایینو گفت -میگهمیگه

گفتم - چون به لبم کردی نیما بگو دیگه چی میگه
 نیما سرشو به دو طرف تکون داد در حالی که زار میزد
 گفت - دکتر گفت اگه دوست دارین اعضای بدنشو
 اهدا کنیم...میگه خواهر من دیگه بر نمیگرده .
 با این حرف مثل دیوونه ها شدم رفتم سمت اتاق
 دکتر بدون در زدن درو محکم باز کردم طوری که در
 با سرعت خورد به دیوارو برگشت .
 رفتم سمتش پشت میز نشسته بود گفت -چی
 شده عزیز من ...
 گفتم -اون کسی که رو اون تخت خوابیده زن منه
 گوشت قربونی نیست که اعضای بدنشو اهدا کنم .
 اون هنوز داره نفس میکشه میفهمی نفس میکشه
 نمیتونی کاری کنی بگو ...
 دیگه نمیزارم یه لحظه هم تو این بیمارستان بمونه.
 دکتر بلند شد اومد سمتم دست گذاشت رو شونمو
 گفت -درکت میکنم خیلی سخته ولی سطح
 هوشیاری خانومت خیلی پایینه عزیز من .
 باشه تا تو نخوای من نمیگم اون دستگاہها رو از
 بدنش جدا کنن .
 ولی اینو بدون پسر خوب اعضای بدن زنت
 میتونه چون چند نفرو نجات بده

از اتاق که بیرون رفتم جایی رو نمیدیدم فقط
صداها رو میشنیدم اونم کم کم کمتر شد دیگه
چیزی نفهمیدم .

اروم چشمامو باز کردم چند بار باز و بستشون کردم
یادم به حرف دکتر افتاد بلند شدم .

بههم سرم وصل کرده بودن سوزن سرمو از دستم
در اوردم و از جام بلند شدم .

سرم گیج میرفت در اتاقو باز کردم نیما پشت
در نشسته بود .

تا منو دید گفت -سیاوش برای چی بلند شدی .
گفتم -یاسی

گفت -یاسی تو اتاقش عزیز من چرا سرمتو در
اوردی .

به حرفش اهمیت ندادم راه افتادم سمت اتاق یاسی
وقتی رسیدم از پشت شیشه نگاهش کردم خیالم
راحت شد .

همون جا تکیه دادم به دیوارو نشستم رو زمین
نیما کنارم نشست و گفت -اروم باش سیاوش
خدا بزرگه

گفتم -دیدی دکتر چی گفت

نیما هم سرشو تکیه داد به دیوارو گفت -چرت

گفته یاسی خوب میشه من مطمئنم

بلند شدم و دوباره نگاهش کردم تو دلم گفتم - یاسی

تو نباید بری اگه بری منم میام پیشت من بدون تو

نمیتونم بمونم این دنیای لعنتی رو بدون تو

نمیخوام .

همون موقع در اتاق باز شد و یه پرستار اومد

بیرون شیفت پرستار میانساله نبود .

رفتم سمتشو گفتم - همیشه برم تو اتاق ...

نگاهی بهم کرد فکر کنم دلش برام سوخت گفت -

باشه ولی پنج دقیقه بیشتر نمیشه ها .

گفتم - باشه قول میدم زود بیام بیرون .

رفتم پیش یاسی نیما از پشت شیشه داشت منو

میدید .

تقریباً یاسی رو بغل کرده بودم و بوش میکردم

دلم برای عطر تنش تنگ شده بود .

گفتم - عشقم میگن باید اعضای بدنتو اهدا کنم .

اینا نمیدونن که ما دو تا نفسمون به هم بنده .

عشق یعنی ترس از دادن تو

میترسم از گم کردنت بهانه ی زندگیم

خدایا یه لحظه یه چیزی بگم

اروم میگم بین خودمون باشه

ازم جداش نکن

چند روز دیگه گذشت ولی یاسی روز به روز سطح

هوشیارش پایین و پایین تر میرفت .

دیگه همه نا امید شده بودن .

کنار یاسی تو اتاق نشسته بودم تا سال نو بشه

اون سال عید نوروز مصادف شده بود با شب تاسوعا

کنار عشقم بودم که سال تحویل شد .

گونشو بوسیدم و گفتم -عشقم عیدت مبارک

امسال نشد بریم خرید عید ایشا!... سال دیگه با هم

میریم برای خرید .

دستشو بوسیدم و گفتم -تو فقط خوب شو نفسم

گفتم -یاسی میخوان تو رو ازم بگیرن ولی من

نمیزارم.

دکترت میگفت اگرم زنده بمونی فلج میشی و

نمیتونی حرف بزنی .

در گوشش گفتم یاسی دوست دارمعاشقتم

تو فقط بمون خودم تا اخر عمرم نگهت میدارم تنهام

نزار

بعد از تحویل سال همه اومدن بیمارستان من تو اتاق

بودم .

رفتم بیرون ماما خیلی بی تاب بودن که یاسی رو

بینن .

شانسشون اون روز اون پرستار مهربون که هیچ وقت

محببتاش یادم نمیره بود .

همه یکی یکی رفتن کنار یاسی و با چشم گریون

میومدن بیرون .

تا شب اون جا بودن بازم به اصرارشون توجه نکردم

و پیش یاسی موندم .

فردای اون شب روز تاسوعا بود نیما اومد پیشم

گفت -دسته ها راه افتادن تو خیابون نمیشه

ماشینو تکون داد مجبور شدم چند تا کوچه بالا تر

پارک کنم .

گفت -حالش چه طوره

گفتم - همون جووری ولی هنوز داره نفس میکشه و

این یعنی هنوز امید داره به زندگی .

نیما لبخند محزونی بهم زد و گفت -نمیخواهی بری

خونه بیا برو من هستم .

گفتم الان نه عصر یه سر میرم

نیما اون روز پیشم موند کلی دلداریم داد ولی من

خیلی داغون بودم احتیاج داشتم با خدای خودم صحبت

کنم .

عصر که شد به اجبار راهی خونه شدم .وقتی

رسیدم یه راست رفتم تو اتاق خواب و رو تخت دراز
کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد .

با ترس از خواب بیدار شدم هوا کاملا تاریک شده بود
بلند شدم و چراغ اتاقو روشن کردم .

ساعتو نگاه کردم نیمه شب بود استرس داشتم .

زود شماره ی نیما رو گرفتم اولین بوق که خورد
گوشیشو جواب داد .

اروم حرف میزد نمیفهمیدم چی میگه متوجه شدم
نمیتونه حرف بزنه .

بهش اس دادم گفتم خواب موندم تا دو ساعت دیگه
میام .

نوشت -نگران نباش داداش من این جام خیالت راحت .

رفتم دستشویی وضو گرفتم رفتم سجاده ی

یاسی رو که همیشه بوی عطر میداد رو برداشتم

و نشستم سر سجاده چادرشو برداشتمو بو کردم

بلند شدم نماز حاجت خوندم بعد از خوندن نماز

رفتم تو سجده و کلی به درگاه خدا دعا کردم تا یاسی و شفا
بده .

یاد حرف پیر زنه که سوارش کرده بودم افتادم .

شب عاشورا بود بغضم ترکید و خدا رو قسم دادم به

امام حسین و گفتم -یا امام حسین تو رو به علی

اکبرت ... یاسی خوب بشه .

نذر میکنم اگه یاسی خوب بشه از سال دیگه هر روز

روز عاشورا غذا بدم .

زار میزدم و التماس میکردم .نماز صبحمو که خوندم

گوشیم زنگ خورد شماره ی نیما بود .

دلَم یه جوری شد زود گوشی رو برداشتم و گفتم

الو نیما

نیما فقط میگفت یاسی چیز دیگه ای

نمیگفت .

با سرعت مرگ خودمو رسوندم به بیمارستان با

بدبختی نگهبانو راضی کردم تا برم بالا .

قلبم داشت محکم به سینم میکوبید پاهام توان

رفتن نداشت .

تا رسیدم به بخش مردم و زنده شدم یه راست رفتم

سمت نیما چند نفر دورش کرده بودن .

رفتم پشت شیشه از چیزی که میدیدم باورم نمیشد

یاسیعشق من سالم بدون این که دستگاهی بهش

وصل باشه رو تخت بود چشماشم بسته بود .

شوکه بودم نمیدونستم چه اتفاقی افتاده با

پای لرزون رفتم سمت نیما چشماش سرخ بود .

میترسیدم چیزی ازش بپرسم باورم نمیشد یعنی

یاسی تمام زندگیم از پیشم رفته بود .
 جلوی نیما که رو صندلی نشسته بود زانو زدم و
 با حال زاری گفتم - مگه میشه نیما
 نیما سرشو تکون داد و گفت -اره میشه
 گفتم - مگه لالی حرف بزن بینم چی شده چرا
 دستگاه ها رو از بدن یاسی جدا کردن .
 نیما شروع کرد به تعریف کردن ...بدون اون که
 پلک بزخم به حرفاش گوش دادم .
 نیما گفت -از موقعی که رفتی هی میرفتم پشت
 شیشهو یاسی رو نگاه میکردم .
 تا این که شب شد خیلی بی تاب یاسی بودم
 دوست داشتم برم تو و کنارش باشم .
 رفتم در زدم پرستار اومد بیرون بهش گفتم -
 میخوام برم پیش خواهرم اونم قبول کرد .
 خوشحال رفتم تو کنار تختش اروم نشستم و
 شروع کردم باهاش صحبت کردن از بچگیامون
 برایش گفتم .
 همون جور که داشتم تعریف میکردم حس کردم
 انگشت پاش تکون خورد .
 نگاه کردم ولی چیزی ندیدم فکر کردم توهم زدم
 پیش خودم گفتم از بس فکر و خیال میکنم این

جوری شدم .

دوباره دستشو گرفتم تو دستم دوباره حس کردم

انگشت پاش تکون خورد .

زود سرمو بر گردوندم دیدم اره داشت انگشتای

پاش تکون میخورد .

شوکه شده بودم پرستارو صدا زدم سریع اومدن

بهشون گفتم که انگشت پای یاسی تکون خورد

همون لحظه یاسی بلند شد نشست و گفت - کجا

رفت

همه شوکه شده بودیم پرستارا میگفتن معجزه شده

گفتم - یاسی جان منو میشناسی

نگاهی بهم کرد و گفت - تو داداشمی

گفت - من همتونو میدیدم. مکث کرد و گفت - اون

اقا کجا رفت

گفتم - کی رو میگی

گفت - یه اقایی اومد همین جا کنار تختم وایساد و

گفت بلند شو تو خوب شدی .

به جون سیاوش با اون حرفش مو به تنم سیخ شد .

نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت - پس سیاوش

کو بقیه کجا رفتن .

نمیتونستم حرف بزnm فقط به نیما نگاه میکردم

باورم نمیشد یعنی زندگی من دوباره برگشته بود .

نیما گفت -دکتر اومد دیدش و گفت -واقعا معجزه

شده .

تا حالا همچین چیزی ندیده بودم .اکثر بیماری که

از کما میان بیرون تا چند وقت نمیتون حرف

بزنن .

ولی مریض شما بلند شده نشسته گویا حرفم زده .

وای سیاوش نمیدونی همه شوکه شده بودیم صحنه ی

عجیبی بود .

یاد حرف پیر زن افتادم که گفت -برو در

خونه ی حسین هر چی که بخوای بهت میده .

بلند شدم و رفتم پشت شیشه یاسی اروم خوابیده

بود .

هوا داشت روشن میشد سپیده ی صبح زده بود .

کنار یاسی نشسته بودم که اروم چشماشو باز کرد

لبخند زد و اروم گفت -سلام

باورم نمیشد دستشو گرفتم تو دستمو بوسیدمو

بهش گفتم تولدت مبارک دلیل زندگیم نمیدونی

چه قدر دلم برای اون نگاهت و لبخندت و اون صدای

قشنگت تنگ شده بود .

لبخند آرامش بخشی بهم زد و گفت -دوست دارم ...

اسمان همچون صفحه ی دل من
روشن از جلوه های مهتاب است
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خواب است
خیره بر سایه های وحشی بید
میخزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه ای دلخواه
مینهم سر به روی دفتر خویش
تن صدها ترانه میرقص
در بلور ظریف اوایم
لذتی ناشناس و رویا رنگ
میدود همچو خون به رگهایم
اه.....گویی ز دخمه ی دل من
روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده
بر لبم شعله های بوسه ی تو
میشکوفد لاله ی گرم نیاز
در خیالم ستاره ای پر نور
میدرخشد میان هاله ی راز
ناشناسی درون سینه ی من

پنجه بر چنگ و رود میساید

همره نغمه های موزونش

گوئیا بوی عود میاید

اه باور نمیکنم که مرا

با تو پیوستنی چنین باشد

نگه ان دو چشم شور افکن

سوی من گرم و دلنشین باشد

بی گمان زان جهان رویایی

زهره بر من فکنده دیده ی عشق

مینویسم به روی دفتر خویش

جاودان باشی ای سپیده ی عشق

پایان ۹۴/۶/۱۴

با تشکر از خانواده ی عزیزم که تو این چند وقت با

من همکاری کردن .

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید